RR

دیوان

حکیم سوزنی سمرقندی

تصحیح و مقدمه و شرح احوال و فهرست لغات و ترکیبات و جایها
با معانی و تفاسیر از :

دکتر ناصرالدین شاه حسینی



مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر

مردادماه ۱۳۳۸

چاپخانه موسوی

سرآغاز

خوب بیاد دارم که بهاری سرسبز بود وشکوفه‌های رنگارنگ طبیعت راجلوه‌ای دلپذیر بخشیده بود، برای تبریك عیدنوروز بخدمت استادسخن مرحوم بهار که خدایش غریق رحمت کنادرفته بودم. استادرا کسالت ورنجوری سخت ازپای در-آورده بود باچهره‌ای گرفته ودلی‌مشحون ازغم ورنج بگوشهٔ کتابخانه خویش‌خزیده پوستینی‌بردوش گرفته بود و دیوان حکیم سوزنی را در پیش نهاده با دقتی خاص مطالعه میکرد. همینکه چشمش بمن افتاد از آنجا که بامنش مهری وصفائی‌خاص بود، باهمان‌لحن‌خاص‌خویش گفت: «احسنت بیا جانم، چه‌خوب کردی که‌بسراغ ما آمدی بیا که خوب بموقع رسیدی با سوزنی خلوت کرده بودیم بیاتوهم بامادراین خلوتگه رازانبازشو» و آنگاه بالحنی مؤثراین چند بیت از صفحه‌ای را که درپیش داشت قراءت فرمود.

ایخداوندی که ازلطف توجاه آورده‌ام　　　ز آنچه بودستم گرفته بارگاه آورده‌ام



تویکی‌اندرحساب ومن‌بشرط بندگی　　　با دل یکتای خود پشت دو تا آورده‌ام



هیچگه روزی‌بخدمت‌نامدم‌پنجاه سال　　　رو بسوی درگـه تو گاه گاه آورده‌ام

گرخطا کردم‌بدل‌وزدیده‌اکنون‌ازآندم　　　گوئی از دل باروازدیده میاه آورده‌ام

گرچه‌ازحشمت‌بفرق‌من کلاه‌بندگی است　　　دیده گریان‌وفرق‌بیکلاه آورده‌ام، الخ.

لطف بیان و کلام مؤثر سوزنی ولحن دل‌انگیزاستادچنان مرا شیفته ومسحور خودساخت که ازهمان دم بر آن شدم تانسخ خطی دیوان سوزنی را دوهرکجا که هست

یافته مورد مطالعه خویش قراردهم واگرتوفیقی دست داد بطبع آن مبادرت ورزم . آن روز گذشت وبسی روزهای دیگر نیز چون اوسپری شد وهمت وتوفیق یاری نکرد تا بآرزوی دیرینه خـود دست یابم تا آنکـه قضارا روزی درضمن مطالعه کتب مختلف کتابخانه مجلس شورای ملی بدونسخه ازدیوان سوزنی برخـوردم که بخط مرحوم عبرت بودیکی راجهت مرحوم تیمورتاش ودیگـری رابرای مرحوم خلخالی رونویس کرده بود . ازاین فرصت که دست داده بوده بسی خرسند گشتم و باشوقی زایدالوصف ازروی هردونسخه نسخه جامعی برای خویش ترتیب دادم و آنگاه درصددتهیه نسخ دیگر بر آمدم تا آنکه باشارت حضرت استادی آقای بدیع الزمان فروزانفر که خداوند وجودش رابرای اهل فضل وادب سلامت بدارد، به نسخه مسجدسپهسالار رجوع کردم ونسخه خویش رابا آن دیوان سنجیدم . سپس بپایمردی دوست گـرامی و فاضلم آقای سهیلی خوانساری مدیر کتابخانه ملك تهران برنسخه‌ای ازدیوان سوزنی که در آن کتابخانه موجود است وبادیوان عبدالواسع جبلی دریك مجموعه قـرار دارد دست یافتم و آنرا مورد مطالعه قرارداده نسخه خـویش رابا آن تطبیق نمودم دراین هنگام بود که نسخه متعلق بکتابخانه مرحوم تیمورتاش را ازسایر نسخ منقح تریافته آنرامتن قراردادم و از دیگـرنسخ بعنوان نسخه بدل استفادت بردم . اکنون بسیارخرسندم کـه باهمه مشکلاتی که دراین راه وجودداشت توانستم قدمی دراین وادی بردارم . البته خود معترفم که کاروافی بمقصودنیست ودر آن خطایاوزللی توان یافت که براثر قلت ووقت وضیق مجال فرصت رفـع آن هفوات ممکن نشد . ولی ناامیدهم نیستم بل رجاء واثق دارم که این خدمت حقیرخود طـلایه کارهای جدی وشایسته‌ای خواهدبود که اهـل تحقیق و محبان ادب دراین راه خواهند نمود . درپایان مقال ازحسن اقبال وکمال التفاتی که آقای جعفری مدیرمؤسسهٔ چاپ وانتشارات امیر کبیرازاین وجیزه نموده وباسعه صدر وسائل چاپ آنرا فراهم آوردند . بینهایت سپاسگزاراست.

نیاوران شمیران بتاریخ سی‌ام آذر ماه ۱۳۳۷ هجری

ناصرالدین ـ شاه حسینی

واینك زندگانی سوزنی . . .

نام و نسب و تاریخ تولد و تخلص حکیم سوزنی

جمله تذکره نویسان نام و نسب و تخلص سوزنی‌را چنین ذکر کرده‌اند «تاج الشعراء محمدبن علی سوزنی[1] ولی خود وی نام خویش‌را دربیتی عمر و در بیت دیگر محمدوجائی بوبکر آورده و لقب خودرا سوزنی و خویشتن‌را هم حکیم سوزنی خوانده است.

دراینکه مردمان اورا عمر خوانند گوید :

نام من چون صاحب عادل عمر خوانند خلق دوردار از جور گردون وزستمکاری مرا

تا بود باقی طریق سنت همنام من برسبیل سنت همنام من داری مرا[2]

ودرباره اینکه نامش محمد است گوید :

نامم محمداست ومرا حمزه خوانده ای ازنام حمزه فال گرفتم به از سخنت[3]

☆

زیشان چو محمد بن مسعود نی کمترومدح‌خوان دیگر[4]

ودرجائی دیگر نام خودرا بوبکر دانسته و گوید :

سوزنی القاب دارم لیك بوبکرم بنام خوب نامستم گنه کردم پناه آورده‌ام

درباره لقب خویش گوید :

چو سوزنی لقبم در کشم برشته نظم بنوك سوزن نظام طبع در ثنا[5]

ودرجای دیگر چنین بیان میدارد :

چوسوزنی لقب آمد ز حرنار سقر برون جهان چوسرسوزن ازصریر مرا

و گاهی ازخود به‌پیرسوزنگر وحکیم سوزنی وسوزنگر یاد کرده گوید :

هر آن‌درر که‌بدریای حکمت اندرهست حکیم سوزنی آرد بسلك مدح و ثنا[6]

۱ــ رجوع کنید به‌مجمع‌الصفحاء. ج۱ ص۲۴۹ ولباب‌الالباب. ج۲ ص۱۹۱ وسخن وسخنوران ج۱ ص ۳۳۴ وتاریخ ادبیات درایران تألیف آقای دکترصفا ج۲ص ۶۲۲.

۲ــ رجوع کنید به‌ص۱۱۲ بیت چهارم وپنجم ازدیوان حاضر.

۳ــ رجوع کنید به‌ص۴۴۶ بیت اول ازدیوان حاضر.

۴ــ رجوع کنید به‌ص ۱۸۳ بیت بیست‌ویکم ازدیوان حاضر.

۵ــ رجوع کنید به‌ص۸ دیوان حاضر بیت چهارم.

۶ــ رجوع کنهد به‌ص۱۰۷ ازدیوان حاضر بیت بیستم.

ودرجای دیگر آورده است :

حکیم سوزنی راازمدیحش چودرجی بادپر ازدرمنضود [۱]

ونیز گوید :

حکیم سوزنیا آن زمانه بر تو گذشت که کوه آهن کندی بسوزن ومکسان [۲]

☆

حکیم سوزنیم چشم شاعران بهجا چو چشم باز بدوزم بسوزن پولاد [۳]

چاه کند ازسوزن خاطر حکیم سوزنی تابر آمد یوسف یعقوب مدح توزشاه [٤]

ودراین ابیات خودرا پیرسوزنگر وسوزنگر خوانده است :

بسلك گوهر مدح توپیر سوزنگر کشیدرشته بسوفارسوزن مکسان [٥]

☆

اگرتوخواهی مؤمن شوی بیابشنو زقول شاعرسوزنگر این درست کلام [٦]

☆

بمدح مجلس میمون تومظفر باد جریده سخن آرای پیرسوزنگر [۷]

پدرسوزنی پیشه شاعری داشته و نامش بیشك مسعود بوده است نه علی چنانکه تذکره نویسان نوشته‌اند . خوددراین باره گوید :

☆

ای دفترشعر پدرت آنکه بهر بیت راوی زفزو خواندن آن چون دف تر ماند

ازتیغ هجای پدر من پدرتو صد ره بهزیمت شد وسر برد وسپر ماند

☆

مداح تو صد هزار کس هست هر سو بیکی زبان دیگر

زیشان چو محمد بن مسعود نی کمتر و مدح خوان دیگر [۸]

۱ــ رجوع کنید به ص ١٦٦ بیت یازدهم ازدیوان حاضر.

۲ــ رجوع کنید به ص ۲۸۸ بیت سوم ازدیوان حاضر.

۳ــ رجوع کنید به ص ٤٤٧ بیت دهم ازدیوان حاضر.

٤ــ رجوع کنید به ص ۳٤١ بیت دوازدهم ازدیوان حاضر.

٥ــ رجوع کنید به ص ۲۸٦ بیت نوزدهم ازدیوان حاضر.

٦ــ « « « ۲۷٥ بیت یازدهم از « «.

۷ « « « ۲۰۹ بیت هفدهم از « «

۸ــ « « « ۱۸۳ بیت بیست ویکم از دیوان حاضر.

بشاعری پدر خویش‌را نـه فرزندم   اگر نه معتقد مجلس خداوندم [۱]

✡

مسعود اگر زنده بدی ازپی این‌شعر   کردی‌زه واحسنت بمن‌شهره خلف‌بر [۲]

✡

طبع پسر مسعـود از گفته تـرفند   چون طبع پدر گشت باشعار طرف بر [۳]

حکیم سوزنی‌خویشتن‌را ازاحفاد سلمان فارسی صحابی‌مشهور میداند ودراین باره درمقام استهزاء رقیبی گوید :

تو از نژاد و تخمه سگبان قیصری   من از نـژاد سلمان یـار پیمبرم [٤]

✡

اگر به نسبت سلمانیم زروی پدر   نسب‌چه‌سودچو گویدفلك‌فلاانساب
که تابسیرت سلمان‌شوم‌دعائی کن   مگر دعای‌تووحق‌من‌شودایجاب [٥]

✡

سوزنی درچند جا خودرا ازباب انتساب به سلمان فـارسی سلمانی خوانده واز آنجمله‌است .

هم بر آن وزن گفت سلمانی   ای سنائی بیا وقد خـم کن [٦]

وگاهی خودرا پسر سلمانی خوانده واز اینجهت دورنیست که تخلص پدرش سلمانی بوده‌است ـ

بسمر قند اگر چند کنون جهد کنی   بسلامت نجـهی از پسر سلمانی [۷]

۱ـ رجوع کنید به‌ص ۲۷۳ بیت اول از دیوان‌حاضر
۲ـ « « « « ۳۹۰ « نخستین از « «
۳ـ « « « « ۳۸۹ « آخر از « «
٤ـ « « « « ٦٦ « دوم از « «
٥ـ « « « « ۱۱۹ « هفتم‌وهشتم‌از « «
٦ـ « « « « ٤۰۲ « شانزدهم از « «
۷ـ رجوع کنید به‌ص ٤٦۸ بیت هفتم از « «

مولدسوزنی مولد سوزنی شهر نسف بوده واین‌همانست که بلسان عرب آنرا نخشب خوانندوبگفتهٔمؤلف‌معجم‌البلدان شهری بوده بزرگ بادیه‌های‌بسیار کهمیان جیحون‌و سمرقندبقرارداشته است وعوفی درجلددوم‌لباب‌الالباب‌درضمن‌بیان زندگی سوزنی‌بدین نکته اشارت کرده است[1] وخودنیز درباره زادگاه خویش‌چنین گوید:

حکیمان سرغزل گویندومن‌بس سر غزل گویم
نیم گوئی من از نخشب کـه از آلار وخربارم[2]

واما درباره اینکه چرا تخلص سوزنی اختیار کرده سخن بسیاراست ولی آنچه ازفحوای کلام وی‌استنباط‌میشوداین‌است که سوزنگری‌میکرده واین‌شغل‌سوزنگری راخود کلاهدوزی‌می‌خواندودورنیست‌تخلص وی‌ازجهت‌اشتغالش‌بدین‌حرفه‌بوده‌است ودراشعاروی موارد بسیاری‌توان یافت که ازپیشه کلاهدوزی وسوزنگری خوددم زده وبالصراحه بدان اشارت کرده و گفته‌است:

تاچون تو کله‌دوختن آموزی ازما — بردست‌و گریبان‌توباشیم‌ره آموز[3]

این‌بیت‌را بدینطریق نیزنقل کرده‌اند:

تاچون‌کله‌دوزی‌حسن آموزی ازما — بردست و گریبان توباشیم ره آموز

ونیزدرباره‌پیشه سوزنگری خود گوید:

بگفت‌ای کورسوزنگرمرا آزاد کن آخر — که‌ازجورتوافتادست‌با کیمخت گر کارم[4]

٭

سوزنگری‌بمانم‌و کیمخت گرشوم — خرلنگ‌شدبمیردخرمردهٔچولنگ[5]

بنابگفته عوفی براثر تعلق‌خاطری که بشا گرد سوزنگری پیدانموده‌بتعلم آن صنعت همت گماشت وخود ازاین دلدارجانی بنام‌نجم کلاهدوز یادمیکند و گوید:

منجمی‌را گفتم کـه هیچ نجم فلك — بود چونجم‌کله دوزبیش‌من بر گوی

١ـ رجوع کنید به‌جلددوم لباب‌الالباب‌عوفی‌ص١٩١وجلداول سخن‌وسخنوران حضرت‌استادی آقای بدیع‌الزمان‌فروزانفر ص٣٣٥.

٢ـ رجوع کنید به ص٦٨ بیت‌سیزدهم ازدیوان حاضر

٣ـ رجوع کنید به‌ص ٣٧٥ بیت‌دوازدهم ازدیوان‌حاضر

٤ـ « « « « ٦٨ « هفتم از « «

٥ـ « « « « ٦٠ « ششم از « «

جوابداد که بر آستان حسن وجمال — یکی است نجم کله دوزو تو منجم اوی
منجم تو ام ای نجم آسمان جلال — همیشه از نظر وصل تو سعادت جوی
بچشم دل نظری کن بمن ببین که مرا — زچشم سر بدورخ برروان شدست دو جوی

وجائی دیگر گوید :

غلام طلعت نجم کلاهدوز منم — حکیم ابله وپیرجوان سپوز منم[1]

سوزنی معشوق دیگری داشته که نامش غازی ویا اینکه آن جوان درجرگه سپاهیان بوده است وازاو چنین یادمیکند :

ازفرق تاقدم همه خوبی ودلبریست — غازی بت من آنکه زجانم برهمن اش
ازغمزه تیردارد وازابروان کمان. — آن دلفریب نرگس جادوی پرفن اش[2]

تا آنجا که گوید:

بیچاره سوزنی که بسودای غازئی — شد همچوخسروانی[3] خسران زده تن اش
چون خسروانی ازغم غازی نحیف شد — زانگونه سوزنی که ندانی زسوزن اش
ای کاش خسروانی بودی بدین زمان — تا بودی آستان خداوند مسکن اش[4]

امادرباره تاریخ تولدسوزنی باید گفت که وی عمر طولانی یافته به پیری رسیده است وخود درابیات خویش ازسپیدی موی وشکستگی کالبد وماندگی وناتوانی خویش بسی یاد کرده است ونیزتاسن هشتادسالگی خویشتن رایاد آورشده و گوید .

جزمدح شاه بیهده گوئی است شاعری — هشتاد سال بس که بدی بیهده سرای

وچون دردیوان وی ابیاتی که دال برپنجاه وشصت وپنج وهفتادوهشتادسالگی اوست[5]

۱ـ رجوع کنیدبه ص ۳۸۲ ابیات سیزدهم وچهاردهم وپانزدهم ازدیوان حاضر.

۲ـ رجوع کنید به ۲۵۶ بیت اول ازدیوان حاضر.

۳ـ مقصودابوطاهر طیب بن محمدخسروانی شاعرعهدساسانی است که بسال ۳۴۲ وفات یافته است .

٤ـ رجوع شود به ص ۲۲٤ و ۲۲۵ ازدیوان حاضر.

۵ـ درپنجاه سالگی خود گوید سال برآمد مرا به پنجه واورا پنجه فروریخت وزشکار فروماند

درباره شصت سالگی خود گوید :

چوشصت گشت کمان قامت چوتیرمرا — چوشصت راست برآمد بهار وتیر مرا

ونیزدرشصت و هشت سالگی خود گوید :

بشصت وهشت رسیده است سال عمرم وهست — مه رسیده زره بستر و قبر آکندم

ونیزدرباره هفتاد سالگی خود گوید:

هفتاد ساله گشتی توحید وزهد گوی — کم ژاژخای پیش مروچون خزان غنگ

ص ۲۳٤ ازدیوان حاضر:

توان یافت ونکته ای که دلالت بر فزونی سن او از هشتاد کند دیــده نمیشود به تقریب حدس توان گفت کــه وی در هشتاد یا هشتاد واند سالگی وفات یافته استواگر گفته‌تقی‌الدین کاشی و یا دولت‌شاه را که وفات سوزنی‌را بسال ٥٦٩ دانسته‌اند بپذیریم وی درمیان سال‌های ٤٨٧ و٤٨٩ متولد شده است وچنانچه قــول هدایت‌رادرمجمع‌الفصحاء که وفات سوزنی‌را ٥٦٢ انگاشته است قبول کنیم سوزنی میان سال‌های ٤٧٩و٤٨٢ تولدیافته است .

شاعری وهزل‌گوئی :

عوفی درلباب الالباب علت تمایل‌سوزنی رابشاعری عشق جوانك سوزنگری میداند ولی‌خود اودرباره پرداختن‌اش بشاعری گوید که من‌طبع شعرداشتم ازاینروی بشاعری پرداختم .

من طبع شعر دارم واو تازی ادیب — پر کرده از هوا و هوس باد سارسر[1]

وامادرباره‌اینکه‌چه شده‌است که‌طبع وی‌بمطایبه گوئی گرائیده‌خوددراینمورد سخنی‌دارد که ذکر آن‌بی‌لطف نیست وی گوید :

بی‌٠٠ن‌و.....یرا گر نبود شعرمن‌رواست — زیرا که شعرمن نرو من شاعر نرم[2]

✡

من آنکسم که چوبنهم براسب‌شوخی‌زین — زدن نیارد ابلیس چنگ در فتراك

✡

حرام زاده سر وشوخ چشم و قلاشم — فساد پیشه و محراب کوبم و دکاك

✡

بکوی‌شوخی وبیشرمی وبداندیشی — اگر بدانی من نیك‌چستم و چالاك[3]

١ــ رجوع‌شود به‌ص ٥٢ بیت‌هشتم ازدیوان‌حاضر
٢ــ « « « ٦٥ «چهاردهم‌از « «
٣ــ « « « ١٥٨ابیات‌دوازدهم وچهاردهم وهفدهم ازدیوان‌حاضر.

استادمحترم آقای دکترصفا باتتبعی که درباره هجو گوئی شعرای قرن‌ششم در جلددوم‌تاریخ‌ادبیات‌ایران‌نموده‌اند نکات جالبی‌مرقوم‌داشته‌اند که ماازجهت اهمیت مطلب آن قسمت را عیناً دراینجا میآوریم «هجووهزل ازموضوعاتی‌است که درشعر عربی ازسابق الایام وجودداشته ودرشعرپارسی‌ازادبیات عربی تقلید شده‌است ، آنچه ازاشعار فـارسی قرن چهارم در دست است نشان میدهد که در آن دوره‌هجووهزل‌در شعرفارسی بحد کافی معمول‌بود وغالباً جنبه شوخی‌بین شاعران ودوستان ونزدیکان آنان ویاجنبه تعرض ازطرف شاعر بمخالفان اوداشته است وخلاف آنچه تصور میشود ازرکاکت فکر وبذائت لسان‌هم دور نبوده منتهی باید توجه داشت که این رکاکت و بذائت بشدت دوره‌های بعد نمیرسد ورواج هجووهزل‌هم باندازه دوره‌های بعد نبود . دردوره موردمطالعه‌همچنانکه مدح جنبه مبالغه گرفت هجوهم درطریق اغراق وارد شد ویکی ازموضوعاتی گردید که شاعران سعی داشتند حتی‌المقدورطبع خودرا در آن بیازمایند . قصیده‌های مفصل وقطعات متعددومثنویهائی ازاین دوره دردست‌است که درهزل و هجو پرداخته شده‌است وحتی‌گاه انتقادات اجتماعی ، بنحوی که در حدیقةالحقیقه ملاحظه میکنم باهزل وسخنان رکیك همراه بوده است . بـرخی از شاعران بحدی درهجو وهزل مبالغه کرده وبآن توجه داشته‌اند که درهمه دوره‌های اول بعد بسمت شاعران هجو گـوی بدزبان شناخته شده‌اند مانند سوزنی ، حکیم‌ـ جلال، و کوشککی‌وروحی و ولوالجی وانوری ونظائر آنان... خلاصه کلام آنکه وضع اجتماعی نابهنجار ایران درقرن ششم و علی الخصوص اواخر آن قرن وسیله مؤثر در ترویج هجو وهزل بیان شاعران شده بود[1]» و اماسوزنی جهت اینکه طبعش بهزل گوئی راغب تر ازجد گوئی‌است آنستکه بیشتروقتش صـرف مطالعه دواوین شعرای هزل گوی‌ازقبیل‌طیان وحکاك میشده‌است وخود دراین باره گوید .

رفیق ومونس من هزلهای طیان‌است   حکایت خوش من خرزه نامه حکاك[۲]

وبااینهمه مدعی‌است که جد وهزل هردورا بخوبی‌میداند:

۱ـ رجوع‌فرمائید به‌تاریخ ادبیات درایران جلددوم تألیف‌استاد معظم‌آقای دکترذبیح‌الله‌صفا جلددوم صفحات۳۵۴و۳۵۵ و۳۵۶.

۲ـ رجوع شودبه ص۵۹ بیت ۷ ازدیوان حاضر.

آیم‌سوی‌هزل‌ازجد کزهزل‌بجد رفتم   کاین‌دانم و آن‌دانم روشن‌چومه‌وپروین[1]

ونثررا نیز گوئیاخوب مینوشته ودرنثرنویسی‌دستی‌داشته‌است.

ترابنظم وبه نثر آفرین‌چنان گویم   که نثرمن‌عبث ونظم من هدر بود[2]

وشعر خویش رابرترازدیگران دانسته وخودرا درشاعری استاد مسلم میداند

به‌بی‌نیازی‌ایزدا گرخورم سوگند   که نیست‌همچومنی‌شاعرسخن‌پرداز[3]

ونیز گوید:

از همه شاعران منم افصح   همه را از من است بر سرتاج

همچومن شاعری بجد وبهزل   نیست در روم و خلج وقیجاج

قدر من بنده خود بود مجهول   قدردانــی بدی بگیتی کاج[4]

✡

ممدوح‌رابه‌ترب صفت هیچکس‌نکرد   جزمن که شاعری سخن آرایم وسره[5]

✡

ازنیشکراست این قلم شعر نویسم   کزسیروی‌این‌شعرچوخروارشکرماند[6]

وهجوخویش را درتیزی بسوزن تشبیه کرده است و گوید:

تیزدرفش‌است درعبارت ترکی   سوزن هجوم تراخلیده‌ترازتیز[7]

✡

پخته راخام وخام را پخته   چست باشم بهر کدام کنم

بنمایم بشعر سحر حـلال   شعر برشاعران حرام کنم

✡

دره نظم‌چون گذارم پای   شاه راه سخن . بکام کنم[8]

۱ـ « « « ۷٤ بیت هجدهم ازدیوان‌حاضر.

۲ـ « « « ۳۲ « نهم از « «

۳ـ « « « ۲۲۱ « دهم از « «

٤ـ رجوع کنید به‌ص ۱٤۷ ابیات‌اول‌ودوم و سوم‌ازدیوان‌حاضر

۵ـ « « « ۸۳ بیت نهم‌ازدیوان‌حاضر.

٦ـ « « « ۲۵ « اول‌از « «

۷ـ « « « ۵۵٦ « هشتم‌از « «

۸ـ رجوع شودبه‌ص۲٦۰ بیت‌شانزهم‌وهجدهم دیوان‌حاضر

و درشاعری خویشتن را همطراز عنصری دانسته و گوید :

مدیح او نتوانم تمام گفتن اگر   مرابشاعری‌اندرچوعنصریست‌توان [۱]

دانش وهنرسوزنی:

سوزنی اززادگاه‌خودشهرنسف برای‌تحصیل به‌بخارا رفته‌ودر آن دیار بتحصیل پرداخته ودرفنون ادب‌وعلوم دین‌ازقبیل فقه‌واخبار وتفسیروحدیث وحکمت دستی یافته‌است. واین‌نکته ازمطالعهٔدیوان‌وی‌بخوبی برمیآید [۲]، سوزنی درشاعری‌خویشتن راازجلالی‌وسنائی وقوامی ونظامی ومسعودرازی ورودکی برترمیشمرد وتنهاازانوری وعنصری به‌نیکی یادمیکند.

درتمجید ازانوری گوید :

امام‌اهل حکمت‌انوری‌را دیده روشن‌شد   بدیدار تووزگرد رهت پرنورچشم ما [۳]

ودرباره برتری شعرعنصری برشعرخود گوید :

عنصری بایستی اندرمجلس‌توشعرگوی   من که‌باشم‌درجهان‌یاخودچه‌باشدشعرمن [٤]

ودرباره هنروی باید به‌یقین گفت که در آغاز جوانی پیشه کلاهدوزی داشته است وقبلا باین‌مطلب اشارت‌رفته است [٥]

جوانی وپیری

روزگار جوانی سوزنی بشادی وخوشی گذشته‌است ، جوانی بوده تردامن و شاهدباز وعیار و قلاش وفساد پیشه که جزکامرانی وشادکامی منظوری نداشته وخود

✡

۱ـ رجوع‌شود به‌ص ۳۲۷ بیت‌هفتم ازدیوان حاضر

۲ـ دریکجا گوید :

پدرت‌را ملك العرش بقرآن مادح   هفده آیت بینی مدح وی اندر مصحف

ویاآنکه گوید :

هر که دردنیا برآردمسجدی ازبهرحق   باشدآن‌مسجدا گرچون‌آشیان‌سنگ‌خوار
حق تعالی خانهٔسازد مراورا در بهشت   هست برگفتار من ناطق شده نص خبر

ونیزگوید :

بدانکه گفت محمد حیا از ایمان است   ندارد ایمان آن . . . بی حیا ومیا

۳ـ رجوع‌شود به‌ص۱۱۱ بیت‌پانزدهم ازدیوان‌حاضر.

٤ـ رجوع‌شود به ص۳۳۲بیت‌دوازدهم ازدیوان‌حاضر.

٥ـ رجوع‌شود به ص‌مقدمه‌دیوان‌حاضر.

دراین باره گوید :

حرام زاده سروشوخ چشم وقلاشم | فساد پیشه ومحراب کوبم ودکاك
ستور بدرامانم کــه مــی نبیند یشم | نه‌اززیان خداوند ونی‌زبیم هلاك[1]

ونیز گوید :

چومصر جاهم ازهر بدی ومیترسم | از آنکه سوی جهنم‌بودمسیرمرا[2]

✡

بهر گنــاه مشاراليه خلــق شدم | از آنکه وسوسهٔ دیوبد مشیرمرا[3]

✡

بسی گناه صغیرو کبیر کردم کسب | که‌نز کبیر خطربود ونزصغیر مرا[4]

✡

نمانـد در همه‌عالم‌ره بدی الاك | هماره بود در آن راه بدمسیرمرا[5]

ونیزدرباره روحیه وصفات خویش گوید :

زهر بدی که تودانی هزار چندانم | مرا ندانداز آنگونه کس که من‌دانم
بآشکار بدم در نهان ز بد بترم | خدای داندد من ز آشکار و پنهانم
تن‌من‌است‌چوسلطان‌معصیت‌فرمای | من از قیاس غلام و مطیع سلطانم[6]

وگویا دراواسط عمرصاحب جاه‌ومالی بوده وزندگانی مرفهی داشته است و ظاهراً این‌بعهد سنجربن‌ملکشاه ۵۱۱-۵۵۲ بوده‌است ودورنیست که دردستگاه‌وی سمتی یافته وبشغلی پرداخته‌باشد چه‌دراین باره گوید :

پادشاه سنجر معز دین ودنیا آنکه‌هست | کارهای‌دین‌ودنیای‌من‌ازوی‌چون‌نگار
یافتم از خدمت سلطان سلطانان دهر | حشمت وجاه وشکوه‌ودولت‌وعزووقار
هم بفر دولت سلطان اعظم یافتم | خویشتن‌بر‌ملك‌خاقان کامران و کامکار
کارمن بالا گرفت از اعتقاد نیك من | کار من هر روز به‌شد تابه آمدروز گار

۱- رجوع‌شود به‌ص ۱۵۸ابیات چهاردهم وهجدهم ازدیوان حاضر.
۲- « کنید « ۱۱۷ بیت ششم ازدیوان‌حاضر.
۳- رجوع شودبه‌ص۱۱۷ بیت‌سوم‌ازدیوان‌حاضر
۴- « شود « ۱۱۶ بیت‌شانزدهم‌از « «
۵- « « « ۱۱۷ بیت چهارم از « «
۶- رجوع شود به ص۲۵۰ابیات چهارم وپنجم وششم ازدیوان‌حاضر.

مال بخشیدم نکو کردم بحق خاص و عام | خاص من بودم نگفتن خاص دارد عام دار
بر رعیت از حشم نامد بعهد من ستم | باز ماند از عدل من باز شکاری از شکار
عدل ورزیدم بعهد خویش چون همنام[1] خویش | تا بعقبی باشم اندر خلد باهمنام یار
مال خود بر کهتران خویشتن کردم فدا | تافدای من شوند آنکه که باشد گیرودار[2]

و بطوریکه ازفحوای کلام وی برمیآید درد یوان سنجر شغلی داشته است وشاید در خدمت محمود بن محمد خان برادرزاده سنجر که پس ازفتح سمرقند بدست سنجر در ٥٢٤ خاقانی سمرقند بدو رسید عهده دار یکی از مشاغل مهم درباری شده است وازاین راه مال ومنال بسیار بهم زده ولی حاسدان براوحسد بردند و از کسانیکه درحق آنان محبت بسیار نموده بود صدمه و آزار دیده نکته ای که ذکر آن دراینجا لازمست این است که سوزنی ابتدا گوید من از جانب سنجر بشغلی گمارده شدم وسپس گوید که حاسدان نزد خاقان که بیشك مقصودش محمود بن محمد است تفتین کرده اند وسخن وی دراین باره این است که:

حق مال نعمت من هیچگون نشناختند | آن سگان نا بکار و آن خسان نابکار
کس بمال خویش چندین دشمن انگیزد که من | ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار
دشمنی کردند و بد گوئی برخاقان مرا | دردل خاقان نکندند از خلاف من عیار
خانمان من در آنروزی که آن هرگز مباد | غارت آن کردی که بامن بود همچون یارغار
زر وسیم وتر وخشك من همه برباد شد | هم بر آن جمله که آتش افتد اندر مرغزار
گنجهای خواسته بی جحتی در خواستند | وزپس این خواسته گشتند جانرا خواستار
فضل کرد ایزد بمن تا بر من از خصمان خویش | جان برون بردم چو مردان ازمیا نشان بر کنار
چونکه بر سلطان سلطانان خبر شد حال من | کرد بر نیك آمد من حالی ازجیحون گذار
پیش سلطان جهانداران چو بوسیدم زمین | باز بگشاد آسمان بر من زبان اعتذار

وبطوریکه ازسخن وی برمیآید قصد جان اورا نیز کرده بودند ولی سلطان سنجر ازماوقع باخبر شده براو لطف بسیار نمود وبدو زروسیم بخشید و دراین زمان است که

---

۱ ـ مقصود عمر بن خطاب خلیفه ثانی است چه سوزنی بطوریکه درصفحه قبل اشاره رفت نام خودرا عمر آورده است.

۲ـ رجوع شود به صفحات ۱۸۶ و ۱۸۷ از دیوان حاضر.

خودرا مستطیع دانسته و برخویش زیارت خانه خدالازم میشمرد و گوید چون بخانه خدامشرف شدم ازپرورد گاربقاء دوام سلطنت سنجر راخواهم خواست.

بازدیگر ره توانگر گشتم ازاحسان او	حج اسلام است مرمرد توانگر راشعار
ازخداوند جهان خواهم بقای عمر شاه	ساعتی کان حلقه رادرساعد آرم چون سوار
عدل سلطان جهان خواهم زجبار جهان	چون بهنگام تضرع برحجر مالم عذار[۱]

ولی درديوان وی قرینه‌ای که مبین گزاردن حج باشد دیده نمیشود.

ودرجای دیگر گوید:

باچنین جاه وچنین حشمت که من دارم کنون

نیست لایق اینچنین دردوچنین زاری زار[۲]

اما سرانجام کارش بمسکنت وفقارت میکشد واز این رهگذر بلای بسیار می بیند چنانکه گوید :

چراغ عمر مراکم شده است روغن عیش	نه من بمیرم نه خوش همی بر افروزم
شدم چراغ حکیمان چراغ بی روغن	چنانکه طیان گفته است اندر آن سوزم
زجامه جامه بتن برنماند چندانی	که کنج چشم کنم پاك و بینی و فوزم
بجان تو که خود امروز را ندانم نان	زبیست روز چنین بوده‌ام که امروزم[۳]

جای دیگر گوید:

اندیشه کفاف و تمنای طفلکان	کردند بازم از زن و فرزند منفصل
سه ماه تا زفاقه ایشان برون جهم	خواهم شدن بسوی سمرقند مرتجل[٤]

ونیز گوید:

ازتهی دستی واز تنگی اسباب معاش	آمدازبخت بران خیل و براین والی ویل[٥]

۱- رجوع کنید بص١٨٦ وص١٨٧ : دیوان حاضر.

۲- رجوع کنید بص١١٣ بیت اول ازدیوان حاضر.

۳- رجوع شود بص ٤٢٨ ابیات چهاردهم وپانزدهم وشانزدهم وهفدهم ازدیوان حاضر.

٤- رجوع شود بص٤٢٧ ابیات ششم وهفتم ازدیوان حاضر.

٥- رجوع کنید بص٤٢٧ بیت هجدهم ازدیوان حاضر.

وهمچنین گوید:

زبی نانی‌ای صدر ترسم که گویم / مرا جامه‌دادی‌بنان‌خرج کردم[1]

واین تنگدستی بیشتر ازجهت تعدد‌فرزندبوده است‌چه‌درابیات خودباین نکته اشاره نموده و گوید:

به‌پیرانه سرهفت نان خواره گشتم / چو بازن حدیث از سر فرج کردم
پی‌نان فرزند وزن یاد حکمت / قضا گیرو سالوس در کرج کردم[2]

واز دوران‌تجردخودبسی‌خشنودبوده واززن گرفتن خویش که بگفته دوستی بدان‌دست‌یازیده‌یاد کرده وبر آن تأسف میخورد.

مرمرا بود از همه شعرا / پادشا وار حکم برتن خویش
داشتم در میانه حکما / سرخ‌روی‌وشپیچ گردن‌خویش
نام زن برزبان من نگذشت / که لبان نازدم بسوزن خویش
زن بمزدی ز راه برد مرا / عاشق شلف ریز برزن خویش
گفت‌زن کن‌چنانکه‌من کردم / تابدانی مکان ومسکن خویش
گفت اوکرد مرمرا معذور / کور کردم ره معین خویش
مردمردان بدم چو زن کردم / گشتم از بهرزن زن‌زن‌خویش
هرزمان‌زین‌خطا که من کردم / سیلئی‌در کشم‌بگردن‌خویش[3]



زن کردم ای ولی نعم ازبرای آن / تا کدخدای گردم ومردی نکوشوم[4]
آگه شدم که گر بمثل روی‌اونهم / در دست زن چو کاغذ تزویز گوشوم

واز آن‌همسرفرزندانی‌بهم‌رسانیده که‌یکی‌از آنهاضیاءالدین‌خوانده‌میشده‌است.

ازجگربندان‌خود گشتم جدا بادردل / کردتیمارجگربندان‌جگرخواری‌مرا
برسرایشان گهرباریدم‌از کف‌تا کنون / ازبن مژگان بدید آمد گهر باری مرا

۱- رجوع‌شود به‌ص۴۲۸ بیت‌دهم ازدیوان‌حاضر.
۲- رجوع‌شود به‌ص۴۲۸ ابیات‌هشتم ونهم ازدیوان‌حاضر
۳- رجوع‌شود به‌ص۵۶ وص۵۷ ازدیوان‌حاضر.
۴- رجوع‌شود به‌ص ۴۵۴ پنجم‌وششم ازدیوان‌حاضر.

بی ضیاءالدین روشن رای‌و بی اولاداو — مینماید جمله روشن جهان تاری مرا
دردل ودر دیده شوق نورسان‌نوخطم — آذر بر زین نهاد وابر آزاری مرا
شددلم‌غمخوارفرزندان‌ودلبندان‌خویش — نامده‌از کس‌بگیتی‌درغم‌وخواری مرا[1]

و گویایکی‌ازفرزندانش حیات ناپایدار راوداع گفته وبردل پدر غمی جانسوز نهاده‌است .

چون‌زبیماری‌برستم‌مرگ‌فرزندی رسید — تا که از سرتازه‌دارد رنج بیماری مرا
چرخ‌زنگاری‌بشادیهای من میبردرشك — زنگ‌غم‌بردل‌نهاداین‌چرخ‌زنگاری‌مرا
غنچه گل‌را که‌چون‌وی‌نی‌بگلزار بهشت — زار کارمن که‌بایدید گل‌زاری مرا[2]

و ازاینکه،فرزندانش‌طبع شعرندارندوچون‌اوشاعر نیستنداظهارتأسف‌نموده گوید

هرچند ندارد پسرمن خبراز شعر — ازحنجرهجوش پسرت خواهدسرماند[3]

ودرباره‌پیری وفرسودگی‌ودرماندگی‌خویش‌چنین‌اظهارنگرانی‌میکند:

ای‌سوزنی‌چون‌سوزن‌زنگاره‌خورده‌ای — بی آب و بی‌فروغ و فرومایه و حقیر
پیری‌چه‌عمر من‌بمه و سال صید کرد — شد روزهای روشن‌من چون‌شبان‌تیر
مویم‌چوشیر گشت‌وشد از عمرسیر باز — کزیك گناه باز نگردم بعمر سیر[4]

✡✡✡

بفحش وهزل‌جوانی به‌پیری آوردم — که‌هیچ شرم‌نبودازجوان و پیرمرا[5]

وباینطریق‌بانکبت وتیره‌روزی دوران‌پیری‌رابسر آورده‌است .

مذهب سوزنی

عاشقی‌شدرسم‌وراه وسیرت‌و آیین‌مرا — هر که‌بیندبینداین‌رابامن‌وبااین‌مرا[6]

شك نیست که سوزنی مردی لا ابالی وبی‌بندوبار ونسبت بآداب وسنن‌مذهب

١- رجوع کنید به‌ص ١١٢ ازدیوان‌حاضر.
٢- رجوع‌شود به‌ص١١٢ ابیات‌شانزده، وهفده وهجده ازدیوان‌حاضر.
٣- رجوع‌شود به‌ص٢٤ بیت‌هجدهم ازدیوان‌حاضر.
٤- رجوع‌شود به‌ص١٧٠ وص١٧١ ازدیوان‌حاضر.
٥- رجوع‌شود به‌ص١١٦ بیت‌سیزدهم ازدیوان‌حاضر.
٦- رجوع‌شود به‌ص ١١٤ بیت‌سیزدهم‌ازدیوان‌حاضر.

بی‌اعتنا بوده‌است و این موجب عدم تعصب دروی‌شده‌است. چنانکه جائی‌همچون پرهیزگاران گوید

درسینه هر کس که بود بغض ائمــه جاویدچنان‌دانش که‌درقعرسقرماند[1]

ویاآنکه گوید:

هوای آل نبی‌را زادل من است وطن دمی‌م باد که بی این هوا بود دل من

درین‌هوا که‌منم‌رنگ‌وبوی‌بدعت‌نیست که‌این‌هواهمه‌عین‌شریعت‌است‌وسنن

من‌از هوای جگر گوشگان پیغمبر نه بر کنم دل تاجان بود موافق تن[2]

ودرجائی‌از خلفای اربعه به‌نیکی‌یاد کرده گوید :

ازدلی‌صافی وطبعی‌پاك وایمانی درست بر ره توحید حق باشم قوی و استوار

از پی توحید او گویــم ثنای مصطفی احمد مختار کو از انبیا بــود اختیار

صاحب‌تاج ولوای‌حمدومعراج وبراق صاحب‌فرمان‌وحج‌وغزوصاحب‌ذوالفقار

وزپی حمد و درود وی ثنا گویـم‌بسی براامامان پسندیده گزیده هر چهار[3]

ودرمدح تاج‌الدین گوید:

از نسل حسین بن علی شاه شهیــدی نزتخمه جمشیدی ونز گوهرمهراج[4]

تابدانجا که گوید:

تــا بدرقه از دوستی آل علـی نیست برقافله دین هـدی دیو نهـد بــاج

کعبه‌است‌دل‌من کــه‌بدان کعبه‌نیاید بیــدوستی آل نبی قــافلــه حــاج[5]

ونیزدرجائی ازقول‌دیگران بظهور مهدی موعود درآخر زمان چنین اشاره‌میکند.

گویند مهدی آیدصاحب قرآن برون چون‌مدت‌زمانه خوهدبر کران‌رسید[6]

۱- رجوع‌شودبه‌ص ۲٤ « پانزدهم ازدیوان‌حاضر.

۲- « « « ۳۲۰ ابیات‌اول‌وسوم و ٤ ازدیوان‌حاضر.

۳- « « « ۱۸٦ ابیات دوازده وسیزده وچهارده وپانزده‌ازدیوان‌حاضر.

٤- « « « ۱٤۵ بیت‌پنجم‌ازدیوان‌حاضر.

۵- رجوع‌شود به‌ص۱٤۵ بیت اول‌ازص۱٤٦ ازدیوان‌حاضر.

٦- « « « « ۱۵۹ بیت‌ششم ازص ۱۵۹از « «

ونیز درقصیده‌ای که دروصف افتخار الدین علی بن احمد گفته بطریقی ازشیعه یاد میکند که روشن میگردد خود شیعه نبوده است:

سپهر جاه علی افتخار دین که زفخر   چو شیعه مذهب خودرا بر آن علی بندم[۱]

ودر قصیده‌ای کـه درهجوخمخانه ومدح عمیدالدین گفته از خلفای اربعـه به نیکی یادمیکند:

صدیق صفوت صدری عمر صلابت وعدل   بشرم وحلم چوعثمان علی بعلم وسخا[۲]

ودرقصیده‌ای که در هجوخمخانه ومدح نظام الدین است از مالکی مذهبان بزشتی یاد میکند:

مالکی مـذهبـان خر خـواره   کرده‌اند آزمون بسیخ کباب[۳].

و گاهی درمداحی چنان تندمیرود که ممدوح را باپیامبر ازجهت مقام یکی دانسته و این خوددال بربی‌بندو باری وی درمذهب است، چنانکه در مدح اطهر الدین بن اشرف الدین گردید :

اطهر و اشرف شه آل حسین بن علی   آنکه علی جاه اوهر روزعالیتر سزد
گر سزیدی ازپس جدش دگر پیغمبری   امت جدش بر آنندی که پیغمبر سزد
جز خداوندی که بردی نام معبودی سزاست   هرخداوندی که باشدمروراچاکر سزد
چون مناقب نامه آل علی دفتر کند   نام او چون فاتحه آغاز آن دفتر سزد[۴]

ویا آنکه در مدح علی بن الحسین ذوالفقار چنین گوید

آن علی کز عکس لمع ذوالفقارش برفلك   آفتاب ازبیم خون آلود رفتی چون شهاب
گر بایام توبودی چون تو بنشستی بملك   از برای تهنیت یـا ازبـرای فتح باب
ذوالفقارخودبهم نامی به پیش تخت تو   تحفه آوردی بخون دشمنانت داده آب[۵]

۱- رجوع شود بص۲۷۳ بیت دوم ازدیوان حاضر.
۲- « « « ۶ بیت چهارم ازدیوان حاضر.
۳- « « « ۱۶ بیت هشتم ازدیوان حاضر.
٤- « « « ۱۵۹ ابیات هفده وهجده ونوزده وبیست ازدیوان حاضر.
- رجوع شود بص۱۲۳ بیت بیست ونه وده ازدیوان حاضر.

بنابر آنچه ذکر آن رفت به یقین ثابت میشود که سوزنی مردی بی اعتقاد و بی بندوبار بوده است که باصطلاح درمورد مذهب هم نان را به نرخ روز میخورده روزی که اقتضا میکرده مؤمن متقی میشده و دگر روز پشت پا بهمه چیز زده برای کسب وجهی ممدوح را بپایهٔ پیامبری میرسانیده ودرشجاعت و سخاوعلم ازعلی برتری میشمرده است .

با اینهمه درپیری بمذهب گرائیده وازپروردگار عاجزانه خواسته است که:

بحق اشهدان لااله الاالله چنان بمیران کاین قول برزبان رانم[۱]

چهره‌های تابناکی

که سوزنی دردیوان خویش از ایشان یادی کرده است

الف- سلاطین وحکام

۱- ارسلان‌خان محمد بن سلیمان

ملك ارسلان‌خان محمد از پادشاهان آل افراسیاب (۴۹۵ - ۵۲۴) که سوزنی بکرات مدح اورا گفته واورا ستوده است.

۲- محمودبن محمدخان فرزند او وخواهرزاده سنجر که پس از فتح سمرقند بدست سنجر در سال ۵۲۴ خاقانی سمرقند بدورسید ۵۲۶ وپس ازوفات سنجر ۵۵۲ بوصیت اونام سلطنت خراسان یافت ودر سال ۵۵۶ ازطایفه غز که نام فرمانبرداری او داشتند گریخت ودررمضان ۵۵۷ بدست نویدحاکم نیشابور مکمول ومخلوع گردید.

۳- سنجر بن ملکشاه.

سنجر درسال ۵۱۱ بتأسیس سلجوقیان مشرق همت گماشت ونزدیك بشصت و دوسال حکومت کرد وازوقایع مهم عهدسنجر یکی آنست که درسال ۵۲۴ حاکم سمرقند احمدبن سلیمان باوی ازدرمخالفت درآمدسلطان آن شهر رابگرفت واحمدرا ببخشید و

۱- رجوع‌شود به ص ۲۵۱ بیت آخر ازدیوان حاضر.

مجدداً اورا حاکم سمرقند نمود و همچنین با برادرزاده خود مسعود در عراق جنگ سختی نمود واورا ازپای درآورد وازروی جوانمردی قلم عفو بر تقصیر او کشید و سلطنت عراق و آذربایجان را باو داد سلطان سنجر به تحریک امرا و خویشان با قراختائیان که طایفه‌ای از ترکان بودند جنگ کرد وازایشان شکست خورد پس ازواقعه قراختائیان بواسطه غلبه سنجر بر علاء ـ الدین عذری ۵۳٤ مجدداً هیبت او درقلوب جایگیر شد.

تااینکه مقابله باغزها پیش آمد و سلطان اسیر شد. سنجر مادام که زوجه‌اش ترکان خاتون حیات داشت

ب – شعراء

جلالی ترمذی

این جلالی همانست که سوزنی اوراخر خمخانه میخواند وویرا بسی هجاها گفته است و بطوریکه ازسخن سوزنی برمیآید، این جلالی خود یا اجدادش مسیحی بوده‌اند عوفی این شخص را حکیم جلال ضبط کرده است و گوید: «حکیم جلال در زبان سوزنی افتاده و ببلای هجای او مبتلا شد»[۱] و دولتشاه سمرقندی در تذکرة الشعراء خود مینویسد: «علمای مدرسه اتفاق کردند و پسر خمار را بر آن داشتند تا سوزنی را هجا گوید واوسوزنی را هجوهای رکیك گفته وسوزنی نیز بااومعارض شده»[۲] بیشك قسمتی ازدیوان سوزنی درهجو همین جلالی است که اورا بشدت هجو کرده وهجاهای رکیك گفته وازوی بزشتی یاد نموده است.

عنصری

ابوالقاسم حسن بن احمد عنصری بلخی سرآمد سخنوران پارسی در دربار محمود و مسعود بوده است. چنانکه ازاشعاروی برمیآید اطلاعات او تنها منحصر بادب شعر نبوده است. بلکه ازعلوم اوائل که در قرن چهارم درخراسان رائج بوده اطلاعات کافی داشته است[۳]

۱ـ جلد دوم لباب الالباب ص ۱۹۸ و ۱۹۹.

۲ـ تذکره دولتشاه سمرقندی ص ۱۰۰.

۳ـ رجوع شود به تاریخ ادبیات آقای دکتر صفا، جلد اول ص ۵٦۲ و ۵٦۳

وفات عنصری را بسال ۴۳۱ نوشته‌اند. سوزنی در دیوان خویش از عنصری به‌نیکی یاد میکند و در شش مورد از او بدینطریق سخن میراند:

۱- از سر گذشت بود و نبود همه جهان | دیوان عنصریست زمحمود یادگار
وز خادمان مجلس محمود تاج دین | چون عنصری هزار بر آمد بیك شمار[۱]

۲- درمدح ممدوحی گوید:

عنصری باید تا نظم مدیح تو کند | سوزنی کیست کز او نظم تو گردد منظم[۲]

۳- عنصری از خسرو غازی شه زاول بشعر | پیلوار زر گرفت ودیبه واسب وسیام[۳]

۴- ازروان عنصری درخواب تاقین یافتم | کای جهانرا دیدن روی تومال مشتری
تابرین وزن وقوافی آخرین گفتم ترا | آفرینها میفرستم بر روان عنصری[۴]

۵- مدیح او نتوانم تمام گفتن اگر | مرا بشاعری اندرچو عنصریست توان[۵]

۶- درمدح نصیرالدین علی گوید:

ببحر مدح تو باصد تکلف | نیارد عنصری زد آشنائی[۶]

رودکی

استاد ابوعبدالله جعفر بن محمد رودکی سمرقندی اصلش ازرودك سمرقند بوده و آوازی خوش داشته واز دیدگان نابینا بوده است. وی دردربار نصر بن احمد سامانی بسر میبرده و چنگ را نیکو مینواخته‌است.

رودکی بکثرت شعر معروف است وفات اورا درسنهٔ ۳۲۹ یا ۳۳۰ نوشه‌اند رودکی در دیوان خویش ازاوذکر خیری نموده ودرديوان خویش چندمورد ازاو یاد کرده است از آنجمله‌است:

۱- رجوع شود بص ۲۱۳ دیوان حاضر ابیات ششم وهفتم.
۲- رجوع شود بص ۲۷۹ بیت دهم ازدیوان حاضر.
۳- رجوع شود بص ۲۶۶ بیت سیزدهم ازدیوان حاضر.
۴- رجوع شود بص ۳۴۸ ابیات هفتم وهشتم ازدیوان حاضر.
۵- رجوع شود بص ۳۲۷ بیت هفتم ازدیوان حاضر.
۶- رجوع شود بص ۴۹۰ بیست چهاردهم ازدیوان حاضر.

رود کی‌را اندران جامه که‌وصف باده‌بود		داددیناری هزار از زر آتشگون فام[1]
۱- قیمت عیار راهم فام کرداز دیگری		بلعمی عیاروار از رود کی بفکند فام

۲- درمدح صدرجهان گوید:

در مدح تو بصورت تضمین ادا کنم		یك بیت رود کی‌را در حق بلعمی
صدر جهان همه تاریك‌شب شدست		ازبهر ما سپیدهٔ صادق همی دمی[2]

سنائی غزنوی

ابوالمجدمجدودبن آدم‌سنائی از گویند گان‌استادزبان‌فار سی‌است‌وی‌در آغازحال ازمدح سرایان‌بوده‌و گاهی‌نیزسخنان‌هزل آمیز میگفت سرانجام‌ازمدح دست‌برداشت وازدرگاه‌شاهان‌دل‌بر کندودر کنج‌خانه‌نشست‌از آثاراو حدیقه‌الحقیقه،طریق‌التحقیق، رساله‌سیر العبادودیوان‌قصایدوغزلیات‌اوست‌وفات‌رادرسال۵٤٥نوشته‌اند.سوزنی‌دردیوان خویش دوازده بار نام سنائی‌رابرده‌ودرتمام موارد ازوی‌بزشتی‌یاد کرده است و آن این است :

۱- هست‌این‌جواب آنکه‌سنائی‌بنظم کرد		این‌ابلهان که بی‌سببی دشمن منند[3]
۲ - سوزنی مدح گوی مجلس او		کوسری داشت برسر اصحاب
بـا سنائی بـدی مطایبتش		خوشتر از داستان دعد ورباب[4]
۳-سنائیا بکجائی که تابنالی زار		که‌سوزنی چه‌خری بست برطویله‌تو[5]
٤- ای سنائی ز من و کور عطیه‌خبری		جستجوئی نکنی، دانی تا بر چه دریم
چند گوئی که سنائی و سنائی وثنا		نه سنائی زرسرخست و نه ما از گزریم

۱- رجوع شودبه‌ص ۲٦٦ بیت‌هفتم و نهم ازدیوان حاضر.
۲- رجوع شودبه‌ص ۳٤۱ ابیات هفتم وهشتم ازدیوان حاضر.
۳- رجوع به‌ص ۲۷ بیت دهم ازدیوان حاضر.
٤- « « به ص ۱۵ ابیات دهم‌ویازدهم‌ازدیوان‌حاضر

ای‌سنائی بجز آن هست که تو باهنری ای‌سنائی بجز این هست که ما بی‌هنریم [۱]

۵- این‌است جواب غزل‌خواجه‌سنائی ما فرش بـزرگی بجهان باز کشیدیم

☆

ای‌سنائی بیا وقد خم کن باد بوق مرا ...ن کم کن

☆

هم بر آن وزن گفت سلمانی ای سنائی بیا وقد خم کن [۲]

☆

چون شعر سنائی کم گویند در این‌عالم ای‌چون‌تو ندیده‌جم، آخر چه‌جمال‌است‌این [۳]

۶ - سهل است سنائیا سنای تـو وین قدر و فضیلت و بهای تو [٤]

۷-این‌جواب آن، کجا گویدسنائی‌غزنوی ای سنائی دم درین عالم قلندروارزن [۵]

۸-چون‌سنائی‌شاعری‌برسازم‌از‌نیمورا گر بر سر نیمور تر ساوار بندم شاره‌ای

هم بر آن وزن سنائی گفت سلمانی بچه عقل و جانم برد شوخی آفتی پتیاره‌ای [٦]

۹- همه نقیصه شعر توای سنائی خران بوصف حمدان گفتم زروی‌طیبت وبازی

جواب‌این‌غزل‌است آن کجاسنائی گوید چرا ز روی لطافت بدین‌غریب نسازی [۷]

۱۰ این‌جواب آن، کجا گویدسنائی‌غزنوی گاه آن آمد بتا کاندرخرابی دم زنی [۸]

۱۱ - این است جواب غزل خواجه سنائی بـق‌بق بققوبق بققو ، بـق بققیقی [۹]

۱- رجوع شود به‌ص۴۰۰ ابیات اول ودوم وسوم ازدیوان‌حاضر.

۲- شود به‌ص ۴۰۲ ابیات سوم وپنجم وشازدهم ازدیوان‌حاضر.

۳- رجوع شود به‌ص ۴۰۳ بیت دوازدهم‌ص۴۰۳.

٤- رجوع شودبه‌ص ۴۰۸ بیت‌دهم ازدیوان‌حاضر.

۵- رجوع شودبه‌ص٤۰٤ بیت هشتم ازدیوان‌حاضر.

٦- رجوع شودبه‌ص ٤۱۱ابیات هفدهم وهیجدهم ازدیوان‌حاضر

۷- رجوع شودبه‌ص ٤۱۳ ابیات دهم ویازدهم ازدیوان‌حاضر.

۸- رجوع شودبه‌ص ٤۱٤ بیت هفتم از دیوان‌حاضر.

۹- رجوع شودبه ض٤۷٦ بیت هفدهم ازدیوان حاضر.

۱۲- ای‌سنائی تو کجائی که بخون‌تودریم تـا بـه نیمور هجا نفخه شعرت بـدریم
چند گوئی که سخنهای سنائی نخرند نخریم و نخریم و نخریم و نخریم[۱]

نظامی

حکیم جمال‌الدین ابومحمد الیاس بـن یوسف بن زکی بن مؤید نظامی گنجه‌یی ازاستادان بزرگ وازارکان شعر فارسی است. مولداوراهمه تذکره‌نویسان گنجه دانسته‌اند واوخود نیزدر اشعارخویش نسبت خودرا بگنجه تصریح کرده‌است تاریخ وفات نظامی‌را ۶۱۹ دانسته‌اند ونظامی غیر ازدیوانی که عدد ابیات آنرا بیست‌هزار بیت نوشته‌اند پنج کتاب مشهوربنام پنج گنج‌دارد وآن‌عبارتست ازمخزن‌الاسراروخسرووشیرین ولیلی و مجنون و بهرامنامه یاهفت‌پیکر یاهفت گنبدواسکندرنامه است. سوزنی درديوان خود درنه مورد از نظامی یاد کرده است وآن این‌است .

۱- نظامی‌ارچه نمرد است‌مرده انگارم بنظم مرثیتش حق طبع بگذارم[۲]
۲- نظامی‌ار که نمرده‌است‌مرده انگارم همی بقعر درك بر گشاده است زبان
بنظم مرثیتش حق طبع بگذارم زمن بخود نبردجز چنین‌قصیده گمان[۳]
۳ - همچو نظامی هلاك وفتنه تازی لیکن شغل تو بر خلاف نظامی[٤]
٤- زازل‌نه همانا که بدی همچو نظامی در صدر نظام الدین برخواندن اشعار[٥]
٥-ای نظامی کلکی بی سرو بی سامانی بنعوشاك و جهود ومغ و تر سامانی
نظامیا کل وسامان ببلخ هست دودیه تو آن کلی وترا بلخ یار سامانی[٦]
۲- بازوشکار بست نظامی دل و هوسی فتراك او نه بند بی صید هچ کنم[۷]

۱- رجوع بص ۳۹۹ بیت یازدهم وبیت بیستم اردیوان حاضر؛
۲- رجوع شودبص ٦۲ بیت یازدهم ازدیوان حاضر.
۳- رجوع شودبص۱۷٦ابیات‌هشتم ونهم ازدیوان حاضر .
٤- رجوع شود شودبص ۹۹ بیت نهم ازدیوان حاضر.
٥- رجوع شودبص ۱۹۷ بیت بیستم ازدیوان حاضر.
٦- رجوع شودبص ٤٦٨ ابیات هشتم ویازدهم ازدیوان حاضر.
- رجع شودبص٤۷۲بیت ششم ازدیوان حاضر.

۷ـ گویند مرا که از نظامی | چون صله نداد باز خوه شعر [۱]

۸ـ همت مکن‌ای نظامی پست بلند | برطاق زراندودخود از خیره مخند [۲]

معزی

ابوعبدالله‌محمدبن عبدالملك معزی نیشابوری ازشعرای نامدارعصرسلجوقی است. پدرش‌عبدالملك‌برهانی تخلص‌داشته‌است معزی‌درسنه۵٤۲وفات‌یافت سوزنی‌در دیوان خوددرچهارموردازمعزی‌یاد کرده است‌و آن موارد این‌است:

۱ـ این‌است‌جواب سخن‌میر معزی | مه‌بین که‌زنودرخط آن‌خوش‌پسر آمد [۳]

۲ـ جواب‌شعرمعزیست آن کجا گوید | سمن‌بری که‌فسونگرشدست عبهراو [٤]

۳ـ ازپس نهمار تا چه گفت معزی | هر که کندقصدتخت‌وبخت تونهمار [۵]

٤ـ این‌است‌محابات‌یکی‌شعر معزی | آنشب که مرا بودمی وصل بکف‌بر [٦]

رشیدالدین‌وطواط:

نام‌رشیدالدین‌وپدرش هردو محمد است ونسب او بخلیفهٔ ثانی عمربن‌الخطاب میرسد وازاینروی‌در کتب‌اوراعمری میگویندلفظرشید که‌دراشعارمعاصرین خود نیز بدان‌خوانده‌شده‌ازلقب‌اورشیدالدین‌تخفیف‌یافته‌است‌وطواط‌ازافاضل‌شعراءونویسندگان عصرخود بوده‌است‌وبهردوزبان عربی‌وپارسی‌نثرمینوشته‌وشعر میگفته‌است.

رشیدالدین‌درمدرسه‌نظامیه‌بلخ‌بتحصیل‌اشتغال‌ورزیده‌ودرعصرخودازاستادان بزرگ فن ادب‌بشمارمیرفته‌است‌رشیدالدین‌تألیفات بسیار داشته است از آنجمله‌است دیوان‌اشعار

۱ـ رجوع شودبه‌ص ٤۷٤ بیت اول‌ازدیوان حاضر.

۲ـ رجوع شودبه‌ص ۵۰۱ بیت یازدهم ازدیوان‌حاضر.

۳ـ رجوع شودبه‌ص ۳۰ بیت هیجدهم ازدیوان‌حاضر.

٤ـ رجوع شودبه‌ص ۷۹ بیت شانزدهم ازدیوان حاضر.

۵ـ رجوع شودبه‌ص ۹۸ بیت دوم ازدیوان حاضر.

٦ـ رجوع‌شودبه‌ص۳۹۰بیت‌سوم‌ازدیوان‌حاضر.

پارسی ورسائل عربی و کتاب حدائق السحر فی دقائق الشعر وفات وطواط را بسال ٥٧٣ ضبط کرده اند . سوزنی دردیوان خودرادرچندموردازوطواط بدینطریق یاد کرده است.

١- دیدم رشید دین شه‌ارباب نظم را　　به‌لشکرسخن چورشیدی خدایگان[١]

٢-هر که‌دیوان‌رشیدالدین‌راازپس آن　　وصف‌منهاج‌نظرمیکندازآن‌طیراست[٢]

دیگر ازشعرائی که سوزنی دردیوان‌خویش ازآنهایادی کرده‌است عبارتندار منجیك ترمذی دردو مورد.

١- من آنکسم که‌چو کردی‌بهجو گفتن‌رای　　هزار منجیك ازپیش‌من کم آرد پای[٣]

٢-بحسب‌حالم منجیك‌ترمذی گفته است　　که از تخلص مدح مؤیدین جمال

وخسروانی‌دریك‌مورد:

بیچاره سوزنی که بسودای غازئی　　شد همچوخسروان‌خسران زده تنش

چون‌خسروانی ازغم غازی نحیف‌شد　　زانگونه سوزنی که ندانی زسوزنش

ای‌کاش خسروانی بودی بدین زمان　　تا بوده آستان خداوند مسکنش[٤]

و کسائی‌دریك‌مورد:

کردعتبی‌با کبسائی‌همچنین کردارخوب　　ماندعتبی از کسائی تا قیامت زنده نام[٥]

وعسجدی در یك مورد

زرین‌سخن‌سواری ازشعر عسجدیست　　بردست‌چون‌سوارعنان‌سخن‌بجنگ[٦]

وانوری دریك مورد:

١- رجوع شودبه‌ص ٤٢٩ بیت هفتم ازدیوان حاضر.

٢- رجوع شودبه‌ص ٤٧٨ بیت چهاردهم از دیوان حاضر.

٣- رجوع شودبه‌ص ٩٣ بیت اول‌دیوان‌حاضر .

٤- رجوع شود به‌ص٢٤٨　　«

٥- رجوع شودبه‌ص ٢٢٥ ابیات دوم‌وسوم وچهارم ازدیوان حاضر .

٦- رجوع شود به‌ص٢٥٦ بیت بیست‌هشتم ازدیوان حاضر.

امام اهل حکمت انوری را دیده روشن شد — بدیدار تو وز گرد رهت هر نور چشم ما[۱]

وازرشیدی سمرقندی سه مورد:

۱- دستار مشرق و مغرب رشیدی را بشعر — دادسعدالملك قطر میرزی ازسیم خام

۲- استاد رشیدی را شعریست ردیفش — چون زلف بتان نغز و بهنجار شکسته[۲]

۳- درخاك شایقی ونجبی نگاه کرد — شیخ اجل رشیدی و دید آن سو انقی[۳]

وازشاهنامه فردوسی دوبار:

ز اهل سخن تا بشاهنامه طوسی — خوانده شود داستان رستم دستان[۴]

زانها کـه شاهنامه فردوسی حکیـم — فردوس حکمت اندازایشان توئی نشان[۵]

وازفرخی دریکجا :

فرخی بندی غلامی ازقهستانی بخواست — سی غلام ترك دادش خوش لقاوخوش خرام[۶]

وازلبیبی یك مورد:

خود لبیبی گرفتم او را خـر — سخنش بی مزه است وقشر ولباب[۷]

وازقوامی دومورد :

۱- قوای همچنین بد سازماندی — اسیر خرزه یك تاز ماندی[۸]

۲- درهجو من ای قوامی فرزانه — گر باز شدی تابسر خمخانه[۹]

۱- رجوع شود به ص۱۱۱ بیت پانزدهم ازدیوان حاضر.

۲- رجوع شود به ص ۲٦٦ بیت دهم ازدیوان حاضر.

۳- رجوع شود به ص ۳۳٤ بیت چهاردهم ازدیوان حاضر.

٤- رجوع شود به ص ٤۳٦ بیت نهم ازدیوان حاضر:

٥- رجوع شود به ص۲۸٥ و ص۲۹۰ بیت دوازدهم ازدیوان حاضر.

٦- رجوع شوذ به ص ۲٦٦ بیت دوازدهم ازدیوان حاضر.

۷- رجوع شود به ص۱٦ بیت هیجدهم ازدیوان حاضر.

۸- رجوع شود به ص ٤٦۹ بیت یازدهم ازریوان حاضر .

۹- رجوع شود به ص ٥۰۰ بیت پانزدهم ازدیوان حاضر.

وازمسعودی رازی دریک مورد:

بکم شاعری آن دهد کف دست را　　　　که محمودغازی به مسعودرازی[1]

واز مختاری یکجا:

جواب آن غزل است این که گفت مختاری　　　　گره زده سر زلفین دلگشای که باد[2]

اینان که برشمردیم سلاطین و حکام وشعرائی بودند که سوزنی درديوان خودازایشان به نیکی ویا زشتی یادی نموده

پایان

۱ـ رجوع شود به ص ۴۸۵ بیت آخر ازدیوان حاضر.

۲ـ رجوع شود به ص ۴۱۰ بیت ششم ازدیوان حاضر.

فهرست لغات و ترکیبات وجایها یا معانی و تفاسیر

حروف الف آ و الف ۱

ارزق- ص۲۲۹ کبود

احتباه (ص۱) میان پشت و اطراف عمامه.

اسد - ص (۱) شیر بیشه یکی ازصور آسمانی که آنرا بشکل شیر توهم کرده‌اند. برج پنجم که مطابق بامرداد ماه فارسی است ازاعلام مردان.

اضحی-ص(٦) روزعید قربان.

آژنگ-ص(۱۱ وص۲۱۹) بفتح ثالث وسکون رابع و کاف فارسی، چین وشکنجی را گویند که برروی واندام مردم افتد خواه ازپیری وخواه ازقهروغضب.

ادهم- ص(۱۲) سیاه - تیر گون از اعلام مردان.

اصطرلاب ص (۱۳) - آلتی است از برنج که منجمان بدان ارتفاع آفتاب و کواکب را معلوم کنند و این لغت یونانی است بمعنی ترازوی آفتاب چه اصطر ترازو ولاب نام آفتاب است وبعضی گویند نام پسر ادریس است که واضع اصطرلاب بوده است.

اعدا- ص(۱۷) جمع عدو دشمن را گویند وجمع الجمع آن اعاد است

اوش- (ص۱۸) بروزن موش نام قصبه ایست ازولایت فرغانه میان سمرقند وچین بنزدیك قباد معجم البلدان.

الغ(ص۱۹) بفتح اول و کسرثانی وسکون غین نقطه‌دارحیزونامردومخنث را گویندوبضم اول وثلثی بلغت ترکی بمعنی بزرك است.

آچار(ص۳٦) بروزن پاکار انواع ترشی آلات را گویند وبمعنی زمین پست وبلندهم آمده است.

اثیر - (ص٤۹) قدمافلك نهم رااثیر میخواندند- آسمان.

عصیر- (ص٤۹) شیره.

آك- (ص۵۹) بروزن چاك بمعنی عیب وعار است وآسیب وآفت رانیز گویند.

آزرنگ- (ص٦۰) - (ص٦۱) بروزن بادرنگ بمعنی غم سخت وهلاکت است وبمعنی خیارسبزهم هست.

استرنگ - (ص٦۱) - (ص۹۹) بفتح اول وثالث ورابع و سکون ثانی ونون و کاف فارسی مردم گیاه باشد

اعور- (ص٦۵) مؤنث آن عوراء وجمع آن عور وعوران ورعیران و بمعنی غامض و دشوارو زشت است.

اذفر- (ص٦۵) بسیاربویا

آگوش(ص۲۲۹) بجای آغوش- وبهمان معنی

ادیم- (ص۷۱) بروزن ندیم بمعنی چرم وپوست باشد وآن پوستی است خوشبوی و موج داروزنگین معروفست که ازتابش ستاره سهیل آن رنگ بهم میرساند

آخال- (ص۸۲) بروزن پامال چیزهای افکندنی وبیکاروسقط باشد مانند پوست میوه.

آغرده - (ص۸۵) بروزن واکرده، جامه نازك وتنگ را گویند وجامه تنگ پاره پاره رانیز گویند

آلان - (ص۹۹) بروزن پالان نام ولایتی ونام محله ایست وبعضی گویندشهریست در ترکستان.

آذربرزین(ص۱۱۲) نام آتشکده ششم است که درفارس برزین نام، شخص ازخلفای

ابراهیم زرتشت ساخته‌بود.

اصم - (۱۳۱ - کر

اورگند(ص۲۲۳)- یااوزگند که اکنون یازفندنام دارد ازشهرهای ماوراءالنهراست درکرانه جیحون

اکمه (ص۱۳۹ و ۲۰۷)- اعمی کور.

ابرص (ص-۱۳۹) بیماری‌پیسی

افسنتین-(ص۱۷۹) بکسرثالث وسکون نون. نوعی از بوی مادران کوهی است که اسانس بسیارمعطر دارد گل‌آن باقحوان و تلخی‌آن بصبر نزدیك‌است وبرای دردچشم مفیداست وبیونانی آنرا àpsinthion اشتینگاس بمعنی‌سوزان ودردناك .

آفرازه - (ص۲۱٦) و(ص۴۲۵) شعله آتش راگویند.

آیت فلاانساب- (ص۱٦) اشاره بآیه قرآنی‌است. فلاانساب‌یومئذ

اولوالالباب (ص۱٦) صاحبان عقول.

انگشت (ص۳۰۹) بضم‌ثالث هریك از انگشتان‌دست وپای‌باشد وبکسرثالث زغال راگویند .

اشهب (ص۱۲) ازاوصاف اسب‌است

اهـل‌کتاب (ص۱۲) مقصود دراینجا نصاری ویهوداست .

اعذب‌الشعرا کذبه- اشاره بقول‌یاحدیث مروی و مشهوراست که اعذب‌الشعرا کذبه

اوداج (ص۱۴۵) جمع ودج بفتح اول وثانی، رگهای گردن.

آس(ص۲۲۲) دوسنگی که برروی‌هم بگردد وباآن گندم ودیگرحبوبـات رانرم کنند پس‌آنچه باآب گردد آنراآسیاب و آنچه که بادست (دست آس) وآنچه که با خر گرددآنرا (خرآس) وآنچه باباد گردد (بادآس) نامند.

آل‌یاسین (ص۱۸۰) آل علی که‌سوره پس در کلام‌الله مجید درشأن ایشان نازل شده‌است

افشنین (ص۱۸۰) سرد ارخراسانـی مشهوروسپهسالارلشکریان دولت‌آل عباس‌در عهدمعتصم عباسی که باهمراهی‌بابك‌خرم‌دین میخواست دولت‌آل‌عباس رابرچیده وسپهبد مازیار پادشاه طبرستان را بـرتخت ایران نشانیده وایران‌را ازسلطه‌اعراب برهاند

اولوالعزم - صاحبان عزم راسخ

آروغ (ص ۴۲۲) بادی را گویند که ازگلو باصدا بیرون‌آید .

آیشه (ص۳۴۵) بمعنی آشینه کـه جاسوس وچاپلوس‌است.

ب

با(ص۹) آش - مانند شورباوزیره با وجوجه‌باوکدوباوامثال‌آن.

بنده (ص۹) چاکر،غلام، برده واسیر

براق(ص۱۵) ستوری‌راگویند که شب معراج حضرت‌رسول برآن‌سوارشد وبآسمان رفت . اسب وهرحیوان تیزرووجلد

بقم (ص۳٤) بکم چوبی‌سرخ که بدان جامه‌رنگین کنند.

بهار(ص٤۲)یکی‌ازفصول چهارگانه‌است وبتخانه چین‌وآتشکده ترکستان وبترانیز گفته‌اند و نام‌گلرا زردی‌را که آنرا گل گاوگویند نیزهست وشکوفه هردرخت را بهارگویند وخصوصاً گل‌درخت‌نارنج‌را.

بیشه (ص۶۱) بروزن ریشه جنگل و نیستانرا گویند وبعربی اجم خوانند وسازی شبیه‌به‌چنگ یارباب وبانی‌رانیز گویند

بروت (ص۷۶) بضم‌اول وثانی وسکون واو همانست که بعربی‌شارب را گویند وبفتح اول وسکون ثانی‌نام ماه وستاره مشتری باشد وبفتح اول‌وضم ثانی ابرورا گویند

بلمه(ص۷۷) بفتح اول ومیم وسکون ثانی، ریش‌انبوه ودرازرا گویند ومردم ریش درازراهم گویند .

بلفنده (ص۸۷) بضم اول فراهم‌آورده وبربالای‌هم نهاده شده وبفتح‌اول‌یك بسته و یك‌لنگ بار وپشتواره ویك بغچه اسباب را گویند وخون بسته وبلغم بسته‌رانیز گویند

بادرنگ(ص۹۸) ترنج‌وآن میوه‌ایست که پوست‌آنرامربا سازند وبمعنی‌اسب جلد وتندنیزآمده‌است ونوعی‌ازگهواره باشد

بادهراه (ص۱۳۲)بادهرات وبادهرات درخوشی‌مشهوراست

بیجاده (ص۱۲۶)کهربا .

بات (ص۱۴) بات وبت بمعنی قطع است.

بر (ص۱۲۶) و (ص۲۰۱) بکسراول وراء مشدد، نیکوئی

بادفراه (ص۱۳۲) جزاومکافات بدی باشد وبازیچه‌اطفال رانیز گویند

برید (ص۲۱۶) پیك

بلبله (ص۲۲۳) بفتح اول وثالث ولام وسکون‌ثانی کوزه لوله داررا گویند وبمعنی صدا وآواز صراحی‌هم‌آمده‌است وبمعنی اندوه وگرفتگی‌دل‌نیزهست

بسدین (ص۲۲۸) و(ص۲۴۶) ازبسد وبسد بمعنی‌مرجان است .

بزه (ص۲۶۴) بمعنی‌گناه‌است .

بابزن (ص۱۵) سیخ‌کباب .

بهرام فلك (ص۲۷۸) نام ستاره مریخ است‌که مکان اوآسمان پنجم‌است واقلیم سیم ازمنسوبات‌اوست

بغی(ص۲۹۵) ظلم وستم.

بر(ص۲۱) ثمرومحصول.

بورشاد(ص۶) مقصود ابوالرشاداست.

بوالوزیر(ص۶)مقصودابوالوزیراست.

بنان (ص۱۵۷)سرانگشتان.

برهان‌الدین(ص۱۵۳)ازالقاب‌بزرگان آل‌برهان وبنی‌مازه است،

براو(ص۳۳۶) بفتح اول‌وسکون‌آخر که‌واوباشد. طایفه‌ای راگویندازجنس کناس وسرگین کش.

بگماز(ص۳۵۸) شراب

باز(ص۳۵۹)نام‌پرنده مشهوروگشادگی میان هردودست وبمعنی‌تکرار

بمزیدم (ص۱۹۶)مزیدن‌بمعنی‌مکیدن است.

بوتراب (ص۱۱۹) مقصود ابوتراب نخشبی‌ازطبقه اول‌متصوفه‌ومشایخ عرفاکه‌از مردم نخشب خراسان بوده‌است

بیدق (ص۱۶۷) پیاده شطرنج‌است

نعم‌المؤید (ص۱۷۵) بهترین کمك دهنده مقصودخداست

نعم‌النصیر(ص۱۷۵) بهترین‌یاری‌دهنده ومقصودپروردگاراست

برون خان (ص۱۳۷) ازاسامی‌اجداد ملوك قراختائیان خراسان‌است و آنانرا طغانخان نیز گویند

حروف پ

پاردم (ص۵وص۳۰۰) بضم‌دال‌وسکون‌میم .

رانگی را گویند، وآن چرمی باشد پهن که بر پس پالان چاربادوزند وبرپس ران چاروا اندازند وچرمی است که برپس زین اسب بندند وبرزیردم اسب اندازند

پالهنگ (ص۶۰) کمندی که بریکجانب لجام اسب بندند واسب را بدان کشند.

پنگان (ص۷۵) کاسه وپیاله ومعرب آن فنجان است

پرویزن (ص۹۴) مخفف آن پروزن که آردبیز است وهرچیز سوراخ سوراخ را گویند.

پازند (۱۶۲) تفسیر زند باشد وآن اصطلاحاً عبارتست اززبان پهلوی بدون لغات هزوارش

پدرام (ص۲۵۳) و (ص۲۵۹) آراسته ونیکو.

پشك (ص۲۷۴) بفتح اول وثانی وسکون کاف شبنم را گویند وبسکون ثانی بمعنی برابر کردن است.

پویه (ص۳۰۱) رفتارتند ودیدن را گویند

پرینان (ص۳۰۱) حریرودیبای چینی منقش را گویند

پرن (ص۳۲۰) پروین، ثریا

پشیزه (ص۳۳۷) بمعنی پشیزاست که پول نازك بسیارتنك رایج باشد وفلوس ماهی رانیز گویند

پاداشن (ص۱۳۲) همان پاداش است

پنج نوبت (ص۱۳۷) پادشاهان بزرك بردرگاه خودپنج نوبت نوازند وپادشاهانی که تابع شاهی دیگر باشندسه نوبت نوازند

پیرسوزنگر (ص۲۰۹) مقصودش ازپیر سوزنگر خوداست

ت

ترسا (ص۵) بروزن تنها، ترسنده وبیم برنده وواهمه کننده را گویندونصرانی راهب درعربی بهمین معنی است.

تراب در (ص۱۳) بر وزن شراب و ترشح وتراویدن و کم کم چکیدن آب وشراب وروغن وامثال آن باشد از کوزه وسبدومشك ومانند آن وبمعنی حیله وزبان آوری هم آمده است وبضم اول بزبان عربی خاك را گویند

ترفند (ص۲۸) و (ص۲۷۳) محال، بیهوده، ودروغ وتزویر ومکروحیله

تتق (ص۳۴) و (ص۱۸۷) بضم اول وثانی؛ چادروپرده بزرك راگویند

تاه (ص۴۲) بمعنی ته ولای وعددفردراهم گفته‌اند ونیززنگی باشد که برروی شمشیر وامثال آن بندند.

تیر (ص۴۴) معانی متعدددارد. یکی سهم عربی ودیگری نام فرشته‌ایست که بر ستوران موکل است نام ماه چهارم است از سالهای شمسی ونام روز سیزدهم است ازهر ماه شمسی

تیرپز (ص۵۵) شاخ جامه را گویند که چاپوق است وبال وپرمرغان رانیز گویند.

تف، تفته (ص۲۱۰) حرارت آهن تافته

تنین (ص۷۴) و (۲۸۰) مار بزرك را گویند

ترمذ (ص۱۵۳) نام ناحیه‌ای ازبلاد ماوراء النهر

تواب (ص۱۱۹) صیغه مبالغه یا اسم فاعل است ازفعل تاب یتوب توبه‌الهی‌الله‌تائب اسم فاعل آنست وتواب یعنی بسیار توبه کننده

تبت (ص۱۳۲) یکی ازایالات چین که درقدیم ازاین ناحیه مشك میآورده‌اند

تکاور (ص۸۰) و (ص۳۰۱) بمعنی اسب

وشترباشد .

توسن (ص۱۰٦) وحشی‌ورام نشونده‌را گویندواسب سرکش‌رانیز گویند.

تاوان(ص۱۳٤)جرم وجنایت وغرامت وزیان وگناه است وبمعنی عوض هم آمده است .

تارم (ص۱٤۰)بروزن آدم نام‌شهریست که مردم آنجاهمه‌صاحب حسن‌اند.

تکسین (ص۱۸۰ و(ص۳۱۸) مصحف تکین که‌ازبزرگان نترك بوده‌است

تموز (ص۱۸۵) و ص۲۹۲) بفتح اول وثانی‌مضموم بواووزای‌نقطه دار گرمای‌سخت باشد ونام ماه اول‌تابستان‌وماه دهم ازسال رومیان‌وبودن‌آفتاب دربرج سرطان است.

تبیر (ص۲۰٤) دهل وکوس ونقاره و طبلرا گویند.

تکس (ص۲۲۲) بمعنی تکژ است که تخم ودانه انگور باشد وآنرا بعربی عجم گویند

توش (ص۲۲٤) بمعنی‌تاب وطاقت و توانائی‌است.

تنبك (۲۳٤) بضم‌اول‌وفتح‌ثالث بروزن جفتك ، دریچه زرگری وصفاری را گویند و بفتح اول‌وثانی‌وسکون ثالث طبقی‌باشد پهن وبزرگ‌ازچوب ساخته که بقالان اجناس‌خود رادرآن نهند وصدای ناقوس ودف ودهلرا نیزگویند

ترف (ص۲۷۳) کشك سیاه را گویند که‌آنرابه‌ترکی‌قراقروت‌خوانند.

تین (ص۳۲٤)انجیررا گویند.

توقیع (ص۳۵۷) صحه گذاردن در ذیل نامه .

تسنیم(ص٤۰۱)ـمشهوراست که آبی است دربهشت

حرف ث

ثانی‌اثنین (ص۱۹۲) تالی.

ثری(ص۲٤) زمین.

ثعبان (ص۳۰۸) ماربزرگ، اژدها .

ثمین (ص۳۰۳) و(ص۳۱٦)گرانبها . پرقیمت .

حرف ج

جرس(ص۵)بفتح اول وثانی‌بمعنی‌زندان باشد ومطلق‌زنگ‌رانیز گویند.

جلاجل(ص۸) و(ص۲۹۰) جمع‌جلجل زنگله‌ها، زنگها.

جبایت (ص۲٦)بکسراول‌باج وخراج گرفتن‌را گویند.

جرغند (ص۲۸) جگرآکند و بعربی عصیب گویندش وبمعنی‌چراغ وچراغدان هم آمده‌است .

جبهه (ص۳٤) بکسراول وسکون ثانی زن بدکاره‌را گویند .

جزع(ص۸۷) نوعی‌ازجواهروسنگهای گرانبها .

جابلقا وجابلسا(ص۱۱۰)نام شهریست در جانب مغرب‌وبسرحد مشرق‌گویند هزار دروازه دارد .

جوالق (ص۱٤۳) جمع جولق‌است و جولق معرب جولخ‌وجولخ بافته‌پشمی‌است که ازآن خرجین سازند وفقرا وقلندران‌آنرا بپوشند .

جباه (ص۱۳۱) و(ص۳٤۰) جمع‌جبهه پیشانی‌ها.

جحیم (ص۱۳۸) و(ص۱۷۱) دوزخ .

جناغ (ص ۱۸۰) شرط وگروی باشد که دوکس‌باهم بندند واستخوان سینه مرغ را نیزگویند .

جنان (ص۲٦۵)جمع‌جنت بمعنی‌بهشت است .

جوالق (ص١٤٣) معرب کلمه فارسی جوال است .

جمره (ص٢٦٩) بفتح اول وسکون ثانی ورای قرشت مفتوح ؛ حرارتی وبخاری است که درآخرزمستان درشباط ماه رومی بسه‌دفعه اززمین برمیخیزد .

جفت (ص٤٢٣) بفتح اول بمعنی خمیده وکژ است .

جامگی (ص١٢) ماهانه و حقوق ماهیانه .

حرف چ

چلیو (ص٨) امروزه چلورا گویند

چرغ (ص٢٥) بفتح اول وسکون ثانی و غین نقطه‌دار ، جانوریست شکاری مشهور ومعروف وعربی آن صقر است .

چفاله (ص٢٥) بروزن حواله، فوج و خیل مرغانرا گویند .

چغر (ص ٦٦) بضم اول وزق وغوك را گویند وبعربی آنرا ضفدع گویندو بفتح اول التفات نمودن وپرسیدن احوال کسی است .

چالوش (ص١٣١) بروزن پاپوش، نقیب لشکروقافله راگویند

چربك (ص٢٣٤) بضم اول دروغ راست مانند باشدکه درحق کسی گویند

چك (ص٣٦) بفتح اول وسکون ثانی بمعنی براتوظیفه ومواجب وبیعانه ومعرب آن صلب است بفتح صاد

حرف ح

حمدان (ص٦) با دال ابجد بر وزن انسان آلت تناسل‌راگویند .

حظیره (ص٣٧) آغل .

حیز (ص٣٧) بکسر اول وسکون ثانی نامرد .

حله (ص١٧١) جامه گرانبها .

حجر (ص٩٣) باصطلاح ارباب کیمیا جوهریست که‌ماده‌وجود کیمیاوهیولای صدر اکسیراست وبعربی‌سنگ راگویند .

حملان (ص١٢٩) جمع حمل بمعنی بره .

حسن‌المآب (ص١٢٩) عاقبت بخیر .

حدایق (ص١٤٣) جمع حدیقه است بمعنی باغها .

حارق (ص١٤٣) اسم فاعل ازحرق است بمعنی سوزنده .

حشر (ص١٨٠) لشکر .

حرز (ص٢١٩) تعویذ .

حیل (ص٢٣٩) جمع حیله بمعنی مکر است .

حسام (٢٥٤) شمشیر .

حردون (ص٢٥٩) حیوانی است شبیه بوزغ که آنرا درطبرستان ماچه کول ودر اصفهان مال مالی نامند .

حمل (ص٢٩٠) نام کوکبی است ونام برجی است .

حشو (ص٢٩٣) میان وزیاده است .

حورعین (ص٣١٦) زنی که چشم فراخ وسپید وسیاه دارد .

حی‌لایموت (ص١) زنده‌ای که هرگز نمیرد ازصفات خداست .

حیدر تازی بذوالفقار (ص١٧٢) علی علیه‌السلام که حیدر نام اوست وتازی است وذوالفقار لقب شمشیر اوست .

حرف خ

خسوف (ص٢٤٤) گرفتن ماه، تاریك شدن روی ماه بواسطه حائل شدن زمین میان خورشیدوماه .

خفتان (ص٢٢٤) جوشن ،زره .

خس (ص٢٢٢) چربی کاهو .

خذلان (٢٥١) خوار .

خباثت (٢٦٢) بدسرشتی .

خطر (ص٢٠٩) عظمت وبزرگی .

خواتم (ص٢٨٨) پایانهاجمع خاتمه .

خداوند دلدل‌وقنبر (ص٢٠٧) امیر المؤمنین علی(ع) است دلدل نام اسب اوست وقنبرهم نام‌غلام اوست .

ختاوختن (ص١٢٤) ناحیه‌ایست ونام شهریست درترکستان‌چین .

خلیدن (ص٣١٣) و (ص٣٧٢) فرو رفتن وزخم کردن ومجروح ساختن باشد .

خریطه (ص٣٢٣) کیسه وجوالی که

در آن چیزی کرده‌ودهانه آنرا ببندند، نقشه جغرافیائی؛ کیف و کارتن: جلد کتاب؛ بغچه مکتوب .

خنك(ص۳۸۳) بضم اول‌وثانی وسکون کاف سرد وچاهیده باشد که نقیض گرم است .

خردجال(ص۱)مردی که در آخرالزمان ظهور کند ومردم‌رابفساد دعوت نماید .

خیردار حل فیهاخیر ارباب الدیار- (ص۱۹٤) ازامثال‌سائره عربی‌است یعنی بهترین‌خانه‌ای که‌در آن‌فرود آمده است بهترین صاحب خانه‌ها .

خورنق(ص۱۸۹) معرب‌خوردنگاه قصر معروفی‌است که سنمارمعماردرحیره جهت نعمان‌بن‌منذرساخت .

خان (ص۱۵۳) لقب‌پادشاهان ترك.

خاقان (ص۱۵۳)پادشاه چین .

خجند (ص۱۵۳) از بلاد ماوراءالنهر خراسان ودر کرانه رودجیحون واقع‌است.

خیرالبشر (ص۱۷۱)پیامبر.

خاسر(ص۱۲٦) زیانکار

خیش (ص۳۹٦) جامه باپشم و پنبه بافته، بافته کتان .

خول(ص۱۲۷)و(ص۲۳۹) بروزن‌طول پرنده‌ایست کوچکتراز گنجشك وبعضی‌چکاوك را گویند .

خد (ص۱٦۲)گونه، رخسار

خلخ (ص۱۸۲) بفتح اول وضم ثانی مشدد بروزن‌فرخ نام‌شهریست ازترکستان منسوب بخوبان و بمعنی خوشبوهم آمده است .

خاره(ص۲۰۹)خاراسنگ خاراء سنگ صلب‌وسخت راگویند.

خرس (ص ۲۲۲) عربی گنگ ولال

خزف (۲۳۱) سفال.

خشنگ (ص۲۳۳) بروزن پلنگ داغ سروسر کچل و کچلی راگویند ومردم کچل را نیز گویند .

خلال(ص۲٤۲) بفتح‌اول‌عوزه‌خرمارا گویند وبکسراول چوب‌وخلاشه‌وامثال آن که‌بدان‌ دندان پاك کنند

خطوه (ص۷) گام، قدم؛ میان‌دو گام.

خلیلی (ص۹)منسوب بخلیل‌نام قسمی انگور است.

خلاب (ص١٤) بفتح‌اول ازخل‌گل و ولای وآب که بهم آمیخته شده باشد و زمین گلناك‌رانیز گویند.

خصل(ص۲۹) بفتح اول بروزن وصل بمعنی‌ندب‌است که داو برهفت‌باشددربازی نرد. وشرط وپیمان‌در تیراندازی‌وگروبندی قمارنیزهست وبمعنی کعبیتن‌هم آمده‌است.

خره خره (ص ٤١) خرد ؛ لجن ،

خدنگ (ص٦۲) نام‌درختی‌است بسیار سخت که ازچوپ آن نیزه وتیروزین اسب سازند.

خربق (ص۸۲) بروزن ابلق ورستنی است‌سیاه وسفید.

خه (ص۸٦) خوش‌وخوشایندگاه کلمه تحسین‌است.

حرف‌د

داماد (ص۲۰)مردی که تازه زناشوئی کرده‌است،شوهردختر یاشوهرخواهر.

درنگ (ص۲۰) بفتح اول فرصت و آهستگی وصدای گرزوشمشیر وتار.

داو(ص۲۹) بمعنی نوبت بازی شطرنج ونرد وغیره‌است و زیاده‌کردن فصل قمار نیز هست وآن از هفده زیاده نیست چه ازدیاد آن بجزطاق نیست ومراتب اعداد منحصر است تابه نه پس داواول یکی است

ودوم سه وسیم پنج وه،چنین‌هفت ونه و یازده تاهفده که مرتبه نهم اعداد است میرود تاتمام میشود .

دبوس (ص٦۳) و (ص٦٥) بفتح اول بروزن مجوس ، قلعه ایست درماوراءالنهر مابین سمرقند وبخارا وگرز آهنین رانیز گویند وبعربی‌نیزهمین معنی‌رادارد .

دیمه (ص۷٥) باران پیوسته بی‌باد و بی‌رعد وبرق‌وجمع آن دیماست .

دنح(ص۸٤) بلغت سریانی‌بمعنی‌طلوع است.

دشمن شکر (ص۱۳۷) ، شکننده دشمن.

دیوان‌استیفا، (ص۱٤٤) دیوان‌خراج دارائی که‌کارکنان آنرا‌مستوفی‌میگفته‌اند.

دارالقرار(ص۱۸٦) آخرت .

دارالبوار (ص۱۸٦) دنیا .

دو پیکر(ص۲۰۹) ستاره جوزا برج سوم ازدوازده برج فلکی .

دیومرید (۱٥۷) دیومکار بفتح (م) و بضم آن پیرووتابع است.

درج (ص۲۱۹)بضم‌اول‌صندوقچه وحقه.

دروش (ص۲۲۳) مانند در.

دول (ص۱۲۷) جمع‌دولت‌است.

دك(ص۲۳٥) بفتح اول‌وسکون ثانی بمعنی‌نصیب وتقدیراست وگداوگدائی‌رانیز گویند .

دغل‌مغل(ص۲٤۰) نادرست.

دوال (ص۲٤۳) تسمه، چرمین .

دژم (ص۲٥٤) افسرده و غمگین ، آشفته وپریشان‌بضم‌اول وفتح ثانی‌است.

دستان (ص۲۸٦) مکروحیله پرور و نغمه رانیزگویند.

دخان (ص۲۹۸) دود .

دن (ص۳۰۲) خم‌بزرگ‌شراب.

دمیاط (ص۳۲۹) بفتح اول بر وزن وطواط نام ولایتی‌است مابین‌مصروعدن

درکند (ص۳۱٥)

داه (ص۳۳۹) کنیز ، پرستار ، خدمتکار.

دیباج (ص۱٤٥) معرب دیبا، پارچه حریر.

حرف ذ

ذئاب (ص۱۲) جمع ذئب ، گرگ را گویند .

ذناب (ص۱٦) جمع ذنب ، دم، دم، تنیین فلك.

ذهاب (ص۱۲٥) گذشتن و رفتن از مکانی .

ذخرالملوك (ص۱۳۹) اندوختن و ذخیره پادشاهان.

ذقن (ص۳۲۱)چانه،زنخ.

ذوالحمار (۲۱٤) لقب عمروبن عبدود که نقابدارنود

حرف ر

روئین(ص٥) ازروی‌وی‌ن‌نسبت، لقب‌اسفندیار نیزاست وکنایه‌ازمعزول‌هم‌میباشد.

روضه(ص٦)و(ص۳٥٦) باغ‌رفیع کنایه ازریاض بهشت‌است.

رضوان (ص٦) باغبان بهشت

رد(ص۹) بفتح‌اول وسکون ثانی‌حکیم ودانشمند وخواجه وپهلوان وباتشدید ثانی درعربی‌بمعنی‌مردود وازنظرافتاده است.

ریمن (ص٥۷) و (ص۳٤) مکارحیله باز.

رغم (ص۱٦٦) مخفف رغماًلانفه، برای اینکه دماغ‌اوبخاك مالیده شود .

رحیق (ص٦۱) وص۹٦) شراب

رکو(ص۷۸) بکسر اول‌و ضم ثانی و سکون واومجهول، کرباس‌ولته‌وجامه کهنه وازهم‌رفته‌باشد.

ریدکان (ص۸۱) جمع ریدك،پسر امرد بی‌ریش، ساده.

رخام (ص۹۰و۲۷٤) بضم اول نوعی از سنك است وآن زردوسفید و سرخ است‌و بهترین آن سفید است

ربض(ص۹۵وص۲۹۸)زمین میان بارو وقلعه ارك‌هرشهررا گویند.

رنگ(ص۱۰۰ وص۲۳٤) حیله، مکر، فریب، آهونیز معنی‌دهد.

ریو(ص۱۰۰و۲۳٤)بکسراول وسکون ثانی بمعنی‌مکروحیلهٔ وتزویروفریب‌است.

رمح(ص۱۰٦)نیزه.

ریم(ص۱۱۹)بروزن‌میم‌چرکی‌باشد که ازجراحت‌برود.

رقاب(ص۱۲۹)مفرد آن‌رقبه بمعنی گردن است.

رزمه(ص۱۹۷)بفتح اول‌وثالث وسکون ثانی‌بوقچه رخت راگویند ویك لنگ بارو اسباب وقماش‌رانیز گویند.

رس (ص۲۵۲) ابتدا کردن‌کاری است برطریق‌پوسیدگی‌ویکی ازحرکات‌شش‌گانه حروف قافیه‌نیزهست.

رسول ابطحی(ص۲٦٦)پیامبررا گویند.

رایت(ص۲۹۹وص۱۷۸درفش، علم.

روین‌ص۳۱۲) بروزن سوزن، روناس است.

ریوند(ص۳٦٦) داروئی‌است که‌بعربی آنرا راوندگویند و تولید بیماری اسهال مینماید.

حرف ز

زقوم(ص٦۳وص۱۷۱)خوراك‌دوزخیان

زرنگ(ص۹۸) شهر سیستان است که وقتی‌تختگاه‌یعقوب بودو بعربی آنرازرنج گویند.

زریر(ص۱۱٦) اسپرك گیاهی زرد که بدان‌جامه رنگ کنند.

زوار(ص۱۹۸)زیارت کنندگان.

زند(ص۱٦۲وص۲۷۳)بفتح‌اول‌وسکون ثانی‌تفسیر اوستا.

زفت(ص۱٦۸وص۲٦٤وص۳۵۹)درشت و فربه.

زحیر(ص۱۷۱وص۱۹۷)دل‌پیچه .

زمهریر(ص۱۱٦وص۱۷۱وص۲۱٦بسیارسرد.

زفیر(ص۱۷۱وص۳۱۰)اول‌صوت حمار وآخر آن‌را شهیق گویند .

زوار(ص۱۷۹)

بفتح اول وتشدیدثانی، بمعنی‌بسیار زیارت کننده‌است .

زفتی(ص۲٤۰)بخیلی،لئامت .

زلل‌۲٤۰) جمع‌زلت لغزش‌وخطا.

زیرجد(ص۲۸۵)سنك قیمتی است.

زاج‌ـ‌معرب زاك سنك معدنی‌است.

زحف(ص۲۹۳)دوری‌ازاصل وناخیراز مقصد ومقصود.

زهار(ص٤۲۲)شرمگاه را گویند .

زریر(ص۲۰۳)نام برادر گشتاسب‌است وگیاه زردرنگی نیزهست.

زه(ص۱٦۱وص۲۲۹وص۲۷۰) ریشه و طراز وحاشیه‌وکنار.

زرق(۲۷۱)حیله‌ومکر .

زمرد(ص۲۷۲) سنك قیمتی‌است.

زمی(۳۵۳) مخفف زمین است.

زهراب(ص۳۵۸)آبیکه بعضی‌ازمیوه‌ها ونباتات‌رادرآن‌خیسانند تا تلخی، و شوری که داشته ازبین برود

زرین‌فال(ص۳۷۸) نیکوفال.

حرف ژ

ژاژخائیدن(ص٦۸)هرزه گوئی وچرند گوئی

کردن.
ژاغر(ص۲۸٤)چینه‌دان مرغان را گویند وبعربی آنرا حوصله خوانند.

حرف س

سخره (ص۱۷۰) خوش طبع ، آنکه بروخندد.
سندان (ص۱۷٤) افزار مسگران، وزرگران وآهنگران را گویند.
سپندان(ص۱۷٤)خردل.
سودد(ص۱٦۳)بزرگی وبزرگواری.
سقنقور(ص۱۱۰)نام ماهی است که میگویند درخاك زندگی میکند.
سجین(ص۱۸۰) بفتح اول مسجون جمع آن سجناوبمعنی زندانی شده است .
سنبه (ص۱۸۳) بضم اول بروزن دنبه بمعنی فریفته باشدوافزاری را گویند که چیزها بدان سوراخ کنند.
سوفار (ص۱۹۸ وص۲۰۲ وص۳۲٤) ظروفی باشد که ازگل پخته باشدودهان تیر را نیز گویند.
سوار(ص۱۸۸)دست بر نجن دست بند.
سلاسل(ص۲۳۸) زنجیرها منفرد آن سلسله.
سویدا(ص۲٦٤)زن سیاه‌چشم .
ستام(ص۲٦۹)سازوبرك اسب.
سجل (ص۲۷۰) کتاب عهود ویا کتاب احکام جمع آن سجلات.
سفینه(ص۲۰٤) کشتی.
سفیه (ص۲۷۵ نادان
سبق(ص۲۵۵ و۲۹۷ پیش گرفتن بفتح اول وثانی جمع آن اسباق .
سلف(ص۲۹۷)بضم اول سرفه.

سروش(ص۴۲۹ و۳۱۰)نام جبرئیل است وفرشته را نیز گویند.
سدوم (ص۲٦۲) بفتح اول نام قاضی شهرلوط است واوفتوی بلواط داده بود.
سقیم(ص۲٦٤) بیمار، درمانده، مقابل صحیح.
سخته(ص۲٦۷)سنجیده، وزن کرده‌شده.
سحبان‌وائل(ص۲۲٤) از فصحای عرب بوده است .
سعد(ص۲۷۸) بضم اول نام‌دوائی است که آنرا به‌ترکی تپلاق گویندوبفتح اول در عربی نقیض نحس است .
سلك(ص۲۷۸)بکسر اول ناودان را گویند ودرعربی رشته‌را گویند.
سنین(ص۳۲۲) سالها جمع‌سن.
سروعلن(ص۳۲۲)پنهانی‌وآشکارا .
سیمرغ(ص۱۰۰)مرغ افسانه‌ای
سدید(ص۳٤٦)محکم.
سعداکبر (ص٤۱۸)وسعد اصغر دو ستاره‌اند.
سقر(ص٤۳وص۱۳۲)دوزخ.
سعیر(ص٤۳ص۱۱٦وص۲۱٦)زبانه آتش آتش افروخته‌وسوزان.
ستام (ص۹۰) زیور اسبان .
سیما(ص۱۰۵)رخسار.
سماری(ص۱۱۲) کشتی، سفینه .
سهر(ص۱۲٤)بیداری .
سلب(ص۱۲۵)جامه،پوشش.
سراب(ص۱۲۹) نمایش آب‌درصحرای خشك‌وگرم.
سرطان(ص۱)« خرچنگ » نام برج چهارم.
سما(ص٦،)آسمان.
سعادت(ص۲۲۲)بفتح اول بمعنی معاونت

ویاری وبضم سین ضدشقاوت است.

سفت(ص٦) بضم اول وسکون ثانی و فوقانی دوش را گویندو بعربی کتف خوانندو ماضی سفتن هم است که از سوراخ کردن باشدو بمعنی محکم است و بکسر اول بمعنی غلیظ و سطبر است .

ساهله(ص١٩٤)سهل انگاری.

سکین(ص١١)کارد.

سکران(ص١٢)مدهوش.

سوط(ص١٤)تازیانه .

سروی(ص١٥) بفتح اول وضم ثانی و سکون ثالث وتحتانی بمعنی سرون است که شاخ گوسفند وگاوباشد وبضم اول سرین و کفل مردم وچاروا.

سمر(ص٢٤وص٢١٢وص٢٢٧)داستان، افسانه،حدیث الملیل.

سلف(ص٢٥)بضم اول وسکون ثانی وفا بمعنی سرفه باشدو بکسر اول بمعنی هم داماد است وبفتح اول وثانی درعربی بمعنی گذشته و پیشینیان است.

سرین (ص٣٤ وص ٤٣وص٥٠) کفل نشستگاه آدمی.

سکرکه(ص٣٩)بضم اول وثانی وسکون رای قرشت وفتح کاف شرابی را گویند که از ارزن سازند.

حرف ش

شبیروشبر(ص١٧٢) نام سریانی حسن و حسین(ع) .

شرف شمس(ص١٣٥)ازدرجات خورشید است دراصطلاح فلکیون قدیم.

شاه قاب قوسین (ص٢٢٢) مقصود پیامبر است وقاب قوسین اشاره بآیه شریفه فکان قاب قوسین اوادنی دروصف عروج پیامبر رسول الله بآسمانهاست.

شاهین(ص٢٩)پرنده ایست ازجنس سیاه چشم زبانه ترازو وچوب ترازورا نیز گویند وبمعنی تکیه گاه هم آمده است .

شایگان(ص٢٩٣)بروزن رایگان بمعنی فراخ و گشاد باشد ـ هر چیز خوب را نیز گویند که لایق پادشاهان باشد چه در اصل شاهگان بوده یعنی شاه لایق، هارا بهمزه بدل کرده بصورت یانوشته خسروپرویزیکی از گنجهای خودرا که بی نهایت بود شایگان نام کرده بودوهر گنجی که بزرك ولایق پادشاه باشد .

شست(ص٢٩٦)١ـ عددیست٢ـ زنار وآن ریسمانیست که گبران وهنود بر کمر بندند وبر گردن اندازند٣ـ نیش ونیشتر فصاد و رگزن ـ انگشت بزرك که بعربی ابهام گویند بمعنی زهگیر باشد وآن انگشتری مانندیست از استخوان برای کمان درانگشت کنند ـ قلاب ماهیگیری مضراب حلقه زلف وحلقه گیسو وحلقه رسن وکمند و امثال آن نشستگاه زنان وبا اول مکسور مختصر نشست باشد ...

شوا(ص٢٩٢)کباب .

شمن(ص٣١١) بروزن سمن بت پرست را گویند .

شعیر(ص٣١١) بمعنی جو .

شبدیز(ص٢٤٠) بروزن مهمیز نام اسب خسروپرویز.

شگرد(ص٣٧٨)بروزن نگرد بکسر اول وفتح ثانی وثالث یعنی چیزی بخورد ـ وشکار کندو بشکند.

شلفك(ص٣٨٧)شلف بفتح اول وسکون

ثانی وفازن بدکاره و فاحشه راگویند نـام رودخانه ایست در افریقا.

شتالنگ (ص۳۹۶) بکسراول وفتح لام وسکون نون و کاف فارسی ، استخوان بجول پارا گویند وآن استخوانی باشد که درمیان بندگاه پاوساق واقعست وبتازی کعب خوانند.

شیاف (ص٤٥۹) داروئی است بـرای چشم .

شالهنگ (ص۱۰۰ وص۲۳۳ بفتح ثالث و ها بروزن پالهنگ بمعنی گروو گروگان باشد وآنرا بعربی رهن ومرهون خوانند ــ بمعنی زیادتی واشتلم وسرکشی ونافرمانی هم آمده است ــ ومکروفریب وحیله رانیز گویند.

شهیق (ص۱۲۱) آخرصدای خر.

شین (ص۲۱۰ بروزن سین مخفف نشستن باشد ــ وحرفی بود ازحروف تهجی واز ماآت ثلاثه باشد که سیصد است.

شبه ــ ص۲٦٤ نام سنگ سیاهی است که براق ودرنرمی وسبکی همچو کاهرباست.

شمه ــ ص۲۷٦ ــ بکسراول وفتح ثانی سرشیر وقیماق ــ چربی شیرو پنیر ــ باتشدید ثانی بهمین معنی آمده است بفتح اول وثانی مخفف شیریست که پیش از دوشیدن اثرش در پستان ظاهر بود وخود قطره قطره بچکد بفتح اول وثانی مشدد درعربی کم واندك باشد مطلق بوی رانیز گفته اند.

شرقه (ص۲۹۰) بفتح اول بروزن هرزه صدا وآواز یاخصوصاً وهرصدائی عموماً بکسر اول هم هست بضم اول درعربی مطلق کنگره راگویندخواه کنگره قلعه باشدوخواه کنگره بام ودیوارخانه وغیره .

شهبا (ص ٥) مؤنث اشهب ، لشکرها.

شهاب (ص۱۳) بروزن شراب ، مخفف شاه آلب وآن آب سرخی باشد که مرتبه اول از کل کاجیره گیرند و درعربی شیری باشد ازگوسفند یاگاوکه با آب آمیخته باشدو بکسراول هم درعربی کوکب وستاره وشعله کشیدن آتش راگویندوشهب جمع آنست.

ششتری باف (ص ۱٤٥) دیبای بافت شوشتر درقدیم مشهوربوده است .

شاره (ص۲٥) بفتح ثالث دستارهندوستانی باشدکه بزبان هندی چیره گویند (cêra وچادری رنگین وبغایت نازك را نیز گفته اند که بیشترزنان هندوستانی جامه فانوس نیزسازند.

شب داج (ص١٤٥) داج سیاه وتاریك.

شونیز (ص٥٦) ، سیاه دانه راگویند وبعربی حبة السوداء خوانندوزمین شیار کرده وبرزیگروزراعت کنندمرا نیز گفته اند.

شیم (ص٦٦) بروزن سیم نام رودخانه ایست که منبع آن ازکوههای دیلمانست و بجانب گیلان میرودونام نوعی ازماهی کوچك فلوس دار باشدکه برپشت نقطه های سیاه دارد وبعربی زجره خوانند ــ و بعضی ماهئی را گویندکه یونسع رافروبرده بود و کلمه ، تعظیم نیز هست مانند شیخ وخواجه و امثال آن .

حرف ص

صفیر (ص۱۷۱ وص۳۱) آواز.

حرف ص

صفاومروه (ص١٨٤) نام دوناحیه‌ایست در مکه

صمصام (ص٢٦٠ وص٤١٩ تیغ برنده

صیام (ص٢٨١ شهر، ماه‌رمضان

صله (ص٢٦٦) جایزه

صلابت(ص٢٨٨) مهآبت

صوم (ص٢٩٨) روزه

صباح (ص٦ بامداد

صدیق (ص١٦) راستگو

صهبا (ص١٧) شراب، می ،

صریر (ص٦١ وص٣٢٤ آوازقلم

صفین (ص٣٠٢)نام‌ناحیه‌ایست درخاك عراق‌درکرانه شرقی دجله که درآن محل جنگ‌صفین‌یعنی‌نبردعلی‌بامعاویه‌رخ‌داد

صفوت (ص٦٢ و ص١٠٧ و ص٢٢٠ و ص٢٨١ وص٣٧٠ برگزیده

صحیفه‌القاب (ص١٢٤ دفتر القاب

صفحه‌لوح (ص ١٢٤) صفحه لوح الهی مقصود است

صرصر (ص١٣١ وص٢٨١ وص٢٨٦ باد تند

حرف ض

ضحی (ص١٧) چاشتگاه

ضیغم (ص١٤٠ وص٢٥٢ شیر

ضم (ص٢٧ گرفتن‌چیزی را گویند

حرف ط

طری (ص٢٤٦) و(ص٣٤٥) تازه وتر .

طارم (ص٢٥٢) بالاخانه

طوع (ص٢٥٩) بامیل واطاعت

طیلسان (ص٣٠٦) جامه‌ای که بر دوش‌اندازند .

طیان (ص٥٩) و (ص٣٩٧) بفتح اول بروزن‌خزان‌یاسمن صحرائی‌را گویند وآنرا بعربی‌عشبته‌النارخوانند ونام‌شاعری‌هزلسرا نیز هست

طبر خون (ص٩٨) و (٢٩٦) بید سرخ .

طل (ص١٢٧) و (٢٤٠) و(ص٤١٨) بضم‌اول وسکون ثانی‌زن بی‌شوهر را گویند وبفتح‌آخرباران را گویند .

طریه(ص١٦٣) فعیل بمعنی‌مفعول‌یعنی قرارداده شده، است .

طاقی (ص١٧٧) بروزن ساقی، نوعی‌از کلاه‌است .

طوبی (ص٢٠٢) و(ص١٨٧) خوشا .

طرازص١١٩ کناره وسجاف وحاشیه، ریشه ونگار جامه‌وجامه گرانبها ؛

طاغی_ ص١٤٩، طغیان کنند ،

حرف ظ

ظلوم_ص١٦١ بفتح اول بمعنی ستمکار وظالم‌است .

حرف ع

عم‌عم- ص٤٧ چیزی که شامل‌جماعتی شود، وباران رانیز گویند .

علان - ص٧٤ بکسراول دشمنی به دشمنی :

علالا- ص٧٤ بفتح اول بروزن کمالا بانك وشور وغوغا باشد وحرف پهلودار رانیز گویند .

عشی- ص٧٨ بکسراول غذای‌شب .

عین‌الکمال - ص٧٩ چشم زخم .

عزرائیل - ص١٧٤ نام ملك‌الموت‌واو یکی از چهار ملك مقرب است میکائیل، عزرائیل،جبرائیل،اسرافیل.

علیین- ص١٢٥ جمع علی آسمان‌ها وآسمان هفتم رانیز گویند.

عجل - ص١٢٧ وص٣١٨ بکسراول گوساله جمع آن عجول‌وعجله وعجال .

عنا - ص١٣٠ رنج وزحمت .

عسکر-ص١٤٨ سپاه‌وعسکرمکرم‌شهری بوده در خوزستان که نیشکرفراوان داشته است .

عجد- ص١٦٣ ریزه‌های طلا .

عنف- ص١٧٥ درشتی .

عامر- ص ١٨٨ ننك .

عیبه -ص ٢٠٣ جوشن، لباسی که در جنك پوشند .

عبس- ص٢٢٢ ترشروی .

غفار - ص٢٢٨ مال‌ومنال .

عطارد- ص٦ وص٢٥٩ بضم‌اول‌ستاره‌ایست که بفارسی‌آنرا تیرخوانند وآسمان دوم جای اوست .

عمدة‌الانام - ص٢٨١ لقبی‌است .

عصیر - ص٤٤ و ص(٣١٥ شیره انگور .

عندلیب - ص٣١٠ هزاردستان .

عدن- ص٣٢٠ وص٣٢٢ اقامت‌پیوسته، بودن بجائی .

علك - ص٥ -ص٦٠ مصطکی صمغی که برای خائیدن بکار رود .

عمان -ص١٤٨ - مراد دریای عمان‌د است .

عنین-ص١١ مردیکه خواهش‌زن‌ندرا نامرد .

عمرمدید - ص ١٩٤ بمعنی‌عمرطولانی

عبیر - ص٨، و ص٣٥ جمع عبرت شگفتیها .

عری - ص٢٥ بفتح اول و کسرثانی بادسرد .

عیش هنی- ص٢٤٩ عیش وزندگانی خوش .

عوار- ص٤١ عیب .

عمروبن عبدود ص٢١٠ از ابطال‌قلعه خیبر که بدست علی(ع) کشته شد .

عذار - ص١٨٨ رستنگاه، رخساره .

عقبه - ص١٨٩ دره جمع آن عقاب وعقبات .

علل - ص ٢٤٠ جمع علت سببها

العوداحمدص۱۵۱ مثل‌سائر عربی است‌یعنی برگشت بهتر است .

عاذل ـ ص۲٤۳ ملامتگر جمع آن عذل وعذال و عذله وعاذلون .

عظام ـ ص ۲۵۷ جمع عظیم بمعنی‌بزرگان است .

علیم ـ ص۲۷۵ دانا .

عدیم ـ ص۲۷۵ نظیر .

حرف غ

غرا (ص ۱۵) بضم اول، هر چیز که متصف بسفیدی وروشنی‌باشد وآفتاب رانیز گویند بسبب‌روشنائی

غراب (ص۱۳) زاغ‌وکسی که بیجهت مغرور است.

غدودی (ص۱۵۷)جمع‌غدد وغددجمع غده ،

غرداش (ص۲۳) بفتح‌اول وسکون‌ثانی ودال‌بروزن‌فرداش‌لیف‌شویمالان‌وجولاهگان وکفشدوزان است‌وبفتح‌اول‌وثانی بمعنی‌خراش تولیدشده باشد و بمعنی قهر و خشم وغضب آلود نیزآمده است

غر (ص٢٤ ـ ص۵۳ وص۳۹۹ بفتح‌اول وسکون ثانی زن فاحشه مردم بددل بضم اول‌مرد دبه خایه راگویند یعنی کسیکه خصیه‌اش بزرك باشد بعربی هرچیز سفید بخصوص پیشانی سفید

غاره(ص۲۵) بروزن چاره‌بمعنی غازج است که شراب‌صبوحی باشدوبمعنی غارت و تاراج وغارت کنندگان است

غراره (ص۲۵) بفتح اول‌آب در دهن کردن وجنبانیدن باشدبرای‌پاك‌کردن‌دهن که‌بعربی‌مضمضه‌گویند درعربی بمعنی غافل بودن وغفلت‌ورزیدن ازروزگار بکسر اول نوعی‌از سلاح جنگست و آنرا روز جنگ پوشند

غرر (ص۲۹) بفتح‌اول و ثانی فریفتن بضم‌اول و فتح‌ثانی سفیدیهای پیشانی است سرشب اول ماه

غازه(ص٤۱) بروزن‌تازه بمعنی گلگونه است‌وآن‌سرخئی باشدکه زنان‌برروی‌مالند

غنك (ص۶۰) بفتح‌اول وسکون ثانی بروزن‌زنگ صداوآواز بلندراگویند

غرنك (ص۶۱) بفتح‌اول‌بروزن پلنك صدای‌خرخری‌راگویند که‌بسبب گریه کردن

وفشردن گلودرحلق سینه مردم افتد.

بکسر اول نیزباین معنی آمده است

غاشیه (ص۲۳۰) پوشش زین

غمدان(ص۱۷۵)غمدان بروزن خندان

نام عمارتی بوده بسیارعالی که در زمان خلفا

فرود آوردند و کنایه ازدنیای بی بقاهم هست

غژغا (ص ۷۷) بروزن فردا گاویست

که مابین کوههای ختاوهندوستان پیدا میشود

وآنرا برومی قطاس گویند بعضی گویند

گاویست دریائی وبحری وقطاس بسبب آن خواند

قلاده پرچم رانیزگویند .

غدو (ص۷۸) صبحگاه

غالیه (ص ۲۱٤) نوعی از عطریات

بوده است .

غرده (ص۸٥)بروزن ارده، بمعنی ارابه

وگردون چوبی باشد .

غازی (ص ۲۲٤ جنگجو

غنودن (ص۹۱) بروزن کشودن بمعنی

آسودن وآرمیدن ودرخواب شدن باشد

غوی (ص۹۲) گمراه

غرم (ص۱۰۰ وص۲۳۲) بضم اول و

سکون ثانی ومیم میش کوهی را گویند یعنی

گوسفند ماده کوهی و بمعنی قوچ شهری نیز

آمده است

غریو - ص۲۳۳ بکسر اول و ثانی و

سکون تحتانی وواو مجهول ، بمعنی شوروفریاد

وبانك وغوغا باشد.

غژب-ص۲۲۲ بضم اول و سکون ثانی

وبای ابجد دانهٔ انگوری را گویند که ازخوشه

جداافتاده باشدوشیره وتخم درمیانش باشد

یعنی تازه بود و خشك نشده باشد وهسته

انگوررا نیزگویند وبمعنی خوشهٔ خرماهم

بنظر آمده است وبمعنی خشم وقهر نیزهست

غل-ص۲٤۳ جوشش آب و مانندآن

مخفف غل که زنجیریست که بگردن مجرمین

می اندازندو گردن بند هرچیز که گردچیزی

را گیردمـانندطوق آهنی

غنم- (ص۲٥۳ بفتحین بمعنی گوسفند

است. بفتح اول وسکون ثانی وثالث بمعنی نفع

وسود بردنست.

غمام- (ص۲٦۱وص۲٦٦ بروزن نمام

ابررا گویند وآن چیزیست مـانندنمد بعضی

گویند آن حیوانیست دریائی، وقتی بمیرد

آب اورا بر ساحل اندازد

وبرخی دیگر گویند نباتیست دریائی. مجملا اگر درشراب بآب آمیخته نهند آبرا بخود کشد وشراب را گذارد-

عسلین جحیم -(ص٢٦٥ نام آبی است در دوزخ ازفلز مذاب که دوزخیان را از آن آب مینوشانند

غرق-(ص٢٧٩ آب از سر گذشتن - مبالغه کردن...

غضنفر-(ص٢٨٣ شیر بیشه .

غنیت - (ص٣٣٠ - بی‌نیازی و توانگری...

غیشه-(ص٤٥٧- بروزن ومعنی بیشه ونیستانرا نیز گویند وعلفی است که ازآن جوال بافند .

حرف ف

فزع-(ص٢٤٩ خوف

فسق-(ص٢٥٠ رفتار ناپسند

فریق-(ص٢٥٥ طایفه ، ودسته

فصیح- ص٢٧٥ روشن و گشاده زبان

فتن-(ص٣٠١ وص٣٢٢ جمع فتنه

فترد- (ص ٣٣٦ بفتح اول وثانی و سکون را ودال بی‌نقطه ماضی فتردن یعنی چیزی را ازهم دریدن وپاره کردن است . و بعضی فاعل درنده و مفعول دریده شدمو مصدر دریدن آمده است.

فل- ص٤٢٨ بفتح اول وسکون ثانی بمعنی نیلوفر و چوب درخت آبی را نیز گویند بمعنی شکستن وهزیمت دادن نیز آمده است.

فتوت- (ص ٦ جوانمردی

فتراك - (ص (١٤) - ص٥٨ و ص ٤٢١ بکسر اول بروزن ادراك تسمه ودوالی است که ازپس وپیش زین اسب آویزند و آنرا به‌ترکی قنجوقه گویند.

فغند- (ص ٤٣ بفتح اول وثانی بروزن سمند بمعنی ازجای برجستن باشد مانند آهو وبضم اول وکسر اول آنرا تلفظ کرده‌اند

فرزین- (ص ٦٤ و زیر پیاده شطرنج

فرغر- (ص٨٤ آبگیر ، شمر

فرچخ-(ص٦٤-٩٤ کفل اسب ودیگر حیوانات راگویند - بمعنی زشت و نازیبا هم آمده است .

فرقد- (ص١٦٧ نام دوستاره نزدیك قطب که هر دو را باهم فرقدان خوانند

فطیر- (ص١٧٢ و٣١١(نانی را گویند که خمیر آنرا مایه نزده باشند.

قسطنطین-(ص ١٨٠ -امپراطور روم شرقی که شهر قسطنطیه بنام اوساخته شده است

قبقب-(ص٨٢ نادانی

قامع العداد (ص ١٥٤ ـ دشمن‌شکن

قنطره ـ (ص ٨٤ پل

قدیر ـ (ص ١٧١ ـ توانا

قلاوز ـ (ص ٨٧ خفیر، سواری را گویند که جهت محافظت لشکر در بردن لشکر است.

قطران ـ (ص ١٤٤ ـ قیرمذاب

قلج‌تمغاج‌خان (ص ١٩٣ ـ از ملوك قراخطائیان ماوراءالنهر است

قریر ـ (ص ٤٤ وص ١٧ ص ١٩٧ روشن ومعترف و اعتراف کننده را گویند

قراب ـ (ص ١١٩ نیام‌شمشیر

قطمیر ـ ص ١١٧ ـ پوست نازکی که برهسته خرماست.

قاف ـ (ص ١٣٧ نام کوهی است‌مشهور

قربان ـ (ص ٩٩ فدیه‌ای که برای تقرب بخدا کنند وهم‌سخن‌شاهان که جمع آن قرابین است.

قال ـ (ص ١٦٢ در اینجا گویا مخفف قالی باشد.

قصب ـ (ص ١٨٧ جامه‌ای که از کتان وابریشم بافند

قار ـ (ص ٢٤٦ سیاه

قبس ـ (ص ٢٢٢ شعلهٔ‌اخگر

قوال ـ (ص ٢٤٧ مردنیکو گفتار سراینده

قسام ـ (ص ٢٥٩ بفتح اول زیبائی

قرةالعین ١(ص نورچشم

قهرمان ١ (ص ١٣ انباردار و پیشکار

قیوم ـ (ص ٢٦٢ از اسماءخدای‌بزرك است

عسس. (ص شبگرد

قوائم . (ص ٢٨٨ جمع‌قائمه‌است

قنینه. (ص ٣١٩ شیشه

قصه‌اصحاب‌الرس. (ص ٢٢٢ از قصص قرآنی‌است

قمیص. ص(٧)جامه پیراهن

قلاب. ص(١٥) چنگك

قلتبان. (ص ٢٢ وص ٤٣ وص ٩١ سنگی باشد کوتاه که بر پشت بامها غلطانند و مردم بی‌حمیت را گویند

قضیب. (ص ٢٥ شاخه بریده

قزاگند. (ص ٢٨ جامه‌پنبه و ابریشم آگنده آجیده کرده شده باشد که در روزهای جنك پوشند

قلاقلور. (ص ٨٠. قلاقلاخ‌نرا گویند وقلور سوارانی را گویند که پیشاپیش‌لشکر براه روند

قلیه. (ص ٨١ غذائی که‌از گوشت و تخم مرغ پزند

حرف (ك)

کیمخت ـ ص ٩٤ نوعی‌پارچه،نوعی‌چرم

کوم ص ٣٧٢ بضم اول بر وزن موم، گیاهی خوشبوی که‌آنرا اذخه گویندبعضی

گفته‌اند گیاهست که‌درزمین‌شیار کرده‌پیدا شود وریشه‌های همچونی‌باشددرعربی گله‌ور مه‌شتران‌را گویند بفتح‌اول هم درعربی بالا رفتن اسب‌نرباشد براسب‌ماده

کراشیده (ص۳۰۳) بروزن‌خراشیده بمعنی‌پاشیده شده‌وآشفته وپریشان گردیده باشدبمعنی تباه ونابودهم هست .

کیوان (ص۳۰۹ و ص۴۱۸) بر وزن ایوان نام ستاره زحل‌است که درفلك هفتم میباشدوفلك‌هفتم‌راتیر میگویند بمعنی کمان هم‌آمده است که‌بعربی قوس‌خوانند .

کور (ص۲۵۳) بفتح‌اول‌وثانی‌وسکون رابمعنی کبراست وآن روئیدنی خارناکی است بفتح‌اول و سکون ثانی جائی که پشته وشکستگی بسیارداشته باشد ولم‌یزرع‌باشد

کلك (ص۳۵۷) قلم

کلوك (ص۳۹۷) بضم‌اول وثانی باواو مجهول بروزن‌سلوك بمعنی بی‌ادب و بیحیا وشطاح باشد بفتح اول پسرامرد را گویند بمعنی‌ملك هم‌بنظرآمده است‌وآن دانه‌ای باشدبزرگتر ازماش .

کوك (ص۲۲۲) بمعنی‌کوك زدن‌است.

کنعان (ص۱۷٤) شهری‌بوده دریمن.

کی‌اخی (ص۱۷٤) محفف که‌ای اخی است‌بمعنی ای‌برادر .

کمیت (ص۱٤۲) اسب‌تندرو

کلل (ص۱۲۷) بفتح‌اول بروزن‌خلل بمعنی کلکی‌باشد وآن‌پریست که پادشاهان وجوانان‌خوش صورت ومردم شجاع و دلاور دربزم ورزم برسردستار وکلاه زنند وآنرا جینه‌هم میگویند.

کشی (ص۱۲۹) بفتح‌اول‌وثانی‌بتحتانی کشیده، یعنی خوشی‌وتندرستی وباین‌معنی‌با کاف‌هم آمده .

کالوس (ص۱۵۷) نادان

کلب‌معلم (ص۱٤۰) سگ تربیت‌شده

کله (ص۱٤٤° وص۱۸۱) بفتح‌اول و ثانی‌غیرمشدد، رخساره‌وروی گوئی که‌دروقت خندیدن‌بدوطرف روی‌پیداشوداطراف‌دهان جـانب درون نـام شهری در میان جزیره ای هرمرتبه که سوزن رابرجامه‌فروبرندو برآورند کله گویند فروبردن ودرآوردن‌در جماع باثانی مشدد بمعنی سر وفرق سرو بضم‌اول‌وثانی‌غیرمشددهرچیز کوتاه‌راگویند حرکات جماع

کوکنار، (ص۲٤٦) بروزن هوشیار، غلاف‌وغوره‌خشخاش‌باشدوبعربی‌رمان السعال گویندوبعضی‌تخم‌خشخاش‌راهم گفته‌اندوعصاره وفشرده‌آنرا نیزگویند .

کلك (ص۱٤٤ وص ۳٦۱) بفتح اول‌و ثانی‌نشترفصاد منقل وآتشدان گلی و سفالی جوب‌ونی وعلفی که مشکی‌چندپر بادکرده برآن بندندوازآب بگذرند نام موضعی‌از مضافات دامغان که گندم خوب‌دارد انجمن‌و مجمع مـردم و تصغیر کل بـاشد شوم و مبارك‌وباین سبب‌بوف وبوم‌راکلك خوانند وبعضی باثانی مکسور بمعنی‌بوم گفته‌اند

کامکار(ص۳۰۰) بروزن نامدارپادشاه صاحب اقبال راگویند نام یکی از طیور یاسباع شکاری که بغایت صیاد است- بعضی گویند هرسباع و مرغ شکاریرا که همه چیز گیرباشد، کامگارمی گویند .

کوثر(ص۲۰۸) بفتح اول وثالث بمعنی کبوترباشد وعربان حمام راگویند و بضم اول هم گفته‌اند .

کلف (ص۲۳۰) بفتحین بمعنی خالست

کلنگ (ص۲۳۳) بکسر اول بروزن خشتك تخم خرفه . سوراخ کلید که بکسر اول و فتح ثانی و کاف فارسی وعربی هم آمده است . بضم اول و ثانی و سکون ثالث دست افـزار گل کاران . بضم اول و فتح ثـانی پرنـده ایست . خـروس وبفتح اول و کسر ثانی بمعنی کاج واوچ و احول باشد .

کفیدن - (ص۲٤٥) بروزن کشیدن بمعنی ترکیدن وشکافتن و از هم بازشدن وباز کردن باشد .

کلبتین(ص۱٥) کلبتان بروزن زرفشان بمعنی کلبتین باشدو آن آلتی است آهنگران وامثال ایشان‌را که آهن تفته‌را بدان بر گیرند و آنرا انبرهم گویند.

کنجاره (ص۲٦) بروزن رخساره بمعنی کنجاراست وآن نخاله هرتخم است که روغن آنرا کشیده باشند .

کزلك بکسراول ولام وسکون ثانی و کاف کارد کوچك وقلم‌تراش راگویند که نوك آن کج باشد .

کشك انجیر (ص٤٤) بفتح اول وثالث وسکون ثانی ونون وجیم بتحتانی کشیده و برای قرشت زده، چیزی باشد که بکشیدن آن آرمان و آرزوی کمان کشیدن حاصل شود وآن چنانست که ستونی بر زمین فرو برند وسر آنرا شکافته غلطکی بر آن قرار دهند و وریسمانی بر بالای غلطك اندازندو از آن شکاف بگذرانند وازیك سرریسمان توبره‌ای راپر ازسنگ وریگ کرده بیاویزند و برمیان آن ستون قبضه‌مانندی نصب کنندتا کسیکه خواهد مشق کمانداری کندبدست چپ آن قبضه را بگیرد وبدست راست سر آن ریسمانرا اودر کشاکش آوردو آنرا بشیرازی منجل وبعربی مجیرو بهندی منجر گویند **فلاخن** بضم اول توپ و بمعنی گلوله توپ را گویند بعضی سنگ منجنیق راگویندووجه‌تسمیه آن کوشك سوراخ - کننده باشد.

کرته (ص٥٥) بضم اول وسکون ثانی وفتح فوقانی بمعنی پیراهن ومعرب قرطه باشد وبعربی قمیص گویند جامه و قبای نیم تنه را نیز گفته اند که عربان سربال خوانند بکسر اول علفی باشد که از آن جاروب سازند درخت کوچك خاردار که آنرا اشترخوار گویند بفتح اول قطعه زمین زراعت کرده و سبزی کاشته راگویند .

کالوج (ص٥٦) با ثالث بواو کشیده وبجیم‌زده، کبوتررا گویندانگشت کوچك را نیز گویند که عربان خنصر خوانند و باین معنی باجیم فارسی نیز آمده است .

کرم (ص۶۳) ـ بفتح اول وثانی وسکون میم ، کلمرا گویند ـ در عربیجوانمردی وهمت . بسکون ثانی سبزه‌ای‌را گویند که برلب جوی‌آب رسته باشد .
وهرچیزرا گویند ازدرخت وبوته و امثال آن که ازکنارجوی‌آب روید وبضم اول و سکون ثانی‌بمعنی غم واندوه وگرفتگی‌دل باشد وبمعنی زخم وجراحت هم‌آمده‌است.
کولته (ص۷۵) کلته بفتح اول‌حیوان پیرازکاربازمانده ـ هرچیزناقص وکوتاه . شخصی که زبانش کوتاه است و نمیتواند ازمخرج‌اداکند ـ چوبدستی سطبروکنده وکوتاه .
کماسه (ص۸۰) بضم اول وفتح سین، کاریزکن و بمعنی زن فاحشه آمده‌است ، وخنثی را نیزگویند .
کلوکی (ص۸۹) کلوك بروزن‌سلوك بمعنی بی ادب وبی‌حیا وشطاح باشد. بفتح اول پسرامردراگویند ـ بمعنی ملك هم بنظرآمده است وآن دانه‌ای‌باشدبزرگتر ازماش .
کنگ (ص۲۳۷) بفتح اول وثانی بر وزن فلك ـ نوعی‌گیاه که از آن ریسمان تابند ـ بخیل وخسیس ـ گردکانی که مغز آن بسختی برآید ،
کستوی (ص۹۱) بکسراول و سکون ثانی پسرامرددرشت وقوی جثه ـ بی‌حیا ـ تنگ چشم وخسیس ـ زبان‌آور .
کول (ص۱۶) پشت ـ ظهرراگویند .
کفته(ص۹۸) بروزن‌هفته بمعنی‌شکافته شده وترکیده وشکفته باشد .
کلوته (ص۹۸) بضم اول وثانی وفتح تا ، کلاه‌گوشه دار وپرپنبه که بیشتر جهة

طفلان‌دوزند ـ حلقه‌دام ـ دامك‌دوشیزگان ودخترکان و آن چیزیست مانند دام که دخترکان برسرکنند وبعربی شبکه گویند بعضی‌گویند کلوته برای دخترکان بمنزلهٔ کلاه است‌برای پسران ـ باین‌معنی‌باگاف هم‌آمده واضح آنست .
کلندان (ص۹۹) کلند بروزن‌سمند دست افزار نقب‌کنان وگل کاران و سنگ تراشان است که‌آنراکلنگ‌گویند ـ بضم اول‌هم‌باینمعنی وهم‌بمعنی کلیددان باشد ـ هرچیز ناتراشید عموماً وچوبی که برقلاده سگ بندند خصوصاً و آنرا ابتازی ساجور خوانند .
کوکنك (ص۹۹) مصغرکوکن وجغد راگویند.
کوزه‌کنان (ص۱۵۵) نام ناحیه‌ایست ازخراسان که‌معرب آن جوزجانان‌است .
کنگ (ص۱۰۰) بضم اول‌وسکون‌ثانی وگاف‌فارسی نام بندری است ازبنادرخلیج فارس ومرد سطبر وقوی‌هیکل‌رانیزگویند وبکسر اول وسکون‌ثانی وثالث پسر امرد درشت قوی جثه راگویند بمعنی بی‌حیا و تنگ‌چشم وخسیس وزبان‌آورهم‌آمده‌است.

حرف گ

گاولوت (ص۱٤) عنبرراگویند
گزر (بفتح اول وثانی و سکون رای قرشت ، زردك راگویند و معرب‌آن جزر است.
گروهه (ص۳۹) بضم‌اول وثالث‌مجهول وفتح‌ها بروزن‌گلوله است‌مطلقا خواه‌گلوله ریسمانی وخواه‌گلوله توپ وتفنگ وبعربی

جلاهق خوانند وبمعنی گروه وجماعت مردم نیز آمده است .

گلغنده (ص۸۸) نوعی از کمای باشد وآن بغایت گنده وبدبو میشود وزنان بجهت فربهی حلوا کنند وخورند .

گاوسار فریدون (ص۱۵۶) گرز فریدون که آنرا ازآهن بهیات سر گاومیش ساخته بودند .

گست (ص۱۴۴) بفتح اول بروزن دست بمعنی زشت ونازیباست

گندنا (ص۲۹۴) بفتح اول وثالث وآن سبزیی است خوردنی که آنرا تره گویند .

گشت بصره خراب (ص۱۶) اشاره بمثل فارسی است (بعد خرابی بصره فلان کار چه سود دارد.)

حرف ل

لاویشه (ص۱۶) بروزن همیشه بمعنی لاویش است که لواشه لب اسبان وخران باشد .

لخلخه (ص۲۵) بروزن دغدغه ترکیبی است که آنرا بجهت تقویت دماغ ترتیب دهند

لند (ص۲۸) بفتح اول وسکون ثانی بمعنی پسر باشد که در مقابل دختر است و آلت تناسل را نیز گویند

لامك ــ بفتح ثالث وسکون کاف، چارگزی را گویند که بربالای دستار بندند ونام پدر نوح نیز است .

لوك (ص۳۶ــص۴۵) نوعی ازشتر کم موی بارکش باشد وهرچیز حقیر وزبون را گویند .

لهاشم (ص۴۷) بفتح اول وضم شین بر وزن تلاطم هرچیز زبون و زشت ونازیبارا گویند .

لبیشه (ص۴۷) بروزن همیشه بمعنی لواشه است و آن چیزی است که برلب اسبان وخران بدنعل گذارند و بپیچند ونعل کنند .

لعل (ص۱۲۷) بمعنی شاید ازادات جبر است .

لاد (ص۱۴۴) هررده وچینه ازدیوار

لوند (ص۱۶۲) بروزن کمند بمردم کاهل وتنبل وشخصی که زن خود را دوست دارد میگویند و بمعنی زن فاحشه و پسر بدکاره هم هست .

لوزینه (ص۱۷۵) چیزی را گویند از خورشها که درآن مغز بادام کرده باشند واز مغز بادام پخته وساخته باشند چه لوز بعربی بادام است .

لئام (ص۲۶۰) جمع لئیم . بد نهاد

لام (ص۲۶۱) بروزن جام ژنده وخرقه درویشان را گویند، لاف و گزاف وکمربند نیز هست ودرعربی بمعنی زره است .

لیالی (ص۲۴۴) از غروب آفتاب تا طلوع خورشید (شب) راگویند ومفرد آن لیل است .

لؤلؤ (ص۳۱۵) مروارید .

لگام (ص۳۹۸) دهنه ، افسار، لجام.

لك (ص۴۲۳) بفتح اول وسکون ثانی صد هزاررا گویند وبمعنی ابله و نادان هم هست وجامه کهنه یاپاره باشد و رختی و لباسی که مردم روستاپوشند خواه نوباشدو خواه کهنه وبیموصاف را نیز گویند و هر چیز گنده وناتراشیده باشد ،

لاك (ص۴۲۵) بمعنی طغار و کاسه و کاسه چوبین است ،

حرف م

مغ (ص۵) بفتح اول و سکون ثانی بمعنی ژرف است که بعربی عمق خوانند ، بضم اول آتش پرست ــ بکسر اول

مخفف میغ است وآن بخاری باشد تیره و ملاصق زمین .

مازه (ص۵) بروزن غازه ، استخوان میان پشت را گویند که عربان صلب خوانند و بعضی ناویرا که درمیان پشت افتد گویند.

مسا (ص۶) شبانگاه ـ هنگام شب.

منکوحه (ص۷) زن عقد شده .

ملیحه(ص۷)ملیح ، نمکین، ملحدار.

مملحه . نمکدان .

میسره (ص۱۲) سمت چپ،طرف یسار

معبر(ص۱۴) بفتح با ، جای عبورـ گذرگاه .

مصیر(ص۱۷) بفتح میم وسکون یا ، بازگشت ـ عاقبت ـ نتیجه .

ملجاء (ص۱۷) پناهگاه ، جای امن.

معجم (ص۲۶۴) بسکون ع و فتح ج عجمی‌شده ،غیرعربی . حروف نقطه دار

محمل(ص۲۶۵)بکسرمیم دوم ، جای حمل کردن ـ راه حل ـ کجاوه ـ جای بار .

مائده (ص۲۸۸) خوراك .

منعم (ص۲۷۷) نعمت ده ـ احسان کن ـ نیکو کار ـ بی نیاز (در برابر درویش)،

مبین (ص۳۰۳) بضم میم وسکون یاء روشن ، هویدا ، آشکاررا .

مرغول(س۳۱۲)پیچ و تاب‌زلف‌وکاکل خوبان و آواز مطربان ومرغان ـ نشاط وخرمی .

مامن (ص۳۱۲) پناهگاه .

منن (ص۳۱۲) منتها .

مخلب(ص۱۸)چنگال‌جمع‌آن‌مخالب .

معدد (س۱۶۳) بسیارزیاد .

مطعم(ص۱۸)مهمانخانه ـ سفره‌خانه

مشارق (ص۱۴۳) جمع مشرق .

مشرب(ص۱۹) ذوق‌ـ سلیقه ـ مسلك

معن‌بن زائده(ص۱۵۸) ازشعرای‌عرب بوده است .

مبوب (ص۱۸) بفتح با وواو مشددـ باب باب شده ـ جداشده‌ـ ترتیب‌یافته.

مقسم (ص۱۸) بفتح قاف و کسرسین، تقسیم کننده ـ ـ بفتح سین‌آنچه قسمت شده ـ بفتح میم و سین وسکون قاف ـ قسمتگاه جای‌تقسیم‌آب وغیرآن ـ آب بخش .

مغیب(ص۱۹) غیب‌شده ـ غایب‌شده پنهان وپوشیده شده .

مدید (ص۱۴۹) فعیل بمعنی مفعول یعنی طولانی .

مرـ(ص۳۸) شماره ـ شماره مر بفتح برای ـ به ـ بضم‌میم تلخ چکیدۀ هر ـ چیزی

معقود (ص۱۶۶)بسته شده.

مالکی (ص۱۶) مذهب مالکی یکی ازچهارمذهب مشهورجمهورسنت‌وجماعت است‌وسه‌دیگر حنفی،شافعی، حنبلی است‌و اهل سمرقند وماوراء النهر غالباً حنفی‌و شافعی بودند .

مرخوك (ص۱۴۶) نام سنگ معدنی است که‌آنرامرقشیشاه گویند .

مصطبه(ص۴۴) بفتح‌میم وطا ـ سکوی جلوی ساختمان‌ـ سکوی جلوخان‌ـ تخت درویشان .

منقود (ص۱۶۶) نقدینه .

منفود (ص۱۶۶) دانه‌های در که در ریسمان شده‌باشد

منحوس (ص۲۵۴) زشت ونازیبا، شوم بدشگون .

مختوم (ص۲۶۲) ختم شده‌بآخررسیده مهرشده ، تمام شده .

موقود (ص۱۶۶) شیئی‌سوختنی

ملوم (ص۲۲۲) پشیمان،مورد سرزنش

محموم (ص۲۶۳) تب‌دار، تب‌زده،تب کرده .

موفر (ص۱۹۳) فراوان.

مزکوم (ص۲۶۳) شامه، قوه بوئیدن. بینی .

مطر (ص۶۸۰) باران .

منام (ص۲۸۱) خواب، خوابدیدن .

محرقه (ص۸۲) نوعی بیماری حصبه که‌تب سوزان دارد.

مدنگ چون پلنگ کلید چوبین‌که کلید را بدان گشایند ـ چوب در پس در انداختن .

منگیاگر (ص۹۹) قمار باز (بروزن زن برادر) .

مجاز (ص۲۱۸) بفتح غیر حقیقی ـ معنی دومی ـ معنی فرعی کلمه ،

ملتمس (ص۲۲۲) بکسردوم میم ـ التماس کننده ـ درخواست کننده باحالت زار .

مضی (ص۲۴۲) بضم میم ـ گذشتن‌زمان

مستذل (ص۲۴۰) خوارو‌ذلیل .

مطوق (ص۲۴۷) گردبند دار .

مناقب (ص۲۴۸) مفرد آن منقبت فضایل راگویند .

مالیخ (ص۵۰) بمعنی مالیخولیاست که کوفت‌وخلل‌دماغی‌وسوداوخیال‌خام‌را گویند

مآب (ص۱۷۱) بازگشت ،

مسجد اقصی (ص۱۱۱) مسجد بیت‌المقدس درفلسطین .

ملنگ (ص۵۹) بروزن پلنگ ، مردم مجرد سروپابرهنه وبیهوش ومست الهی راگویند ـ

مصرجامع (ص۱۲۴) شهربزرگ.

محتوم (ص۶۱) حتمی .

میتین ـ بروزن پیشین‌کلنگ وبیل آهنی باشدکه سنگ تراشان بدان‌سنگ تراشند وبشکافند وبکنند .

مهراج (ص۱۴۵) معرب مه راز است که‌ازبزرگان امیران درعهدساسانیان‌بوده است .

مکابره (ص۲۳۶) زورگفتن ـ نزاع کردن‌باکبرونخوت.زورگوئی‌یك‌دوکردن برای خود نمائی .

منشور (ص۲۰۷) فرمان .

ملقن (ص۱۱۸) تلقین‌کننده .

معبر (ص۱۴) کسی‌که تعبیر خواب گوید و داند .

مطوی (ص۱۲۱) پیچیده شده .

محن (ص۲۹۴) بلایا .

مسجون (ص۲۹۸) زندانی شده

مقل ـ جمع مقله سیاهی چشم

مطواع (ص۱۰۳) صیغه مبالغه است یعنی بسیاررا طاعت‌کننده .

میرعمیدسعدالدین(ص۱۵۷)ازصدور خراسان و وزرای ملوك قراخطائیان سمرقند بوده است .

مجره (ص۱۳۷) کهکشان .

معلم (ص۱۴۰) بکسرلام،آموزگار- فتح‌لام،آموخته آموزش‌یافته .

محاق (ص۲۳۲) نهانی- پوشیدگی- تاریکی، نابودی. آخرماه قمری-سه‌شب آخرماه .

مفارق (ص۱۴۳) بکسررا، جداشونده جدا ـ دور .

مطرد(ص۱۶۳)بضم‌میم‌وفتح‌طاء مشدد و کسرراازیاد منفعل- زیادجاری‌دراستعمال

مستوی (ص۲۵۶) مساوی ، صاف ، هموار، معتدل ، راست .

مخذول (ص۱۶۴) رسوا بی‌آبرو.

معقود (ص۱۶۶)پیمان‌بسته، پای‌بست گره دار- عقد شده .

مراغه‌گر(ص۱۷۵) مراغه علاوه بر شهربمعنی غلطیدن هم هست .

مستدیر(ص۱۷۱) دورزننده ، احاطه کننده ، اداره کننده . گرد ، مدور.

مستنیر(ص۱۷۱) روشن‌طلب، نورخواه

مضمر(ص۱۷۵) درضمیر- مقدر،پنهان درون .

مالیخولیا(ص۱۵)ومال‌خولیاومالخولیا کلمه یونانی است بمعنی اندیشه ومرض خیال .

میخول(ص۲۲۲) نسبت داده شده بدروغ .

مفتی (ص۲۱۶) فتوی دهنده مصیب.

مهر(ص۲۲۲) بکسرمیم محبت‌وبضم میم بمعنی خاتم .

معاشر(ص۱۲۵) بضم میم و کسرشین همنشین ، رفیق ـ همراه ، همکار- بفتح میم و کسرشین جمع‌معشربمعنی گروه‌ها؛ عشیره ها .

مغفر(ص۲۰۹) کلاه خود .

مقصد (ص۱۶۳) بفتح‌میم وصاد-جای مقصود ، نقطه قصد شده نیت ، نظر.

مرزنگوش(ص۲۲۹)گوش‌موش‌معرب آن مرزغوش نوعی‌ازریحان است سبزو خوش بو و گل‌کبودی بشکل‌گوش موش دارد .

منال (ص۱۹۲) ثروت مترادف مال

معبر(ص۱۹۲) بفتح هردو،گذرگاه ، جای‌گذر ، جای عبور ، پل .

مهند (ص۱۶۳) شمشیر هندی.

محابا (ص۱۹۴) ملاحظه - پرهیز پروا .

مزیدن(ص۱۹۶)بروزن‌ومعنی‌مکیدن باشد .

مسمسار (ص۲۰۲) بیخ .

مطرد(ص۱۶۳) فراردهنده.

مفصد (ص۱۶۳) کارد وتیغی که‌با آن فصد کنند .

مشاطه (ص۲۱۴) گل پیرا، عروس آرا ، بزك‌کار، زیورآرا ، پیرایشگر

مشیر (ص۲۱۵) ، اشاره کننده ، شور کننده .

مصیب(ص۲۱۶)بضم‌میم،صواب گوینده درست‌گوینده ، اصابت‌کننده .

میسر(ص۳۱۵)بضم‌میم ، فتح‌یاوتشدید سین ، آسان ، ممکن ، دسترس .

مفتتن (ص۳۲۲) بـــکسر تـــا

فتنه جو ، فتنه‌انگیز .

مزجات (ص٣٤٤) بضم میم ، کم اندك ، ناقابل.

ماحضر(ص٣٥٥) بفتح حا وضاد،آنچه حاضرباشد ـ حاضری غذای ساده .

معادی (ص٣٥٦) دشمنان .

مسن (ص٣٩٥) بکسرسین ـ پیر- سالخورده ـ کلانسال .

مکار (ص٤١٨) حیله گر .

مورد (ص١٦٢) مانندگلشده .

مسجود (ص١٦٦) سجده شده .

حرف ن

نهیب (ص٥) ترس و بیم وهراس .

نصاب(ص١٣) مرجع-دسته کارد ـ قدری ازمال که برآن زکوة واجت‌میشود سهم وقسمت.

نیمور (ص٢٦ و٣٩) آلت تناسل ،

نیفه (ص٢٦)بندازاروشلوار-موضع گذرانیدن بندازاروشلوار- بغچه، پوست شکم جانوریست ـ پوستین ـ روباه

نهمار(ص٤٠و٧٥و٩٨) بفتح اول ومیم باالف کشیده بروزن رهوار بمعنی بزرك و عظیم وکاربزرك باشد .

نکیرومنکر(ص١١٨) دوملائکه که درشب اول قبر برمیت وارد شده و ازاو راجع بتوحید وسایرمسائل مذهبی سوآلاتی میکنند .

نقیروقطمیر(ص٤٥و١١٧) نقیر،چاهك پشت هسته خرما ـ مگس سیاه ـ قطمیر شکاف هسته خرماوپوست دانهٔ خرما را گویند .

نفیر(ص٤٥و٣١٠) کرنای کوچك ـ رمیده .

نعم‌المؤید (ص١٧٥) بهترین کمك دهنده .

نعم النصیر (ص١٧٥) بهترین یاری دهنده .

نیاك (ص٥٩) جد وپدربزرك .

نهاز (ص٢١٧)بضم اول بروزن گداز بزوگوسفندی که پیشاپیش گله برود وبعربی کرازخوانند ـ بطریق استعاره برسروران قوم اطلاق کنند و باین معنی بفتح اول هم‌آمده است ، بکسراول بمعنی ترس باشد امربه‌ترسیدن وواهمه کردن هم‌هست ،

نفوساك (ص٦٦) آتش‌پرست وگبر وجهودرا گویند .

نوند (ص٩٥و١٦١) بروزن سمند : اسب ـ هرتیزرونده و تیزرو- اسب و استرتیزرو پیك وشاطروخبرآورنده-مردم تیزفهم ـ نام مکانی که آتشکده برزین برآن بود ـ نام مبارزایرانی که پسراو فرهاد بود ـ سپند ـ صدا و آوازبلند

نژند (ص٩٦) وص١٦١) بکسراول وفتح ثانی ، اندوهگین و غمناك ـ سرگشته و خشمگین وقهرآلود ـ پست وحضیض در مقابل بلند و اوج باشد ـ بفتح اول هم آمده است .

نیرم (ص٩٧) بفتح اول ورای بی‌نقطه وسکون ثانی و میم ، نام نریمان‌است که پدرسام جد رستم باشد ،

نوبتی (ص١٢٥) بروزن نکبتی: نقاره چی ـ خیمهٔ بزرك که بارگاه گویند، اسب جنیبت و اسب کوتل - پاسبان

ناب (ص١٢٩) لب ولباب وخالص- ناورا گویند عموماً وناوی راکه ازفربهی برکفل اسب و استر و امثال آن باشد

خصوصاً ـ

ند (ص۱۶۲) بفتح اول. رشدوافزونی ونمو ـ درعربی بخوری باشد دافع سموم درعربی باتشدید دال رفتن ورمیدن باشد بکسراول درعربی همتا ومانند باشد .

نیسان (ص۱۷۴) ماه هفتم از سال رومیان ـ باران آنوفت - مدت ماندن آفتاب در برج حمل ـ بسریانی نام ماه دوم ازسه ماه بهار ـ نی‌مانند ـ بکسر اول خلاف ومخالفت .

نذیر(ص۱۷۵) ترساننده .

نخشب(ص۱۸۳)نام شهری‌ازترکستان

نفایه (ص۱۸۷) بر وزن طلایه‌بمعنی نفام است که تیره رنگ وسیاه فام باشد درعربی سیم قلب ناسره راگویند .

ناجخ (ص۲۰۰) بفتح جیم فارسی ـ تبرزین - سنان دونیزه ـ نیزهٔ کوچك .

ندم (ص۲۸۰) پشیمانی.

ناوك (ص۳۱۱) بفتح واومصغرناواست نوعی تیرکوچك باشد ـ آلتی که ازآن گندم وجودرگلوی‌آسیا ریزد ـ چوبك ـ میان پشت‌آدمی .

نبت (ص۳۳۱) رویاندن زمین گیاهرا گیاه .

نسر طایر و نسر واقع (ص۳۵۸) نسربمعنی کرکس‌است‌ونام دوستاره ایست

نرد(ص۳۷۸)بازی معررف ـ ازمخترعات بزرگمهر ـ تنهٔ‌ساقهٔ درخت ـ

ناصب (ص۱۲۶) افراشته .

نمرود (ص۲۱۷) یکی از پادشاهان قدیم که هودج برچهارکرکس بسته‌وبرای جنگ و کشتن خداوندبآسمان‌پروازنمود وداستان‌اورا دراساطیرقدیم وافسانه‌های باستان آمده است .

حرف و

واهب(ص۱۳) بخشنده .

وجوه ـ جمع وجه چهره .

ورد (ص۱۹) گل‌سرخ .

ویل (ص۵۹) وای

وغا (ص۱۶۳) کارزار ، جنگ

واقد (ص۱۶۶) روشن شده .

وحل (ص۲۳۹) گل .

وزر(ص۲۴۳) گرانی ـ گناه ـ تقصیر

وجیه (ص۲۸۰) خوبروی ،

ویح (ص۴۰۰) لفظی است که‌درمقام تأسف وتنبیه وتحسین گفته شود.

ولید (ص۱۵۷) ظاهراً مرادولیدبن عبدالملك ازخلفاء آل مروان بوده و طبع شعرهم داشته است .

حرف ه

هزاهز (ص۲۳۸) جنبش و حرکتی است که‌ازترس‌خصم‌درمیان لشکرپدیدآید.

همال (ص۲۴۳و۳۲۱) مانند .

هاویه (ص۲۵۰و۳۳۸) جهنم .

هوو (ص۲۵۰) بضم اول وسکون‌ثانی دو زن است که در نکاح یکمرد باشد .

هفتمین‌فلك (ص۳۱۳) هفت آسمانی است که‌آنرا هفت‌گنبد نیزگویند .

هفت اختر(ص۳۱۵) هفت کوکب‌است که زحل‌ومشتری‌ومریخ وآفتاب وزهره وعطارد و قمراست .

هفت کشور(۳۱۵) کنایه ازهندوستان است .

هجاء‌ملیح (ص۷) هجو‌ملیح‌یعنی‌هجو نمکین ازصنایع بدیعی است.

هیجا (ص۵وص۱۰۹) رزم ، نبرد ، کارزار .

هوا (ص۶) آرزو، میل.

هبا (ص۲۷۱) گردوغبار،تباه،نابود .

همساج (ص۹) معرب همسایه‌فارسی است .

هنگ (ص۲۳۳) دریافت، وقاروتمکین

هنی (ص۱۲۶) گوارا .

همام (ص۱۶۹) مهتر، دلیر، پادشاه ، بزرك همت .

هوان(ص۱۸۳) سستی‌وخواری‌وسبکی

هزل(ص۲۱۸) شوخی، خوش‌طبعی، سخن مسخره ، لطیفه .

همای (ص۲۲۱) نام مرغی .

هژبر(ص۲۲۴وص۲۳۷ وص۴۵۸)شیر

حروف ی

یم (ص۲۵۸) دریا .

یمن (ص۳۱۷) بضم اول برکت،میمنت وبفتح اول وثانی‌نام کشوری ازبلادعربستان

یباب (ص۱۳) به تقدیم یاء تحتانی برباء خراب و ویران .

ید بیضا (ص۱۱۱) ازمعجزات‌حضرت موسی است که درقرآن نیزآمده است ،

یمحوالله (ص۱۲۹) اشاره‌بآیه قرآن یمحوالله مایشاء ویثبت وعنده‌ام‌الکتاب .

یلمه (ص۸۷) بفتح اول وسکون ثانی قباوجامهٔ پوشیدنی را گویند معرب‌آن یلمق است .

یعفور (ص۲۰۷) الاغ .

یاقوت(ص۱۴۴) یاقوت گوهری است که برنگهای سرخ وکبود وزرد است ومعروفست که باخودداشتن‌آن ز[illegible] طاعون می کند .

یثرب (ص۱۸۸) مدینه که مدفن‌رسول اکرم است .

یسار(ص۱۹۵) توانگری و چپ و سوی نیزمعنی دهد .

یازیدن (ص۲۱۷) بمعنی قصد کردن‌و وآهنگ کردن‌است .

یوش (ص۲۲۹) بروزن موش ، تفحص وتجسس کردن است .

یلك (ص۲۳۴) بروزن فلك نوعی از کلاه است .

یام (ص۲۵۶) اسبی‌را گویند که درهر منزلی بگذارند تاقاصدی که بسرعت رود برآن سوارشود تامنزل دیگر .

در توحید

بسم الله الرحمن الرحیم

ایخدا[1] وندیکه از لطف تو جاه آورده‌ام　　ز آنچه بودستم گرفته بازگاه آورده‌ام
هست روشن هست نور روشنی چندین دلیل　　هفت شاه از چرخ وازانجم سپاه آورده‌ام
گر کسی خواهد گواه از شرق عالم تا بغرب　　بندگانت را خداوندا گـواه آورده‌ام
زانکه حی لایموتی و نداری شبه‌ومثل　　از صفات پاك اینك احتباه آورده‌ام
لااله آورده را اثبات الا الله زمن　　عشـق الاالله و صـدق لااله آورده‌ام
تو یکی اندر حساب‌ومن بشرط بندگی　　بادل یکتای خود پشت دو تا آودده‌ام
پادشاها رشته اندر گردن خود کرده‌ام　　یاغی در بنـدگی پادشاه آورده‌ام
هیچگه روزی بخدمت نامدم پنجاه‌سال　　رو بسوی درگه تو گاه گاه آورده‌ام
بیرهان‌بودند همراهان من در راه دین　　گمرهی کردند لیکن من براه آورده‌ام
گرخطا کردم بدل وزدیده اکنون ازندم　　گوئی ازدل بار و ازدیده میاه آورده‌ام
گرچه‌ازحشمت بفرق‌من کلاه‌بندگی‌است　　دیدهٔ گریان و فرق بی کلاه آورده‌ام
کیمیائی بود طاعت چون‌گیاهی معصیت　　چون‌ستوران‌رخ‌همی‌سوی‌گیاه آورده‌ام
آتش‌و آب‌ازدل‌وچشمم‌پدید آیدچنانکه[2]　　گوئیا از دوزخ و دریا سپاه آورده‌ام
وقت برنائی بنعمت هایهوئی کردمی　　های و هویم راکنون صدآه آه آورده‌ام
عذر برنائی بخواهم وقت پیری گفتمی　　چون فرو ماندم زبان‌عذر خواه آورده‌ام
کوه که گردان بفضلت کاه گه گردان بلطف　　گر گنه‌چون کوه‌وطاعت همچو کاه آورده‌ام
نیست پنهان ازهمه‌خلق‌وتومیدانی که‌من　　برگ توحید از برای عز وجاه آورده‌ام
چارچیز آورده‌ام‌شاها که‌در گنج‌تو نیست　　نیستی و حاجت و عذر و گناه آورده‌ام
پادشاها این‌مناجات ازمیان جان بصدق　　چون گهراز بحروچون یوسف‌زچاه آورده‌ام
در سمر قند ازدل پاك این صفات پاك تو　　ازاسدچون‌شمس‌وازسرطان‌چوماه آورده‌ام
سوزنی القاب دارم لیك بوبکرم بنام　　خوب نامستم گنه کـردم پناه[3] آورده‌ام
گر زرحمت در گذاری کردهای سابقم　　من زعفو سابقت اینك گواه آورده‌ام

---

۱ - این قصیده درهیچیك از نسخ الا در نسخه‌شماره ۵۶۱۵ کتابخانه ملك دیده نشد . ۲ - در نسخه چنین آمده‌است . ۳ - تباه بزعم آقای مسرور

هزليات

درهجاء خمخانه و مدح عمیدالدین

خط امان من است این قصیدهٔ غرا — که بیش ازاین نکنم کاروباردم[1] خررا
سوار رخشم واسفندیار روئین‌خصم — چراکه باخرگرگین همی روم بچرا
مگرجوان‌شدم‌ازسر که‌خوی‌خر..ئی — برون نمیرود ازسر بچه بچون وچرا
بشاعری چوکنم بوق‌هجو بادانگیز — مراچه ماده خرمغ‌چه نرخر ترسا
چوخرسوارشوم‌چه‌خر[2] عزیزومسیح — همه خران بهمین چوب رانم ازسودا
بارّه بر خردجال را میان ببرم — که‌خرسوار بیندازد از نهیب عصا
زخرسواری[3] من علك‌خای گردد خر — نه که‌خوردنه‌سبوس‌ونه‌جونه آب‌وگیا
گر از زبان چوزوبین من بیازارد[4] — روان[5] تیره نا اهل پیر مرد گیا
بپشت مازهٔ[6] گاو زمین‌رسد آسیب — چودرکشم خرخمخانه زیر[7] بار هجا
خران‌کوره گریزان زتیز هجو منند — بداس پی زده ودر کمند مانده قفا
زبیخ[8] پی‌سخن انگیزم‌و بجزبرپشت — روان‌کنم سخن خر نباروا و روا
خرك‌ترانه‌تراش‌است‌ومن خرانه تراش — خرانه‌هاست‌که‌در خر همی‌کنم انشا
نوای‌خرزعلف‌باشداین‌هجاعلف‌است — در آخور خر خمخانه تا بود بنوا
گشاده‌شدجرس‌هجومن‌که‌بسته‌مباد — زگرد آن خر خمخانه احمق‌الشعرا
بشاعری وگدائی‌خری[9] بچنگ آرم — روان‌وبارکش‌وخوش‌نه شاعرونه گدا
بکمترین صلت ازمجلس‌عمید[10] امیر — خری بآخور بندم چو دلدل شهبا
سوار مرکب اقبال سعد دین‌که‌سزد — سم سمند و را ماه نعل و میخ شهبا

۱ــ درنسخه م ـ کارباردم خررا . ۲ ـ درنسخه ع ـ خرخرعزیزومسیح وددرنسخه‌م عذیر ومسیح.
۳ ــ درنسخه ع وم ـ زخرسپوزی . ٤ ــ درنسخه ع وم نیازارد. ٥ ــ درنسخه ع وم روان میرهٔ باسهل شیرمردکیا . ٦در نسخه م نارهٔ . ۷ ـ درنسخه ع وم بباد هجا . ۸ ــ درنسخه ع می درنسخه م ز بیخ نی سخن انگیزم‌نواهمه شب . ۹ ــ درنسخه م بدست آرم . ۱۰ ـ درنسخه م ـ امیرعمید .

عطارد از قلم او قلم بیاندازد چواز سرقلمش روز وشب شود پیدا
بروزوشب‌وروزی که ازسرقلمش شود پدید همایون بود صباح و مسا
عمید ملک‌عم‌سعد دین که متصل‌است بوی سعادت دین با سعادت دنیا
صدیق[1]صفوت صدری عمرصلابت وعدل بشرم‌وحلم چو عثمان علی بعلم‌وسخا
سخای او صفت آفتابی دارد[2] راست دهنده نور بجرم زمین و اوج سما
باولیا و باعدا رسد فتوت او چو ز آفتاب ببرد[3]بحار نور و ضیا
خبر زخلق خوش‌او دهد بخلق‌جهان بنوبهار چو برگل وزد نسیم صبا
ایا[4]هوای توسازنده‌چون هوای‌بهشت کدام کس که ندارد سوی بهشت هوا
جهان[5]چوروضه‌رضوان‌نمایدازخوشی بدان کسی که بدو بنگری بعین رضا
رضای توطلبم تارضای من طلبد بجاه تو فلك پیر و دولت برنا
بفر بخت تو برنا شوم بپیران سر جوان طبعت[6] گردم بنظم مدح و ثنا
همیشه تابجهان‌زنده‌نامی آمده‌است[7] حکیم را به ثنا و کریم را بعطا
ثنا نیوش وعطا بخش باش ازپی آنك ثنا نیوش وعطا بخش راست طول بقا
بنظم مدح و ثنای توسفت‌گنج نهاد[8] سزد که گردداز آن‌پس کلید گنج دعا
بعید اضحی تا هرکسی بقربانی کند تقرب و داردطمع ثواب و جزا
حسود جاه تو بادا بتیغ غم قربان کباب‌گشته دلش ز آتش بلا و عنا
دل توجفت‌طرب بادواز‌تعب شده فرد تو در نشاط و طرب تابروز بی‌فردا

---

۱ - درنسخه م - عتیق . ۲ - درنسخه م . آفتاب داردراست . ۳ - درنسخه م - پوردو بخار .
٤ - درنسخه ع‌این بیت آمده‌است نشانی‌ازکف‌زرباراودهدبخزان چوبرگ‌ریزشودبرزمین شجربهوا
٥ - درنسخه ع این بیت را ندارد . ٦ - در نسخه م طبیعت . ۷ - درنسخه م ابدست . ۸ - درنسخه‌م
دل چودریا کرد.

درهجاء ملیح و مدح سیف الدین بن شمس الدین

ملیح مغ بچه‌را در طعام خوان‌هجا / سزد که ملح زیارت کنم که هست‌سزا
ملیح‌ترشود آن زن فروش‌و گر نشود / همین که‌هست بس‌است‌آن‌گدا ابن گدا
دهدملیح زمنکوحهٔ ملیحه‌خویش / نشان ممحلهٔ خوان شهری و غربـا
پی تبرك هرکس بدو زند انگشت / نداند این زکجا آمد اندگر زکجـا
ززن‌بمزدی‌منکرشودملیحك وهست / هزار حمدان بادو هـزار خایه گدا
شراب پرخورد ومست خسبد وخیزد / گهی رباب‌کسی را وگه کسی او را
جمال مستندان سر پل است بـاصل / بیك پدر نه مسلمان بصد پدر ترسا
تبارخود را آتش پرستی آموزد / بدان رسوم کز اجداد دید و از آبا
بحرمت‌می چونان‌که موبدش فرمود / دهان بسته گشاید سرخم صهبـا
جوخم گشادزمی‌خاك را نصیب دهد / که ما بخاك دهیم آنچه خاك دادبما
مغی‌است‌برده سرازچنبرمحرك ورند / ز بیم تیغ مسلمان شده بروی وریا
کند بقبلهٔ تازی زهـرکدیـه غاز / بدل بقبلهٔ دهقان کند نماز روا
چو پیر مغ را بیند کلاه کج برسر / کند درآرزوی آن‌کله قمیص قبا
کلاه مغ را دستار خود غلاف کند / چگویداین همه دستار من کلاه شما
بدانـکه گفت محمدحیا از ایمان‌است / ندارد ایمان آن . . . بی‌حیا ومیا
به‌بی‌حیائی هنگام کدیه فخر کند / دلیل‌گوید مناع روزی است حیا
ملیحك‌سرپل ترکتازوجلف‌زنی‌است / سرپلی است که یابد گناه کار جزا
بسیف محو شد از گناهکار گنه / گناهکار ملیح‌است وکارسیف محا
شه ائمه اسلام سیف شمس حسام / حسام‌قسمت‌وسیف‌احترام وشمس لقا
لقای فرخ او برزمین چونور افکند / زشمس‌تیره شودبرسپهرشمس ضحی
صواب رای‌وی ازوی بعمر نگذارد / که بربسیط زمین خطوهٔ زند بخطا
خطی‌کشید بـراهل خطا بعهد ملك / که پادشاه ختا نگذرد زخط وفا
غریق‌منت خودکرد اهل‌دین راکل / چنین کند بزرگان دین درین دنیا
شوند اهل سمرقند شاد زآمدنش / چو این خبر ببخارا برد نسیم صبا

بخاریان هواخواه بصدر و بدر جهان — روند مرده و رافزون زذره های هوا
چو ذره های بیش او باستقبال — رسند ناشده کم ذرهٔ زمهر و هوا
دررفشانم درمدح شاه سیف‌الدین — که طبع وخاطردارم چو پردرر دریا
چو سوزنی لقبم در کشم برشته نظم — بنوك سوزن نظام طبع درثنا
رضای صدرجهان بادو سیف‌دین پسرش — به نیك‌نامی کاندروی است طول‌بقا

پسر بوالعطا

آمد پسر دیو بوالعطا را — قیمت شد ازو در پر بها را
آری شبه آرد[۱] بها گهر را — عزت درم ناروا روا را
چون ابرو شب است آن پلید زاده — از ظلمت[۲] و نور این دو پادشا را
زان داد که تا دیو[۳] را ببینند — لاحول بکار[۴] دارند و دعا را
شویش بسر خوان مامکش برد — نه از پی راحت[۵] بل از بلا را
تا صورت نان را کند فراموش — از خوردن چلیو[۶] لوبیا را
تا شور بیفتدت همی در سر — یکسر بخورد یك شوربا را[۷]
گویند که در کوهسارها[۸] هست — از بیخ گیا خوردن اولیا را
مانندهٔ اولیا نخواهد[۹] شدن — از یاوه خوردن خر گیا را[۱۰]
یکروزه درین سور و میزبانی — کامد بسر آن[۱۱] دیو بیوفا را
آمد[۱۲] بسر ما دوان و پویان — گفتا که بسی جسته‌ام شما را
تا دعوت و سور مرا ببیند — یکسر همهٔ رسم و نهاد ما را
خواجه پدرم را مدیح گوئید — زو چشم[۱۳] بدارید مر عطارا
گفتیم هلا[۱۴] و سپاس داریم — گوئیم در او مدحت و ثنا را

۱ــ درنسخه ع بهای. ۲ـدرنسخه‌م زوظلمت و نور. ۳ـدرنسخه‌ع زان داد که تاکه دیواگر بیند. درنسخه‌م دیو آزبیند . ٤ درنسخه ع وم لاحول بکارداردودعارا. ٥ درنسخه ع نه‌ازپی‌راحت ازپی‌بلارادرنسخه‌م چه‌ازبلارا.
٦ـدرنسخه ع چلیو و لوبیارادرنسخه‌م حلواولوبیارا. ۷ـدرنسخه ع وم خون بدخان بدرنماند سرسر بخوردو یك شوربارا
۸ ـ درنسخه ع درکوهسارهاست . ۹ ـ درنسخه م چوخواهدشد . ۱۰ ــ درنسخه ع وم مانندهٔ اولیا چه خواهدشد از بادهٔ احرارخوردگیارا . ۱۱ ـ درنسخه م پسر . ۱۲ ـ درنسخه م بسوی . ۱۳ــ درنسخه ع وم زوچشم مدارید ۱٤ـ درنسخه ع بلی درنسخه م گفتم که هلا برسپاس داریم .

نی‌از پی آن تا بـریم صلت — لیکن زپی باز پس[۱] هجا را
رفتیم در آن باغ تا ببینم — آن دعـوت بی نان[۲] و با را
انـدر[۳] رد واندر محلت او — نسپـرده بر راه رو چرا را
پاسخ تراشان و پای کوبان — زانو زده همساج اولیا را[٤]
دیدیم یکی خوان مایه‌جسته[٥] — از بهر[٦] خدا و از پی عشا را
آویخته[۷] زو نان ریشه ریشه — مانند درخت دعار[۸] وارا
مطـرب زبر خوان بایستاده — ایجان من ای‌نان زدی دعا[۹] را
ماجمله‌بر آن گردخوان‌نشسته — جویان[۱۰] شده نان‌پارهٔ جدا را
برخوان‌بسی نان نشدشکسته — یکتن نشکستیم ناشتا را
گیرم بنـد آن خود نیرهٔ او — بایست‌کردی[۱۱] اوزروی ریا را
پس‌گفت که برخوانم آفرین گوی — گفتم بگویم ولی کجا را
جای بره و مرغ را ستایم — یا جای خلیلی و مربا[۱۲] را
بر خوان تهی آفرین بگویم — برمن بنویسد[۱۳] ایزد خطا را
در جنگ[۱٤] بنده‌رنج بیش بری — گر خرکره دازی آشنا را
بر خوانش سزای ثنا ندیدم — جز سید اولاد[۱٥] مصطفی را

در مطایبه

در جستن وصل آن بت چینا — بر اسب امید برنهم زینا
وندر ره عشق او بپویانم — باشـد که رسم بکام دل زینا

---

۱ ـ درنسخه م بازبس‌هجارا . ۲ - درنسخه م بی نان وبی ابارا . ۳ - درنسخه ع دربرزن
٤ - درنسخه‌م‌پاسخ برشان وپای‌کوبان زانوزده همتاج اولیارا . ٥ـ درنسخه‌م تابه‌پخته . ٦ ـ در نسخه‌م‌غدا. ۷- درنسخه‌م رو نان. ۸- درنسخه ع‌غاردارا. ۹ـ درنسخه ع وم نوارا . ۱۰ - در سخه ع جویا
۱۱ ـ درنسخه ع که‌ازروی‌وازریارادر نسخه م بایست‌گذاردروی وریارا ۱۲ ـ درنسخه‌م یاجای کدو باوزیر بارا.
۱۳- درنسخه‌م بنویسید این‌خطارا ۱٤ ـ درجنگ‌شده‌زنخ پیش‌برده‌ای‌درنسخه‌م‌درجنگ‌شده‌شبه‌رنج‌بیش‌بری .
۱٥ ـ درنسخه ع - آل مصطفی‌را.

یکچند بوصل او شدم شادان　　دشمن زوصال[1] ما دوغمگینا

جان و دل من بوصل آن‌دلبر　　چون باغ ارم پر از ریاحینا

ناگاه بما رسید چشم بد　　بر بود مرا زمن شیاطینا

گویم که‌سبب‌چه بودهجران را　　پنهان نکنم زخلق چندینا

من بودم و من[2] یقولکی بامن　　در هجر[3] گلی برسم و آئینا

در پیش نهاده رطل جام می　　رنکین چون‌ریحان[4] آن نگارینا

اندر رخ آن صنم نگه کردم　　آن خوبتر از بتان[5] تکسینا

گفتم صنما چو روی خوب تو　　نی هست بکافری نه در دنیا

لیکن بتومرمرابد[6] این حاجت　　گفتا که صدت رواست درحینا

گفتم که ازارك تو بگشایم　　گفتا که گشاده کن هلاهینا

بگشادم تا بدیدمش آن . . .　　چون سوسن‌ویاسمین ونسرینا

. . . بمثل چو گنبد سیمین　　چون سفره خائنی[7] پر از چینا

من نیز برون کشیدم از . . .　　این لنگ روان وکور ره بینا

چوبش[8] کردم . . . بدین‌روغن　　بی کنجد و بی جواز وکوبینا

زآهستگی که اندر او . . .　　خندید . . . و کرد هین هینا

گفتا که زهی[9] نجیب سلمانی　　خوش میدانی کشید سرگینا

صدره اگرم کنی بروزی در　　هر بار[10] به آید از نخستینا

چون نوبت‌ما یقول[11] پیش آمد　　از خرده بلا در بلا گینا

بگرفت بدست . . . و میگفتی　　این طرفه نوا یك[12] نو آیینا

ای . . . من‌ای عیارجنگ آور　　چون‌تو نه‌بچین و نه بما چینا

بالای دراز تو بچه ماند　　ماند بمنارهٔ قستتینا[13]

---

۱ - در نسخهٔ م بودغمکینا. ۲- در نسخهٔ م ما نقولکی بامن ۳-در نسخهٔ ع درحجر یادرپای گلی در نسخهٔ م در حجر ککی. ٤- در نسخه ع وم چورخان آن نگارینا. ٥-در نسخهٔ م بتان نکسینا. ٦- در نسخهٔ ع وم بودحاجت.
۷- در نسخهٔ ع جاسبی در نسخه م چون‌سفره خالئی. ۸- در نسخهٔ م چربش کردم ۹-در نسخهٔ م بجست‌سلمانی.
۱۰- در نسخه ع آهی نزنم چواین نخستینا در نسخهٔ م آیدبزنم که‌این نخستینا. ۱۱. در نسخهٔ م مابقول .
۱۲- در نسخه ع نوادك. ۱۳- در نسخه ع وم فلسطینا.

گر با تو زخانه سوی کو آیم بندند چو اژدها وآدینا[۱]
گویند که میربوالعمید[۲] آمد آن صاحب طبل و گرز ومیتینا[۳]
کز اسب پیاده خانه اندازد صد مرد سوار شهره بزمینا[۴]
این گفت و بکرد روی زی کودک هین برسر . . . من تو بنشینا
تا ... کنم بدین عمود خود[۵] چون چنبر موکب سلاطینا
با . . . تو آن کنم کجا نکند بـرسینه کبك مـاده شاهینا
کودك چو شنید ازوی این دعوی گفت آه من غریب مسکینا
ایدون که درست گردد این دعوی شد نامهٔ عمر من[۶] هبابینا
برقصد هلاك جان من بـودی کس با کس[۷] نکرد چو نینـا
زامین من ودعای آن کودك در حال شد آن عمود پستینا[۸]
باز از پس آن ستودن بیحد بگشاد زبان خود بنفرینا
آژنگ میان ابروان افکند رخ کرد ترش بسان رخبینا
کی . . .دروغ میکنی لافم[۹] مانند کنی مـرا بعیننا
آنست که از برای او هرشب می ... زدی نه‌خمسه[۱۰] بل‌خمسینا
امروز که دست یافتی بروی نامرد شدی و خر[۱۱] و ننگینا
بر خیز و ... مرد را اکنون یاسرت بدون[۱۲] برم بسکینا
گفتا نکنم بامـر تو کاری بگذار بفضل[۱۳] خود بمن اینا
بیمارم و زار و ...[۱۴] بالینم بگذار که سرنهم ببالینا
ور من بمرم زتو طمع دارم درگور کنی مراتو تلقینا
ترسید ورمید ازمن آن کودك کاین کند[۱۵] بجای‌من[۱۶] کند کینا

---

۱ ــ در نسخه ع وادینا در نسخه‌م جوازها و آذینا . ۲ ــ در نسخه م بوالعمیر .
۳ــ در نسخه‌م تینا ٤ــ درنسخه‌م برمینا. ٥ــ درنسخه‌م خورد. ٦ــ درنسخه م تمامینا. ۷ــ درنسخه م کس با ... کس نکردچو نینا. ۸ــدرنسخه‌م پشمینا. ۹ــ درنسخه ع لاغم ودر نسخه‌ت لاخم آمده‌است . ۱۰ــ در نسخه ع وم بخمسه خمسینا. ۱۱- درنسخه ع خردو ننکینا درنسخه‌م خسرو ننکینا. ۱۲-در نسخه م برون.
۱۳- درنسخه ع زفضل‌خود درنسخه‌م بگذار بفضل خودزمن زینا. ١٤ــ درنسخه ع وم جامه. ۱۵- درنسخه ع وم کنده. ١٦-درنسخه‌م مه.

خیراست همیشه دشمن مردان　　کافر همه ساله دشمن دنیا
هجران مرا سبب همین بوداست　　زین دورم از آن لبان شیرینا

در هجاء خمخانه و مدح نظام الدین

خر خمخانه را دو خم شراب　　تا بسر برنهنین[1] است و سراب
میخورد[2] دم دم و نیا ساید　　خر نه هشیار از آن نه مست و خراب
گاه از اشهب فراخ عنان　　گاه از ادهم دراز رکاب
برسر از سم نعل بسته ز لعن　　میخورد خفته[3] خطا بصواب
هست[4] از جامه خانهٔ فلکی　　جامکی ز آفتاب و از مهتاب
روز باشد بخیمهٔ قاقم　　شب درآید بخیمهٔ[5] سنجاب
مطبخی دارد از هوی وهوس　　پر ز نفرین صرف ولعنت ناب
ناگرفته در او کند بریان　　خوك بچگان نابر آمده ناب
تا مر اهل کتاب را مهمان　　کند آن خر ترین اهل کتاب
کند از دوغ میسره[6] باسهل　　شش خوش[7] اولیا بفتح الباب
ملح کبریت احمر و بره[8] چون　　خضر و چشمهٔ خضر نایاب
پزد اندر تنور چوبین[9] نان　　بال سیمرغ در تنوره[10] کباب
دوکفه میکفد نوالهٔ لاف　　ندهد ریزهٔ[11] بکلب و ذئاب
میرساند ز شکر سکران[12]　　بدل از کاسهٔ دماغ شراب
میدهد از ایاز[13] خانهٔ سرد　　به تغان خان بسته[14] پرده جلاب
همه سوداش آنکه نقش کند　　بجلا بی جریدهٔ القاب[15]

۱- در نسخه ع تا بس در تهی است پر زشراب در نسخه م برزشراب. ۲- در نسخه ع میکند دم دم و میآشامد حز ته هشیار از آن نه مست و خراب. ۳- در نسخه م جفته ٤- در نسخه م هستش. ٥- در نسخه ع وم بخرگه.
٦- در نسخهٔ ع وم میرهٔ باسهل. ۷- در نسخه ع سن جود او لیا در نسخه م شن خود ادا. ۸- در نسخه م تره خون ۹- در نسخه م چونین. ۱۰- در نسخه م درتنور ۱۱. در نسخه م ذره ای. ۱۲- در نسخه م زشکر شکر آن. ۱۳- در نسخه ع از ایاز نامهٔ سرود در نسخه م مرد ۱٤- در نسخه م پرده جلاب. ۱٥- نسخه ع این بیت را ندارد .

اعذب الشعرا[1] کذبه گویند ... شعر اوعذب بی[2] واو کذاب
شعرمن‌عذب‌ومن صدوق[3] القول ... بمدیح وزیر دولت یاب
ملك نسل گوهر میران ... میر نیك اعتقاد پاك انساب
صدر میرانیان نظام الدین ... عامر عالم خراب وبیاب
آنکه از کوکنار سمین اش[4] ... سیم خواه ستم شداندر خواب
نوك باز سپید او چو شود ... بچه پرورد درآشیان[5] غراب
ظلم سیمرغ وار درکه قاف ... متواری[6] شود ورای حجاب
قاف‌تاقاف صیت عدل وی است ... گذران برلب اولوالالباب
سائل و زایر از مواهب او ... سال وماهند بانصیب و نصاب
هیچ سائل براو[7] سلام نکرد ... که بلی و نعم نیافت جواب
گوئی[8] هست کف واهب او ... قهرمان خزانهٔ وهاب
رای او آفتاب رخشان است ... برسپهر فضائل وآداب
گر منجم برأی او نگرد ... نگرد ارتفاع[9] اصطرلاب
ور براه قدم سپردهٔ او ... سرنهد برفلك رسد زتراب
از فلك بر تراب تا تابد ... بشب وروز آفتاب وشهاب
پیش باد از شهاب روی فلك ... سالهای بقای او بحساب
تاب در آفتاب جاهش باد ... چون فرومانده آفتاب ازتاب



۱ ـ در نسخه م احسن واعذب نوشته شده . ۲ـ درنسخه م‌حسن وعذب آمده. ۳ـ در نسخه م صدیق القول . ٤ـ در نسخه م سیمین‌اش . ٥ـ درنسخه ع‌وم بچه برور زآشیان عقاب. ٦ـ در نسخه‌ع‌بود. ۷ـدرنسخه ع ازاوسوآل نکرد در نسخه م براو نمازنکرد. ۸ ـ درنسخه ع و م‌گوئیا ۹ـ در نسخه ع نکند .

در هجاء خمخانه و مدح نظام الدین

خر بدبخت بد بود در خواب　　از معبر چنین رسید جواب
خوابم از بیم بخت بد برمید　　تا نبینم خر بد اندر خواب
خر بد کیست خر سر شاعر　　خر بآن جامه[1] میبود نایاب
خر خمخانه کز سر خم عقل　　مست بر خیزد و فتد بخلاب
خرخمخانه کز خم می و خل　　لای خل است ودردی است وخلاب[2]
خرخم شوی ودوده کم پیمای　　می نابش ترش چوسرکهٔ ناب
خر کیمخت گاه گرد سبیل　　پرخور و کم‌دو وفتیده در آب[3]
خر مرکوب لوطیان قدیم　　بی جو و حصر[4] چومه سلماب
خر اهل کتاب و ابله تر　　از خری برگرفته حمل کتاب
باویست از کلانسری همسر　　خـر دجالك دراز رکاب
خـر دجال ده جزیره گیا　　بخورد با دویست چشمهٔ آب
باچنین[5] خر زبهر پشماکنـد　　نبرد[6] گاولوت نقل و شراب
خر گدائی است کدیه خو کرده　　از بلیل الملوك تا محراب
خر گدایان بکل برون بردند　　نام خویش از جریدهٔ القاب
خر گدائی بدو مسلم شد　　راست شداین لقب بدان[7] کذاب
هرچه گشت ازخری برون نشود　　خر سوارش منم بسوط عذاب
یك جهان بار هجو بر فتراك　　نبدم و میدوانمش بشتاب
چون بدرگاه سید الوزرا　　برسد جست ورسته شد زعذاب[8]
میر میران نسب نظام الدین　　سنـد و سیـد اولـوالباب
صاحب عادل کریم کبیر　　که کرامند ازو کرامت یاب

---

۱ - در نسخهٔ ع خر بآنجامه نام ومولا ناب. ۲- این بیت در نسخهٔ ع نیست. ۳- در نسخه ع برگروکان شب رو ودر باب. ٤- در نسخهٔ ع بی جو وچفر وچومه وسلماب. ٥- در نسخهٔ ع باچنو. ٦- در نسخهٔ ع ببرد. ۷- در نسخهٔ ع بران. ۸- در نسخهٔ ع زعقاب.

آن وزیری که چون دگر وزرا — وزر وزری نکرد در یك باب
کلك او بابزن نگشت و نکرد — بمثل پشه‌ای بظلم کباب
آنکه از عدل او بریده شود — بسروی حمل گلوی ذئاب
بر کند از دهان یوز بقهر — کلبتین دو شاخ آهو ناب
هم بانصاف او نهد بیضه — جفت یعقوب بردو چشم عقاب
از کف زرفشان او خجلند — چشمه آفتاب و چشم سحاب
قطرهٔ این و ذرهٔ آن را — در حساب آورد بعقد صواب
غیر ممنون شناس بخشش او — گرچه بخشش کند بغیر حساب
فلکی همتی و از قدمش — بفلك در رسد نسیم گلاب
سوزنی مدح گوی مجلس او — کوسری داشت بر سر اصحاب
با سنائی بدی مطایبتش — خوشتر از داستان دعد ورباب
پیریش چنگ پشت کرد و ضعیف — چون بریشم ز گوشمال رباب
خر خمخانه شد منازع او — از جفای زمانهٔ قلاب
پیش ازین رخش رستمش بالست — بنبرد آزمائی سهراب
پیریش خر سوار کرد بجبر — برخری لنگ جای او سنجاب
چرخ سنجاب گون دگر باره — پیریش را بدل کند بشباب
بر براق سخن سوار شود — یابد از مدح صدر قوت شاب
تا مزین بود فلك شب و روز — زانجم و آفتاب و از مهتاب
آفتاب و مه منور ملك — صدر بادا و انجمش احباب
جمله ارباب فضل بندهٔ او — دست فضلش مربی ارباب
چشم بد از خجسته مجلس او — دور داراد ایزد وهاب

در هجاء خمخانه و مدح نظام الدین

همچو خر سر کنم برای ثواب[۱] ... ازپس آنکه گشت[۲] بصره خراب
صد هجای خرانه گفته شده است ... صد ویك گیر رانده خر بخلاب
یك هجا[۳] را جواب باز نگفت ... تا گرفتی زمن که و جو و آب
هجو او راست گویم و نشود ... سخن راست مندفع بجواب
خرسروخرس روی‌وسگ سیرت ... خرگرفته بکول خیك شراب
نسبتش گر بامت عیسی است ... خوانده است آیت فلا[٤] انصاب
خر سواران لوطیش کردند ... پای بی پنجه در دهان رکاب
مالکی مذهبان خرخواره ... کرده اند آزمون بسیخ کباب
لبش ازهجو درلویشه کنم ... تا بخندند زان اولوالالباب
وزدمه[۵] چوب میره باسهل ... حله ها بافته شتاب شتاب
شد خرپیر ومیکشد خس‌کس ... سیم بستانده تا دهد بذناب
وای از آن سر که هست برسرخر ... آدمی را بروز حشر حساب
اگر او آدمیتی زان سر ... نکند هندی عذاب و عقاب
گویداین‌سر مرا عقوبت نیست ... گوید ارنیست کیف کان عذاب
نیست این سر کدوی پارین است ... نه چنان‌سر کدوست در پاراب
بجوی مغز نیست درسر وی ... خشك[٦] مغزیست‌صرف‌وجاهل‌ناب
نیستش فهم و فکر تا گویند ... که سخن را معانئی دریاب
خود لبیبی گرفتم او را خر ... سخنش بی‌مزه است قشرولباب
هجو[۷] خرسرچو گفته شد شاید ... گه بشویم دهان‌بمشك و گلاب
تاکه مخدوم را ثنا گویم ... در رسم زان نسیم خوش بصواب

---

۱ - در نسخه ع صواب. ۲- در نسخه ع بصره گشت. ۳- در نسخه ع این بیت بجای بیت‌ششم آورده‌شده‌است ٤ - در نسخه ع فلاانساب. ۵- در نسخه ع وزدبه. ٦- در نسخه ع این‌مصراع بجای‌مصراع دوم بیت زیرقرارداده شده بیت‌زیرین اصولاوجود ندارد. ۷ - در نسخه ع هجوسرخر.

شاه میرانیان نظام الدین — آن سرشته شده برحمت ناب
صاحب محترم کزو نازند — دین ودولت چو از بنی اصحاب
ملك[۱] آرای مشرق و مغرب — بره ورسم خوب ورای صواب
هست صاحبقران اهل هنر — در همه فضل بانصیب و نصاب
رای[۲] رخشنده‌اش آفتاب مثال — کف بخشنده‌اش ازقیاس سحاب
فـرو بخت جـوانش از بمثل — پیر فرتوت بیند انـدر خواب
بشب از خواب ناشـده بیدار — پیری او بدل شـود بشباب[۳]
هست انـدر دوات تیره دلش — روشنائـی ملـك را اسباب
شبه گون قطره‌ای که از قلمش — بچکد دانه ایست دُرّ خوشاب
بخت او جاودان جوان ما را — که براینست همت احباب
عمر اعـدای او مبادا بیش — زانکه بر آبگیر عمر حباب
تا مآب و مصیر و ملجاء خلق — نبـود جـز بخـالق وهـاب
باد ارکان دین و دولت را — سوی او مرجع[٤] و مصیر و مآب
خالق از وی بـدوجهان خشنود — دعوی خلق را درو ایجاب

در هجاء خمخانه و مدح میر نصربن ابراهیم

خر سر خمخانه را لبیشه کنم لب — تاکنم از روی[٥] تیشه چون لب ارنب
وانگهش آرم برون بشعبده بازی — ارنبکی[٦] ارنب رنود ملقب
باز سرش[۷] بشکنم بسنگ هجا خرد — تا نه بعانه[۸] هجا رسد نه بعنغب
. . . رهجا سخت کرده دارم و عغغغ[۹] — می کشمش[۱۰] هر دمی سپوزم غبغب

---

۱ - در نسخه ت هم‌ملك‌وهم‌ملكت و در نسخه ع ملكت آمده . ۲ ـ در نسخه ع اول این بیت نوشته شده‌سپس بیت‌فوق . ۳ ـ در نسخه ع بصواب . ٤ - درنسخه ع ملجاء ٥ - در نسخه ع - تاکنمش از ابیشه ٦ ـ در نسخه ع شعبده بازی چو . . . درنسخه‌م ـ ربوده ۷ - درسخه ع : باز سرش راکنم بسنگ هجا خرد ۸ - در نسخه ع یانه بعان رسدوی و نه بعبعب درنسخه‌م - تانه بعانعان رسدخودآن نه بعنغب ۹ - در نسخه ع ـ عن‌عن - درنسخه‌م - غغ‌غغ ۱۰ - درنسخهٔ ع - می کنمش و می کشمش هردو نوشته شده - در نسخه م ـ می کشمش‌سرومی‌سپوزم غنغب .

ماده خرش‌را چواسب عاری درویش | نام کنم که عیال و گاهی مرکب
آن خر مرده که کرکسان و کلاغان | طعمه بمنقار ازو کنند و بمخلب
گند چنان خر بجای گند[1] دماغش | دارد بوی عبیر و عنبر اشهب
گوید من شاعرم بسی سخن خوب | از نفس من منظم است و مرتب
بانگ[2] خوش آرد جلاجل سخن من | نزد اجلاّ جلالتم[3] بملقب
گویم نی کز خران اوش[4] و قنوشی | که کش آخر چیان[5] میر مقرّب
وارث میر عمید نصر براهیم | ناقد الفاظ پارسی و معرّب
میر مهذب سخن که باکس وناکس | هرگز لفظی نراند کان نه مهذّب
نیست عجب گر سرای اهل سخن را | از صلتش گردد آستانه مذّهب
کوکبهٔ فاضلان روی زمین راست | رایت اقبال ازو رسیده بکوکب
ذات ورا ایزد از مکارم اخلاق | هیئت و ترکیب داد وکرد مرکب
سیری آز و نیاز خلق جهانرا | درکف دادش نهاده[6] مطعم ومشرّب
باب فصولات[7] لطف اوست مقسمّ | دفتر تصنیف جود اوست مبوّب
باب فتوت بخلق کردی مفتوح | فاتحه[8] آموختی هنوز بمکتب
تجربة الجود اگر نویسد کلکش | گنج گهر بخشد این خطی است مجرب
ای[9] سخن آرای را بفکرت مدحت | روز بسر بردن و گذاشتن شب
تا بزید سوزنی ثنای تو گوید | عمر گذارد برین فضیلت موجب
محمل صدق است و کذب شعر که گفتند | اعذب شعر آن بود که باشد اکذب
اعذب[10] اگر هست و نیست مدح تو صدقست | هست مرا این قصیده اصدق و اعذب

۱ - در نسخه ع و م - گنده ۲ - در نسخه م - بنگ ۳ - در نسخه ع - حلالیم - در نسخه م - جلاجلم ٤ - در نسخه ع - اوشی وقوشی ٥ - در نسخه ع - آخر خران ٦ - در نسخه - ع نهاد ۷ - در نسخه ع - باب فراغات در نسخه م باب فراعات ۸ - در نسخه ع - فاتحه ناموختند ۹ - در نسخه ع - اهل سخن را بود بفکرت مدحت ۱۰ - در نسخه ع - عذب

مدح سرای توام بغیب[۱] و بحضرت — نبست دمی یادت از ضمیر مغیب
مدح جز از تو زبان بنادر گوید — یاد تو در پیش سینه باشد اغلب
مدح و ثنای تو شد زجملهٔ اوراد — ورد من و مجددین مؤید نخشب
طول بقای تو خواستیم زیزدان — عمر[۲] تو عیش تو هنی و مطیب
کف بدعا بر گشاده‌ایم بحاجت — دعوت ما مستجاب گردان یارب
ماه بعقرب از آنکه نیك نباشد — ماه بقای عدوت باد بعقرب
عقرب زلفان و ماهرویان بادند
بسته و بگشاده پیش تو کمر و اب

درهجاء پیر ومدح صاحب عادل

الغ عارض ز . . . ن گربه افتاد[۳] — جهانرا گنده گردانید[٤] از باد
چرا خاکش نپوشیدند[٥] برروی — که باگه[٦] این کند گربه چوافتاد
گه[۷] گربه بعهد ارسلان خان — بسی ورزید[۸] و زرو سیم بنهاد
چه گه[۹] گربه سگی هندو نژاداست — پلید[۱۰] و بدرگ است روسبی زاد[۱۱]
هزار آزاد مرد شهره گفتند — که آن سگ خواجه‌را کردست آزاد
رمید ازخواجه‌سالی پنجه‌وشصت — پشیمان شد چوشد هفتادوهشتاد
شداست این پیر هندو[۱۲] نرم گردن — چواز نان خود اندر ماند تن داد
کنونش طوق باید برنهادن — بسوی خانهٔ خواجه فرستاد
زچاکا چاك کاج[۱۳] حاجب بوم — قفا گه سرخ کرد و راست بنهاد

---

۱ ـ در نسخه ع ـ بغیبت‌و حضرت ـ ۲ در نسخه ع ـ تاکه بود و عمر هر دو نوشته‌شده ـ در نسخهٔم‌ـعمر بود ـ ۳ ـ درنسخه‌ع و م ـ بفتاد ٤ ـ در نسخه م ـ از او ٥ ـ در نسخه ع و م بپوشیدند ٦ ـ درنسخه ع : که بااین‌کنبد گربه چه افتاد ۷ ـ درنسخه ع‌ـ که‌گربه‌و که‌گر گربه هردو نوشته شده ۸ ـ درنسخه م‌ـ دزدید ۹ ـ درنسخه ـ بکنك ۱۰ ـ درنسخه م ـ چوگربه او ۱۱ ـ درنسخه ع و م بعد ازین بیت بیت زیر نوشته شده : چو گوه گربه پنهان کرد درخاك ببخشید وبخوردو مهر نکشاد
۱۲ـ درنسخه م‌ـ شدست این بدرك اکنون‌بزم‌گردان ۱۳ ـ درنسخه‌ع ـ کاخ

که گربه شود چون گربه عوسه[1] کند از آرزوی کاج[2] فریاد
که گربه که باشد تا من او را به پیش صاحب عادل کنم یاد
که[3] پیش صاحب ارياد خليفه کنم در چین[4] زمین بوسد[5] بغداد
گزیده صاحب عادل که ایزد جهانرا دارد از دادوی[6] آباد
خداوندی که بافرزند خطاب زبخت نیك شد همنام وهمزاد
فلك از بهر او کرد است گوئی سرای دولت و اقبال بنیاد
عروس دولت و ملك شرف را مساعد بخت او شاه است و داماد
خداوندان گیتی را رهی کرد باحسان و دل نیك و کف داد
همه عالم بدو شادند وخوش طبع همیشه طبع او بادا خوش و شاد
شراب[7] خسروی شیرین بکامش
بود تا قصه از شیرین و فرهاد

در مدح رکن الدین محمود[8] ومطایبه

امیر عالم سالار رکن دین محمود که از سعادت چرخ است بخت تو مسعود
چومن زنام وزبخت تو یاد گیرم وفال چو بخت و نام تو مسعود گردم ومحمود
سخا وجود همه عالم ارشود معدوم مراچه باك بود چون سخای تو موجود
تو آن عطاده بی منتی که سائل را بعمر تو نبد از تو خلاف یك موعود
سخای حاتم طائی و معن شد بعدم کف جواد تو تا آمد از عدم بوجود
زشرم شمه خلق تو بوی خوش ندهد اگر بر آتش سوزان نهند عنبر وعود
بسان عنبر وعودم بر آتش از خجلت بدانکه دیر تر آیم بخدمت معهود
چرا نیایم و تقصیر را نخواهم وعذر نه از درتو مرا کرد هیچکس مطرود

۱- در نسخه ع- غرسر ودر نسخه م- عوس ۲ - در نسخه ع- کاخ ۳- در نسخه ع- باینطریق هم نوشته شده : که یادصاحب ازپیش خلیفه ٤ - در نسخه م - درحین ٥ - در نسخه م - زبغداد ٦ - در نسخه ع - ازیادوی ۷ - بیت آخردر نسخه ع وم نیست ۸ - این شعر در نسخه ع درقسمت مدایح نوشته شده

ترا بحق من آن همتست[1] و آن شفقت — که هیچ والد[2] را نیست درحق مولود
چرا بهزل و بجد از توچیز درنخوهم — دهم بشاهد و شمع و شراب و نغمه عود
بدینطریق که من ازتو چیز درخواهم — تراخوش آید و نبود سئوال من مردود
عطای تست وسئوال من اندرین گیتی — که چون شمار کنی هردواند نامعدود
بدانکه[3] پیش بده سال من درین حضرت — چوشاه بودم واز شاهدان شهر جنود[4]
عمود[5] بازیکان داشتم معاجر کان[6] — لقب شده همه را شاهد ومرا مشهود
هر آنگهی[7] که عمود من آمدی بقیام — عمود بازیکانرا بدی رکوع وسجود
مهی[8] دوبار هزاران[9] عمود بازیکان — همی بسیم توحاصل شدی همه مقصود
کنون[10] دوسال بر آمد که سیم تو نرسید[11] — عمود بازیکان رفته‌اند ومانده عمود
عمود[12] بازی بی‌سیم هیچکس نکند — تو نیك دانی و نبود زرأی تو مفقود
فرست سیم و پراکندگان من جمع آر — ویا[13] عمودمرا جای کن به . . ن حسود
در عبادت معبود تا نه بر بندند — بقای عمر تو خواهم زخالق معبود

بقا دهاد ترا کردگار چندانی
که درخواطر واوهام ناید[14] این محدود

در هجا علویئی و مدح ابو علی

لئیمی که بررسول خدا اقتدا[15] کند — با آل او بدم سگالی مری کند
گیسو فرو هلد علوی وار پیش بر — وزکبر و از تبختر سر بر علی کند
الخبز[16] نان ندانـد والماء آب نی — قصد او بقصه گفتن ابلی الهوی کند
زابلیس خاکسار بسی هست رانده تر — دعوی پایگاه شدید القوی کند

۱ - در نسخه م - این خدمتست و این شفقت آمده ۲ - در نسخه م - والده ۳ - درنسخه ع وم - بیش ٤ - درنسخه ع - حسود ٥ - درنسخه ع - بتان غالیه موداشتم بکاخ اندر ٦ - درنسخه م - مواجر کان ۷ - درنسخه ع - چومن قیام نمودم چوبندگان همه را همی به پیش من اندررکوع بودوسجود ۸ - در نسخه ع - زوصل سمیبران سمنبرا اندردهر ۹ - درنسخه م - مرازان ۱۰ - درنسخه ع - کنون دوسال برآمد که بنده محرومم زنعمت تو وازوصل دلبران سدود ۱۱ - درنسخه م - که تو برمسند ۱۲ - درنسخه ع - سیاه چشمان بی‌سیم رام کس نشوند ۱۳ - درنسخه ع - که تاکه شادی معدوم من شود موجود ۱٤ - در نسخه ع - آن - درنسخه م - این معدود ۱٥ - درنسخه ع وم - افتری ۱٦ - این بیت درنسخه ع نیست ودرنسخه م دراول مصراع دوم نوشته شده قصه بقصد گفتن

داند که از نژاد[۱] و زابناء کیست لیك — از شوخ دیدگی برسول انتمی کند
گوید که مقتدای شریعت شـدم کنون — ایوای برکسی که بـدو اقتدی کند
مادرش را چوسیر به . . ید به نیمشب — بردیگران سبیل بـوقت صخی کند
آنقحبه‌راچوخارش‌در ..ن‌و . . . س‌فتد — . . ری‌خوهدکه ..ن‌و.. سش‌رایکی کند
روزو شبان عطای کلك را همی هلد — وانکار از ستیزهٔ کور عـدی کند
گر زنش را بلفظ بخارای عادتی — گوئـی گهی کنی که به..یم گهی کند
. . . ری‌که آن زفروزهٔ[۲] کم بود بسنگ — آن . . . رکو چکانه کجا مذکری کند
زن را بخانه در کند از در برون جهد — تا هر که از در آید باوی زنی کند
تحقیق کـرده[۳] مـذهب المنع کفـر را — تا . . . ن‌بمزد خواهی ازو منـع ناکند
زین بیش اگر بدارم اورا روا بـود — ور همچنینش[۴] منع کنم هم کری کند
این مدح خاندان بود و هجو مفتری — برریش مفتری[۵] ری گـرت اواذی کند
مدحت سرای سید سادات بوعلی — باشد کسی که مدعیانرا[۶] همی کند

فخرالنسب ابوعلی[۷] التونئی که بخت
برچرخ خانوادهٔ او را بنـی[۸] کند

درهجاء حکیم نوزده

حکیم نوزده چون[۹] بیست‌وهفتگان‌بیند — همان زمان[۱۰] دوسی اندرنود زمان بیند
بـدانزمان[۱۱] نشود دلشکسته از پی آن — که سود خویش سراسردرآن‌زیان بیند
حکیم نـوزده در آب و آینـه نگـرد — که تازصورت خویش اندرو نشان بیند
بآینه نگرد خر فراخ . . . ن‌بیند — بـآب ورنگـرد زشت قلتبان بینـد
تـو دیو بینی و ابلیس نقش بر دیـوار — درآب و آینه او خویشتن[۱۲] چنان بیند

---

۱ - درنسخه ع - داندکه ازنژاد نیاکوکرست‌لیك ودرنسخه م - داندکه ازنژاد نیاکرکراست لیك ۲ - در نسخه‌ع دم - زفرورهٔ ۳ - درنسخه‌ع-کرد ٤ درنسخه‌ع . ورهمچنانش ٥ - درنسخه‌ع - برریش مفتری ری دردت ادی‌کند - درنسخه م - وی دردکت اذی‌کند ٦ - در نسخه‌م- هجی‌کند ۷ - در نسخه ع - ابوعلی تستری ۸ - درنسخه ع - اورا دعی‌کند ۹ - در نسخه م - لست و ۱۰ - در نسخه ع - زمان وزیان هردوآمده ودرنسخه‌م- بجای زمان دوم زیان نوشته شده ۱۱ -درنسخه ع‌وم- زیان ۱۲ - درنسخه ع - چنان ودرنسخه م - ازخویشتن چنان بیند

حکیم نوزده دازد یکی کلان . . ری ‌‌ ‌ ولی چو پس نگـرد در میان ران بیند
حکیم نوزده پیرانه[1] سر بپست شود ‌ ‌ گهی که از پس خود گندهٔ جوان بیند
حکیم نوزده را علتی پدید آمد ‌ ‌ که راحت از سر کالفتهٔ[2] کلان بیند
بهـوشیاری شرم آیـدش بخسبد مست ‌ ‌ زتاب[3] خیز مـر اورا چـو ناتوان بیند
گرز بدبهٔ[4] او در نهد چنانکه سزد ‌ ‌ برایگانان کردن چـو رایگان بیند
زخواب مستی ناگه جهان جهان گردد ‌ ‌ میان ران در . . ن جوید و جهان بیند
دریغ مرد حکیمی که تان[5] راپس پشت ‌ ‌ هماره چون در دروازه پشتبان بیند
پدید باشد چون آفتـاب و مر خود را ‌ ‌ بزیر سایه[6] تار انـدرون نهـان بیند
هلد بشهر خجند انـدرون بتنهـائی ‌ ‌ وزان بگرد سمر قند داستان بیند
چوشعر گوید آن خورده خرزهٔ حکما[7] ‌ ‌ فزون زنوزده من گوه در دهان بیند
بحلقهٔ شعرا بربرید بایـد چـون ‌ ‌ حکیم نوزده خود را درآنمیان بیند[8]
ربـاط . . ر غریبان و شهریان سازد ‌ ‌ فراخ . . . ن را کز دور کاروان بیند
من ار[9] غریب خوهم بـود از پس یکماه ‌ ‌ بدان رباط مرا نیز میهمان بیند
بسر گرانی برخیزد از کلانی . . ن ‌ ‌ سبك بخسبد[10] چون سرخ سرگران بیند

هجای من چو بخواند فزون ز دیوانی است[11]
گران ندارد و برمن[12] دگر ضمان بیند

در هجاء یاقوتی جولاهه

یاقوتی جولاهه بمرد و دو پسر ماند ‌ ‌ یك مامجه[13] برماند و دگر مامجه برماند
با . ن[14] چو مغاك پدران مامجه پذرفت ‌ ‌ تامامجه برریش چو غرواش پدر ماند
زان پیرك جـولاهه بت خارهٔ بـدباب[15] ‌ ‌ نی‌نی که دوخرماند نگویم دو پسرماند[16]

---

۱ - درنسخه ع - چون پیر چفته پشت شود - درنسخه‌م -چون شیرخفته‌مست‌شود ۲ - درنسخهٔ ع - الفیه ودرنسخه م -کل کفته ۳ - درنسخه ع وم - دباب خیر ٤ - درنسخه‌م - بدنبهٔ ٥ - درنسخه ع - نان را ودرنسخه م تازرا ٦ - درنسخه ع - بار ۷ - درنسخه ع - حکما و شعرا هردو نوشته شده درنسخه‌م-چرزهٔشعرا ۸ - درنسخه ع این بیت نوشته نشده ۹ - درنسخه ع‌وم ازودرنسخه م-بجای از دوم کز نوشته شده ۱۰ - درنسخه ع -سبك بجنبد ۱۱ - درنسخه ع - زتوهین‌است - درنسخه‌م -زنوزده بیت ۱۲ - درنسخه ع-ذکر ۱۳ - درنسخه ع-تابچه ومانچه هردو نوشته شده‌ودرنسخه‌م-یك تابچه غرماندودگر تابچه ترماند ۱٤ - درنسخه ع - ... چومغاك پدر - درنسخه م . با . چومغاك پدرآن تابچه غررفت یك تابچه باریش چوغرداش پدرماند ۱۵ - درنسخه م - بدناف ۱٦ -درنسخه م - نی نی دو پسرماند بگویم که‌دوخرماند

زان هردو خر لاشه یکی گم شد ناگاه　　آمد خبر مرگش خر مرد و خبر ماند
این خر که بمانده‌است بتر زان خرمرده‌است　　این غبن از آنست که بد رفت و بتر ماند
مسعودك[1] غر مرد بغا پیشه که در اصل　　کودك بدوغر بود چوپیرك شدغر[2] ماند
آن ماده و نردوك[3] که اندر دو ولایت　　نا . . ده[4] مر اورا نه‌همانا که ذکر ماند
از عشق کلاه و کمر و کیسه[5] همیشه　　چشمش سوی‌ترکان بکلاه‌و بکمر ماند
حجاج و عمر هردو چو بردند مراورا　　. . . نش بدریدند واز آنحال سمر ماند
. . . ری‌چو تبر دسته‌سخت‌اك[6] همی‌خورد　　تا . . ن چو[7] تبردسته چوسوراخ بتر ماند
سوراخ بتر تنگ بود حلقهٔ در گوی　　هم حلقه در تنگ بـود حفرهٔ در ماند
در سلمٌ مسجد بسر کفش گـران بـر　　از دست حنا بسته اورنگ و اثـر ماند
مردان هنر سینه[8] زدندش بزمین بر　　در سینه‌اش[9] از آن کینه مردان هنر ماند
تا کرد ورا قاضی احمد ادب الکند[10]　　از حفظ کتاب ادب القاضـی در مانـد
از قاضی احمد بادب کـردن این دول　　نوبت بدگر ماند ودگرماند ودگر ماند
اندر دلش از بغض ائمه شجری رست　　چه شوم‌ثمر خواهداز آن‌شوم‌شجرماند
ازدین شجر هجو وی اندر دل‌من رست　　زان‌نیك شجر بین که چنین‌نیك ثمرماند
در سینهٔ هرکس که بود بغض ائمهٌ　　جاوید چنان دانش که‌درقعر سقر[11] ماند
ای دفتـر شعر پـدرت آنکه بهـر بیت　　راوی‌زفروخواندن آن چون‌دف ترماند
از تیغ هجای پدر من پدر تو　　صدره بهزیمت شد وسربردو سپر ماند
هرچند ندارد پسر من خبر از شعر　　ازخنجر هجوش پسرت خواهد سرماند
گوئی پسره[12] گوی هنر برد زاقران　　برسبلت اقرانش‌ری ار مرد[13] واگر ماند
تو هیچکسی در ره شعرو پسرت[14] هم　　من وصف شما گفتم و برراهگذار ماند

---

۱ - درنسخه ع - خرمرد ودرنسخه‌م- غرمردبغاپیشه آمده ۲ - درنسخه م - چومیرك شدو برماند ۳- در هر دونسخه ع وم دول ودوك هردو نوشته‌شده ٤ - درنسخه ع - ناکاده (ناگاه) مراورانه همانا دو بتر ماند ودرنسخه م- ناگاه بهرد او وهماناکه‌دو نرماند ٥ - درنسخه‌م - کمر ... وهمیشه ٦ - درنسخه ع- سخناك ۷ - درنسخه‌ع - زتبردسته ۸ - درنسخه‌م هنرپیشه ۹ - درنسخه‌م - درسینهٔ اوکینه ۱۰ - در نسخه ع - افکند ۱۱ - درنسخه ع - درعین سقرماند ۱۲ - درنسخه‌ع‌وم - پسرم ۱۳ - درنسخه ع وم برد (درنسخهٔت- بردومردهردو نوشته شده) ۱٤ - درنسخه‌ع - پدرت هم - درنسخه م- پسرت

از نیشکر[1] است این قلم شعر نویسم[2] کز سیروی[3] این شعر چو[4] خزوار شکر ماند

شیرین تر از این شعر نویسد قلم کس
یاقوتی جولاهه بمرد و دو پسر ماند

درهجا

کلاخ پاره[5] غاره نمی ماند   نان درست و پاره نمی یابد
با پاره می خوهد که عمل گیرد   جز . . ن پاره پاره نمی یابد
از پاره[6] پارگی بعری آمد[7]   کوکبك[8] پیر باره[9] نمی‌یابد
در آب[10] یافت لخلخهٔ غنبر   اکنون کلوخ پاره نمی یابد
شغل چغانیان را بی باره   یکبار[11] دود و باره نمی‌یابد
درچرح[12] همچو چرخ بچنگالان   می کاود و حباره[13] نمی یابد
باهیچ سلف‌وروشنئی خانه اش[14]   انکشترین[15] باره نمی یابد
دی اطلس و قصبت بتنیدندی[16]   امروز بردو شاره نمی یابد
بارش طعان بدی ولعان اکنون[17]   پیروزك و بشاره[18] نمی یابد
بی خانمان مرحول[19] کلك شد[20]   حالی سر مناره نمی یابد
هم طالع ستارهٔ نحس خسود   در[21] آسمان ستاره نمی یابد
گر بره‌ای زمشک[22] فرود آرد   خر دره[23] در غراره نمی یابد

---

۱ - در نسخه ع-چون - در نسخه‌م-از نیشکرت ۲ - در نسخه ع - هجو نویسم ۳ در نسخه ع - کزسردی‌این هجو دوخروارشکرماند - در نسخه‌م - کزشیروی ٤ - در نسخه ع - هجو ٥ - در نسخه ع - بارودر نسخه‌م- یار ٦ - در نسخه ع - ازباربارکی ۷ - در نسخه م - آمد ۸ - در نسخه م- لنک-۹ - در نسخه ع- یاره ۱۰ - در نسخه ع - درآب لخلخه همی‌آوردی؛ در نسخه م - درآب‌باز لخلخه بوئیدی ۱۱ در نسخه ع - یکباره و ... در نسخه‌م - یکباره زد ۱۲ - در نسخه ع - درجزع همچوجزع - در نسخه م - درجزع‌همچو چرغ بچنگالان ۱۳ - در نسخه ع- چفاره - در نسخه‌م - جفاره ۱٤ . در نسخه ع - باهیچ‌جلف وروسپئی خانه اش - در نسخه‌م - باهیچ شلف وروسبی خانه‌اش ۱۵ - در نسخه م - انکشترین‌ویاره ۱٦-در نسخه ع‌وم - دم نپسندیدی ۱۷ - در نسخه ع - طعان و بمان ودر نسخه م-طغان و بغان ۱۸ - در نسخه ع لشاره ۱۹- در نسخه ع - رحول‌ودر نسخه‌م‌مرخول ۲۰ - در نسخه ع - میشد - در نسخه م- کل‌شد ۲۱-در نسخه ع و م - بر ۲۲ - در نسخه م - بریك ۲۳ - در نسخه ع - خرذره - در نسخه م - جز وره درغراره

قادر بـود بدرنه[1] و سیـرانه وان سرو درنه[2] داره نمی یابد
راضی بود بخس کشی گلخن[3] خس مانده[4] و گواره نمی یابد
خود را همی خوهد که بر آویزد انبوهـی نظاره نمی یابـد[5]
خواهد که خویشتن بکشد لیکن با دوستی کناره نمی یابـد
کرد اختیار برزدن گـردن گردن زن خباره[6] نمی یابد
یارب بدست مرگ از این غمها چاره اش دهی که چاره نمی یابد

مطایبه

این خواجه زادگان که درین شهرو برزنند مردنـد مرزنانرا لیکن مـرا زنند
زینگونـه مولعند بر آورد و بـرد من کزشان زبر فرو نزنم زیر و برزنند
خورشید چرخ شیفته بررویشان ولیك از پشت شیفته برسایهٔ منند
من مرد مردگایم[7] وکین اندر[8] افکنم ایشان همند مرد و لیکن برافکنند[9]
نیمور من چو عامل شغل لواطه است این کودکان چو مال گذاران برزنند
بـر. . . نشان جبایت[10] روغنگران نهاد کنجاره داده‌اند و بتدبیر روغنند
تا . . ر من بساط پـلاسین بگسترید این کودکان پلاس به. . ن برهمی تنند[11]
زین تهمتنی که هست از ایشان بنزدمن[12] همچون مخنثند اگر چه تهمتنند
از خط نو دمیده چرا این بخط شـدن گر کـودکان زیـرك با حیله و فنند
انگشت نرم و ناخن تیز است جمله را دستور داده من که بر آرند و بر کنند
خرمن بباد دادن رسم است و میدهند . . . نها ببادزانکه به. . .نها چوخرمنند
مـردانه من کزین[13] سکوینجه ریخته خرمن کنم بباد که از جاش که[14] کنند
ای بس کسا که از پی این زیر دامنـی نیفه فرو کشیده و برچیده[15] دامنند

۱ در نسخه ع ــ دربه وسیرابه ـ در نسخه م ـ قانع بود بدرنه وشیرابه ۲ ـ درنسخه م ـ ذره داره
۳ ــ درنسخه ع ـ کلشن ٤ ــ درنسخه ع وم ـ یابد ٥ ــ درنسخه ع این بیت نیست ٦ ـ درنسخه ع ـ خیاره
۷ ـ درنسخه ع ـ مردکانم ۸ ــ درنسخه م ـ مرد اندرافکنم ۹ ـ درنسخه م ـ زن افکنند ۱۰ ـ درنسخه م ـ جنایت ۱۱ ــ درنسخه ع ــ گرایرمن بساط پلاسین بگسترد ۱۲ ـ درنسخه ع ــ زین تهمتن که هست ازیشان نبردمن ۱۳ ــ درنسخه ع ـ کزین سکر ند پنجه ریخته ــ درنسخه م ـ سکو پنجه ریخته ۱٤ ــ درنسخه ع وم ـ از
۱۵ ــ درنسخه م ـ اسپیده

چون مرزشان بگردن گرز اندرافکنم   کول افکنم اگر چه گلو گردو گردنند
چون من بفاجری پسران در مفاجری[۱]   همچون چراغ درشب تاریك روشنند[۲]
. . نشان شدست چون لگن شمع کوکبی[۳]   واندر جواب اینهمه لالند و الکنند
همچون چراغ[٤] پله نگردند سرفراز   زیرا که زخم یافته چون . . ن هاونند
زان دیگ سیمگون که میان ران هریکی است   خالیگران[٥] دزد سبکدست ریمنند
هرچند شان فروکنم آلات دوغ پای[٦]   ایشان برون دهنده درستی[۷] وارزنند
هستم بر آنکه . . ر نهم پیش لوطیان   تاجمله جمله را بخورند و براکنند
وانگه بر آنکه رشك برد[۸] زوستون . . ر   خودشان ادب کنم که بدزدندو بشکنند
دورازشماوما که به . . ری چو . . رمن   خر را بزیر دم نخلند و نیارنند[۹]
هست این جواب آنکه سنائی بنظم کرد[۱۰]   این ابلهان که بی سببی دشمن منند

دروصف حال خویش[۱۱]

از قصهٔ دوشینهٔ من تاکه خداوند   آگاه شود می بسرایم سخنی چند
دوشینه مرا[۱۲] انده آن نامده فرزند   بربست بصد بند وفروداشت بصد بند
تاصبح بمن خیل خیالات فرستاد   تا آمده محمودمن آن جان وجگر بند
میرفت ومی آمد دل من تابگه صبح   چون بانگ سگ ازسیر بگرمای سمرقند[۱۳]
میبرد و می آورد جوابی و پیامی   من زوبپیامی وجوابی شده خورسند
آورد پیامی که بقای پدرم باد   چندانکه شمارنده نداندعددش[۱٤] چند
دادمش بدان جان وجگر بندجوابی   صد جان پدر باد اباجان تو پیوند
آورد پیامی که همیگوید مادر   تاب تو زدل بیخ وفاداری برکند
دادمش جوابی که بگوباب من ای مام   در سینه همه تخم وفای تو پراکند[۱٥]

---

۱ ـ در نسخه‌م مواجری - ۲ - در نسخه ع این مصراع بجای مصراع دوم بیت فوق نوشته شده و مصراع اول این بیت درآن نسخه دیده نشد ۳ ـ در نسخه م - موکبی ٤ درنسخه ع ـ پایه و پله هردو ودرنسخه‌م - یله نوشته شده ٥ ـ درنسخه‌م - خالنگران ٦ ـ درنسخه ع - بای ۷ - درنسخه ع - برزنند - درنسخه م ـ دهنددرسی زارزنند ۸ - درنسخه‌م- زین ۹ - درنسخه ع وم - بیازنند ۱۰ - در نسخه م - گفت ۱۱ - درنسخه ع - این قصیده درقسمت مدایح نوشته‌شده وبیت اول در نسخه ع و م دیده نشد ۱۲- درنسخه م - مراآمد ۱۳ ـ در نسخه م- چون بنك سگ، ازسرنگر بسمرقند ۱٤ ـ درنسخه ع وم - عدد ۱٥ - درنسخه م این بیت نیامده است

آورد پیامی و چنین گفت دگر بار ترسم که غلام بازه‌شوی ای‌پدر ورند[۱]
دادمش جوابی که مترس از قبل آنك شد بسته بمن بردر آن کار بسوگند
آورد پیامی که نباید که خوری می مستك شوی وعربده آغازی وترفند[۲]
دادمش جوابی که زبی‌سیکی اینجا[۳] یك مست[٤] نباید بدوهشیارو خردمند
آورد پیامی که زما تا تو برفتی بی تو شبکی مادر من بستر نفکند
دادمش جوابی که چه منت که‌مرانیز بی مادر تو هیچ نخسبید قزاکند[۵]
آورد پیامی که شکر[٦] تنگی آورد تا باز گرفتی ز . . س مادر من لند[۷]
دادمش جوابی ک ‌ه‌بیك شب که بیایم چندانش به ... یم که نماند درودربند
آورد پیامی که زما تاتو برفتی درخانهٔ‌ماهیچ[۸] نه‌دوداست ونه‌جرغند
دادمش جوابی که مکن‌سرزنشم‌بیش کز نعمت‌الوان خوهم‌آنخانه[۹] درآکند
آورد پیامی که بما[۱۰] برگ زمستان نفرست وزان پس بهمه عالم برخند
دادمش جوابی که بیارم چو بیایم ده ساله نوای تو بیك جود خداوند
تاج سر سادات حسین عمر آنکـو پیغمبر حق راست گرامی تـرفرزند

بدو گفتم[۱۱]

در راه مرا دی صنمی درگذر آمد رفتار چنان ماه مرا در نظر آمد
شوخی‌شکری سروقدی قحبککی‌چست کزحسن زخورشید بسی‌خوبتر آمد
درپیش وی استادم و راهش بگرفتم زانسان که چنان‌دلبرم‌اندر گذر آمد
گستاخ‌سخن گفتم وپرسیدم وانصاف بامن بسخن گفتن گستاخ در آمد
گفتم که بمهمان برم آئی تومرا گفت از خانه مرا رای بجای دگر آمد
گفتم که بتقدیر کجا ماند تدبیر هر رای که اندر قضا و قدر آمد

---

۱ - درنسخه ع زند - ۲- درنسخه م . آفند ۳- درنسخه م آنجا ٤ - درنسخه م - یك مست نیاید
۵ - درنسخه ع - این مادرتو هیچ نجنبید خراکند - درنسخه م‌بی مادر توهیچ نخسبید فراکند ٦ و۷
- این دوبیت درنسخه ع نیست ۸ - در نسخه م - پیش نه دوره‌است و . . . ۹ - درنسخه ع- بیاکند
۱۰ - درنسخه م- برم‌برگ‌زمستان ۱۱ - این مطایبه درنسخه م دیده‌نشد

گر بر سر ماهست قصائی که بباشد | آن مرد قضا جوید کو بی‌خبر آمد
رورو که‌سوی حجره خرامیم وبباشیم | کز سیم برت کارك ما همچوزر آمد
نرداست‌وشرابست وکبابست وربابست | دانی توکه هر چار نشاط بشر آمد
شیرین‌سخنم‌دید وبدین چرب زبانی | زان سنگدلی پاره‌ککی نرمتر آمد
قصه چکنم بردم تاخانه چنان ماه | آنماه که پیرایه شمس و قمر آمد
زان پیش‌که درپیش طعام آرم گفتا | کوباده که اودردوجهان تاجور آمد
رطلی دومنی بود بیکدم بکشیدش | آن‌ماه‌چنان‌باده‌کش وباده‌خور آمد
پس عرصه بیفکند وفروچیدش مهره | هرزخم‌که او میزد بس کارگر آمد
از نرد سه تا پای فراتر ننهادیم | هم خضل‌بهفده شد وهم داوسر آمد
برداشت‌رباب‌ازسرشنگی‌وپس آنگه | بنواخت وزوجمله نواها هدر[۱] آمد
درپردهٔ نوروز بدین وزن غزل گفت | وزنی‌که همه مطلع‌فتح و ظفر آمد
اشك ورخ من‌درغم‌توسیم و زر آمد | چشم‌ودل[۲] من‌درهوست‌خشك‌وتر آمد
از دیده و دل‌کرده شرابی وکبابی | هرچندکه درنزد تواین‌ماحضر آمد
بخرام شبی از سرخوشخوئی وبپذیر | این‌هدیه که‌درنزد توبس‌مختصر آمد
شیرین بکن این‌تلخ دل سوخته من | زان قندکه سرمایه شهدوشکر آمد
بنهاد رباب و سخن شعر در افکند | یك نکته او مایهٔ عقد گهر آمد
از وزن و قوافی وزایهام سخن گفت | الفاظ نکت بودش و معنی غرر آمد
من واله وحیران شده ازگفتن آنماه | زان لفظ که آرایش اهل هنر آمد
از باده و از چرب زبانی چنان ماه | اندر سرمـا هردو زمستی اثر آمد
فارغ زبد و نیك گشادم ره شلوار | وندر کفلش دست‌رهی‌چون‌کمر آمد
برجستم وچابك بمیان رانش نشستم | مولع شدم ازحرص‌ومرا صدنفر آمد
لیکن‌چکنم آه که خرگوش‌فروخفت | مانندهٔ مستی‌که سرش پر خمر آمد
جنبیدم و افتادم و برخاستم از جای | او خفت ونجنبید ونه‌کاریم بر آمد

۱ ـ درنسخه ع ـ بدرآمد ۲ ـ درنسخه ع ـ دل ولب هردو نوشته شده

چون این مرادر حرکت سست پئی دید　　از زیر برون جست ومرا برزبر آمد
آمد شد بسیار همی کرد بر آن سر　　یك چشم مرا کور شد او هر دو کر آمد
جنبیدمرا برزبر وخفت در آن زیر[1]　　برجانم از آن غصه هزاران بتر آمد
از شرم بدو گفتم ای ماه گرامی　　حمدان مرا میل بسوی پسر آمد
در گرد . . س و گرد زنان هیچ نگردد　　..ن جوید واز ..س همه سالش حذر آمد
خندید و مرا گفت که آری سره.. ریست　　کش راه وروش جمله بکوه و کمر آمد
برگشت[2] ودر آورد یکی طاق بقیوق　　کز دیدن او نور بسی در بصر آمد
گل بود که با یاسمن آمیخته بودند　　یا لاله که برگرد شکوفه ببر آمد
من باز دگر باره بر آن دنبه بخفتم　　چندان حرکت رفت که خون[3] جگر آمد
یك رگ نه بجنبید از آن جملهٔ رگها　　در سیر چگویم که عجب بدسیر آمد
چون دید که حمدان مرا نیست حیاتی　　یك تیز فرو داد و یکی گند بر آمد
ترگشت زهارم زگهش تا سر زانو　　برجانم ازین واقعه صد شور وشر آمد
گفتم که چه کردی وچه خوانند چنین حال　　ای قحبه که ازفعل تو جانرا[4] خطر آمد
گفتا برو ایشاعر مأبون که بدیدم　　خود لایق تو بی سخنی . . رخر آمد
درخوردن ریش تو چنین کارسزا شد　　کاین .. رنخوانند که نقش صور آمد
بربسته بناموس دوالی بمیان ران　　حقا که دوالی است که نامش ذکر آمد
چادر بسر آورد وفرو بست سراویل　　بیرون شد واین قصه بنظم وسمر[5] آمد

اینست جواب سخن میر معزی
مه بین که زنو درخط آن خوش پسر آمد

---

۱ ـ در نسخه ع ـ حمدان نه بجنبید و فروخفت درآن زیر ۲ ـ درنسخه ع ـ درگشت و در آورد
۳ ـ درنسخه ع ـ خون درجگر آمد ٤ ـ درنسخه ع ـ جانم ٥ . درنسخه ع ـ بنظم سمر آمد

درهجو ملیح

ملیح را ببخارا از این خبر نبود که در سر پل[1] نی زو ملیحتر نبود
غنیمت است دم آنرا که روی[2] او بیند که طعن‌وضرب‌وده‌وگیروکروفرنبود
حلاوتست[3] بلفظ ملیح در شکر که بی حلاوت نفس شکرشکر نبود
اگرهزار هنر دارد اندراو عیب‌است که عیب عیب بود آن هنر هنر نبود
زجملهٔ ثنوی زادگانش میشمرند اگر بود نه عجب هم عجب اگر نبود
درین‌اگرمگری میرود حقیقت‌نیست کجا حقیقت باشد اگر مگر نبود
موحد[4] است گذشته زملت ثنوی ولکن از ثنوی زادگی گذر نبود
خوهرفشارد[5] ومادرکشدسپس نگرد پسرسپوزد وزین جمله برحذر نبود
بخاریانرا مغ مزدکی بود نامی که مزدکی را بی مادر وخوهر نبود
ملیح را نپسندند خویش خود گفتن که خال و عم ورا مادر و پدر نبود[6]
زبان بی سخن اندر دهان بی دندان نهفته دارد و باز از دولی[7] بدر نبود
بغرچگان[8] رباط چهار سو سوگند همیخورند که جفت ملیح[9] خر نبود
بیاو[10] پردگیانرا بغرچگان[11] بگذار که پرده‌دار نباشد که پرده در نبود
هزارزخمه‌بدانگی‌است‌نرخ‌کردن‌نو بنسیه میدهی آنرا که نقد خر نبود
بموم وروغن وگل سرخ‌زخمگه‌کن‌نرم که تابدست بزرگان دین ضرر نبود
چوخاضع ومتواضع شدی بزرگانرا یکان یکانك شرطست اگر حشرنبود
چوآستانهٔ صدر جهان کنی بالین کسی‌که قصد قفای تو کرد سر نبود
چوسیف‌دین‌راخدمت کنی[12] شوی‌مخدوم جزای خدمت وی جز بدینقدر نبود[13]

---

۱ - درنسخه - م فی ۲ - درنسخه ع - که روی او را دید ۳ - در نسخه ع - زلفظ ٤ - در نسخه‌م - موحدیست ٥ - درنسخه م - خوهر سپوزدومادرکشد٦ - درنسخه ع-بعد ازین بیت‌این بیت‌زیر اضافه شده: ملیحك ای جلب دانه برچن چرمین بمرغ چرمین‌که خانه دورتر نبود ۷ - درنسخه ع - دلی ودرنسخه م - تار ازدل بدرنبود ۸ - درنسخه ع - غلجگان - درنسخه م - چوغرچکان ۹ - در نسخه م - غر ۱۰ - درنسخه ع - بنای ۱۱- درنسخه ع - بغلجکان - درنسخه م - بغرچکان مگذار ۱۲ - درنسخه م - مراورا صلابتست عموم ۱۳ - درنسخه م - دمی وگاهی جزبرره عمرنبود

چوطوق منت جور حسام دین داری   سم ستور[1] ترا کم زنعل زر نبود
بملك دین خلف است از حسام دین شهید   چو شاهزاده شهادت بمرگ بر نبود
بودمحال جگر گوشه را خلف خواندن   خلف چراست چرا گوشهٔ جگر نبود
زهی خلیقه درس پدر حسام حسام   که کس نظیر تواندر صف نظر نبود
ترا بنام پدر خواند و مراد[2] وی این   که تا بنام پــدر جز تو نامور نبود
بجاه صدر زبردستی است و اسم[3] ترا   چنانکه دست کس ازدست توزبر نبود
تـوئی که برفلك شـرع سیدالقرشی   بنورو ذهن وذکای توماه وحور نبود
بشرع[4] شرع محمد که سیدالبشر است[5]   همال توکس از ابنای بوالبشر نبود
ترا بنظم و بنثر آفرین چنان گویم   که نثر من عبث ونظم من هدر نبود[6]
در آل برهان ابیات من[7] زخوشی ولطف   اگر نه بیش کم از رشتهٔ درر نبود
طویله کردم ودر گردن ملیح افکند   ملیح را به ازین حسن[8] زیب و فر نبود
بقای صدر جهان بادو آل برهان کل   که هیچ سلسله زین آل خوبتر نبود[9]
ملیح شایـد برسوزنی نیاز آرد[10]   که در مطایبت سوزنـي بتر نبود

وگر بتر بود اندر هجای[11] او بمثل
جز از بـرای سر سهمناك خر نبود

مطایبه[12]

ای تازه تر ازترب و سفاناج ببربر   پرورده ترا غوری وغرچه[13] بذکر بر
برنیم بروت تو هرآنکه که بخندم   یك شهـر بخندند بر آن نیم دگر بر

---

۱ ـ درنسخه م ـ سم سمندترا ۲ ـ درنسخهٔ م ـ مرادش آن ۳ ـ درنسخه ع وم ـ تراست ٤ ـ در نسخه ع ـ بملك شرع محمد ٥ ـ درنسخه م ـ که سیدالقرشی است ٦ ـ در نسخه م ـ که نظم من عبث و نثرمن هدرنبود ۷ ـ درنسخه ع ـ بحکمت و عدل ـ درنسخه م ـ بقیمت عدل ۸ ـ در نسخه ع ـ حسن و زیب ۹ ـ درنسخه ع ـ که سربتیرهٔ او بی دویست خرنبود ودرنسخه م ـ که هرنبیرهٔ او بی دویست خرنبود ۱۰ ـ در نسخه ع وم ـ ملیح شاید اگرسوزنی نیازارد ۱۱ ـ درنسخه م ـ تو ۱۲ ـ قسمت اول این قصیده که شامل ۱۳ سطر است درنسخه م دیده نشد ۱٤ ـ درنسخه ع ـ غرجه

درخرزه‌چون سنگ‌دوپاره‌زده‌ای‌چنگ ... در زیر فرو خفتی وخلقی بزبر بر[1]
بنشسته که تا بندگزر در تو سپوزند ... چون کرد فرو بنهد دو... یه بدر بر
چونانکه بابلیس همی‌لعنت و نفرین[2] ... تو میروی و لعنت و نفرین باثر بر
گاوی چو برون آئی بنشسته بر اسب[3] ... چونانکه برون آید دجال بخر بر
گر بر توپدر شوم بسی بود چو بوجهل ... تـو نیـز چو ابلیس لعینی بسیر[4] بر
هرگه که‌سپوزم سرحمد است بنمدان ... گر دست رسد بر نهمش تاج بسر بر[5]
ای.. ده زنت را عمر عامله بسیار ... تو ... ه از آن کینه بحمدان عمر بر
قواد تـرا سیم دریـن شهر بدامـن ... آنکس دهدش کاب ندارد بجگر بر
ای فتنه شده . . ن تو بر. . رچو آهن ... تاگنبد چون سیم توفتنه است بزر بر[6]
با هجو تو من مدح نیـامیزم ازیرا[7] ... بقـال نیـامیزد صابون بشکر بر
از هجو توزی مدح شهنشاه گرایم ... کو را چو پیمبر شرف آمد بگهر بر
دی[8] دروه زرقان[9] بسر راه‌گذر بر ... افتاد دو چشمم بیکی طرفه پسر بر
برماهرخی[10] حور وشی غرچه نژادی ... عاشق دوصدش بیش بروی[11] دو قمر بر
استاده و افکنده[12] برخسار دو گیسو ... وزمشك یکی خال بلعل چو شکر بر
پیچیده یکی لامك[13] میرانه بسربر[14] ... بربسته یکی کزّ لك ترکی[15] بکمر بر
حیران[16] شدم وپیش وی استاده بماندم ... گه دست بسر برزدم وگـاه ببر بر
دزدیده بعمداسوی[17] ما یکدونظر کرد ... یعنی دل ما[18] برد بدان یکدونظر بر
گفتم که‌مراتلخ شد ایجان[19] سحر وشام ... ای طعن رخ وزلف تو برشام وسحر بر[20]

۱ ـ در نسخه ع ـ چون جام گرم بیهده دوجامه بدربر . ۲ ـ در نسخه ع ـ زانروی ترا لعنت ابلیس وبروئی. ۳ـ در نسخه ع گاوی که برون آئی چون یوزبر آن اسب ٤ـ در نسخه ع به‌پسر بر . ٥ـ این بیت در نسخه ع نیست . ٦ ـ در نسخه ع ـ ای خود بسر فتنه چوبر .. ر چو آهن = تا گنبد چون سیم تو ای فتنه پدر بر . ۷ ـ در نسخه ع ـ ایـرا . ۸ ـ در نسخه ع ـ این قسمت بعنوان قصیده‌ای جداگانه ضبط شده‌است. ۹ ـ در نسخه ع ـ زرغون ودر نسخه م ـ جانب زرغون آمده‌بست ۱۰ـ در نسخه م زین سروقدی ماهرخی غرجه نژادی. ۱۱ـ در نسخه‌م رخ همچوقمر بر. ۱۲ـ در نسخه ع ـ میان‌ظرفادر. ۱۳ـ در نسخه ع ـ ارمك ولامك هردوآمده و در نسخه م ـ لاکی. ۱٤ـ در نسخه ع ـ پیچیده یکی ارمك شاهانهٔ زربفت. ۱٥ـ در نسخه م ـ ترکانه کمر بر. ۱٦ـ در نسخه م ـ عاشق‌شدم و... ۱۷ـ در نسخه ع ـ من و ماهردو آمده . ۱۸ـ در نسخه م ـ جان ودل من. ۱۹ـ در نسخه‌م ـ ازتو. ۲۰ ـ در نسخه م ـ ای‌طعنه زده زلف ورخت‌شام وسحر بر.

بامن ز سر خشم بدشنام در آمد — گفتا برو ای . . . ن خـر گندهٔ فر بر
رو هان پدرم مینگرد دور شو از من — آخر نه پدر راست حمیت پسر بر
گفتم که خدا یا سببی ساز بزودی — کاین ماه شکرخند بگریـد پـدر بر
گفتم[1] چومنی راچه‌دهی[2] دیده بخیره — لعنت[3] بچوتو طیره‌گر خیره نگر بر
بسیار سخن شد[3] بسر ازوعده و عشوه — تا نرم شد آنگاه بآری و مگر بر[4]
در پیش‌من افتاد ورروان‌گشت بزودی[5] — بردم بدر او را زبر آن سرخر بر[6]
زلفین درازش بسوی خویش کشیدم — یکچند زدم بوسه بر آن درج درر بر[7]
از کیسه درستیش برون‌کردم و دادم[8] — تا نرم شد آن توسن[9] بد مهر بزر[10] بر
بستد زر و بگشاد سبك عقدهٔ شلوار — بنهاد رخ همچو قمر را بحجر[11] بر
بنمود سرینی چویکی چادر پنبه — یا چون‌گل بادام شکفته بسحر[12] بر
برهرطرفی غالیه دانها و خسکها[13] — همچون تتق اطلس[14] روی‌گل تر بر
چون چاك گریبان عروسانش شکنها — وز نرگس ترتافته برگ گل تر بر[15]
. . .نی‌چوگهر پاك توگوئی[16] که بعمدا — از آب بقم‌کس نقطی زد بگهر بر
. . رکردم و بنهادم و بفشرد و . . و رفت — برجست وجداگشت وبرآمد کروفر بر
رخ‌کرد[17] ترش‌گفت که‌ای‌خواهروزن‌غر — برتن جههٔ[18] زرکه نهد خوف وخطر بر
زین‌سان بفشردی تو مراین سرخ‌لعین‌را — کاسیب[19] زد اینك سر گردش بجگر بر[20]
چون‌شمع‌دراز است‌ولی‌هست‌گرز‌شکل[21] — آونگ[22] دوشلغم بیکی گنده گزر بر

۱ـ در نسخه م ـ گفتا. ۲ـ در نسخه ع ـ خیره بدشنام ـ در نسخه م ـ دیدهٔ خیره. ۳ ـ در نسخه م ـ نفرین . ٤ ـ در نسخه ع ـ بسرشد سخن در نسخه م ـ سخن گفته شد. ۵ـ در نسخه م ـ تارام شدآن توسن بدمهر بزر بر. ٦ـ در نسخه م ـ برغبت. ۷ـ در نسخه م ـ بردم زده اوراسوی باغ سرخر بر. ۸ـ در نسخه م آنزلف درازش بیر خویش کشیدم پس یك دوسه بوسه زدم آن درج درر بر. ۹ـ در نسخه م بنمود. ۱۰ـ در نسخه م تاغره شد و نرم بآرای ومکر بر. ۱۱ـ در نسخه ع بزهر بر. ۱۲ـ در نسخه ع وم بمدر بر. ۱۳ـ در نسخه م بشجر بر. ۱٤ـ در نسخه ع حکها. ۱۵ـ در نسخه ع رومی بکلر بر. ۱٦ـ در نسخه م چون چین گریبان عروسانش بعینه کز رشته زردوخته برگ گل تر بر. ۱۷ـ در نسخه م بدانسان که شکافش. ۱۸ ـ در نسخه م بسبوختمش من. ۱۹ ـ در نسخه م درخم شدو گفت. ۲۰ـ در نسخه ع ز بی وجهة هردو نوشته شده ودر نسخه م ـ کس از بی زر تن چه نهد خوف وخطر بر. ۲۱ـ در نسخه م ـ چندانش بیفشردی آن سرخ قوی‌را ۲۲ ـ در نسخه م ـ کاسیب رسید ازسرزشتش بجگر بر.

گفتم که مکن جان[۱] پدر تندی و تیزی — رحم آر برین خسته دل‌کوفته سر بر[۲]
دل بدچه کنی بامن و بد عهد چه داری — قاصدچه شوی بی‌سبی فتنه وشر بر
یك دانگ دگر برسر دو دانگ نهادم — کودك‌چو نظرکرد بزرهای[۳] دگر بر
بستد زمن آن سیم ودگرباره فروخفت[٤] — .. رفت بدست خود و بنهاد .. ر بر
تا ... یه فرو رفت بآهستگی آن بار — گفتا که زکار[٥] تو بماندم بعبر بر
من برزبرش خفته و او.. یر تو گفتی — حوریست .. یر اندر و دیوی .. بر بر
برخوردم از آن دنبه پرورده بتدریج — زان ..دن و .. ردن چون زخم‌تبر بر
چون گشت تمام آنچه مراد دل ما بود — خوش[٦] خوش نظری کرد باشکال .. ر بر
دیدش‌شده‌سرمست[۷] وباشکال‌وسرش‌پیش — طوقیش بگردن در وتاجیش بسر بر
گفتا که مرا عیب نگیری تو ازینحال[۸] — گفتم که کسی عیب نگیرد بهنر بر
گفتا که بتور است‌شد این کسوت بیرم[۹] — چون مدح و ثنای تو بمخدوم بشر بر[۱۰]

اینست جواب سخن میر معزی
ای تازه ترازبرگ گل تازه ببر بر[۱۱] و[۱۲]

در هزل و مدح خواجه صفی الدین

گنبد سیمینش را چو نیمهٔ دینار — کاخی[۱۳] دیدم بجای نقطه پرگار
نقطه پرگار بود روزن گنبد — گنبد سیمنش پر زسونش دینار
من رهی گنبدی که تنگ روزنش — باز نداند کسی زسوزن[۱۳] سوفار
پنهان بودم شبی من از پس گنبد — صاحب گنبد نهاده دست بدیوار

---

۱ - درنسخه م ـ گزر رنگ. ۲ ـ درنسخه م ـ مانند .۳ـ درنسخه م ـ میر. ٤ ـ درنسخه ع رحم و بر این خسته دمی آر بسر بر درنسخه م : رحم آر برین بیدل آسیمه سیر بر. ٥ ـ درنسخه م بگرفت و نکه کرد بس مهای گذر بر. ٦ـ درنسخه م ـ بگشاد سر بن بازو درآن جفته مرابن را . ۷ ـ درنسخه ع ـ ز .. درنسخه م ـ ماندم زبی نفع توگفتا بضرر بر ۸ ـ درنسخه م ـ بتشریف زرسرخ . ۹ در نسخه م ـ خندیدو بمن گفت که تاعیب نگیری. ۱۰. درنسخه م گفتا که بتوچست شد این کسوت میرم ۱۱ ـ درنسخه م چون مدح و ثنایم بخداوند بشر بر.۱۲ـ درنسخه م ـ تسکین بك رستم وش شیرافکن غازی کوخصم بیك تیردودوزد بسپر بر . ۱۳ـ درنسخه م کانی. ١٤ ـ درنسخه ع زروزن .

یوددر آن شب زعکس گنبدسیمینش نـوری بـر رفته تابگنبـد دوار
دیده همی‌سست‌شد[1] زدیدن آن نور ... ر همی سخت شد بکردن آنکار
چشم خیانت چو باز کردم دیدم ..زی[2] چون تیرراست‌وغاری‌بس‌تار
دل بتفکر که تا چگونه خوهد رفت لوك من آنراه تنگ را بشب تار
سرخ سراسیمه گشت و کفك[3] برانداخت غران‌چون‌شیر گشت‌و پیچان‌چون‌مار
باغل وباکند[4] حفره خواست بریدن دزدو براو برسری فراخته چون دار[5]
گفتم کای ماهروی کـودك دلبر گفتم کی دلفریب لعبت دلدار
ساعتکی روی پیش دار و بهش باش کار بمن مان و برمگرد و میامار[6]
پس‌نگر آنگه که‌تاچگونه‌خوهم..رد درد بـرت برنهاد و رسم هشیوار[7]
بره بستان تو روم بشبان روز پیرایم تا زگرد خـرمن گل خـار[8]
چونان گردی بیك دوروز که گردد .. دنت[9] آسان و تیز دادن دشوار
گردی سیم آورو بیداد گر وجلد شهره و شهر آشنا وسرکش و عیار
گرتو بدین رنج بینی‌اندکی آرد[10] اندك رنجی ترا براحت بسیار
بره وحلوا زمن بخواهی فردا[11] گرچه کنون قانعی بکـرده و آجار
دادم ازین لابها و خورد و فروخفت گفت هلاهان چو برنهادی[12] بسیار
.. دنی آغاز کن بخشیت[13] و شفقت تانشوم درد مند و خسته و افکار
چندین جور و جفا و رنج ببردم[14] تاش ببالای خانه[15] بردم و تالار
کردم بااو چنانکه بامن کردند باشد مرد ستم رسیده ستمکار
گفتم خیز ای‌پسر که من ره‌بستانت همچوره باره[16] ساده کردم و هموار

---

۱ – درنسخه ع وم -سست‌بد ۲ – درنسخه ع- کاری چون تیرراست وتازی چون‌مار درنسخه م کای چون تیرراست ماری چون نار. ۳ – درنسخه‌م- کفل. ٤- درنسخه ع‌وم- کنده . ٥- درنسخه‌ع - دزد سروتیز سرفراخته چون دار. ٦- درنسخه م-میابار. ۷- درنسخه ع-آروبری برنهادو رسم سزاوار - در نسخه م رسم بردار. ۸ - درنسخه ع-تاکه برآری بکرد خرمن‌گل خار در نسخه م-باتو بوم چون بکرد خرمن‌گل خار. ۹- درنسخه ع-دیدنت. ۱۰ – درنسخه ع وم ارزد. ۱۱ - درنسخه ع‌وم- بره‌وحلوابه‌بین نخواهی‌فردا. ۱۲ درنسخه‌م- بدنهادی. ۱۳-درنسخه ع وم-بحسبت ۱٤ درنسخه ع-بکردم درنسخه‌م-نمودم -۱٥- درنسخه م خانه بردم بالار . ۱٦- درنسخه م جاده.

راست چنان چون اثیر ملك عمر کرد ساده و هموار بافراخی عمار[۱]
خواجهٔ عالم صفی دین که دراوست کعبهٔ جاه و جلال و قبلهٔ احرار

درهجو ابوالحسن حاکم

استری کردی‌ای بوالحسن حاکم خر استری از خر نشگفت وخری ازاستر
هم خری کردی وهم استری ازخود پیدا زانکه بداصلی چون استرو بدفعل چوخر
استری کردی وخوردی نمك ونان کسی کزخری کردی حق نمکش زیروزبر[۲]
ای بنسبت بتر از استر واستر زتو به وی بدانش بفرود خر و خر ازتوزبر[۳]
بر دهان تو سزد چون .. استر حلقه تادگر ژاژ نخائی[۴] پس ازین ای استر
فربهی مایهٔ[۵] حق است وترا فربه کرد تاشدی فربه‌وکردی حق‌اوجمله هدر
ای خر فربه وای استر توسن روزی بارکش گردی وهم رام شوی هم لاغر
هرکریمی را آزردی از استر فعلی که کرم داشت بحق تو بخرواری زر
شرف‌الدین چوخران بردترا پالان پیش کینه ازوی[۶] بدل توچوخراز پالان گر
لعب[۷] کاری که‌یکی‌راشرف‌الدین ..ید برد از .. دن[۸] او کافی کالف کیفر
غمز کردی و بتزویر گرفتی[۹] عیبش وزپی منفعت خویش وراکرد ضرر
بحظیره شدی وجای وراکردی‌غصب سردکردی عمل وگرم فروزیدی تر
برخطیرشده‌ای میرکه تادرخورتست عملی‌دادی[۱۰] کان هست ترا اندرخور
باچنان . . ن‌که‌توداری‌رمه‌بانی باید رمه بانی بخلاف رمه بانان دگر
رمه‌بانان‌بدهان[۱۱] جست کنندوتوبه..ن توبه..ن کارگشائی کنی ازراه ذکر[۱۲]
بحظیره‌بنشین‌زانکه‌اگرجست[۱۳] کنی رمهٔ آمده زا باز رمانی از در
مردکی‌حیزی[۱۴] وغماز وشجاعم گوئی درغمازی‌چه شجاعت بود آخر بنگر

۱- در نسخه ع- کار همی درره فراخی عمار ۲ - این بیت در نسخه ع- اضافه شده : استروخر بکنندآخرگوهرپیدا گربجای که وجوشان‌فکنی نقل وشکر ودرنسخه‌م- استروخر نکند آخرگوهرپیدا گربجای که وجوشان فکنی پست‌وشکر. ۳- درنسخه ع- وی بداندیش چوخرگوکه مرا نیست خبر در نسخه‌م-وی بدانش خروخر ازتوبنسبت بهتر. ٤ - درنسخه م-نخواهی. ٥ - درنسخه ع وم- حمق . ٦ درنسخه‌م-کینه خواهی‌که ستانی . ۷ - درنسخه‌م- صعب‌کاری. ۸- در نسخه‌ع- دادن وگادن هردو آمده . ۹ - در نسخه‌م- شغلش. ۱۰ - درنسخه ع وم-دارم. ۱۱- درنسخه م چست. ۱۲- درنسخه ع- وم- تاکنی پیدا زان. ن‌بصدعیب هنر. ۱۳- درنسخه‌م-چست. ۱٤- درنسخه م خیره .

..ن چون خرمن داری ودوسه ریش تنك نکنند از پی ریش توز . . ن تو حذر
دخل .. ن توبه ازدخل حظیره صدره تاکنی پیدا ز آن . .ن بصد عیب هنر[1]
هرکه یکروز بانجیر فروشی پیوست نه بانجیر فروشی رسدش کار بسر
تا باکنون چوتوانجیر فروشی کردی بجزانجیر فروشی ز تو ناید[2] دیگر
ای مواجر[3] زکسی شرم نداری آخر که توازنعمت او بوده بوی تن پرور
رحم وشرم ازدل وازدیدهٔ خود کردی دور ای همه خلق ترا رانده چوسگ دورازدر
رحم وشرم ازدل وازدیدهٔ تو بیرون تاخت آنکه بر ..ن توازتاختن آورد حشر
از حظیره چوترا حاصل ناید چیزی بجز از نام بدومنت[4] قصاب و تبر
عمل خزبزه را باز بخواه از حاکم[5] زانکه بسیار خرخربزه راندی بیمر
عمل ماهی درخواه دگرباره که هست[6] درمیان ران[7] همه خلق ترا ماهی گر
این دوسه شغل بخود گیرو بزی خرم وشاد شادی وخرمی آردبتواین شغل اندر[8]
زبخارا بخریدی ز پی شهرت رو[9] که نیفروختی[10] اینجا گروهر[11] مادر
ز آروزی تو بشهر تو فراوان لعنت گوشهاسوی[12] ره وچشم نهاده بردر
لعنت خلق بخرواران کردی تو بپشت[13]
چون بخانه بروی راست کنی بار سفر

در هجو امام غزنین

امام غزنی[14] آن پیر بخرد هشیار مدرس کتب بونواس مرد افشار
بجد و جهد همی کرد هرشبی تا روز کتاب جاق[15] بیاد مواجران تکرار

---

۱ — در نسخه ع - بحظیره ز چه بنشینی ای ابله خر . ۲ - در نسخه ع - آید منکر .
۳ - درنسخه ع-ای هواخر ٤- درنسخه م هیبت. ٥— درنسخه ع وم-ازعالم ٦- درنسخه ع-گهی است .
۷ — درنسخه ع-ران وهمه ۸— درنسخه ع-خودبقین دانم برمسند مانی اندر در نسخه م-جاهی اندر
۹ — در نسخه م — او. ۱۰— در نسخه ع وم-که بنفروختی . ۱۱ — درنسخه م - کروفر مادر .
۱۲ - در نسخه م - سوی در . ۱۳ - در نسخه ع - ترکیب . ١٤ - در نسخه م - غزنین . ۱۵ — در نسخه م خلق .

بهوشیاری و مستی [1] بدانصفت بودی — کزونه مست امان یافتی و نه هشیار
غریب و شهری و پیر و جوان و خرد و بزرگ — همی فشارد شب و روز بی‌غم و تیمار
یکی بدی بر او خوب و زشت و دشمن و دوست — همه خران بییکی چوب راندی هموار
بدانصفت شرهٔ مرد.. ادنش بودی — که کار.. ادن خودرا همی زدی هنجار
به..ن [2] کودك یکماهه زنده [3] جلق زدی — بگوی لخلخه برداشتی گروههٔ مار [4]
بگرد مستان گشتی وعادتش این بود — فرو کشیدی از . . ن مستکان شلواز
چوخر ؛ .. ادی مرمست راو گفتی خیز [5] — چنین کنند بزرگان [6] چو کرد باید کار
فرو نهادی واین بیت [7] برهمی خواندی — چنین نماید نیمور لوطیان آثار [8]
بآنجوانه درون آمدی برای جماع — زدرز مندنشان خواستی زخنگ سوار [9]
بشادمانی و خوشی و خرمیّ آورد — امام غزنی [10] عمر عزیز خود بکنار
خدای عفوکنادش بفضل ورحمت خویش — روان پاك وی از من نگیردی [11] آزار
دراز قصه چه گویم امام غزنی مرد — بماند ازو پسری همچو مار بچه زمار
یکی پسر که اگر کس ورا ندیده بود — نخواهدش که به بیند بعمر خود یکبار
قدی چو سرو پیاده‌سری چو گنبد [12] کوز — لبی چو گشته [13] آلورخی چو پردهٔ مار [14]
زنخ چو پشت سکرته [15] نعوله چون دم سك — چو شیر گنده دهان سهمناك چون کفتار
بساق پای چو کلك وسیاه چرده چوسلك — ورانه مال ونه ملك وورانه خویش وتبار
گشاده از پی لقمه نهاده ازپی مشت [16] — یکی دهان چومغاره یکی شکم چوتغار
چنان بزشتیش اندر سرشته ناخوبی — که هرکه دید مرا و کرد لعنت بسیار
عیار پیشه جوانی [17] که چاکر درزی — همی کشیدش هرروز رشنه در سوفار
چگویم از صفت او زعشق او گویم — بیازمای بسوگند اگر نیم ستوار

---

۱ - در نسخه ع ـ بر آنصفت. ۲- در نسخه ع وم ـ به گوه. ۳- در نسخه ع وم ـ ریده . ٤- در نسخه ع ـ هار ـ در نسخه م ـ بیوی لخلخله برداشتی گروههٔ هار. ٥- دو نسخه م ـ گفتی خیر. ٦- در نسخه م ـ چنین کند بکروکان. ۷- در نسخه ع وم ـ را. ۸- در نسخه م ـ سپیده دم بزیارت برمن آمد یار. ۹- این بیت در نسخه ع ـ نیست در نسخه م ـ ذکر زبنده نشان خواستی زخیك سوار. ۱۰- در نسخه م ـ غزنین عم . ۱۱ در نسخه م ـ مگیردا. ۱۲ ـ در نسخه ع ـ کنده در نسخه م ـ قدی چوقامت ... وقدی خوقامت کود. ۱۳- در نسخه ع ـ کشته. ١٤ ـ در نسخه م ـ نار. ۱۵ ـ در نسخه م ـ سکرنه بغوله ۱٦ در نسخه ع وم ـ هفت. ۱۷- در نسخه م ـ زناکری دزدی.

بصد هزار دل و صد هزار جان گوئی　　عمید دولت عالی براوست عاشق زار
محمدبن امام العمید[1] عبدالله　　که زیر منتشند از عبید و از احرار
زعشق او بشب این بیت برهمی[2] خواند　　سپیده دم بزیارت برمن آمد یار[4]
بچشمش از رخ زرنیخ رنگ او آید[5]　　دوصد هزار گل سرخ و صدهزار نگار
زعشق بازی آنها همی کند باوی　　که هیچ عاشق دیگر نکرد از این[6] کار
بچست[7] کامی مار اندر افکند صد صد　　پس آنگهی بکند موی.. نش تار ازتار[8]
همه بلالك[9] کهناك دردهد سنکی[10]　　بکف بزعرن کوبد زنوش نوش گوار[11]
بجای لب[12] زن مشتش همی زند برلب　　چنان‌زندکه هم‌ازوی خورد هم ازدیوار
چو مست شدبغلامان دهد برای جماع　　یکی به.. اید و دیگر همی شود نظار
جوترب غاتفری . . رهای سخت سیاه[13]　　همی کنند به ..ن اندرش[14] که تیز بیار
اگر صبوح کند کاج باشد و محراق　　همیزنندش چندانکه بشکندش خمار
نه جامه ماند برتن نه برزنحدان ریش　　نه درمیان . . ن‌که نه درمیان ران هار[15]
عمید دولت ازینگونه عاشق است براو　　چه‌سخت کارست‌این کار عاشقان نهمار[16]
منازعی بود آخر عمید دولت را　　خدای عشق ورا بر منازعانش گمار
زروی[17] طیبت گفتم نه از ره تحقیق　　عمید دولت ازین خصله ها بود بیزار
بزرگ زادهٔ با حرمتست و باحشمت　　لطیف‌خلق وجوانمرد ورا دوزیرك سار
اگرخزانهٔ[18] قارون بدست اوآید　　ببخشد و ننهد بر کسی بمنت[19] بار
زروزگار بهر نیکوئی سزاوارست　　بدان‌که نیست‌چو این‌روزگاریان[20] غدار
زجاه و دولت او خلق شادمانه دلند　　زجاه‌و دولت خود شاد باد و برخوردار

---

۱ - در نسخه م - امام الادیب . ۲ - در نسخه م - را همی خواند . ٤ و ٥ - در نسخه ع - این دو بیت دیده نشد . ٦ - در نسخه ع - از آن‌کار . ۷- درنسخه ع- نخست ودرنسخه م- بچست‌بازی کاج: ۸- درنسخه م تاراباد ۹- درنسخه ع ملالك. ۱۰ - درنسخه ع- بکس درنسخه م- سنگش . ۱۱ - درنسخه ع- بکف بزعرف کوبد زبوس نوش‌گوار. ۱۲- درنسخه م بوسه. ۱۳ درنسخه ع زنند ۱٤- درنسخه‌م- اندرون. ۱٥- درنسخه‌م- نه‌درمیانه ... .. نه مومیان زهار. ۱٦- درنسخه ع نهار . ۱۷- درنسخه م- بروی. ۱۸ - درنسخه ع - خزینه . ۱۹ - در نسخه ع-وم- زمنت . ۲۰ - در نسخه م روزکارمان .

در هجو بوبکر اعجمی و فرزند او

بوبکر اعجمی پسری ماند یادگار دیوانه زن بمردی[۱] معتو و بادسار
ماخولیا گرفته و مصروع و کنده مغز زرداب خورد چون عسلی پیش چون زمار
ریشش زداء ثعلب ریزیده[۲] جای جای چون یوز گشته ازره[۳] پیسی بآشکار
شد جای جای ریخته از رشك[۴] روی او ریشی که ننگ دارد از وروم‌ه زهار
برجای موی ریخته پیسی شده پدید وز آب[۵] غازه کرد چو گلبرگ کامکار
برروی او زغازه و از موی برشده یکجای گل گل است و دگر جای خارخار
چون بوم بام چشم با برو برد ز خشم[۶] وز کینه گشته پره بینیش پیل وار[۷]
گوید[۸] منم امین سرطاق وصانیه[۹] آن درچه[۱۰] درخور است سرطاق پایدار
از بهر چشم زخم سرطاق شانده‌اند[۱۱] آنرا[۱۲] چنان کجا سرخر درخنارزار
برسیرت کبار کند طنز و مسخره آن از کبار خورده بسی خورده[۱۳] کبار
گوید بمهتری و بزرگی و سروری از اعجمی دگر منم امروز یادگار
آغاج اعجمی به.. س مادرت[۱۴] درون کان لاف بیهده است و سراسر همه عوار
آن سیم سعد دولت بوبکر بلخی[۱۵] است نزد پدرش بود در آنوقت زینهار
خوردند زینهار برا موال خویش و برد اموال خویش را بر آن زینهار خوار
ناقد بود که سیم بدل برنهد بمهر زو برچند عوض سره درحال اضطرار
تا اندکی موافق ناید زناقدی بوبکر اعجمی زچنان خرده[۱۶] داشت عار
چون از سره بدل نتوانست فرق کرد انگاشت زان او ست بیك وزن و یك عیار
پس[۱۷] کیسه کیسه رانده زراه و خره خره آن ناقد خیاره کـزو ده بیك خیار

---

۱ ـ در نسخه ع ـ بمردی در نسخه م ـ بمردی معتوه ۲ ـ در نسخه ع و م ـ ریزنده ۳ ـ در نسخه م ـ بینی ٤ ـ در نسخه ع و م ـ از ننگ در نسخه ت رشك ـ سنگ و ننگ هرسه آمده ٥ـ در نسخه ع ـ درآب ٦ ـ در نسخه ع ـ بروز خشم ۷ ـ در نسخه ع ـ درکیسه کشته بره به بینش پیل وار ۸ ـ در نسخه ع. این بیت اضافه شده ـ از پیـل و بوم شومتر و نا خجسته تر دیدار روی اوست بسیصد هزاربار ۹ ـ در نسخه ع و م ـ گویدکه من امین سرطاق و صانیم ۱۰ ـ در نسخه ع ـ آن در چه ـ نسخه م ـ آن در خور و سزای سرطاق و پای دار ۱۱ ـ در نسخه ع ـ از بهر چشم بد بسرطاق شانده‌اند ـ در نسخه م ـ از بهر چشم زخم سر طاق شانده‌اند ـ ۱۲ ـ در نسخه ع د م ـ او را ۱۳ در نسخه ع ـ خرزهٔ ـ در نسخه م. حزره و زکبار ۱٤ ـ درنسخه ع و م ـ مادرش ۱٥ نسخه ـ ع ـ اعجمی است ۱٦ ـ در نسخه ع خرزه ـ نسخه‌م ـ مرده ۱۷ ـ درنسخه ع ـ بس

سردر کفن کشید و بدین سرزده بماند — تا میکفد نهان پدر را باشکار
امروزاز آن مرام که دمی ماندش از پدر — با برگ اگرچه هست چو گل در گه بهار
فرداچه حق خویش بخواهند این و آن — بی برگ ماند از همه چون در خزان بهار
زین پایه برتر آید و گوید بما برند[۱] — خویشی همی کنم زپی غارت حصار
گوید بمستی اندر صد ژاژ و آنگهی — باشد بدان سیر[۲] چوشود باز هوشیار
در روز گوید ارکه وزیری مرابدی — من بودمی زخواسته قارون روزگار
با آنکه من وزیر نیم باشدم[۳] بسی — از فضل و مال بیحد و اندازه و کنار
چندانکه مال سلطان دارد وزیر هم[۴] — من مال خویش دارم میراث از کبار[۵]
از پاچهٔ ازار من افزون[۶] خلق را — بوی وزارت آید و هستم بزرگوار
سیم وزیر مرده[۷] بوبکر چون خورد — بوی وزارتش زند ازپاچهٔ ازار
بیچاره آنکه میر منم زدبگرد شهر — بی‌شهریار من زند آن روسبی تبار[۸]
روزی و روزها بسر کوی او گذر — کردم برسم وسیرت برمرده[۹] رهگذار
او مست بودودست بریشم درازکرد — برکند تاه تاه و پراکند تار تار
چون روی اوز ریش شداز روی ریش من[۱۰] — او گشته خشم خواه و مرا کرده خشم خوار
گویندخورده بود می آن عیب او نبود — برمن چه جرم باشد اگرخورد[۱۱] زهرمار
مهمان گرفته ریش مرا برد[۱۲] خان خویش — آن میزبان نغز بآئین برد بار
جنگش زجای دیگر و برمن بهانه جوی — خمرش زجای دیگر و بامن همه خمار
بنشست گرد پای و حریفان وفرونشاند — پیشش کنیزکان و غلامان[۱۳] برقطار
نو .. ن[۱۴] بنام ترکی[۱۵] آورد ماه روی — ...نی چو برج باره همی[۱۶] مانده پاره پار

۱ ـ در نسخه ع ـ نژند ـ نسخه م ـ ترند ۲ ـ در نسخه ع و م ـ مصر ۳ ـ در نسخه م ـ زو مهم بستی ٤ ـ در نسخه ع و م ـ ما ٥ ـ در نسخه ع ـ این بیت نیامده و بجای این مصراع در نسخه م ـ بجای (از کبار) نوشته شده (در کنار) ٦ ـ در نسخه م ـ امروز خلق مرا ۷ ـ در نسخه ع ـ برده ز بوبکر و خورده است ـ در نسخه م ـ وزیر بوبکر مرده چون خورد ۸ ـ این بیت در نسخه ع ـ نیست ۹ ـ در نسخه ع ـ هرمرد رهگذار ۱۰ ـ در نسخه ع ـ چون روی ریش شد زوی وکنده ریش من ۱۱ در نسخه ع و م ـ اگر زهر خورد مار ۱۲ ـ در نسخه ع ـ سوی خویش ۱۳ ـ در نسخه م ـ غلامانش ۱٤ ـ در نسخه ع ـ تو .. ن ـ در نسخه م ـ ترکی ۱۵ ـ در نسخه م ـ ترکیه ۱٦ ـ در نسخه ع ـ کسی پاره پاره بار ـ در نسخه م کسی پاره پاره بار

مویش گرفت[1] وبرد که تو بندهٔ منی — یکره بجای حق خداوندیم بیار
زانو بزن به پیش وزمین بوس کن مرا — چونانکه سجده آری درپیش کردگار
از غایت تنعم آن گنده مغز را — چو اعجمی برآمد اندر سرین[2] هزار
صدگونه ژاژو بیخردی گفت وراست[3] کرد — با هرکسی بآوررو[4] بند وگیرو دار
آن قاضی فغندره دستار برگرفت — ازسر مراو افکند آنگه میان نار[5]
گفتم که ای زن تو جلب نیك یافتی — مارا بمذهب پل کوثر چوتیر[6] وتار
وی آن مهتر است ومن آن صفی دین — خاص خدایگان وجهانگیر وشهریار
مارادومهتراست که ازکاح در خوهم[7] — بیرنج[8] دست تو برسانند بی شمار
ازمن صفی دین[9] را صلت دریغ نیست — سیلی دریغ هم نبود[10] تونئی بکار

. . . نی بدم نوازد و کرنا بدم زند
توقلبتان بکارنئی . . ن خویش خوار[11]

در هجاء خمخانه

این چه دعوی شگرف است بگوای خرپیر — که منم شاعر لشکر شکن کشور گیر
گر تو لشکر شکنی دانی وکشورگیری — پادشا از چه دهد گنج بلشکر بر خیز
چون ترا ندهد از آن تا تو بلشکر شکنی — سر بشمشیر دهی تن بتبر دیده به تیر
کار لشگر شکنی دارد وکشور گیری — در چنین کار پسندیده چرا این تأخیر
زیر[12] پاتیز نگه کن چوخوهی گشت سوار — تانیفتی چوشوی[13] حمله وروحمله پذیر

۱ ـ در نسخه م گفت ۲ ـ در نسخه ع و م ـ اندرسرش ۳ ـ در نسخه ع و م دست کرد ٤ ـ درنسخه ع ـ بآور بر ـ در نسخه م ـ نثار و براو ٥ ـ درنسخه ع ـ از سرمرا وکرد بروئم ز ـ کاخ بار ـ درنسخه م :

آن قاضی فغنده دستار بر گرفت — در من همین وآنکه کاخ ومیان بار

٦ ـ در نسخه ع ـ چو سرو یار ـ در نسخه م ـ مارا بمذهبی بگلو بر چو تیر و تار ۷ ـ در نسخه ع ـ ما را دو مهتر است که برمازسیم و زر ۸ ـ در نسخه ع ـ بی دسترنج ۹ ـ در نسخه ع ـ وز اصلت ۱۰ در نسخه ع ـ از تو نابکار ۱۱ ـ در نسخه ع ـ گر بایدم نوازدگربایدم زند توقلتبان بکارنئی . . ر خویش دار ـ درنسخه م ـ بجای تو قلتبان نوشته شده‌بو قلتبان ۱۲ ـ در نسخه ع ـ نیزو پای مه وزین پای مه هر دو آمده ـ در نسخه م ـ زیر پا خوب نگه کن ۱۳ ـ در نسخه ع ـ شود و شوی هردو آمده .

در نکردی زسر اسب چو[1] در یازی سم — خارش علت ناسور بگیر[2]دت اسیر
کشوری گیر بیك حمله که آن کشوررا — پادشاهست عزازیل و مهاکیل[3] وزیر
نام آن کشور خمخانه وخمهاده و شهر — سنگدل باشد و در شهر بیندای بقیر[4]
علم اندر کش و باریش مگس ران کردار — حمله کن بر مگسان سر خمهای عصیر
چون گرفته شود آنکشور سنگین ده و شهر — راه هر شهر و دهی یا بسقر یا بسعیر[5]
گر[6] شکسته شود آن کشور انبوه از تو — نـام لشکرشکنی بر تو پذیرد تقدیر[7]
شاه[8] را مصطبکی کردی تا شعر ترا[9] — بزند مطربکـی مسطبکی بربم وزیـر
زنده نام پدر از مصطبکی کردی تا[10] — دیـدهٔ دیو شو و بـاز بروی تو قـریر
کیست میر شعرا گوئی[11] وهم گوئی من — نام خودخواهی[12] ای خیره سر تیره ضمیر
سهل کاریست امیر شعـرا بودن تو — لیگ ازمیره باسهل بسرکین کش[13] میر
سیر[14] داندان وچکندر[15] سر و بادنجان اب — شاعری نیست چو تو ازحدکش تا کشمیر
من بمستی چوچکندرسی ورود ندانست — درنشانم بدولب چون بدو بادنجان[16] سیر
شاعری خرسری ودرسرت از شعر هوس — همچو اندر سرهر خرهوس کاه و شعیر
که کشد گوئی در شعر کمان چو منی — من که با قوت بهرامم و با خاطر تیر[17]
من کمانرا و خداوند کمان را بکشم — گرخداوند کمان زال وکماندار[18] حجیر
شعرمن هست چو انجیر همه مغزو لطیف — وان تو کشك غلیظ است و به از کشك انجیر
توسگی شعر تو زنجیر تو در گردن تو — نه تو نه شعر توچونانکه نه سگ نه[19] زنجیر
در هجا گوئی دشنام مده پس چه دهم — مرغان بریان دهم و برهٔ وحلوا و حریر

---

۱ - در نسخه ع - در باری و درنسخه م - در تابی و بیم ۲ -- در نسخه ع - نگیردت ۳- در نسخه ت - مها کال هم آمده در نسخه م - مهاکال ٤ - در نسخه ع - راه هر شهر و دهی یابنقر یا بسعیر - در نسخه م سنگدل باش و در خم را اندای بقیر ٥ - درنسخه ع - سنگدل باش و درشهر براند ای بقیر ٦ - در نسخه - چون شکسته شود آن لشکر انبوه از تو ۷ - در نسخه ع و م - تقریر ۸ - در نسخه م شاعر ۹ - در نسخه ع - باز بانام مصطبکی شعر ترا ۱۰ - درنسخه م - باز نام پدر مصطبکی زنده کنی ۱۱ - در نسخه ع - خود ۱۲ - در نسخه ع - نام خود خود نهی ۱۳ -درنسخه ع- کس میر - در نسخه م - نه سرگین کش میر ١٤ - در نسخه ع و م - دندان ١٥ در نسخه ع - چغندر ١٦ - در نسخه ع و م - بادنگان ۱۷ - این بیت درنسخه ع نیست ۱۸ - در نسخه ع - کمانکش کنجر - در نسخه م- کشکنجر ۱۹ - در نسخه م- بجای نه ، مه نوشته شده

هیچ‌خصمی را این شغل نیاموزد خصم[1]   هیچ صوفی را این کار نفرماید پیر
هجو رامایه ز دشنام دهد مرد حکیم   تا مخمر شود از هجو وبخیزد[2] چو ضمیر
مثل نان فطیر است هجا بی دشنام   مرد را درد شکم گیرد از نان فطیر
هرچه دشنام دهم برتو همه راست بود   شرح او[3] باز نمایم بنقیر و قطمیر
باد[4] کردی که گرو کردی ..ن‌را بقمار   تا گروگیر ترا لای برآورد از[5] پیر
دو گرو گیر گرانمایه گروگان بر تو   یك بیك قادر و تو داده رضا بر تقدیر
عامی و عارف بودند گروگیر از تو   تو ازان هر دو گرو گیر بفریاد و نفیر
ریختند از سر حمدان بتو[6] درچندان‌ماست   که بسرفه[7] زگلوی تو زند بوی پنیر
نزد آنکس که خبر دارد از عزت شعر   شاعر . .ن بگروکرده بود خوار وحقیر
در پذیرفتن اسلام بسی سال زدند   غازیان بر دز دیر پدرانت تکبیر
غازئی هست که تکبیر بگوید هرگز   بدردیرو بتصحیف تو آید شبگیر[8]
. . ر چون دستهٔ ناقوس گرفته بدوچنگ[9]   تا تو بیدارشوی چنگ بر آرد بنفیر[10]
مرگرا بینی در خواب چو بیدار شوی   هجو من باشداز آنخواب که بینی تعبیر
من[11] ترا ای همه‌ساله بغم روزی ومرگ[12]   هجو من روزی[13] ومرگ است کزو نیست گزیر

نه بمانم که بمیری نه بمانم که زئی
تیز در سبلت تو خواه بزی خواه بمیر

در هجو خمخانه

خمخانهٔ خر سرای خر پیر   نه راه بری نه بار بر گیر
زین لاشه لنگ و لوك پیری   از دم تا گوش مکرو تزویر

۱ـ در نسخه‌م ـ کار ۲ـ در نسخه ع ـ ضمیر ۳ـ در نسخه ع ـ آن ٤ـ در نسخه ع وم ـ یادداری ٥ ـ در نسخه ع ـ سیر ٦ ـ در نسخه ع ـ بتوبر ۷ ـ در نسخه ع و م ـ که بسرخی ۸ ـ این بیت در نسخه ع ـ نیامده ۹ـ در نسخه م ـ خشك ۱۰ ـ در نسخه ع و م ـ تفسیر ۱۱ ـ در نسخه ع و م ـ مر ترا ۱۲ ـ در نسخه م ـ برگ ۱۳ ـ در نسخه م ـ ررزی مرگست .

تا خر کره بودی آن میره ‌‌‌‌ بودی و من از غم تو میمیر
در پیر خری بمن رسیدی ‌‌‌‌ وانگه گوئی که من خر میر
هر چند غم آیدت بگویم ‌‌‌‌ بس پیر خری تو ای خر پیر
زنجیرت[1] چون بخارش آید[2] ‌‌‌‌ بستن نتوان ترا بزنجیر
گر گینی[3] و . . ن مرغ داری ‌‌‌‌ بر بسته لبان بسان انجیر[4]
فردات برم بخر فروشان ‌‌‌‌ گویم خر کیست ماده[5] و پیر
وانگه ده بچوب و ده بگردن ‌‌‌‌ با تو که کند بچوب تقصیر[6]
از سوزش . . ن روانه گردی ‌‌‌‌ زانگونه که در نیایدت[7] پیر
باشد که زنك بسر در آئی ‌‌‌‌ خیری[8] نکنی بخیر تأخیر
گردن چو خیار بشکنی خورد ‌‌‌‌ میزی چو خران گزاف بر. . ر[9]
جان ازره . . ن کنی و سازی ‌‌‌‌ در کندن جان کجول و کشمیر
بر تو چو بخر بدیهه مردان[10] ‌‌‌‌ بر من چو بخر[11] درود و تکبیر
چون سیصد و سی دو یدنی ماند[12] ‌‌‌‌ کیمخت تو ماند از تو توفیر
بخت است بخواب دیدن خر ‌‌‌‌ شاهونه چنین نهاد تعبیر
از بخت بد آنکسی که بیند ‌‌‌‌ در خواب خیال تو بتصویر
یك خر چو تو نیست شاعر ازحکم ‌‌‌‌ یك شاعر چون تو نی بتقدیر
خر شاعر خوانمت که در تو ‌‌‌‌ از شاعری و خریست تأثیر
خر[13] غم لقبت نهم ازیرا ‌‌‌‌ از هر دو نصیب داری و تیر
گر من بشکستن خر[14] آیم ‌‌‌‌ فریاد مکن بگاه تکبیر[15]
ور تیز[16] بگادن خرانی ‌‌‌‌ دندان بفشر بگاه تفشیر

---

۱ - درنسخه ع و م - انجیرت ۲ - درنسخه م - آمد ۳ - درنسخه م - کر کی تو و . . ن مرغ داری ٤ - در نسخه ع - انجیر بر بشت لبان بستی و در نخه م بر تست لبان بسان انجیر ٥ - در نسخه ع - مادیان سیر - در نسخه م نادر و بیر ٦ - در نسخه م - وانگه ده چوب نه بگردن با تو نکنم بحرب تقصیر ۷ - در نسخه ع - در نیامدت پیر در نسخه م - در نیامدت تیر ۸ - در نسخه ع - چیزی ۹ - در نسخه م - گزاف برخیر ۱۰ - در نسخه م - مردن ۱۱ - در نسخه ع - هردو ۱۲ - در نسخه ع - بد - در نسخه م - دو بیتی بد ۱۳ - در نسخه ع و م - خرخم ۱٤ - در نسخه م - خم ۱٥ - در نسخه ع - بکیتر - در نسخه م - نکسیر. ۱٦ - در نسخه ع - در - در نسخه م - ور نیز

گر مردی باز دستی از من　　کردم یله خوبزیّ وخوه میر

در هجاء خر خمخانه

ای پرستنده زادهٔ سم خر　　خـر مردم نئی کـه مردم خر
سر خر بر تر از گریبانی　　درزنخدان فرو فرودم[۱] خر
هست برمن ترا[۲]تقدم‌و نیست　　خوی[۳] خر بنده بر تقدم خر
تو چوخرپیش‌من دوان‌گشته　　من‌چوخر بند گان[۴] بادم‌خر
همه خر بندگان خرشده‌گم　　یافته خر خوهندو من‌گم خر
که‌وجو میکنی بمن برحکم　　کز که وجو بود تنعم خر
ندهمت کاه‌وجو ازانکه‌روا　　نیست بر آدمی تحکم خر
شاخ‌گاوی که که‌کشد بجوی　　در سپوزم بکاف گندم خر
این‌ترانیست‌خرکسان‌تراست　　دور از اندیشه وتوهم خر
ایخر از خرنئی جوابی گوی　　هم خر خم مباش و هم خم‌خر
شعر علم است و تو خرعامی　　علم مستغنـی از تعلم خـر
باربل هم اضل کشی برخیر　　تا ترا نام گشت بل هم خر
شعر ژاژیـدن لهـاشم تو[۵]　　علك خائیدن[۶] لهـاشم خر
بترنم[۷] هجای مـن خوانـی　　سرد و نا خوش بود ترنم خر
چو بعان عان رسی فرو مانی　　ای[۸] نه‌عان‌عان‌خرند عم عم‌خر
لبـت از هجو در لبیشه کنم[۹]　　که بدینسان بود تبسم خر[۱۰]
خم[۱۱]خرمی‌کنی و میگذری　　مینمـائـی بمـن تجشّم[۱۲] خر

---

۱ - در نسخه ع - فرو برد ۲ - در نسخه ع - گریبان هست - درنسخه م - تقدم و هست ۳- درنسخه ع و م - چوبخرنیست ٤ - درنسخه‌م - درنسخه م - دمادم خر ٥ - درنسخه م - تست ٦ - درنسخه ع - کائیدن ۷ - درنسخه‌م - بر ترنم۸ - درنسخه ع- ای معانعان‌خرمعمم خر - در نسخه م - ای به عانعان خرمه عمم خر۹- درنسخه م -کشم ۱۰ - درنسخه ع وم این بیت اضافه شده

شعر تو زیر بینی تو نهم　　که ز سرگین بود تشمم خر

۱۱- درنسخه م - حم وحم‌می‌کنی ومیگذری ۱۲ - درنسخه ع - تجسم

شاخ گاوی که در شود بشکاف   ببرون آمدن شود سم خر

چو[1] مرا خرسوار خود دیدی   نبود در دلم ترحم خر

تا توحم حم کنی شکسته بوم   بسر سنگ همچو حم حم خر

مقطع شعر تو هم از تو نهم
در . . س زنت باد پنجم خر[2]

مطایبه

ایکه با روی نکو . . ن کلان داری یار   رو بهل[3] خوش خوش بر روی زمین تنگ[4] مدار

خرمن . . ن را بر باد[5] گروگان کسان   باد کن[6] جان پدر تا نکنندت گه بار

دامن از ساق بلورین بگریبان بر چین   نیفه از گنبد سیمین بسوی مانچه[7] بر آر

همه آسانی در زیر فرو خفتن تست   زیر خوابیدن توهست نه کاری دشوار[8]

خانهٔ هر که روی پیشکه خانه تراست   لیکن آن خانه کجادست نهی بر دیوار

آفرین باد بران زیر فرو خفتن تو   زه بران برزدی ودر زدن . . ن[9] نزار

گلرخا تیزی بازار تو امروز بود   وای فردا که شود رسته بگلزار[10] توخار

تیز بازار تو امروز بود جان پدر   ستد و داد کن امروز بتیزی بازار

هر که گوید برمن می نروی گوی روم   چکنی گر نروی ور نکنی داد و بیار

سر من داری برخیز و بنزدیك من آی   تا که بایك دو درم .. ایه کنم برتو چهار[11]

پیچ پیچی مکن و سیم بکس باز مده   نرخ ارزان کن ودرمیخ در آویز ازار

اندك اندك بستان در بر یکدیگر نند   کاندك اندك زبر دیگر گردد بسیار

ور کسی را نبود[12] سیم شبی صبح ستان   کار[7] پیدا کن و میدار بانگشت شمار

۱ - در نسخه ع - چون ۲- دو نسخه ع دو بیت آخر دیده نشد ۳ - در نسخه ع - سر بنیه ٤ - در نسخه م - تنگ ٥ و ٦ - در نسخه م - بار ۷- در نسخه م - باچه بیار ۸ در نسخه ع - زیر تن جانت میان بسته بکاری دشوار - در نسخه م - زیر تن جان بمیان بسته بکاری دشخوار ۹ - در نسخه ع و م - بزهار ۱۰ - در نسخه ع و م - زکلزار ۱۱ - در نسخه ع - تا بیك دوره سه بارت بکنم. ایه چهار - در نسخه م تا بیك دو دو به . . رت کنم و . ا یه چهار ۱۲ - در نسخه ع - نبود صبح خطی صبح ستان در نسخه م - سیم خطی صبح عیان .

وام داران تو دارند همه شهر درست ... نیست گیتی تهی ازوام ده ووام گذار
گر سر صحبت من داری چو نان گردی ... که ز خر بار[۱] نداری چو پدید آید بار
بدو سه روز چنان گردی کاسان رودت ... . . ر دهقان اجل عین دهاقین مسمار
زانکه[۲] گرچاشنی از . . ر وی آغاز کنی ... بدو نیمه شوی ار در سپوزد یکبار
دیر و دور از تواگردرتو کند بار نخست ... چه بلابینی از آن دور کش[۳] دیر افشار
نایب خواجه اثیر است و پدیدست در او ... هم از آن باد که‌در بوق اثیرست آثار
باد بوقش بکمالی است که گفتن نتوان ... هم آنست که از بوق عصیر[۴] آردعار
بندهٔ بوق ویست از بن دندان خر نر ... آن خداوند چوبر پای کند دست افزار[۵]
گند نازاده از آن . . ر چو یکبار بخورد ... گشت مالیده[۶] چو اندر شب مهتاب خیار[۷]
دوستداران را زان . . ر ادب نتوان کرد ... از ادب کردن آن . . ر خدایا زنهار
دشمن او چو فتد در فزع . . ر ا . . ر ... بانگ بر خیزد از دره[۸] او دارا دار
دوستانش بدم اندر شده کانست[۹] عمود ... بر به . . ن زن آنکس که[۱۰] دراودشمن‌وار
تا . . س و . . ن زن دشمن اوکرده شود ... سوده و ساده و هموار بدان نا هموار
ایزد آن بوق ورا چون دل من[۱۱] را دارم ... سخت پرخم و بهر کار که باشد ستوار
تا سروکار جهان راست کند ازسر . . ر ... چو سر . . ر سرو کار شود بارا بار[۱۲]

ایزد اورا[۱۳] و سر کار ورا عمر دهاد
پیش ازاندازه و ازغایت وحد و مقدار

درهجو جوانی ومدح احمد سمسار

ای آخته بالای پری چهرهٔ عیار ... دیوانه کافی پسر دختر سالار

---

۱ ـ در نسخه م ـ باك نداری چوبکار افتد کار . ۲ ـ در نسخه ع ـ آنکه .
۳ـ درنسخه ع ـ زود درنسخه‌م ـ دور. ٤ـ درنسخه م اثیر. ٥ـ درنسخه ع آن‌خداوندکه خرگون بودش دست افزار. ٦ـ درنسخه‌ع بالنده. درنسخه‌م نالنده. ۷ ـ درنسخه ع چنار. ۸ـ درنسخه م ازدورهٔ او
۹ـ درنسخه م دست‌عمود. ۱۰ـ درنسخه‌ع بدودشمن دار درنسخه م ـ ورادشمن دار. ۱۱ـ درنسخه‌ع‌وم دارادا ۱۲ـ درنسخه‌ع باداوباردرنسخه‌م باادبار. ۱۳ـ درنسخه‌م ـ ایزداورا وسرو..رمرا عمر دهاد.

ای گشته پری پیش رخ خوب تو چون دیو	ای دست بدیوار و بدانکار چودیوار[1]
تا زلف نگونسار سیاه تو بدیدیم	برخاست بکار این کل سرسرخ نگونسار[2]
مارا نبد از زلف تو یك بند گشادن	مارا و ترا باز گره بستن شلوار
بس کس که زمهر تو چو خر بود بیخ بر	از کینه به. . ن تو فرو کرد خر افشار[3]
ایروی تو چون مهر و بدو[4] برهمه رامهر	بر. . نت نگوئی که چرا دارند آزار
از خوبی بسیار تو آمد بهمه حال	بر مرز میان ران تو آنزشتی بسیار
بس کس که بتیر مژهٔ تو دل او خست	آن خواست که بایدت[5] ای دول کماندار
تابر سپر سیم تو تاپر[6] بزند عرق	آن تیر که سیماب جهدش ازسر سوفار
چندانکه ببالین تو گریبان و غریوان	شبها[7] بدرت آمدم ای خفتهٔ بیدار
تو از سر نغزی و لطیفی و ظریفی	میدان همه افعال من و هیچ میامار
بودی تومرا[8] یار وولینعمت ومعشوق	بودی تومرا تاز بر آن شده چون تار[9]
از من برمیدی ره کاشان بگرفتی	کوخر[10] تو کسی قعله کاشان به بکس مار
کاشانی[11] وخکت گرومی زظریفی	داده بکف خلق عنان باده رهوار[12]
آمد خبر تو که بکاشانی[13] و آنجا	لولی بچه‌ای دوست گرفتی وشدی زار
یك بوسه ندادی زسر مهتری وشرم	وان شوی[14] هواجرمش تراگاو بخروار
گرحرمت دهقان اجل عین نبودی	آنجاچه خرانبار بری و چه خرانبار[15]
از عار بدان تری و تیزی ز پی تو	افتاده بکف. . رکه النار ولاالعار
دهقان اجل گر نبدی یار تو میشد	ازاین کل سز سرخ ره. . ن تو هموار
گرمی نشدی هیبت او برتو نگهبان	سوراخ سرینت زفراخی شده بدغار[16]
دهقان اجل احمد سمسار که بی او	بودست در مردمی وجود بمسمار

۱ـ درنسخه‌م بدیوار. ۲ـ درنسخه ع برخاست بکار ازجا سرسرخ نگونسار ۳ـ درنسخه ع وم ـ افسار. ٤ـ درنسخه ع مددبرهمه ازمهر. ٥ـ درنسخه ع تانایدت آن‌دول کماندار. ٦ـ درنسخه ع تاپر بشودغرق. درنسخه‌م تابربکند غرق. ۷ـ درنسخه م بدباب آمدم. ۸ـ درنسخه م پارولی نعمت ومعشوق. ۹ـ درنسخه‌م بودی تومرا نازبرآن‌شده‌چون‌نار. ۱۰ـ درنسخه ع تودرنسخه م. رفت ازتوهمه قلعه کاشان به. . س مار. ۱۱ـ درنسخه م خاسان وخسیکت راکردی زظریفی. وزترتیزی بارهٔ مرغنبان‌هموار. ۱۲ـ این بیت درنسخه ع نیست. ۱۳ـ درنسخه م بکاشان وخسیکت. ۱٤ـ درنسخه ع شوم ۱٥ ـ در نسخه ع آنجا چو خرانباربدی وچوخران‌بار. ۱٦ـ این بیت‌ودو بیت‌ماقبل آن‌درنسخه ع وم نیست .

مطایبه

قصه ملك سلیمان دی بخواندم درسیر[۱]   راست همچون قصهٔ دوش من آمد سربسر[۲]
کامدندم دو پری پیکرپسرمهمان چنانك   خاتمی بودی[۳] دهان هریك از لعل و شکر
تا بدو پیکر برآمد روشنی درتیره شب   ازجمال و چهرهٔ آن دو پری پیکر پسر
همچومرغان درهوابرروی گردون اختران   از برای سایه داری درفکنده[۴] پربپر
چندازین‌ریش آوران باچند[۵] دیوان گردبام   خفته بی بالین یکایك سربزیر و.. ن زبر
غلت غولی میزدندی همچو غولان هرسوی   جامگی[۶] حلاج ودرزی‌موزه دوروکفشگر
جنگ ماروخارپشت آغاز کرده یك گروه   مارآنرا خارپشت این همی خائید سر[۷]
یك گره نظار[۸] گشته جنگ را در زیر دلق   چون کشف ازریز[۹] کاسه‌خیره بیرون‌می‌نگر
همچو آصف بود اندر صف ایشان زیرکی   رای ما افتادش از تدبیر و فرهنگ وهنر
باپری و دیو ومرغان واصف و خاتم همی   دیده سلمانی بچه خود را سلیمان دگر[۱۰]
نخوت ملك سلیمان رسته شد در شعر من   هرزمان[۱۱] مالج من‌پخته ترومن خامتر
آرزوی تخت و باد آمد که بردند مرا   در غدا ودر عشا هر روز یکماهه[۱۲] سفر
کاندرآمدبادوچون‌تخت سلیمان برگرفت   جای خواب‌ما همی یك نیزه تابالای[۱۳] سر
گرنه[۱۴] بادبوق من کم گشته بودی‌بیم[۱۵] بود   باد بردی مرمرا باکودکان وقت سحر
مرمرا با جمله همخوابان من زان جایگاه   خواست تا برتربرد با خویشتن گفتم اگر
بـاد بشناسدکه من دیـوم سلیمان نیستم   رنج من گردد هبا امید من گردد هدر
گرهمه‌یکساله ره‌مان[۱۶] برده باشد بفکند   نه زمن یابد نشان کس نه زیارانم خبر
باد را گفتم که بادا اینچنین تندی[۱۷] مکن   گرمرا فرمانبری یکساعت این‌فرمان مبر

۱ـ در نسخه ع‌وم سربسر. ۲ـ در نسخه ع آن خبر. ۳ ـ در نسخه‌م ـ بودآن. ٤ ـ در نسخه م ـ برفکنده بربیر. ۵ـ در نسخه ع باچندیکردیوفام. در نسخه م ـ مانندیوان‌گردبام. ٦ـ در نسخه ع وم چابك. ۷ـ در نسخه ع وم مارا‌ینرا خارپشت آن همی خائیدسر. ۸ـ در نسخه ع کشته نظاره. ۹ـ در نسخه ع درزیرکاسه. ۱۰ در نسخه م دیدسلمانی بچه‌خودرا سلیمانی‌دگر. ۱۱ ـ در نسخه ع بالنج در نسخه م مالیخ. ۱۲ـ در نسخه‌م یك نامه‌سفر. ۱۳ ـ در نسخه ع‌بر بالای سردر نسخه م ـ جای خواب وماوتایك نیزه بالابروبر. ۱٤ ـ در نسخه م گرکه. ۱۵ـ در نسخه هم بود. ۱٦ ـ در نسخه م ره‌برره بباشد بفکند. ۱۷ ـ در نسخه م سختی مکن.

باد سردی کردن آغازید با تندی[1] چنانك   گفتم از دوزخ نشان زمهریر آمد مگر
تابدو گفتم که مسخرگی همی کردم بلی   من سلیمان نیستم سلمانم[2] از من درگذر
چاکرعین دهاقینم که هست از قدر وجاه   نایب صدراجل والاصفی دین عمر
چاکر عین دهاقین را زبر[3] پوشیدنی   گرقبائی بودی از صرصر نیفکندی پسر
وان قبائی راکجا دهقان سپهسالار داد
غرق شد با بخیه‌و بامرد ورزی واستر[4]

درهجو خواجگی ادیب

کیست آن‌ستوده برده[5] برون‌ازفسارسر   وان آدمی که کرد بر او افتخار خر
این‌یك‌همی‌منم‌دگر آن خواجگی ادیب   آن تازباز مرد گل افزوش خارخر[6]
من طبع شعر دارم و او تازی[7] ادیب   پرکرده از هوا وهوس بادسارسر[8]
من شعرهای بیمزه گویم گران بوزن   او تازی غریب بیان[9] کالخدار ذر
آواز شعر کرکر من هرکه بشنود[10]   گوشش شود زبانگ من زشت کارگر
در آینه ببایدمان هردو بنگرید[11]   چونانکه در نگاشته خود نگارگر
من شعر بد سرایم وکس خواستار نی   ورهست‌نیست‌کس زمنش[12] خواستارتر
او اندرآب تیره رید من درآینه[13]   بی پیرهن‌رید[14] نکند پود وتارتر
بی‌نفع و بی ضرر دوکلوکیم خر فشار   زوکرده[15] نفع نافع و برده زضارضر
جائی که بگذریم ز دیدار ما شود   صد[16] کارخیراز من وزان خرفشار شر

۱ـ درنسخه م ـ باهندی. ۲ـ درنسخه ع وم ـ سلمانیم‌زین درگذر. ۳ـ درنسخه ع زسر. ٤ـدر نسخه ع ـسربسر. درنسخه م ـ بامزد درزی واستر. ٥ـدرنسخه م ستوربرده ٦ـدرنسخه ع این یك منم ودیگر آن خواجگی ادیب برکرده ازهوی وی آن بادسارسرـدرنسخه م ـآن تازه بارگل افزوش خارخر.
۷ـ درنسخه م اوغازی وادیب. ۸ـ درنسخه ع من طبع شعردارم واوغازی ادیب اوتازباز مردگل‌افروش خارخر.درنسخه م پرکرده ازهوس من ووی بادسارسر. ۹ـ در نسخه ع‌چنان ـ درنسخه م غریب خـان کالجدارذر . ۱۰ ـ درنسخه ع بنگرد. ۱۱ـ درنسخه ع ـ درآینه‌چوکافر برخویش بنگردـ درنسخه‌م ـ درآینه چوکافر بایدش بنگرد ۱۲ ـ درنسخه‌ع ـ زبیش ۱۳ ـ درنسخه‌ع ـ اواندرآب‌تازه زندپای‌تابسر در نسخه م ـ او اندرآب‌تیره زیذ تیر بابه تیر ١٤ـدرنسخه ع‌وم ـ زند ۱۵ ـ درنسخه‌ع ـرد ـ درنسخه‌م ـ رو ١٦ ـ در نسخه ع ـ صدکارخیزد ازمن‌وـ در نسخه م ـ صدکار خیر ازمن و

ای[۱] خواجکی ادیب گرانمایهٔ اصیل — بود آنگهی که بود بحال صغارغر
اکنون شد از کبار و همی برگرد بطبع — از مازنه خوید وزگندکبار بر[۲]
من چون[۳] لحام کورم و اوچون کلنگ لنگ — آورده من بدین و بدو کنده باربر[۴]
اوهست[۵] تازباز و خوهد نرو ماده نی — چون گاو وخر شده زپی تاز[۶] باربر[۷]
آن تا زباز[۸] راکه نباشدبکیسه سیم[۹] — با آن دگر که نیست به بند ازار زر
هرجا که بگذرد بسوی تاز بنگرد — آید زتاز تیز بدان تازبازبر[۱۰]

چاریم[۱۱] هردو آن بیبکی هجو مضمر است
تاهجواز که کرد خوهد زین دوچار[۱۲] چر

درهجو دلداری

ای[۱۳] زجان عزیز بنده اعز — در فکنده است بند تازی بز[۱۴]
ازیکی[۱۵] ناگذشته موی‌سرش — موی . . نش گذشته از یك گز
ره نیابد زسوی با صدجهد — گربه . . ن بر زنیش میخی گز[۱۶]
به تکسکی نیر زدو خواهد — بوسه‌ای راز من بهای دوسز[۱۷]
با چنان ناز اگر نشاط کنی — خیز و در حجرهٔ نشاطی خز
حجره‌ای کاندروست ریع نمد — قالی‌رومی و نهالی خز
فرش با موی . . ن اوباشد[۱۸] — همچوموی سمور و قاقم و خز[۱۹]
حجره زانسان‌و تازازاین کردار — شغل ازین طرزوحرفتی زین تز[۲۰]

---

۱ - درنسخه ع- آن- درنسخه‌م ، این. ۲- درنسخه ع آن تازباز دورکند ازکبار بر درنسخه م، ارمارنه بوید وزکند کیاربر. ۳- درنسخه م لجام. ٤- درنسخه‌ع- تارتردرنسخه م، براوکنده باروبر
۵- درنسخه‌م اوبیست باره مارخواهد. ٦- درنسخه م ماربار. ۷- درنسخه‌م این بیت اضافه شده‌است

من بوسه و کنار خو هم نرو ماده نی — با ماده هم برست ببرس وکنار بر

۸ - درنسخه م ماربار. ۹- درنسخه م سم . ۱۰- این بیت درنسخه ع نیست. ۱۱ - در نسخه م خاریم
۱۲- درنسخه م دوخارخر. ۱۳- این مطایبه درنسخه ع نوشته نشده‌است . ۱٤- درنسخه م غز. ۱۵- درنسخه م گزی. ۱٦- در نسخه م این بیت نیست. ۱۷- درنسخه م دورز. ۱۸- درنسخه م- اوتروتاز
۱۹- درنسخه م‌چون‌سمورست وقاقم وخزوبز. ۲۰- درنسخه م بز.

با چنان ترکتاز[1] مغ به ازو — عیش چون قیصرم[2] کن ومعتز
ورنه بفرست هر چه‌در بایست — سیم تاز است ازینهمه مفرز
سخن از زر پخته گوی چو سیم — ور نمانده است‌زر پخته پیز
تا بود نازو و کامرانی خوش — بادهٔ ناب کامرانی مز
تا اعز و اذل بود بر لفظ — باد بد خواه تو اذل، تو اعز
باد عمرت هزار ساله دو ته — بیش ازین باد کو[3] بود موجز

درهجو دامادناصر بزاز

برگوی بداماد خودای ناصر بزاز — تامست شد از ‥ن‌نکندعربده آغاز
از[4] وجه غزی‌و تتری سست رکونی[5] — برمردم کسبه نشود طاعن و غمّاز
تاکوبیان[6] جمع نگردند دگر بار — در حمیت ‥ن‌سرش‌نگیرنددگر[7] باز
با ‥ن در اینده و شلوار بریده — اینجا بفرستند مرا ورا بتك و تاز
برمردم کسبه ننهند تهمت دزدی — تاخشك‌به ‥ نش نسپوزند همه باز[8]
برسرش[9] درآیندگر ره بسر گرز — شلوارش[10] ببرند دگرره بسر گاز
اینجا بدرستی‌خبر آمد که بکسبه — داماد ترا مهمان بردند باعزاز
بسیار لطف کرد همه کس بحق وی — تاگنده شدو باز برآورد سر از ناز[11]
کردند سزای در مرزش بسر بوق — وانگه چودهل داد بهر روئی آواز
گویند که‌راز وی از خلق‌نگهدار — بانك دهل و بوق‌توان داشت[12] کجاراز
کردند منادی که بیائید وبه‥ ائید — همسایه بهمسایه و انباز بانباز

---

۱ ـ درنسخه م ـ تازترك. ۲ ـ درنسخه م. معتصم بکن ومعز. ۳ ـ در نسخه م کانون بود. ٤ ـ در نسخه ع وم ـ ازوجه غری وسری. ٥ ـ درنسخه م رکوبی. ٦ ـ درنسخه م کسوتیان. ۷ ـ درنسخه ع ـ فروباز درنسخه م ـ وزحمیت ‥ن سرش نگیرندفروباز. ۸ ـ درنسخه ع وم ساز. ۹ ـ درنسخه م بر ‥ نش درانند ۱۰ ـ درنسخه م بدرند. ۱۱ ـ درنسخه ع تاگنده برآوردسرازنخوت وازناز ، درنسخه م باگنده بهزندو برآورد سراز تاز. ۱۲ ـ درنسخه ع وم کجا داشت توان راز.

چندانش به..ادند که‌اندر همه‌کسبه   یك.. رنمانده‌است‌از آن.. ن[1] بسرغاز

من ناصح‌اویم بتو غماز نمانم[2]
تو ناصح‌او باش‌مباش‌ازمن‌غماز

در هجاء خمخانه گوید

خر سر خمخانه ای[3] بریش ترا تیز   کل راکوزاست و ترکمانرا مونیز[4]
ریش توروزی هزارگوزکندکسب   ..ن ترا[5] وجه نـی بسالی یـك تیـز
آنچه به..ن‌توکرده میرهٔ با سهل   کرته بدرید تا بدامن وتیریـز
کند زمیتین گوشتین بمیان رانت[6]   میرهٔ با سهل کارزاری کاریز
بـر در کاریـز ...ن‌منـاره بیالا   تابشب انداز سر چو مهرهٔ زرریز[7]
شاعر دهلیزئی نـه شاعـر صدوی   بگذرودهلیزبان فـرو بروکه بیـز[8]
هرکه ترا دیـد صدرخانـه‌گـرفته   پای کشان آردت ز صدر بدهلیز
ای سرخر شاعری‌که خایه بطان[9] را   خرج شوی ازبرای خوشهٔ پالیز
چون‌کدوی اریجی[10] سرت بکلانی   مغـز درونی بقـدر نیمهٔ گشنیز
دعـوی دانش‌کنی و هیچ ندانـسی   وآنچه‌بدانی[11] بنزد دانا ناچیز
هجو و مدیح و دوبیتی و غزل تو[12]   باتوکم ارزد بیك جو وبدوپشیز
پنبه‌بگوش اندرآکند ز تو ممدوح   پنبه چگویم که‌ازره[13] ریزدوازریز
شعر تو بایـد بآبریـز در انداخت   گر بود از مشك برنوشته بآریز[14]
غـول بجـای تـو هست میرك سینا   دیوبجای توهست لعبت خر خیز
کاغذ ساز[15] از هـزار دستهٔ کاغـذ   کاغذ هجو تومی[16] برآرد ترویز

۱ ـ درنسخه ع وم نه بسرغاز. ۲ ـ درنسخه ع وم نمایم. ۳ـ در نسخه م ایکه ریش تراتیز. ٤ـدرنسخه مـمویز. ٥ ـ درنسخه مـگرچه نی. ٦ـ درنسخه ع‌گرزه ومینین‌آهنین بمیان رانت. ۷ـ در نسخه ع راست همی چون مناره برسر دهلیز. ۸ این بیت درنسخه‌ع نیست، درنسخه م، بلکه ز دهلیزیان فروتروکه نیز. ۹ـ درنسخه م، ضابطیان‌را. ۱۰ـ درنسخه ع، زریجی، درنسخه م دزنخی. ۱۱ـ در نسخه ع، ندانی. ۱۲ـ درنسخه ع، بیك غراغرو ده تیز. ۱۳ ـ در نسخه ع، ذره (ازره) ریزدو از زیر، در نسخه م، اوژه. ۱٤ـ درنسخه ع وم بابریز. ۱٥ـ درنسخه ع وم سای. ۱٦ـ درنسخه‌ع،به‌برآردسرزیر.

گنده دماغی بنفشه بوی نه کالوج[۱] گنده دهانی کرفس خای نه کنگیز[۲]
ریـزه خورخوان شعـرائی و آئی چون زلب‌طبع‌خویش بختی‌کف ریز[۳]
مردم منم درمصاف شعر و تو حیزی حیزبه ازتوچنانکه مرد به از حیز
ازمـن وهجو تـوبـوی شونیـز آیـد دانا داند چه بوی دارد شونیز
یعنی شو نیـزگو خـرسر را هجو درسرت از هیچ عقل داری و تمیز
در دل تـو کین سید رسل استی راست بدانسان کجا سنائی ترشیز[۴]
نه‌چوتویك‌خارجی‌است‌درهمه‌راوند[۵] نه‌چوتویك‌ملحدیست[۶] درهمه ترشیز
تیز درفش است درعبارت ترکی سوزن هجوم ترا خلیده[۷] تر از تیز
تازه بود خوب[۸] دست و من بدرستی تازه هجو و دو دسته بر سر تو نیز
گیزنمد باشد و مصحف او . . ر . . ر به . . ن توباد وخفته[۹] توبرگیز

پیر شدی زیربار هجو من ای عز
کردمت آزادچوخر کره بشبکیز[۱۰]

دروصف حال خود گوید

منم آن گشته‌غایب‌ازتن خویش بیخبر ازستیز و از من خویش
از رهی اوفتاده سوی رهی که ندانم‌شدن[۱۱] بمعدن خویش
کودکان داشتم چو حوروپری کرده‌برمن‌گشاده‌روزن‌خویش
هریکی مرمـرا نشاندنـدی گرد برگرد آن‌نهنبن[۱۲] خویش
برده هریك بزعفران کوبی[۱۳] دستهٔ هاونم بهاون خویش
محتسب وار کردمی همه را ادب از درهٔ[۱۴] متمن خویش

---

۱ ـ درنسخه م ـ کالوح ۲ ـ درنسخه م ـ کیکیز ۳ ـ درنسخه ع این بیت نیست ٤ ـ این بیت درنسخه ع نیست ـ درنسخه م ـ بجای ترشیز در شنبر آمده است ٥ ـ در نسخه ع ـ ترمد ـ در نسخه م ـ زرند ٦ ـ درنسخه ع ـ ملحد است ۷ ـ در نسخه ع و م ـ خلنده تر ۸ ـ در نسخه م ـ چوبدست ۹ ـ در نسخه م ـ بادو جفتهٔ توکیر ۱۰ ـ این بیت در نسخ ع نیست ـ درنسخه م لفظ آخر بیت بشکیز آمده ۱۱ ـ در نسخه م ـ ز معدن خویش ـ ۱۲ ـ در نسخه م ـ تهمتن خویش ۱۳ ـ در نسخه ع بزعفران کوئی ۱٤ ـ درنسخه ع وم ـ مثمن .

مرمرا بود از همه شعرا پادشا وار حکم برتن خویش[1]
داشتم در میانهٔ حکما سرخ روی[2] وسپیچ گردن خویش
بودم اندر ره مرا دو هوی هم بت خویش وهم برهمن خویش
هیچکس دبه ای نداد بمن که درین دبه ریز روغن خویش
نام زن[3] بر زبان من نگذشت که لبان نازدم بسوزن خویش
زن بمزدی ز راه برد مرا عاشن شلف ریز برزن خویش
گفت زن کن چنانکه من کردم تابدانی مکان ومسکن خویش
خان ومان سازئی[4] و با مردم ورچه مرغی[5] کنی نشیمن خویش
زن وفرزند ساز چون مردان[6] ازپی ساز وسوز[7] سوزن خویش
گفت او کرد مرمرا مغرور[8] کور کردم ره معین خویش
نتوانستم آنچه داشت نگاه . . رخود رابزیر دامن خویش
ریش خود سست کردم وگفتم آنچه چون موم کرد آهن خویش
خودریم ریش خویش را اکنون که شدم برهوای ریمن خویش
مردمردان بدم چو زن کردم[9] گشتم ازبهر زن زن زن خویش[10]
هرزمان زین خطا که من کردم سیلئی درکشم بگردن خویش[11]
چون گریزان شوم رزن گیرم درقطب الامان[12] ومأمن خویش
تن برهنه گریزم از بر زن تا دهد جبهٔ ملون خویش
سر برهنه که تا نهد بر سر شرب دربسته[13] چوب خرمن خویش
گرسنه نیز تا بفرماید گندم وجو کرنج[14] ارزن خویش

---

۱ - این بیت درنسخه ع نیست. ۲ - درنسخه ع - سلیح . درنسخه م - سپید ۳ - درنسخه ع. من - ٤ - در نسخه ع - سازکن نئی مردم - درنسخه م - سازاکر همی مردی ۵ - درنسخه ع وم - ورچومرغی نکن ٦ - درنسخه ع مردم - ۷ - درنسخه م - سازد وسورو شیون خویش - ۸ - در نسخه م - ممذور ۹ - در نسخه ع - گشتم - ۱۰ - درنسخه م - سیلئی درکشم بگردن خویش ۱۱ - درنسخه م - نیست ۱۲ - درنسخه ع - درقطب الانام مأمن خویش - درنسخه م قطب الامام ۱۳ - درنسخه ع - چوحزمن خویش - در نسخه م - شربت بربسته چوخرمن خویش ۱٤ - درنسخه ع - کریج - درنسخه م - برنج

میوه ناخورده نیز تا دهدم　　نعمت باغ کوه[1] حمین خویش
زشت گدای[2] زن بمزدم من　　و زهمه زو کشم بلیفن خویش
دوره شعر و درعطا بخشی　　من فن خویش دانم او فن خویش
پسر پادشاه شرعست او　　دارد از علم وحلم گرزن خویش
چون ببستان شرع بخرامد　　گل معنی چند زگلشن خویش
برتر از پادشاه چین دارد　　کمترین مایقول گردن خویش
باد چندان هزار سال بقاش
که ندانم بوهم کردن[3] خویش

در هجاء احمد شباك

بجان پاك توای خواجه احمد شباك　　که همچو جان[4] توام باتو پاك از دل پاك
سرمن آنجا باشد که خاك پای تواست　　وگرچه سرزشرف برگذارم ازافلاك
بچشم من توچنانی که توتیا شمرند　　دوچشم من تو بهرجا قدم نهی برخاك
وگر جزین که بگفتم زمن شود ظاهر　　بوند پیرهن باطن مرا زده چاك
من آنکسم که چو بنهم براسب شوخی زین　　زدن نیارد ابلیس چنگ در فتراك
بجستجوی و تکاپوی کار من ابلیس　　هزار نعلین را پیش برد ریده شراك
حرام زاده سرو شوخ چشم و قلاشم　　فساد پیشه و محراب کوبم و دکاك
چو ... نبطی خانه[5] گرفته در کامك　　چو مار سقفی[6] ره یافته بهر کاواك
هزار تن را خر پیش برده‌ام بفراز　　هزار تن را گوساله رانده‌ام بحباك[7]
بکوی شوخی و بیشرمی و بداندیشی　　اگر بدانی من[8] نیك چستم و چالاك
ستور بدرامانم که می نیندیشم　　نه از زیان خداوند و نی ز بیم هلاك

---

۱ - در نسخه ع - کرت حمین خویش. ۲ - در نسخه ع - بی چیز ۳ - در نسخه ع وم - بوهم روشن خویش.
٤ - در نسخه ع - که دوستدار توام ٥ - در نسخه ع - خایه بکرده - در نسخه م - چو کبتر تبتی خانه کرده بر کابك ٦ - در نسخه ع - سغدی ٧ - در نسخه م - بخناك ٨ - در نسخه ع - اگر ندانی .

که[1] را که دردهن ازریش آ کله اٌفتد　　کنم هر آینه زانگشت زیر خودمسواك
مرا بخواب نمودست بونواس چنین　　نك المنیك باذنی وان یکون اباك
مکن توفرق زپیروجوان که نکندفرق　　شکال گرسنه انگورطایفی زحکاك[2]
چو گرگ باش که چون[3] درفتد میان رمه　　چه میش چه بره دندانش را چه بخته چه شاك[4]
همه حدیث[5] بلیط وبلاط خواهم گفت[6]　　همه حکایت من باشد ازملنگ[7] ونیاك
هر آینه که یقین باشد آنچه گفت مرا　　یقین شناسیم ودرگفت اونیارم[8] شاك
رفیق ومونس من هزلهای طیان است　　حکایت خوش من خرزه نامهٔ حکاك
هزار فتنه و بیداری و بدی بکنیم　　کسی ندانم کورا پلنگ من در خاك[9]
بسان بوالعجب مهره باز استادم　　نگه کنی بمن اینخانه پاك ودیگر پاك
بدین صفت که منم هر کجافتم خیزم　　که آك ناید ومن آك را خود آرم آك[10]
همه بخارازالوت خوردنی دارم　　چه گاوسرزده لوك وچه مردك سقاك[11]
وگر ز شهر بخارا ببایدم رفتن　　برون جهم که نه اموال دارم و املاك
درست شهر بخارا زمن بفتنه درند　　تودورازین حشم وپاکی ازنژادوسباك[12]
اگرچه باهمه خارم ترا شدم خرما　　وگرچه باهمه زهرم ترا شدم تریاك
بجنگ[13] بزمجه اکنون چنین چو میدانی[14]　　گل نجات توبودم نهفته در خاشاك
اگرنه کارتو جز بر مراد من بودی　　بساطها[15] نبدی روز فتنه را ادراك
مرا بعشق تو می متهم کنند ورواست　　وزین سخن نه شکی هست مرمرا ونه باك[16]
مرا مقابل خصمان خویشتن بینند[17]　　چو پای سنگ برسنگ وویل پیش مغاك

۱ ـ درنسخه ع ـ تراکه ـ درنسخه‌م ـ کراکه در دهن‌سرش کله‌ای افتد ۲ . درنسخه م ـ ز جحاك ۳ ـ درنسخه ع وم ـ اندر افتد ٤ ـ درنسخه ع ـ چه بخته وخاشاك ـ درنسخه‌م ـ چه سخله چه خاشاك ٥ ـ در نسخه‌م ـ بلوط و ٦ ـ در نسخه ع ـ خواهم کرد ۷ ـ در نسخه ع ـ منتیك ـ در نسخه‌م ـ مینك و بناك ۸ ـ درنسخه ع ـ نباشم ۹ ـ درنسخه ع هزار فتنه وسودا همی پدید کنم　کسی نداند کورا به بند من درخاك ۱۰ ـ درنسخه ع ـ که آك ناید خود آك می گزاید آك ـ درنسخه‌م ـ که آل ماند وخودداك را من آرم آك ۱۱ ـ درنسخه ع ـ چو گاوسرزده کوك و چومرد گرسنه کاك ـ در نسخه‌م ـ چو گاو سه‌زده کوك و چو مرد گرسنه کاك ۱۲ ـ درنسخه ع ـ تو دور ازاینهمه پاك ازنژاد دان وبناك ـ درنسخه‌م ـ تورو ازینهمه . . . ۱۳ در نسخه م ـ بخشك ـ ۱٤ . درنسخه م چونی‌دانی ۱٥ـ درنسخه ع ـ بسالها ۱٦ ـ در نسخه م ـ مرورا ـ ۱۷ ـ درنسخه‌م ـ مپسند .

مرا بخدمت خود در پذیر وازهمگان — بذمه ای بدل خویش بر میار تراك

بدان نگارامن عاشقم بروی[1] تو بر — ولیس احوج[2] منی من الوری بلقاك

وگر زصحبت پیوست مات نهی کنند — من السلام فقل یا منای من ینهاك

ترا شدم زدل پاك بنده و مولی

فکن رحیماً یا سیدی علی مولاك

در هجاء خمخانه گوید

ز بار هجومن خرخمخانه گشت لنگ — آن همچو شیر گنده دهان پیس[3] چون پلنگ

سوزنگری بمانم و کیمخت گر شوم — خرلنگ شد بمیرد[4] خرمردهٔ چولنگ

ابیات خرسراست شترگربه خوشترك[5] — نام و لقب گرفت لقب قلب و نام ننگ[6]

خربنگ خورد گوئی و دیوانه شد بشعر — خرزهره خورده بودی باری بجای بنگ

گوید که شعر خایم خاید بلی چنانك — خایند علك ماده خران ازخران غنگ[7]

درباب شاعری که مبادا[8] نه وی نه شعر[9] — بی سنگ خرسریست بکوبم سرش بسنگ

خرشاعریست پرسم یا شاعریست خر — کس را چگونه گیرم بی جرم پالهنگ[10]

آن خربغا که از شرهٔ منکیا گری — کورا بدو مجاهد کردی گرو بمنگ[11]

زین خواهد وزیاری و از حلقه لگام — تا گوشهٔ زیاری زنار پالهنگ

که جیش[12] با کلاله بسر درکشد فسار — وزگوردی[13] کندجلو..ن پوش هفت رنگ

بس ..ن گشادگی که به..ن پوش اودرست — آنگاه . . ن گشاد که بستد[14] بآزرنگ

---

۱ - درنسخه م - برای ۲ - درنسخه م - اجوع ۳ - در نسخه م - پیش ٤ - در نسخه ع - بمرد ۵ - درنسخه ع - سربسر - درنسخه م - زانکه هست ٦ - درنسخه م - نشخوارزن چون اشتر و چون گربه تیزچنگ ۷ در نسخه ع وم - عنك ۸ - در نسخه م - مبادا وی ومه‌سنر ۹ - درنسخه ع - سر خریست . ۱۰ - درنسخه‌ت پالهنگ و شالهنگ هردو ودرنسخه ع وم فقط شالهنگ آمده است ۱۱ - در نسخه ع - کردست . . ن خود را صدجا گرو بمنگ - درنسخه م - یك . . ن بدو مجاهد کردی گرو بمنگ ۱۲ - درنسخه ع - خیش - در نسخه م - خویش ۱۳ - در نسخه ع - کوروی ۱٤ - درنسخه ع - که بسته - درنسخه م - بستند

درزیر بارزنگ همانا بکودکی کردنده ٠ نش را ادب از بادهٔ[1] زرنگ
گوید خرامیره باسهل دیلمم او کرد بند پار دم[2] من فراخ و تنگ
بریاد بوق میرهٔ باسهل هرشبی سازد ز چین سفرهٔ . . ن چنبرپلنگ[3]
بادیلمان پلاس[4] گری اشتلم کند گرداند و نداند آن شوخ روی شنگ
گفتم رسید میره بتوگفت باربار[5] گفتم که زروسیم چسان گفت تنگ تنگ[6]
تا اسب تنگ[7] بسته بگیرو بمدح میر بگشایم[8] ازخرك جرس هجوچنگ چنگ
میر عمید معطی اهل هنر عمر کزیك عطای اوست توانگر هزار رنگ[9]
هم بیدریغ بخشد و هم بی مضایقه[10] دینار بدره بدره و دیبای تنگ تنگ[11]
فرهنگ دان[12] دبیری در ملك شاه شرق بیمثل وبی نظیر بتدبیر و هوش و هنگ
مستغرق نعیم ویند اهل[13] هنگ وهوش از غم نجات یافته چون یونس از نهنگ
ای کلك مشکبار تو از سیر و از صریر بر روی روم سلسله پیوند زلف زنگ
آئین کلك شدن[14] اززنگ سوی روم تا بسترد ز آینه علم و عقل زنگ
بی بادهٔ چوزنگ بدی مدتی مدید آمد بهانهٔ[15] قدح بادهٔ چو زنگ
ازدست چنگ زلفان بستان ونوش کن چون وعدبا[16] رباب بیانگ رباب وچنگ
نبود عجب زدولت شاه ار بنام تو گردد رحیق محتوم انگور برد بنگ
ناظربتست دیدهٔ افراسیاب وقت دارای ملك توران از پور[17] وازپشنگ
انصاف وعدل شاه بتدبیر ورای تو برداشت ازجهان ستم وجور[18] آذرنگ
دردشت وکوه وبیشه بهم شیرگی برند شیرو پلنگ وسرحان[19] گورو گوزن وزنگ
در استرنگ هیئت مردم نهاد حق مردم گیاه اسم علم یافت استرنگ

---

۱ ـ درنسخه ع ـ باره هم آمده ـ در نسخه م ـ پاره ۲ ـ در نسخه ع . مارواب ۳ ـ در نسخه م ـ بکنگ ٤ درنسخه ع ـ بلاس ٥ ـ درنسخه ع وم ـ زارزار ٦ ـ درنسخه ع وم ـ گفتم وارد کانه مزن گفت چنگ چنگ ۷ ـ درنسخه ع ـ تا اسب پیك بسته نگیرم ـ درنسخه م ـ تنگ بسته نگیرم ۸ ـ درنسخه م ـ نگشایم ۹ ـ درنسخه م ـ ونگ ـ ۱۰ ـ درنسخه م ـ بخشنده‌ای که جودش بخشیده بیدریغ ۱۱ ـ این بیت در نسخه ع نیست ـ در نسخه م ـ بجای دیبای ، دیبانه نوشته‌شده ۱۲ ـ درنسخه م ـ کان ۱۳ ـ درنسخه ع ـ نبیل وهوش ۱٤ ـ درنسخه م ـ شد واززنگ ـ ۱٥ ـ درنسخه م ـ آمد بنامه ۱٦ ـ درنسخه ع ـ یارباب ـ در نسخه م . رعدبارباب ۱۷ ـ درنسخه م ـ محترم انگور برونگ ۱۸ ـ درنسخه ع وم ازتورو ۱۹ ـ درنسخه م ـ ظلم وآززنگ .

گر لطف ومردمیت بمردم گیا رسد / مردم گیاه مردم گردد همان درنگ[1]
بدخواه تست مردم وجز مردم از قیاس / از پیل تا بیشه و از صعوه تا کلنگ
پیکان غم بسینه بدخواه تو رسد / گر کرکس آشیانه کند از پر[2] خدنگ
جود توشد خزانه ارزاق اهل فضل / کردی در خزانهٔ ارزاق بیدرنگ[3]
در بحر مدحت تو چوزورق روان کنم / در نظم شعر من نبود زرق و ریو ورنگ
ملاح خاطرم نکند مرمرا رها / تا بر کشم سفینه مدح ترا[4] زکنگ
تضمین کنم بقافیت کنگ بیتکی / از شعر خویش کان[5] بخوشی چون بهشت کنگ
در مدحت تو لؤلؤ شهوار با شبه / همرشته کردم وشکر آمیخت باشرنگ[7]
شکر بکام حاسد جاهت شرنگ باد / تو در نشاط وشادی و او در غم و غرنگ

هست این جواب شعر من وشعر من کدام
ای سرخ بادسار چوسر کفته بادرنگ

درهجاء نظامی

نظامی ارچه نمرداست مرده انگارم / بنظم مرثیتش حق طبع بگذارم
چه گر نمیرد[8] و آنگاه مرثیت گویم / چو نشنود که چگویم چسود گفتارم
لطیف مرثیتی پیش او فرو گویم / چنانکه دردل او آرزوی مرگ آرم
ز شعر مرثیت من بآرزو برسد / طمع بمجلس آن گنده سبلت این دارم
بمیرد آن سگ زن روسبی بمرگ سگان / اگر چه گوید با شیرنر به پیکارم
از آنکه دیدن رویش بخواب وبیداری / همی بداند کاید گران ودشوارم[8]

---

۱ - درنسخه م ـ سرخان ۲ ـ این بیت درنسخه ع نیست ۳ - درنسخه ع ـ از بر ٤ـ درنسخه ع وم ـ بی مدنگ ٥ ـ درنسخه ع وم ـ بکنگ ٦ ـ درنسخه ع ـ ایدون همچون بهشت کنگ ۷ ـ درنسخه م این بیت اضافه شده است :

ک.کگ اندر افکنم بدر.. ن شاعران / تا مویهای ..ن بکنند از نهیب کنگ

۸ ـ درنسخه ع ـ بمیرد - درنسخه م - از بمیرد ۹ ـ این بیت بیت درسه نسخه ع نیست

شب نخستین بنمایدم بخواب که من   بچه صفت بعذاب و عنا گرفتارم
چنان فشارش گور آمد است برمن سخت   که در احد نتوانم که تیز بفشارم
سوآل منکر را پاسخ آنچنان دارم   که خردشد بدبوسش زپای تاتارم
دروغهای مرا دعوی[1] قوی کردند   بکارخویش نمودند راه و هنجارم
سبك بگردن قواد من در افکندند   نهاده موی بر آن او ستاد[2] بازارم
زگور تا لب دوزخ[3] بیافتم رسنی   زبهر بستن بار گناه بسیارم
سپس نهادم گامی از آنکه زور نبود   سپوختند[4] بدوزخ فرو نگونسارم
از آن دروغ که گفتم که خویش بردارم[5]   زیادتست غم ورنج و کرم وتیمارم
بسان سگ زه در پوزگان زدند مرا   ولیك سگ نخورد زانکه بس گرانخوارم[6]
وز[7] آندروغ که گفتم کز آل سامانم   از آل سامان کس نیست اندکی[8] یارم
چوبار نامهٔ سامانیان همی نخرند[9]   غلط شده سروسامان وراه و رفتارم
وز آنکه گفتم کوه خسك[10] مرا ملکست   بخشك چوبی مالك کشید بردارم
هر آنچه کوه[11] خسك سنگ داشت برسرمن   زدند وهیچ فذلك نمیشود کارم
هزار دامنه هیزم همی زکوه خسك   نهاده اند چوانبا رومن در انبارم
چنانکه دانه بود درمیان نار به بند   ببند وسلسله من درمیانهٔ نارم
کس ازمحلت مردیکت[12] ازز رو یخدان   نه میوه آردونه یخ نمانده[13] پندارم
مگر که از یخ وازمیوه سگزیان خوردند   که همچو ایشان من شیرمرد وعیارم
بجای میوه ویخ میخورم ز قوم وحمیم   بجای تره وگل خار باشد ونارم[14]
طعام نارم[15] وازخار مرمراست طعام   چوخار زیر کنندم چو مار در غارم
یکی خیار[16] همی خواهم ازهمه نعمت   که تا بهمت[17] خسهای . . ن بدان خارم

---

۱ - درنسخه ع - هریکی - درنسخه‌م - چنبر ۲ - درنسخه ع - اوستا بآزارم ۳ - درنسخه ع وم - بیافتم ٤ - درنسخه‌م - بسوختنده - درنسخه ع پردازم - درنسخه‌م - یزدانم - ٦ - این بیت درنسخه ع نیامده است ۷ - درنسخه ع - از آندروغ ۸ - درنسخه ع - حالیا یارم درنسخه م - درنظی یارم ۹ - درنسخه ع بخرند ۱۰ و ۱۱ - درنسخه‌م - خشك ۱۲ - درنسخه ع - مزدیکت ۱۳ - درنسخه ع نماند ۱٤ - و ۱۵ - درنسخه‌م - مارم ۱٦ - درنسخه‌م - چنار ۱۷ - درنسخه‌م - بینهمت

ببیش کوهه[1] زن بر نهاده . ر[2] چو یوغ — سوار گشته بر آن مرکبان رهوارم
بریده‌شد بسیادت[3] ستم چو از ملکت — بدین[4] دو درد همی گریم وهمی زارم
دریغ سی وسه باره[5] زرود وازده ده — دریغ حایط وقصرم زمین و ابکارم[6]
دریغ کوه خسك[7] باز می‌نیارم گفت — که سنگسار کند مالك و سزاوارم
دریغ شهر نشابور و باغ و بستانم — دریغ شهر بخارا وکوی ابکارم[8]
دریغ نیم عروس[9] ودریغ نیم[10] ملك — که این و آن‌سقط جبه بود ودستارم
دریغ چرغ و بنکجکت وطوو[11]س وخرچنگ — که بوده رهگذر حمل[12] زر ودینارم
دریغ شهر سمرقند و کوی خولیکان[13] — که‌خواب‌تر کش باید[14] بچشم بیدارم
دریغ خویشی سیدتکین همی‌آید — و گرچه گوید کزخویشی تو بیزارم
دریغ خربچگانی که چون‌غلام شدند — مزین از کله[15] تیز پود شلوارم
دریغ دفتر اشعار ناخوش سردم — که بد نتیجه طبع فرخج مروارم
تو ای‌حکیم کزین‌خواب‌خوش‌شوی بیدار — مدار لعن دریغ از من وز اشعارم
هزار لعنت بر شعر و برنظامی باد — اگرچه باشم درخواب‌وگرچه‌بیدارم
یکی زجملهٔ‌کردار های نیك منست — که‌آن سگ بد بدفعل را بیازارم
زبهر آنکه خداوند مهتر است وبزرگ — مجیردین برساند سزای کردارم

---

۱ - در نسخه ع و م - زین ۲ - در نسخه ع - چه یوغ ۳ - در نسخه م - نسیم از سیادت و ملکت ٤ - در نسخه م - برین ٥ - در نسخه م - پاره ٦ - در نسخه م - ازهارم ۷ - در نسخه‌م - خشك ۸ - در نسخه‌م . بکارم ۹ و ۱۰ - در نسخه ع - بیم - در م - یتیم ۱۱ - در نسخه م - طواوس ۱۲ - در نسخه‌م . در ودینارم ۱۳ . در نسخه ع و م . جولهکان ۱٤ . در نسخه ع . که باغ وراغش بودی بچشم دیدارم در نسخه‌م . که جوی ترکش بودی بچشم بیدارم ۱۵ . در نسخه ع . ازکله وازقبا وشلوارم ، در نسخه‌م . ازکله وپیرهند وشلوارم .

در هجو خمخانه

. . ری به . . ن خر[۱] سر خمخانه دربرم　　تا عاقبت کجا رسد[۲] اینکار بنگرم
آن خرسری که شعر سراید بلحن خر　　پالیز[۳] شاعری را گوید سر خرم
یعنی زمن بجو شد هرشاعری که هست　　این ظن برد بمن که بدو این گمان برم
هم خرسراست وهم سرخرهم خر دوسر　　یعنی از این دوسر دو جهانست در سرم
زین سرخراست[٤] درسه وزان خرهمین بود　　جز خرسرش نخوانم وجز خرش نشمرم
آن خر سر ار بجای نماند سر خری　　پرمغز خر شود همه دیوان و دفترم
یعنی دبوس هجو زنم برسرش درست　　تا کله بشکنم زخرو مغز گسترم[۵]
افسار هجو برسر خر سر کنم[٦] بجبر　　تا از مدیح بخت[۷] بود برسر افسرم
عار است خرسواری من برچنان[۸] خری　　لیکن عنان همی بکشد[۹] سرخ اعورم
تابر فرود[۱۰] عالم پرشاعر است و من　　از چند کس فرودم واز چند کس سرم
باهیچکس نرفت مرا اینسخن که گفت　　با سه‌زنی بشاعری اندر برابرم
گوید مرا که شعر تو در ریش تو بلی　　کاندر خور عبیر خوش و مشك اذفرم
گوید که هیچ شعرتو بی . . ن و . . رنیست　　از صد هزار گفت وی اینست باورم
بی . . ن و . . راگرنبود شعرمن رواست　　زیرا که شعر من نرو من شاعر نرم
. . نی وباز . . نی[۱۱] و . . ری[۱۲] وباز . . ر　　این گفت واین نوشت ودرانداخت ازدرم
زان . . ن و باز[۱۳] . . ن همه برریش اوریم　　زان[۱٤] . . روباز . . ر همه . . ن او درم
تا . . س لب وسلندز[۱۵] زبانست وروهه[۱٦] ریش　　جز راه . . ن او بسم پای نسپرم
ای خر پرست خرنسب خر سر این نگر　　تا از چه گوهری تو ومن از چه گوهرم

---

۱ ـ درنسخه م ـ سرخر. ۲ ـ درنسخه م ـ رسم . ۳ ـ درنسخه م ـ بالین . ٤ ـ درنسخه ع ـ درسر ـ درنسخه م ـ سرفروزان سرهمین بود . ۵ ـ درنسخه ع دم ـ تاکله خرد بشکنم ومغز گسترم . ٦ ـ درنسخه م ـ درکشم بجبر. ۷ ـ درنسخه ع وم ـ نهد. ۸ ـ درنسخه م ـ چنوخری . ۹ ـ درنسخه ع ـ نکشد . ۱۰ ـ درنسخه ع ـ (بر) تافرود در نسخه‌م . برتافرود ۱۱ ـ ۱۲ و ۱۳ ـ در نسخه م ـ بار . ۱٤ ـ درنسخه ع ـ زین . ۱۵ ـ درنسخه ع ـ سلیخ . ۱٦ ـ درنسخه ع ـ کومه ریش.

اندر پلید زادگی و پاکزادگی | توچفر حوض گلخن و من شیم کوثرم
تو از نژاد وتخمهٔ سگبان قیصری | من از نژاد سلمان یار پیمبرم
بیرون زیك پدر تو نغوشاك زاده‌ای | من تا بسی پدر همه دیندار و دینورم
برمن کنی تکبر وگوئی زابلهی | من حامل کتاب خداوند اکبرم
خر حامل کتاب بود همچنین که تو | من از خران[۲] کتاب تکبر چرا خرم
تو زیر خسب میرهٔ با سهل دیلمی | من گرچه دیلمی نیم او را برادرم
ترکانه بیلکی بتو در دیلمی[۱] سپوخت | گوئی مگر که میرهٔ با سهل دیگرم
در شاعری هزار یك آن نه ای که گفت | زلف نگار گفت من از قیر چنبرم
وندر نسب کم از سگ آنی هزار بار | کو گفت میوهٔ دل زهرا و حیدرم
هم زیر دست آنی در هر فنی که گفت | تا زیر دست نه فلك و هفت اخترم
از هرخری تو خر تری و من اگر ترا | چون خر ببار در نکشم از تو خر ترم
از لعن برسم تو زنم نعل جعفری | گرظن بری بمن که من از دست جعفرم

. . ری به . . ن آنکه نگوید چواین شنید
. . ری به . . ن خر سر خمخانه در برم

در هجو خمخانه

خر خمخانه را آزار کردم | دل خر کرگان را شاد کردم
ز ظلم و داد خر را آگهی نه | که با وی ظلم کردم داد کردم
همان کردم ز ظلم و داد باوی | که با مردان مردم زاد کردم
ز رخش رستم و شبدیز خسرو | نکردم یاد و از وی یاد کردم
بعان و عان ز من فریاد ها کرد | کزان فریاد ها فریاد کردم

---

۱ - - درنسخه م - ترکانه تنگ گیرمت ازدیلم سپوخت.

خری خرنرسرو[1] بزلنج نس را بزی بازی گرو استاد کردم
براه کهکشان پالیز ویرا بر آوردم فرود آزاد کردم
چه کردم از پس آزاد کردن بنامش[2] آخری بنیاد کردم
زبهر خرمن او خرمن ماه بپنج انگشت حکمت یاد کردم[3]
کهش از زعفران و جو زکافور علف از عنبر و شمشاد کردم
بماندم اندکی تا خوش بغلطد که بسیارش خر استاد کردم[4]
بکه در سوزنش میخواستم داد از آن تدبیر باز استاد کردم
بدو دیوان شعرم شد خر آباد چو صلح افتاد خیر آباد کردم
بدان کاین صلح ما را جنگ خواند[5] زبان چون خنجر پولاد کردم
روان میره را خشنود[6] کردم خرابه هاش[7] را آباد کردم
بنای دوستی نو کردم امروز عداوت کرد و شب خوش یاد کردم[8]

ازین پس طیبتی باشد که گویم
فلان خر را فلانجا گاو کردم

در هجو خمخانه و مدح قلج تمغاج خان مسعود

خر خمخانه را ناسور پیدا گشت و بیطارم بنیش ازسقبه آن ناسور دریکهفته بردارم[9]
چوخرشاعر بود بیشك که بیطاری کند شاعر چه داند آنخر شاعر که من شاعر نه بیطارم
ز تسعیر خر شاعر[10] بسازم خمرهٔ مرهم بریزم اندر وسیماب وزر چوبه برون آرم

---

۱ ـ درنسخه ع ـ سربزلنج کس را درنسخه م ـ خرخربز سربز لنج نس را . ۲ـ درنسخه ع ـ بیامش . ۳ ـ در نسخه م ـ باد کردم . ٤ ـ درنسخه ع ـ که بسیارش خری بیداد کردم . ٥ـ درنسخه م ـ خواهد . ٦ ـ در نسخه م ـ روان میسره خشنود کردم . ۷ ـ در نسخه ع و م ـ خرابیهاش را . ۸ ـ در نسخه م ـ عداوت رفت و شب خوش یاد کردم . ۹ ـ در نسخه ع ـ به نیش مسقبه ناسور در یکهفته بردارم ـ در نسخه م ـ به پیش. ۱۰ـ درنسخه ع ـ خر خمخانه سازم درنسخه م ـ زتسعین خرخمخانه سازم .

بمستی و بهشیاری بجای خواب و بیداری — همی تا آرمش نالان می افشارم[1] می‌افشارم

خر خمخانه را آزاد کردم گفت نپذیرم — دل خر کرگان را شادکردم گفت نگذارم

مگر خواهد خرشاعر که ازخر کرگان‌وی[2] — بوهم خر فروشان[3] پر شود دیوان اشعارم

خر خمخانه را سهل است آزادی‌و آزردن — روان میرهٔ باسهل را بایدکه بگذارم[4]

عصائی‌چون دبه‌چوبی‌بکف کرده‌بر آمدخر — زبیماری همی‌لنگید و می پنداشت رهوارم

بخر گفتم[5] توبیماری ومن بامارا گرخواهی — که‌بیماریت به‌گرددبخورزین سرخ‌سرمارم

بگفت ای‌کور سوزنگر مرا آزادکن آخر — که از جور تو افتادست‌باکیمخت‌گر کارم

بگفتم کای‌خرشاعرچومن‌هجوت‌خوهم کردن — زمین خرزهره‌رویاندچواز بهرتو جو کارم[6]

نوارنیز[7] بر گردمیـان بسته است ومی‌لافد — که از انطاکیه قیصر فرستادست زنارم

بترساند مرا امروز و گوید باش تا فردا — سر و کار مرا بینی چه باشد روز بازارم

بزیر بار هجومن خرك ژاژی همی خاید — بتیز آورده‌ام خر را و خارشگاه میخارم

بگرد پاردم گشتم بپیری خر حکیمی را — که‌درخر کرگی روزی‌نجست ازپیچ‌شلوارم[8]

حکیمان‌سرغزل گویند ومن‌بس سرغزل[9] گویم — نیم گوئی‌من‌ازنخشب که از آلار و خربارم[10]

بمداحان و مزاحان سعدالملك برخوانم — چو اندر چنگ گرگان درفتاد ازبره‌بیزارم[11]

وزیر شاه سعدالملك[12] مسعود بن اسعد را — ثنا و محمدت گوید زبان عذب گفتارم

خداوندی که‌صدبرهـان‌نماید‌گر کنددعوی — که‌مرار کان دولت‌رابرتبه[13] صدروسر دارم

ز دوران سپهر خوبی[14] و نیکی نماینده — بهرخوبی سزامندم بهرخوبی سزاوارم

قلج[15] تمغاج خان‌مسعودشاهنشاه‌مشرق را — وزیرملکت آرائی کم آزار وکم آوارم[16]

---

۱ - درنسخه م - می‌افشارو می‌افشارم . ۲ - درنسخه م - دزدی . ۳ . درنسخه ع - توهم خر فروشانی شود - درنسخه‌م . چوتیم خرفروشانی . ٤ - درنسخه م - نگذارم .

٥ - در نسخه م - که بیماری و .. ٦ - درنسخه م - زمین خربزه رویاند ازبهر توجو کارم . ۷ - درنسخه ع - نوارترتری کرد - در نسخه م - نواری نیست درگردن . ۸ - در نسخه ع وم - از میخ شلوارم .

۹- در نسخه ع وم - خرغزل . ۱۰ - درنسخه ع - نه‌ام‌گوئی من از بخت‌کدارآلارخربارم - درنسخه م - نیم‌گوئی‌من ازنخشب‌که ازالمارو فرسارم. ۱۱ - درنسخه‌ع - چواندر چنگم ازکرکان‌فتاد ازبره‌بیزارم در نسخه م-چواندر چنگك آن‌کرکان‌فتاد ازبره بیزارم. ۱۲ - درنسخه م -سعدالدین.

۱۳ - درنسخه‌ع- امیروصدروسالارم - درنسخه م- سروصد سزاوارم . ١٤ - درنسخه‌م-شنکی. ۱۵ - در نسخه م-فلك . ١٦ - درنسخه‌ع-وزیر ملکت آرای کم ادراکم کم‌آزارم - درنسخه‌م-کم‌آزاروکم‌آزارم

بسبق خدمت و فرمان پذیری بی‌چرا وچون — فلك‌را در وزارت چون‌نبی را صاحب‌غارم
بنوك كلك‌مشك‌افشان‌زعدل و سیرت‌احسان — سمرقند چو جنت را بعون[1] شاه معمارم
چوباب‌خویش سعدالدوله‌اسعدمسندافروزم — جمال وسید و عبدند اندر عون و تیمارم
چوجدخوبعدل و فضل وعبدوسید[2] اکنون — جمال وسید اشراف و عون[3] صدر احرارم
چو خورشید زرافشانم[4] زنور ونار بابهره — موالی را همه نورم معادی را همه نارم[5]
بباغ ملکت[6] ودولت بپاد افراه و پاداشن — عدورا خار بی‌وردم ولی را ورد بی خارم
دلم دریای بخشنده است ودستم ابر بارنده — ازین ابرو ازین دریا براهل فضل دربارم
جهانرا فخر باشد خدمت من عارفی زانرو — که من ازگوهر واصل ونژاد فخر[7] بی‌عارم
ندانم یارکس‌خودرا وبی‌کس یارخوددانم — بنفس خود همی گویم‌که بی یارم پی یارم[8]
خداوندا توزینها[9] شرم‌داری گفت‌ومن بنده — زبان تو شدم تا از توهم پیش تو نگذارم
گذارم وام طبع خود باندك مدح صدر تو — که از انعام اسلاف تو اندر وام بسیارم

درین مقطع بسعدالملك برنتوان‌دعا گفتن
که‌اندر کارخود داناوزیرك‌سار[10] وهشیارم

دلم چه خواهد

شاعرکی تا ز باز یافه در آیم — هر نفسی تاز را بزخم در آیم
تا ز چو دیدم زمانش ندهم یکدم — تا بنمایم و ثاق وحجره و جایم[12]
گرد پلاس خر[13] دریده نگردم — گنبد سیمین همی خوهد دل ورایم
گر بودم سیم کار گردد چون زر — ور نبود سیم لوس و لابه فزایم

---

۱ - درنسخه ع — بفرشاه — درنسخه م- بعدل شاه. ۲ - در نسخه ع وم - عبدالسیدم. ۳ - در نسخه ع وم — صدروبرد احرارم. ٤ درنسخه م - درخشانم. ٥ - در نسخه‌م- در مصراع دوم بجای همه کلمه همی‌آمده. ٦ — درنسخه ع - دولت وملکت. ۷ — درنسخه م - فخربن غارم. ۸ - درنسخه ع - این بیت نیامده — درنسخه م:

ندانم یارکس خودراو ازبی یاری ایزد — بنفس خویشتن‌گفتن‌که بی‌یارم نمی‌یارم

۹ - درنسخه م — اینها. ۱۰ - درنسخه ع - رادوهشیارم- درنسخه م. زار وهشیارم. ۱۲ - این بیت درنسخه ع —نیست. ۱۳ - درنسخه ع آخر- درنسخه م — گردایلاق.

یا بخریدار[1] سیمناك فریبم — یا بتضرع که مرد دنگ[2] گدایم
نرم کنم تار را گهی بدرشتی — گاه غلام باره را چو میره[3] سپایم[4]
تازی گرگم بوقت بره ربودن — پیش شبانان شکوه نوحه سرایم
خوه بدرشتی و خوه بنرمی با تاز — آخر خیری کنم که دیر نپایم[5]
دعوت تازان کنم همی بشب عید — زانکه ندانم بروز عید کجایم
در شب شوال کودکانرا تا روز — گاه ببندم شوال و گاه گشایم
بر[1]فکنمشان بیکدگر که ب . . ایند — برلب[5] ... نشان بکینه دندان خایم
چون بتفاریق گای گای بیارند — من زمیان دو اسوزکی بربایم
تازان پرسند کیستی تو بگویم — من ز در بنده زادگان خدایم
سعد دول اینسخن ندارد باور — تابشب عید خدمتی بنمایم
اسعد[6] سعد آنکه سعد اکبر گوید — تاج سرت نی که خاك پای تو شایم[7]
زو[8] بکف آرم نوای دعوت تازان[9] — زانکه زایام عید تا بتوانم[10]
گرچه بشعراندرون زکدیه[11] گرانی است — من بچنین شعر بردرش[12] نه گدایم

هزل روادارد از فرخجی[13] این شعر
گر بچنین شعر مرورا بستایم[14]

---

۱ - درنسخه‌م- سیمپاك . ۲ - درنسخه م- مردونك . ۳ - در نسخه م - گاه غلام ماره راچوسرمه بسایم . ٤ - درنسخه ع وم- نیایم . ٥ - درنسخه ع - داوسوزکی - درنسخه م - دادسورکی. ٦ - درنسخه م- سعد سعید . ۷ - درنسخه ع- سایم. ۸ - درنسخه ع وم - رو . ۹ - درنسخه ع - یاران. ۱۰ - درنسخه م- زانکه‌در ایام‌عید تا بتوآیم . ۱۱ - درنسخه م - زکربه‌کرامی است . ۱۲ - درنسخه ع و م - بردلش نگرایم .
۱۳ - درنسخه م - مرخجی . ١٤ - درنسخه ع وم- نستایم .

حسین غاتفری رخت بردسوی جحیم — امید منقطع از رحمت خدای رحیم
پذیره[۱] آمدش ابلیس و گفت ایفرزند — چگونه آمدی اینجا بگفت[۲] گوی چوسیم
زروزه و زنماز و زکوة وحج و غزا — زدین وملت پاك حبیب و ابراهیم
بدانره آمدم اینجا که کردیم تعیین — بدانره آمدم اینجا که داریم تعلیم
خدایرا و همه خلق را بیازردم — که نزخلایق شرم آمدم نه زایزدبیم
بکوفتم بقدم فرق مهتـران اصیل — بسوختم بقلم نقش[۳] خاندانهای قدیم
فـراختم علم فتنه را بهفت فلك — نگستریدم فرش ستم بهفت اقلیم
بخون و خواسته مهتران شدم قاصد — ربا ورشوت پذرفتم از وصی[٤] و یتیم
بدینطریق بحیلت ستاندم از عامه[٥] — زخانه وزرودکان وباغ‌وضیعت وتیم
سرای خود را کردم ستانهٔ زرین — بسقف خان پدر برندیده که‌گل‌وریم[٦]
بقوت تو من از جملهٔ بنی آدم — تراش‌کردم چیزی[۷] که کفشگرزادیم
بنام ظلم[۸] شدم در جهان عدیم المثل — شدم عدیم ونشد ظلم من زدهر عدیم
زباد[۹] جور و ستمکاری و بلیت من — جراحت دل مظلوم را رسید ستیم
شدندجمله دعاگوی‌من‌بوقت[۱۰] سحر — بآه سینهٔ پردرد از کریم و لئیم
چوآه سینهٔ ایشان و یارب سحری — تن صحیح مرا کرد ناله مند و سقیم
بیوفتادم از پای و رفت کار ازدست — زکامرانی ماندم جدا وناز ونعیم
چوکار تنگ رسیدم شهادت آوردم — نگفتم از پی آزارم اوستاد رحیم[۱۱]
بلیس کرد ورا دست بوسه و شاباش — نشست پیش وی اندر بحرمت وتعظیم

---

۱ - در نسخه م - پـذیرش آمد . ۲ـ در نسخه مـ بگوی کفت چوسیم . ۳ - در نسخه ع ـ کلمه نقش نیامده ـ در نسخه م - بقلم خانواده‌های قدیم . ٤ ـ در نسخه ع ـ صبی . ٥ـ درنسخه ع - هم ازطریق جنایت ستاندم از عامه ـ در نسخه م - بشش طریق جنایت ستاندم از عامه . ٦ـ در نسخه مـ که کل سیم . ۷ - در نسخه م ـچو . ۸ - در نسخه ع وم ـ بیاب . ۹ - درنسخه مـ زیاد . ۱۰ـ در نسخه عـ بگاه‌سحر ۱۱ ـدرنسخه ع‌وم‌ـرجیم‌ـ

بگفت از[1] همه اتباع من کسی چو تو نیست — شگرف کاری پرداختی عظیم عظیم
پی مفاخرت ابلیس گفت بافرعون[2] — چه مرد پنهان میداشتم بزین گلیم
سبك خدوی[3] خود انداخت در دهانش و گفت — بکردم این پسر[4] و گفت تو همه تسلیم
بزن همیشه بدریای لعنت و خذلان — شناه[5] وغوطه چو بط سفید وماهی شیم[6]
گرفت دستش و بنشاند همبر فرعون — که ای پسر تو ملك راشدی حریف و ندیم
جواب دادش فرعون و گفت هرچه مرا — بدوزخ اندر باشد فتوح با تو دو نیم
چو دید هامانش اندر حمایت فرعون — بحکم یاری دادش دراو زقوم و حمیم
هزار کاسه طعام اثیر[7] دادندش — هزار کاسه[8] حمیم از پس اثیر[9] واثیم
بمیزبانی او مالك اهل دوزخ را — فرود را تبهٔ شدت عذاب الیم
کنون قرار گهش در دهان مارانی است[10] — که کرم پیله نمایند[11] در عصای کلیم
شدست گورش وسواس خانهٔ ابلیس — درو شدند بسی دیو و دیو بچه مقیم
هزار بچهٔ ابلیس را مجیب کند — معزم ار بسر گور او کند تعزیم
عذاب اهل جهنم کزان قویتر نیست — بجای سهلترین رنج اوست سهل وسلیم
بدار دنیا چون برفروخت آتش ظلم — سکار[12] آن بجهنم همی خورد چو ظلیم[13]
چو خون وریم بپالود خیره از مردم — بدوزخ اندر لابد که خون دهندش وریم
بمرگ او برهانید اهل عالم را — خدای عالم فتاح ذوالجلال علیم

---

۱ ـ در نسخه ع وم ـ کز ۲ ـ در نسخه م ـ اعوان. ۳ ـ در نسخه ع ـ خیوی ـ در نسخه م ـ خدوی خود افکند. ٤ ـ در نسخه ع ـ این گفت تو ـ در نسخه م ـ بکردم ای پسران گفت. ۵ ـ در نسخه ع ـ شناو. ٦ ـ در نسخه ع ـ ماهی سیم. ۷ ـ در نسخه ع ـ اثیم. ۸ و ۹ ـ در نسخه ع ـ طعام ـ در نسخه م ـ حمیم وطعام. ۱۰ ـ در نسخه م ـ مارانست. ۱۱ ـ در نسخه ع وم ـ نماید وراعصای کلیم. ۱۲ ـ در نسخه ع ـ شرار.

۱۳ ـ این بیت در نسخه ع افزوده شده :

سلیم مار گزیده بود بلفظ عرب — وی از گزیدن ماران دوزخست سلیم

بمرگ یکتن چندین هزار تن[1] مردم … چگونه شکر کنند از تو ایخدای کریم
حکیم گوید در گور سگ شود ظالم … مگر ز گور وی آواز سگ شنید حکیم
وی از جحیم همی بانگ سگ کند لیکن … صدای بانگ سگ آید بگور او ز جحیم[2]
بحق سوره حمیمّ و سوره طه[3] … که هست ظالم را جای جیم[4] وحی بامیم
ستمگرانرا چون جایگه چنین باشد … ستمگری نکند مردم لبیب[5] و فهیم
پس ای کریمان پیشه ستمگری نکنید … که نه کریم پسندد ستمگری نه لئیم
اگر خدای حلیم[6] است خشم اوست قوی … حذر کنند همه بخردان ز خشم حلیم[7].

هـر آنکه توبه کنـد از ستمگری یارب
بجرم او برسان از صبای عفو نسیم

در وصف دلدار

ای پشت دل خسرو ای کام دل شیرین … ای سرخ سرخسی روای شوخ خوش شیرین
بسته کمری داری همچون کمر خسرو … بر سر کلهی داری چون تـاج سر شیرین
فرهاد بگه گاهی شیرین بکف آوردی … گر در کف او بودی هم شدت تو میتین
بودی کلهت پنهان نا بسته کمر بمیان[8] … هم شد[11] چو کمر بستی پیدا کلهت در حین
در وقت کمر جستن پیدا شدن تـاجت … بستند بشهر اندر عام از پی تو آذین
شاهنشه اعضائی تاج و کمرت زیبد … آری همه شاهانرا تاج و کمرست آیین
چشمت نی و چشمت نی پایت نی و پایت نی … بی پای بوی رهرو بی چشم بوی ره بین
بربالش شاهانه ای پردل مردانـه … پیش کس و بیگانه خوه خسب وخوهی بنشین
هرگاه که بنشینی برپای بود مسند … هرگه که فرو خسبی[9] بر پای بود بالین

---

۱ - در نسخه م – سرمردم . ۲ - در نسخه ع – زگوراو بجحیم . ۳ – در نسخه ع - سوره تبت .
٤- در نسخه م - در عذاب الیم - ٥ – در نسخه ع - لبیب فهیم . ٦– در نسخه م– کریمست . ۷-در نسخه م– کریم . ۸ – در نسخه ع – هموار - در نسخه م- بردان ۹– در نسخه ع - فراخیزی .

کین است ترا مانا باجان و دل اندر تن ورچند بنزد تو مهر است از آن و این
محبوب دل وجانرا افکنده نگون خواهی تا از سر بدمهری بیرون کشی از..ن کین
آسانش ببر آری وانگاه بدشواری تا .. ایه درافشاری وای آنکه کند تمکین[1]
چون باد بر انگیزی آتش شوی از تیزی آب ارنه سبك ریزی درخاك[2] شودمسکین
دور از در . . ن من در هر که خوهی میزن آشفته چو اهریمن پیچان شده چون تنین
هر کس که بخواب اندر دیدست خیال[3] تو تعبیر چنین آرد او را پسر[4] سیرین
گر هیچ به بیداری یك نیمهٔ[5] تن داری یاقوت و گهر باری[6] ازطرف لگام و زین
هست این صفت تسعین چون بارهٔ و چون سندان[7] از هرچه خوری[8] آن دان[6] مارو پدرتسعین
ای آنکه شدی خران .. نرا و براین و آن زنهار مبر غلان[10] تا منت کنم تعیین
آن میر[11] کز او گردد شادان دل با انده وان ..ر کزاوگردد محنت زده دولت گین
آن .. رکه و صافی[٥] کردم ز دل صافی نبود به‌به[12] اوصافی چون . .ر صفی‌الدین
فرزانه اثیر الملك آن مهتر با احسان کز چرخ برین آمد[13] احسان وراتحسین
آن قبله اقبالی کز فرهٔ جاه او خرم شد و آبادان ملك شه شرق و چین
چندانکه درم بارد برفرق سر سائل بر گل نزند باران اندر مه فروردین
حتم است که روز جود از کف زر افشانش رو[14] تیره شود حاتم شرمنده شود افشین
زایر که[15] براو شد درویش چوو او وها با مال برون آمد در حال چوسین وشین
شطرنج کفایت را بابسته تر است از رخ هرشاه سخاوترا فرزانه تر از فرزین
آیم سوی هزل از جد کز هزل بجد رفتم کاین دانم و آن دانم روشن چومه و پروین
ای صدر بصدر تو جد من و هزل من این مایه صد چندان و آن پایه صد چندین

---

۱ ـ درنسخه ع وم ـ تسکین . ۲ ـ درنسخه ع ـ خاك تن مسکین . ۳ ـ درنسخه م ـ جمال تو . ٤ ـ درنسخه ع ـ بسرشیرین . ٥ ـ درنسخه م ـ یك نیمش برداری . ٦ ـ درنسخه ع ـ داری . ۷ ـ در نسخه ع ـ حمدان ـ درنسخه م ـ خران . ۸ ـ درنسخه ع ـ خوامی . ۹ ـ درنسخه ع ـ کاردبسر تسعین درنسخه‌م ـ بدرتسعین . ۱۰ ـ درنسخه ع ـ علان . ۱۱ ـ درنسخه م ـ . . ر . ۱۲ ـ درنسخه ع ـ به اوصافی . ۱۳ ـ درنسخه ع وم ـ آید . ١٤ ـ درنسخه ع ـ زوطیره شود ـ درنسخه م ـ روطیره شود.
۱۵ ـ درنسخه م ـ چو .

در دولت تو هر کس کو طعنه زند دولت[۱] بایدش ادب کردن زان دّره دوغ آگین
کین توچویك[۲] کنجد هر کس که بدل دارد زان‌تیر که‌خودداری کنجاله کش از کونین[۳]
زد حاسد[٤] تو از غم چنگال بریش اندر نهمار برویش[٥] زین در دیمه و در تشرین
مجلس زبتان چین خرم چو بهاری کن پرلاله و پر نرگس پر سوسن و پرنسرین
در زلف بتان چین چین افکن‌وتاب افکن .. ن زن دشمن کن مانند[٦] .. س بی چین
تا هر . . س دولت را اقبال ختن باشد اقبال تو . . ر . . س دولت بکنار[۷] آمین
داماد .. س دولت اقبال تو زیبد بس اقبال حسود تو باد اخصی و عنین
دولت بطلاق و وی[۸] از کار فرو ماند
در .. ایه کشیده سر درگردن او کابین

در هجو عمید کاسنی

عمید کاسنی[۹] آن کاسهٔ سرش پنگان که عاشق کله . . ن بدی چو پابنگان[۱۰]
بمردو کاسنی[۱۱] اومرده ریك‌وار[۱۲] بماند چنانکه ماند از جغدگوشهٔ ویران
چنانکه مغ بستوران[۱۳] برند بردندش بگندگی ستوران بجای آن غمدان[۱٤]
نهاده پای چپ اندر[۱٥] ستانهٔ دوزخ عمید کولته در زیر خانهٔ هامان
گهی بهامان آردرموده از فرعون گهی سکا چه بافراسیاب زی[۱٦] هومان
گهی بمسخرگی لعنت از در ابلیس همی برد سوابلیسك لعین علان
بحکم مسخرگی پیش زانوی فرعون نشست‌وخاست که‌جاسازد[۱۷] از کنارمهان

---

۱ ـ درنسخه م ـ . . لست . ۲ ـ درنسخه ع ـ بیك کنجد ـ درنسخه م ـ سبك کنجد . ۳ ـ در نسخه ع ـ کوهین ـ درنسخه م ـ . . ن کین . ٤ درنسخه ع ـ در. ٥ ـ درنسخه م ـ بریشش ری . ٦ ـ درنسخه ع وم ـ ماندهٔ . س ی‌چین . ۷ ـ درنسخه ع ـ بکشاد ـ درنسخه ـ کشاد آمین . ۸ ـ درنسخه م ـ از وی وزکار فروماند . ۹ ـ درنسخه ع ـ کاسبی . ۱۰ ـ درنسخه ع ـ تابنگان . ۱۱ ـ درنسخه ع وم کاسن . ۱۲ ـ در نسخه م ـ باز . ۱۳ ـ درنسخه ع و م ـ بستودان . ۱٤ ـ در نسخه ع و م ـ عمدان . ۱٥ ـ درنسخه م ـ وزآستانه بدوزخ فروفتادست . ۱٦ ـ در نسخه‌م ـ از . ۱۷ ـ در نسخه ع ـ که تا بازد ـ در نسخه م ـ تا سازد .

از آن تکبر فرعون وزان تهور او — به پیش مجلس نمرود شدچو..ه غلطان[1]
نوای باربدی زد بمجلس نمرود — ببربط کدوین بر بجوش خوش الحان[2]
بگوش قارون آمد نوای بربط او — بدو سپرد کلید خزانه خذلان
بحرص خواسته ورزی قرین قارون شد — جزاین[3] خسیس نزیبد قرین آن کشخان
زپشت مار شکنج شکنجۀ قارون — همی پشیزه برندش[4] بنـاخن و دندان
بشاعری وببربط زنی ومسخرگی — ملوك بادیه را شاد کرد نی پژمان[5]
بقعر نار فرو میرود درك بدرك — چنانکه اینجـاصرافکان[6] دکان بدکان
نظامی ار که نمرده است مرده انکارم — همی بقعر[7] درك برگشاده است زبان
بنظم مرثیتش حق طبع بگذارم — زمن[8] بخود نبرد جزچنین قصیده گمان
بزندگی نه بدانگونه[9] بود گرسنه چشم — که شرح کردن آن تا بروز حشر توان
ببویه..ن سگ آسیا بلیسیدی — ببوی آرد که در آرداست شبهت[10] نان
بوقت نزع همی گفت برجنازۀ من — جنازه پوش مپوشید جزکه سفرۀ نان
بنان گدای بدار چه بنام دهقان بود — هزار تیز گدا[11] بر بروت آن دهقان
گدا زنست و گدا مرد و هم گدا خیزد — بمحشر آید وام کفن[12] بر او تاوان
بدستخط[13] اجل فخر دین چنان دیدم — که کاسبی‌زجهان رفت جایع وعطشان[14]
اگر بمرد نکو کرد ور نمرد بمن[15] — ززندگیش چه‌سود وزمردنش چه زیان

۱- درنسخه‌ع این بیت اضافه شده : بگفت..ه لبه کیست این‌گرا نتاجی نشست خواهد بر تخت موسی عمران . ۲ - درنسخه ع ـ غلیان ـ درنسخه م ـ علیان . ۳ ـ درنسخه ع- جزآن . ٤ - درنسخه ع وم - برندد . ٥ـ درنسخه م - بی بی بریان . ٦ - درنسخه ع - صدر زمان ـدرنسخه م- میرفتی او ۷ ـ در نسخه ع ـ زقعر- درنسخه‌م - همی زند بدرك برگشاده دست وزبان. ۸ ـ درنسخه‌ع ـ زمن و بمن هردو نوشته‌شده ـ درنسخه م - بمن . ۹ - در نسخه ع وم - برآنگونه . ۱۰ ـ در نسخه ع - نهمت ۱۱ -درنسخه‌م- دربروت .۱۲ - در نسخه م ـگیرد کفن۱۳- درنسخه‌م ـ بخط دست اجل ۱٤- در نسخه ع- این بیت نیامده - در نسخه م مصراع دوم چنین است . بنبشته کان سك دون مردجائع وعطشان ۱٥ - درنسخه ع وم - همین .

بقای عمر اجل فخر دین خوهم جاوید   که در بقاش بود مدت بقای جهان[۱]
اگر برون کند از هر فصول فصلی امید[۲]
همین که بشنود این مرثیت بر آرد جان

در هجو شاعری

لنگ لنگالك[۳] من ای بلمهٔ پیوسته برو   مغ مفلوج زده بربرخت[٤] اف تفو
لنگ مغزاده گرزا[٥] صل وچو مازو بی‌مغز   روی شسته بحشاشات وتراك ومازو[٦]
از ره ایمان در کفر مزیدی که چنین   آمنوا برزنخت شد بنوشتن کفروا
زنخت تازه تر از . . ن کدو بودو کنون   دم غزغا و بجای زنخت . . ن کدو
بزگرفتی تو مرا چند گهی تا که بزان   دیدمت غرق بیشم از سرسم تا بررو[۷]
. . ن پرموی ندارد و گرش[۸] بودی موی   . . ن بزبودی و نربودی[۹] و بز بودی تو
تا چو خردر توسپوزم خرنر . . ای شوم   چون شوی گاده خرازیکسو و بزازیکسو
موی . . ن برکن چون بربلب چشمه آب   از پی خرزه من خر بزمین زن زانو
من خر و تو بز اگر تخم پذیری از من   خربز آید[۱۰] بچه از نسل ونژاد هردو
کدخدایانه عتابی است که با تو کردم   نیستم با توچو باخر[۱۱] سرخمخانه عدو
بوده‌ای پیش بده سال[۱۲] تناسخ زن من   کدخدای جلب[۱۳] خویش و مرا کدبانو
نفقات تو اگر چند نه درحکم منی   نکنم[۱٤] زانکه براینست مرا عادت وخو
دوگلوی داری و از بهر غذای تو مرا   یك نواله است رسنده زگلو تا بگلو
. . مایه آویخته وانگیخته میری[۱٥] از وی   درگلوی توخوش آیند[۱٦] تبنگو و خدو

۱-این بیت درنسخه ع نیست - درنسخه م مصراع دوم چنین است : که دربقاش خوهم مدت بقای جهان . ۲ - در نسخه ع - اگر برون کند از هر فضول فضل آیند - در نسخه م - فصلی ابد . ۳- درنسخه غ وم - سکاك ٤ - درنسخه ع وم - برزنخت اف وتفو ٥ - درنسخه ع - مغ زاده از اصل - درنسخه م - زنکه مغزاده که زاصل ٦ - درنسخه م - روی شستی بحسارات و نراك ومازو . ۷ - درنسخه م - ابرو ۸ - در نسخه ع - اگرش - در نسخه م - بز اگر بودی موی ۹ - در نسخه م - . . ن بز بودی . . ن تو و بز بودی تو . ۱۰- درنسخه ع - خرنر آید از نسل . ۱۱ - در نسخه ع - سر خر ۱۲ - در نسخه ع - بیابی - در نسخه‌م - بسان زن من ۱۳ - درنسخه م - صلت . ۱٤ - در نسخه ع - بدهم و نکنم هردو آمده - در نسخه م - بکنم ۱٥ - در نسخه م - سپری ۱٦ - در نسخه ع - خوش آیندو .

بچنین[۱] لقمه ترا شاعر نیکو کردم — کارها زاید از لقمهٔ نیکو نیکو[۲]
شاعر ازمن شده‌ای به شدی ازمن شاعر — ای به از شعر تو شعر شتران غللو
. . ن مردم بفنارفت و تو باقی ماندی — بنکو شعری باو می نبدی هم پهلو
همت عالی من شعرترا عالی کرد[۳] — زانکه دردادن تعلیم بمن[۴] داشت علو
ریختم درتو بیکبار همه مایهٔ شعر — که همه شعر برآید چو بسرفی یاخو
یـاد داری وچرا یاد نداری داری — آنکه در پیش خیارم بنهادی پیزو[۵]
رگ شرم توبدریدم و پیزو[۶] کردم — زدبه پیزوی[۷] من از پای تو پران[۸] بازو
آنچه‌من باتو بیك چوب میان ران کردم — بدوصد چوب سر سینه نیابی[۹] زخسو
هست! چونین که بگفتم مشواینرامنکر — که بمنکر شدن ایندرد نیابد[۱۰] دارو
بحق گیسوی مشکین شه آل علی — راست خواهم که بگوئی ونخواهی آلو
سند وسید سادات جلال الساده[۱۱] — پسر حیدر حیدر دل حیدر بازو
شاه سادات علاء الدین عالی نسبی — که سپهر از نسب عالی اویافت علو[۱۲]
صاحب‌ملك شرف کز نسب صاحب شرع — یك جهان‌خیل‌وحشم دارد صاحب گیسو
هنروآهوی ارباب هنر بر دل او — شد پدیدار از آنگونه که شیرازآهو
از ره دانش تازاهل سخن بشناسد — که کدامست هنرمند و که دارد آهو
سوزنی راهوری کرد[۱۳] وبیکبار بگفت — آهوی فاضلی سست رگ سست رکو
چو[۱۴] شودعیش‌خداوندباین طینت خوش — شود آن پرده دریها بیکی رشته رفو
جنگ‌من[۱۵] کوربران لنگ‌نباشد اصلی — که زدستیم بیکجای[۱۶] بقربق بقو
روز و شب عیش خداوند مطیب بادا — تافلکراشب‌وروزاست‌وعشی‌است‌وغدو

---

۱ - در نسخه م - زین چنین است ۲ - درنسخه ع - بجای این مصراع ، مصراع‌دوم بیت بعدنوشته شده وبیت‌بعدی را هم ندارد . ۳ - درنسخه م - نیکوکرد ٤ - درنسخه ع وم - توام بود علوه-درنسخه ع-زانو ٦ و۷ - درنسخه م - نیرو ۸ - درنسخه ع - پیران - در نسخه م - بیرون‌بازو ۹-درنسخه ع‌وم-حرب-درنسخه ع-حـودرنسخه‌م-نیابی‌حسو ۱۰ -درنسخه م-نگردد ۱۱- در نسخه ع -جلال السادات ۱۲-درنسخه ع - این بیت نیست ۱۳ - در نسخه ع وم - پرده دری ۱٤ - در نسخه م - خوش شود ۱۵ - در نسخه ع-این کوربران لنگ ۱٦ - درنسخه ع- بقربقر بقو وهمه‌بقربقو هردو آمده - در نسخه م - بسی بقربقو.

در هجو دوستی

گر زتنی که چگندر نمای شدسر او — ز . . ن گنده بود گندهٔ چگندر او
بصدمغاك برکتانی و معیده سری — چگندر و گزری نیست کان برابر او
چو گردن شتر مست کفك‌نفج بود — درایکی دودر آویخته ز[1] حنجر او
ویاچو گردن ارجی‌در ازوخم درخم — نمانده جز رگ وپی‌ریخته همه‌پر او
برهنه‌گشته چو بازیگران چنبرجه — ز . . ن کودك‌وار‌و‌نه[2] خفته چنبر او
ز بسکه‌چنبر جسته‌است‌ومی‌جهد‌مانده‌است — نشان چنبر بازیگری بچنبر[3] او
بسان طفلك[4] کاوراگی عسل پرورد — زچهرهٔ[5] عسل کودکان بود خور او
سپید کونی خواهد بروشنائی خور — وگر نباشد نبود سزا و در خور او
چنانکه‌گرشب تاری بکار برخیزد — همی‌خوردخورخوددرابروشنی‌خوراو
غلام . . ن غلامی بود که از سیلی[6] — بدست‌چوب کند بر تر و فرو تر او
گریزجویدازآن . .ن‌که‌ازفراخی آن — بگاه کار نداند ز خشك او تر او
رگ[7] آوری راعین‌الکمال‌بیمراوست — معصفری را قاضی جمال بیمر[8] او
گسستن‌رگ . . ن‌ازتن‌رگ‌آوراوست — مزعفری رخ ما از سر معصفر[9] او
ز دست آنکه بود دوستدار مهترما — به . . ن او که‌نباشد رهی وچاکر او
اثیر ملك رضی دولت صفی‌الدین — یگانه ای‌که ندارد زمانه دیگر او

جواب شعر معزیست آن‌کجا گوید
سمن‌بری که فسونگر شدست‌عبهراو

---

۱ - درنسخه‌م - زمنخراو. ۲ - درنسخه ع‌وم - دارنده‌جفته . ۳ - درنسخه‌ع - بلبنراو - درنسخه‌م بحنجراو. ٤ - درنسخه ع - کاواك درنسخه‌م - گهوارکی ٥ - در نسخه‌م - زچگرهٔ ٦ - درنسخه م-سنگی
۷ - این بیت‌درنسخه ع نیست۸ - درنسخه‌ع وم - همبراو ۹ - درنسخه‌ع -مزعفراو

در هجاء خمخانه

خری سبوی سرو روده[1] گوش‌وخم‌پهلو　　کماسه پشت و کدو گردن و تکاو گلو
چو آمد آید بااوسبوی وروده[2] و خم　　چوشدکماسه‌رود با وی و تکا و کدو
خری سرش زخری[3]چون کدوی بیدانه　　ولی[4] شکم چه کدودانه چون‌کدوممملو
خری که آب خورش زیرناودان عصیر　　علف عصارهٔ ثکبی و بخشم و شوشو[5]
جواب گویم اگر پرسیم که[6] اوخر کیست　　خر کری کش ابلیس و قوم[7] قد لعنوا
خریست مخلص خر نامهٔ خران بزرگ　　که‌هست مطلع ومقطع ز.. ایه[8] وزخدو
خریست چون خر[9] بوالاشعب طمع پیشه　　بشعر کاو[10] برنده بهر کس از هرسو[11]
چو کاو ریختن آلوده طبع او از شعر　　همی تراشد آلایش از سرین بسرو
بخر گدائی چون استر سپید بدن　　مهار حرص به‌بینی زنان زنان[12] زانو
خریست شاعر وتقطیع شعر او اینست　　معالفن علفا تن معالفن علفو
سیه گلیم خری ژنده جل و پشما کند　　که ژندگیش نه در پی[13]پذیرد ونه رفو
بخر گدائی چون[14] خم‌شوخش آب گرفت　　نه هر بگوش در آرد از آن‌سپس‌نه‌چشو
چو سوزنی‌پس[15] اوگوش عرزدن گیرد　　بخواب خر گوش‌اندر[16]شود بعادت‌وخو
سنائیا بکجائی که تا بنالی زار　　که سوزنی چه خری بست برطویلهٔ تو
سنای مکی یا آلوی بخارائی　　چو سوزنی بخود بر[17] جغد قلا قلوز[18]
بدانصفت که خر پشت ریش را بر ریش　　تفو زنیده[19] براو با دو صد هزار تفو

---

۱ - درنسخه ع و م - دوره ۲ - درنسخه م - دوره ۳ - درنسخه ع وم - زخرد ٤ - در نسخه ع - خری ٥ درنسخه ع - خری که کاه وجووی زبرك تاك وتكك مراغه کردن وغلتیدنش اسو باشو ٦ - درنسخه م - آن ۷ - درنسخه ع - لعنه ۸ - در نسخه م - غابة ۹ - درنسخه م - چون پسر اشعب طمع پیشه ۱۰ - درنسخه‌م - کاز برنده ۱۱ - درنسخه ع - بهر کس وهرسو ۱۲ - درنسخه م - زمین‌زنان زانو ۱۳ - درنسخه‌م - درزی ١٤ - درنسخه م چشم شوخش ۱۵ - درنسخه ع وم - بس‌وی‌گوش‌خرزدن گیرد . ١٦ - درنسخه ع . زند ۱۷ - درنسخه‌م - برجکد ۱۸ - درنسخه ع این بیت اضافه شده :

درای هجو درآویختم زگردن خر　　که تاشود خرخمخانه استر عللو

۱۹ - درنسخه ع م - زنند

لکلک بچه

تابرون زد ناگهان از . . یـه سربکلک بچه — دیـد سر چون.. ایه بربال پـدر لکلک بچه
باسری چون . . یه از . . یه برون آورده سر — طرفه مرغی‌لکلک وزان طرفه تر لکلک بچه
بودهمچون‌گوشتی[1] کزوی‌گرفتی‌مورخوار[2] — گشت زینسان چون کلان شد مارخورلکلک بچه
همچو گنجشك از تن او برگرفتی مور کور — گیرد ار منقار کـودك[3] مار بـر لکلک بچه
هست برلکلک[4] زجیلان وبقم منقار وروی[5] — پس چرا شد آبنوس[6] و زرد بر لکلک بچه
از چه برمنقار و پای خویشتن وا کرده‌انـد — رنگ دیگر لکلك‌و رنگ دگر لکلک بچه
رنگ رز رنگ سیه را معصفر هرگز نکرد — کرد منقار سیه را معصفر لکلک بچه
دید لکلک را پری چون کاغذ مهره زده — زد تحیر[7] تازه در سرهای پر لکلک بچه
از پـر نورسته و[8] از پـوست پیـدا آمـده — کرده بازوها چو میخ نیشکر لکلک بچه
همچولکلک هنـدوئی[9] گفتن نیاموزد تمام — تاکه در هندوستان فکند[10] مقر لکلک بچه
هست لکلک بچه سلطان زادهٔ گنجشککان — لایقست این نام بر گنجشك و برلکلک بچه
بین که همچون‌ریدگان[11] باشدزدیباپوستشان — هم[12] زیبخت‌خویشان داردخبرلکلك[13] بچه
برفرازتخت‌بنشسته[14] است‌ومی‌خنددچوبخت — بر بداندیش رضـا ابن عمر لکلک بچه
آنخداوندی که برریش بداندیشان او — کار . . ن کردن نداندکس مگر لکلک بچه
تا نکو خواهان او در خانه دولت شوند — می‌گشـاید لکلك ازمنقـار در لکلک بچه

تا بجستن[15] راه اوباشد بسوی هندوی[16]
پرهمی آراید از بهر سفر لکلک بچه

۱ـ درنسخه ع ،کوسنی. ۲ - درنسخه م ، خورد . ۳ - درنسخه ع ، لکلك ، درنسخه‌م ،ازمنقار لکلك مارگر لکلك بچه . ٤ - درنسخه ع ، روناس ، درنسخه م ، گر لکلك زچیلان . ۵ ــ در نسخه ع، پی. ٦ ــ درنسخه م ،آبنوسین هردوپر ۷ ــ درنسخه ع ، حریر، درنسخه م ، زدبحیر تازه .۸-در نسخه ع وم ، نوِرستهٔ در پوست . ۹ ــ درنسخه ع ، هندوی ، درنسخه م ،همچو طوطی. ۱۰ ــ در نسخه ع، سفر. ۱۱ــ درنسخه ع ، زندگان برگ دیباپوششان، درنسخه م ، بندگان ترك. ۱۲ــدرنسخه ع، گر زبخت . ۱۳- در نسخه م ، گرد تخت خویش خون دارد حشرلکلك بچه . ۱٤ ــ در نسخه م ، بنشست وهمی خندد چوبخت . ۱۵ ــ درنسخه ع‌وم، نخستین. ۱٦ - درنسخه م ، هندورای .

در هجو شاعری

بس[1] ریش گاوی ای خر زنار منطقه — ای قلیه و کباب تو خوک مخنقه
خر .. ل و خربفائی[2] نه عقل و نه خرد — اندر سرت بخردلـه ای[3] و بخر بقه
یك خر مخوانمت که یکی کاروان خری[4] — کرد آخرت پر از علف کفر و زندقه
سالار بار مطران مهمرد جاثلیق — قسیس بار بر نه و ابلیس بدرقه
قوت و غذای باب تو و عم و خال تو — زاجال و از تکسك و جرابات و معسقه[5]
آن احمقی که میرك سینا و جا حظ اند — اندر مقابل تو حجی و هنبقه
با عارف کواره[6] و قاضی ز احمقـی — اندر قمار خانه بتفضیل[7] و تفرقه
کردی گرو دو بالش .. نرا بر حقه سیم[8] — باریش همچو بسر نهالین و مرفقه
کر گشت گوش یـا برزان گاه کود کیست — ز آورد و برد میرهٔ دیلم بشقشقه
آوردت از رزان[9] و بحمام برد و بـاز — وندر کفت نهاد حمام مطوقه[10]
با[11] آنچنان حماقت گوئی که شاعرم — سوگند خور که نیست مرا قول تو ثقه
سوگند چون خوری بطلاق سه گانه خور — تا من شوم حلال گر آن مطلقه
کان قحبه را ز غبغبهٔ بوق کام کس — اندر فتد چو حلق کبوتر به بقبقه[12]
این هجو را جواب گو ار[13] مرد شاعری — ای تو و شعرت از در محراق ومحرقه
ورنه بروبه . . . ن زن خویش پای پای[14] — ای[15] خر مادرت بسر خر مخـرقه[16]
تا بود و هست نزد حکیمان روزگار — احکام شاعری و قوافی مغلقه

---

۱ - درنسخه ع، بیریش گاو ای خر.. ۲ - درنسخه م، بقالی. ۳ - درنسخه م، بخردلهٔ او بخربقه ۴ - درنسخه م، یکی کاردان خر. ۵ - درنسخه ع، زاچارو ازتکسك خرابات ومفسقه - درنسخه م، زاخال وازتکسك خرابات ومفسقه. ٦- درنسخه م ،کوازه وغازی. ۷- درنسخه عوم، بتفصیل. ۸- درنسخه عو م، برفق سیم. ۹ - در نسخه م، باب ازان. ۱۰ - درنسخه ع، نیست. ۱۱ - درنسخه ع و م، با اینچنین. ۱۲ - درنسخه ع، نیست. ۱۳ - درنسخه ع ،کن. ۱٤ - درنسخه ع، پای سای. ۱۵ - درنسخه ع ، چوز. ۱٦ - درنسخه ع وم ، محرقه .

در هیچ وزن و قافیه برطبع سوزنی   ابواب هجو تو نخوهد شد مغلقه
تاشرط شغل سوزن و سوزنگری بود   آخر همی بمثقبه اول بمطرقه
بادا ترا بمطرقهٔ هجو سوزنی   تا جایگاه فرق[1] بمثقب مشقشقه
خر را چو بت گرفت بمیرد باتفاق   ای هجو من ترا چو تب تیره[2] محرقه
هرگز نطاق هجو تو نگشایم از قلم
تازنده باشی ای خر زنار منطقه

امام غاتفر

دهقان[3] امام غاتفرای مهتر سره   در منت تواند چه زیرك چه غنقره[4]
آزاد و سرفرازی چون سرو غاتفر   برخواجه زادگان سمر قند یکسره
بیتو همه ظریفان بی ترب و تره‌اند   تو همچو ترب غاتفری زینت تره
ممدوح‌را بترب صفت هیچکس نکرد   جز من که شاعری سخن آرایم وسره
بینی دوسه برای تو خواهم بنظم کرد   وانگه فرورم بره دنج[5] و مسخره
ای آنکه برسخای توهرکس[6] سؤال کرد   آمد بغم جواب و نیامد مناظره
تا باز بروجود تو پرواز بر گرفت   رفتی بفوطه رفت[7] بکو دار و کرد ره
تا همت تو گشت براهل هنر درست   آهو زتو رمیده چو آهو زقسوره
گردیده‌ام من از تو خردمند ترکسی   آنم که کرده‌ام بخرد برمکابره
از مدح تو تماخره و رنج بر گرم   هرچند دوری از ره رنج[8] و تماخره
دی آمدم[9] ز غاتفر آمد مرا به پیش   شیرین خط آوری چو شکر درمهنطره[10]
خدش بشمش غاتفری[11] بر فسوسگر   قدش بسرو غاتفری بر مفاخره

---

۱ - درنسخه ع ، زمقعد ، درمقعد ، درنسخه م ، تا..ایه‌که زفرق وشقیقه مشفقه . ۲ ـ در نسخه ع وم ، تیز. ۳ ـ این مطایبه در نسخه ع دیده نشد . ٤ ـ در نسخه م ،غنفره . ٥ - درنسخه‌م ، زنج . ٦ - درنسخه م ، هرکو . ۷ - درنسخه م . رفت وبکردار وکودره . ۸ - درنسخه م،زنج . ۹-درنسخه م ، کامدم. ۱۰ ـ در نسخه‌م ، مخطره . ۱۱ - درنسخه م، باختری برفسوس‌کرد .

نرد جمال باخته با نیکوان عصر   وندر فکنده مهرهٔ خوبان بششدره
کردم براو سلام ولی برفجور و فسق   بگرفتمش کناو علی رأس قنطره
توبه تباه کردم وگفتم مرا بده   یك بوسه پیش از آنکه کنی ریش توبزه
من برتو ننگرم که تو امسال نرشدی   من آن نگه کنم که بدی یار چون بره
میگفتم این حدیث و میان دوران من   مانند ترب غاتفری سخت شد نره
دردست او نهادم وگفتم که ای پسر   این ترب من بخور که لطیفست ونادره
بگرفت سخت وگفت که این ترب رابود   بی جفت مرغ پروره خوردن مخاطره
کاین ترب را بدست[1] اگرخواهم آورید   دندانها بریزد از روی استره[2]
رومنگلوس کن تربت را بترف و گوز   دهقان غاتفر دهدت مرغ پرورده
گفتم که مرغ نبود دهقان امام را   گفتا که مرغ نبود[3] اگر میدهد خره
گفتم که من خره نستانم بجای مرغ[4]   گفتا کلانت بدهد[5] چون . . ن‌چنبره
گفتم چنین که حکم تو کردی مصادره‌است   مرد حکیم کدیه کند بی مصادره
من شعر عرضه کردم وصلت براو فکند   یکسو شدم زرأی و زتدبیر و مشوره
نزد تو آمدم من و شاهد بحجره در   در انتظار مرغ کند خواب مسخره[6]
گربر بهای مرغ فزائی بهای می   گردد بمی گشاده طریق معاشره
بامن چو در معاشره آید هر آینه   برمن گشاده دارد راه مباشره
تاجان بپرورد زحدیث نکو چنانك   جان را حدیث[7] بیهده آرد بحنجره

پرورده باد جان تواز هرحدیث خوش
جان منازع تو رمیده بفرغره

---

۱ - در نسخه م ، بدستره کر خواهم آورید . ۲ - در نسخه م ، دستره . ۳ - در نسخه م ، عدلی دهد خره . ٤ - در نسخه م ، گفتم که عذر وی نستانم بهای مرغ . ٥ - در نسخه م ، کلان وسرخی چون . ٦ - در نسخه م ، بشدخواب منخره . ۷ - در نسخه م ، دارد .

درهجو مؤید

مؤید ای فلکت دایه وار پرورده — بزیر سایهٔ دیوار نا بر آورده
ز آفتاب و زمهتاب کرد جامهٔ تو — بروز سرخ و سپید و شب سیه چرده
رمه رمه بز و بزغالهٔ کبود و سیاه — بمرغزار فرو دین[1] برتو پرورده
بشاهنامهٔ ناگفته بر ز خامه تو — دوصد هزار سوار است نقش ناکرده
بمطبخ هوس وفکرت تو بی ورزش — هزار برهٔ ناپخته هست نا خورده
گمان برم که بزراقی[2] و بجلدگری — ز کلك سنگ و گهر را تراش و بشکرده[3]
تراش کرده بود آرزوی زر دو هزار[4] — درست و نیمه برون از قراضه و خرده
شبی بخفتی از غایت تنعم و ناز — بهفت بستر بر پشت گاو گسترده
بدردخاست کمرگاه و پشتت از پیری — که بستر زبرین بوی بود آغرده
بخواب درهم از آنروی[5] برخیال وامید — زری خریدی برجای باش ده مرده
بموری زرتو مرغکی برون آمد — سرش بلعلی همچون عروس در پرده
دو.. ایه کرد و بلغده شد وهم اندرحال — شکست وریخت همانجا سپیده و زرده
زخواب جستی وگفتی زهی مبارك زر — که خمره خمره ازومی کشند برغرده
هجات گفتم کز کاهلی و دون کاری — سیه گلیمی چون هندوان نو برده
غلام کنجد کاکی و قبسهای تنك — رهی[6] بچهره جانانی و لب کرده
چوچیز کی بکف آری بپوش[7] وبستر کن — کفن سپید کن ای زشت زنده و مرده
ز روی طیبت گفتم بزرگواری کن — جواب گوی بطیبت مشو دل آزرده

---

۱ ـ درنسخه م ، فروردین توبپرورده . ۲ ـ درنسخه م ، برزاقی وحیله گری . ۳ـ درنسخه م ، زکلك کهرن وسنگ تراش ونشکرده . ٤ ـ درنسخه ع ـ تراش کرده آورده ای ززر دو هزار ـ درنسخه م ، تراش کرده بوی آرزوی زردوهزار . ٥ ـ درنسخه ع ، از آنکرده روی را زخیال ـ در نسخه م ـ ازآن آرزی زر ز خیال . ٦ ـ درنسخه م ، زهی چهرهٔ جانانی . ۷ ـ درنسخه ع ، هوس ز بستر کن .

درهجو قوامی

قوامی بگو از دل سهل و ساده / که[1] باماده نری و با[2] نرماده
بداد و به .. اد است میل تو لیکن / به دادن سواری به‌گادن پیاده
چو بز . . ن بصحرا نهی وقت دادن / چو خر . . ر بینی زپس[3] ایستاده
کند . . ر خر . . نت را بربدانسان[4] / که آسان شود خر بز اندر فتاده
پی . . ر ساده زنخ . . ن خود را / زنوره کنی چون زنخدانش ساده
بساده زنخ میل داری و داری / گزی در گزی ریش و سبلت نهاده[5]
روانی پی نوره جستن چوحیزان[6] / از این خانواده بدان خانواده
گروگان‌خوهی‌سرخ مرغوله[7] رومه / بسختی چو خاره بتیزی چو خاده
زبهر جماع خران خرکلوکان / خرامان بخانه بسری پاده پاده
جماعت کنندو تو جامع نویسی / زهی . . ن و دین هردو برباد داده[8]
بده دانگ آن حق قرآن نداری / که مغ زندو پازند را درنواده[9]
نخواهی که خالی بود . . ن ودستت / زحمدان پر بادو از جام باده
کسی بایدآنگه که تو باده خوردی / که آرد سوی مزز تو گرد باده
نخواهی که بر بستر مرگ خسبی / که هشیار خسبی تو با نیم گاده
در دخل هر شحنه و محتسب را / گشاده است تا هست ازارت گشاده
زاحداث . . ن تو این را و آنرا / زهی نان پخته خهی گاوزاده

۱ — درنسخه ع - تا درنسخه م ، یا . ۲ — درنسخه ع وم - با . ۳ - در نسخه م - بس . ٤ — درنسخه م- بزبرانسان . ٥ — این بیت درنسخه ع نیست . ٦ - درنسخه ع- پی‌نوره جستن‌روانی چو حیزان- درنسخه م - روانی چوحیزان پی نورجستن . ۷ — درنسخه ع وم - مرغول . ۸ - این‌بیت درنسخه ع نیست . ۹ - درنسخه ع وم - نواده .

عاشقم برنجیبك منده[۱]

عاشقم بـرنجیبك منده — آن اجل غمزهٔ امل خنده
آنکه عاشق کشد بغمزه‌وناز — کند ازخنده مرده را زنده
آن بت‌شوخدیده کزرخ‌اوست — طیره خورشید و ماه شرمنده
آن بدندان من ز جملهٔ خلق — چو بدندان گرسنه منده
مندهٔ من نگار صوفی طبع — آن بصد جان صافی ارزنده
زودلم چون مرقع صوفی است — پاره بر پاره ژنده بر ژنده
سرو آزاده ای که کرد بعشق — تـن آزادهٔ مـرا بنـده
چهره‌اش آینه‌است‌وصیقل‌حسن — رانده بروی ز آفرین رنده
تا بدان چهره چشم بد نرسد — چشم بدکور باد وبرکنده
لؤلؤ افشان کند دو جزع مرا — عشق آن لعل لؤ لؤ آکنده
بخم زلفك بنفشه سرش — چون بنفشه شدم سر افکنده
برچده زلفك فراهم او — کرد صبر از دلم پراکنده
کردم‌اندرجهان چو پنبهٔ سرخ — هجر آن سینهٔ چو یاغنده[۲]
گرهٔ هجر اوست پیش دلم — گنده وشوخناك وبرعنده[۳]
تبر[۴] از زروسیم باید ساخت — تا شود کارگر بران کنده
راه باید برید و رنج کشید — کیسه باید گشاد وبلغنده
تا بوصل نجیب منده رسم — ای قلاوزایت یلم قنده[۵]
گر بصورت نکه کنم[۶] هستم — من‌زنخشب[۷] وی ازسمرکنده
باز چون بنگرم بمعنی هست — هوعندی واننی عنده
یاداز آن حجرهٔ حکیم شریف — وان حریفان‌گرم خوش خنده

---

۱ ـ این غزل درجمله نسخه‌ها درضمن مطایبات آمده‌است، مانیزازجهت رعایت امانت آنرا در این بخش آوردیم . ۲ ـ درنسخه ع‌وم‌ ـ باغنده . ۳ ـ درنسخه ع‌ـ سرغنده ـ درنسخه‌م ـ میرعنده .
٤ ـ در نسخه ع ـ تیر . ٥ ـ در نسخه ع ـ فنده . ٦ ـ در نسخه ع ـ نظر کنم بینم. ۷ ـ در نسخه ع ـ بنخشب

کز دم[1] سرد . قاضی سراج وان قوامی سیاه چون عنده[2]
واندگر گندگان در آنحجره بشب تیره خورد را کنده[3]
همه با یکدیگر همی بازند بازی کودکان نوکنده
هریکی رازسیکی[4] و که تاز سبلت وریش .. ایگان کنده[5]
در میانشان نجیب مندهٔ من همچو دربند خار گلفنده
چه[6] رساند مرابدان قومك طالع سعد وبخت فرخنده
تا بدان گندگان رسم یکره[7] خربیار ای غلام خربنده

که چومن درنشاط این سفرند
منده درسفره[8] نانی از بنده

من کیستم

من یکی شاعرم نه سامانی نه زنژاد ملوك ساسانی
نه مرا باد حشمت میری نه مرا اسب وطوق سلطانی
نه غلامان رومی و خزری نه کنیزان بزمی وخانی
نه کلوکان پیشی و پشتی متهم نی بمائی[9] و نانی
نه به گاید مرا همی داماد نه من او را بهیچ ویرانی
از خسك[10] تاهزار میخ کری آنکه باشد زملك دهقانی[11]
نیست سی آسیا بمن بر وقف نه زبی آبی و نه بی نانی[12]
نه بمردیکت اندرم یخدان نه سخن چون فقاع یخدانی
جامه شوئی نکرده مادر من نه پدرهم زآبکه بانی

۱ـ درنسخه ع ـ ازدم. ۲ درنسخه ع ـ عبده ـ درنسخه م ـ غنده ۳. ـ درنسخه ع، بسبکران چوخور درآکنده ـ درنسخه م ـ برشکیزان چوخردرآکنده. ٤ ـ درنسخه ع ـ زسیلی دله مار ـ درنسخه م ـ سیلی ولت تاز ٥ ـ درنسخه ع ـ سبلت . . رو.. یگان کنده ٦. ـ درنسخه ع ـ چورساند . ۷ ـ درنسخه ع مکری. ۸ ـ درنسخه ع ـ منده ازسفره ـ درنسخه م ـ منده ازسفره باقی ازمنده . ۹ ـ درنسخه ع وم ـ باینی و آنی. ۱۰ ـ درنسخه م ـ ازخشك. ۱۱ ـ درنسخه ع، این بیت نیامده است. ۱۲ ـ درنسخه ع ـ نه زبی آبم نه بی نانی ـ درنسخه م ـ نه به بی آبیم نه بی نانی

نـه مرا چنبر رسن تابـی کرده بی پیرهن گریبانی
اینهمه[۱] باد و بار نامه و لاف داشتم من بـر آن کل ارزانی
تیز در ریش و سبلت آن کل خوه کلی باش خواه سامانی
کس نداند از و چه بر بخورند[۲] ماوراالنهری و خراسانی
ندهد از رنـج آن کل کافـر هیچکس خلق را تن آسانی
جز مظفر مجیر دین بوبکر
آن چو بوبکـر در مسلمانی

درهجو قوامی

تا زطبیعی غـر سیاه قـوامـی چند کنی زین سپید کاری و خامی
د.ل غلامی بمانده‌ای و گرفته پیر نعامی[۳] بجای د.ل غلامی
همچو نظامی هلاك و فتنهٔ تازی لیکن شغل تو برخلاف نظامی
سیل تـرقی ترا ورا به تنزل رأی بپستی تـرا ورا بتمامـی[۴]
او بلطیفی کند نگاه ظریفی[۵] تو[۶] بکلوکی نگه کنی ولگامی
کنك[۷] لگامی خوهی و بوس[۸] کلوکان کز پس تو آرد برکند بدوگامی
وزپس تـو آرد[۹] بردراز کشد بوق چون بحنا بربسته دست ختامی[۱۰]
..رخوری[۱۱] چون خر و چو گاو بخسبی گوئـی بسپوزیکره ایخر عامی
گـردهلی نیستی چـرا نهی ای د.ل دهل حلالی به‌پیش بوق حرامی

---

۱ - درنسخه ع وم - آنهمه ۲ - درنسخه ع - نخورند درنسخه م - کزوچه بربخورند ۳ - درنسخه ع - پیر بغالی ٤ - درنسخه م - بغلامی ٥ - درنسخه ع - میل بتیری تراورا نکمانی - درنسخه م - رای بلیغی تر اورا به پیامی ٦ - درنسخه ع - نگاه وظریفی ۷ - درنسخه م - بکلوئی ۸ - درنسخه م - کبك ۹ - درنسخه ع - توش کلوکی - درنسخه م - دبوس کروکان ۱۰ - درنسخه م - وزپس آرو برو ۱۱ - این بیت درنسخه ع نیست - درنسخه م چون بحنادست بسته دست حمامی

دنبه[1] گروگان چویافتی دبه .. ایـه　　تندی یکسو نهی و سازی رامی

دعوی داری بشاعری و ندیمی　　رو که تو نه شاعر و ندیمی دامی

مـاهی گرمابه گیری از بس آخر　　سرتو معلوم نی بمجلس سامی

صـدر معالـی علی عالی همت　　ناصر دین نبی رسول تهامی

آن چومحمد سمر بـه نیکو[2] خلقی　　وان چو علی مشتهر بنیکو نامی

آنکه بآزاده خوئی[3] و بظریفی است　　بردل آزادگان عزیزو گرامی

آن بگه جود نام سایل و زایر　　دست تو برداشته کئی و کدامی

هرچه که داری بهر که خواهی بخشی　　زانکه درآزادگـی تمام تمامی

گاه سؤال و جـواب اهل هنر را　　عذب عباراتی و فصیح کلامی

از شکر عسکری حدیث تو خوشتر　　چون شکر عسکری زسبزهٔ[4] خامی

چشمهٔ خورشید نور گستری ازرای　　وزکف بخشند سیل بار غمامی

خاك درت توتیای چشم کرام است　　پس تو بدینروی نور چشم گرامی

هـرکه ببیند ترا سوار چه گویـد　　شمس فلك مرکب ستاره ستامی

شیر فلك را برد بروبه بازی　　آنکه تو باشـی ورا مربی و حامی

هیبت و سهم تو بشکند دل اعدات　　چونان کز آهن آبگینهٔ شامی

روز فروزنده‌ای چو صبح براحباب　　تیرگی آرنده بر حسود چوشامی[5]

دادی همنام تو طعام بمسکین　　گرسنه آز از تو یافت سیر طعامی

سائل وزایر رحام پیش توآرند　　شکرفریضه است برتو کاهل رخامی[6]

زحمت رحمت شمار زانکه کریمی　　رحمت بر تو که نزشمار لئامی

---

۱ ــ در نسخه م ــ دوسه. ۲ ــ در نسخه‌م ــ نیکی‌خلقی. ۳ ــ در نسخه م ــ بآزاده خلقی وبظریفی
۴ ــ در نسخه ع ــ زشیره عامی ــ در نسخه م ــ ز شیرهٔ حامی . ۵ ــ این بیت در نسخه ع نیست .
۶ ــ در نسخه‌م ــ رحام .

درهجو دوستی [1]

عطا گرفتی وشکر وثنا نگستردی [2] کسی چنین کندای قلتبان که تو کردی
بجای شکر شکایت نمودی از همه خلق نماند کسی که نیازردی وخود آزردی
ولی نعم بشناسد سگ از تو بهتر سگ بدین سبب که نئی سگ بحسرت وددردی
بشرط اینکه [3] اگر سگ شوی مرا نگری لعاب در نچکانی بکاسهٔ خوردی
وگر سرائی پیدا کنی مرا چو سگان بپاسبانی گرد سرای من گردی
دعای من بتو بر تو که مستجاب شود دعا کنم بتو بر تو بود که سگ گردی
چو سگ شوی بشناسی حق ولی نعمت بمردمی درازین حق شناختن فردی
ترا بنامه بخود خواند افتخار الدین چرا بخدمت او دین ودل نپروردی
تو آنکسی که به سی سال خدمت خاقان ز زر و سیم بریدی سپیدی وزردی
بجز خریطهٔ شطرنج وگنج شعر و برنج زبزم خاقان چیزی برون نیاوردی
ترا طبیبك ترسا مربی آمد و بس طریق دین محمد سزد که بنوردی [4]
بنزد من نه جوانمرد باشد آنکه ترا بحق بداند وباتو کند جوانمردی

اگر نداری باور کنون حدیث مرا
به .. نت اندر . . ر خران نآوردی [5]

در هجو ابو المظفر

ای دیو بو المظفر چون [6] دزد بغنوی یکشب بنخشب اندر پی فتنه نغنوی
ازفعل زشت وسیرت ناخوب همبری [7] با دیو بو المظفر خر کنگ کسنوی [8]
تو گنده مغز شرعی واو گنده مغز شعر باوی بگنده مغزی همچون ترازوی
با دیو [9] بو المظفر گشته بحق و داد سیب دو نیمه کرده وگوز دو پهلوی

---

۱ – این قصیده درنسخه ع دیده نشد. ۲ – درنسخه م – نیاوردی. ۳ – درنسخه م – آنکه. ٤ – درنسخه م – ننوردی. ٥ – درنسخه م – باوردی. ٦ – درنسخه ع – جودزد – درنسخه م – خردزد نغنوی. ۷ – درنسخه ع یاهمسری. ۸ – درنسخه ع – کسروی – درنسخه م – کسبوی. ۹ – درنسخه ع – یارتو.

اوراست بر تو فخر که او مؤمن نواست ۔ عار از تو بروی است که تو کافر نوی
معزول گشتهٔ ز پی اعتزال را ۔ از مذهب حنیفی و از راه شفعوی
منکر شده عذاب نکیر و سوآل[1] گور ۔ خوش کرده در دل آنکه نبینی و نشنوی
منکر شو ارتوانی نار سعیر را ۔ تا اندرو بحشر نسوزی[2] و برنوی
هستی بزندگانی اندر عذاب گور ۔ وانگه بوی نباری ایمان ونگروی
بر تو عقیل و عدنان[3] چون منکر ونکیر ۔ بر سر زنی دبوس که نان آری شوی
گوئی که مرد معنویم در همه سخن ۔ مرد سخنت خواند تصحیف معنوی[4]
برموسی پیمبر و بر یوشع بن نون ۔ بهتان زور بندی ای طاعن[5] غوی
گوئی که از نبوت موسی بیوفتاد ۔ گنجید در دهان تو کفری چنین قوی
از تو اگر جهودان این قول بشنوند ۔ بربایدت کسی ز جهودان بجادوی
تا آنگهی که جمله درانبار تو نهند ۔ هریك فراز خویش جو ثعبان موسوی
مربو الیقین[6] امام همه شرق و غرب را ۔ گوئی که ز اهل دین نبود او ز بدخوی[7]
باب ورا گرامی خوان و بدو گرای ۔ تا زین سخن که گفتی باشد برون شوی
برهان امام دین را خواندی خر سیاه ۔ زین زیر بار کفر و ضلالت چو خر بوی
با مرسلان نسازی با عالمان همی ۔ ای مادرت جلب بچه ره بر همی روی
ماخولیای کفر تبه کرد مغز تو ۔ چشم علاج تو ز طبیبان عیسوی
گفتند قطب دولت داند نمود و بس ۔ داروی مغز او بسر تیغ هندوی
عثمان بن سلیمان کز تیغ او قویست ۔ هم دین مصطفائی هم ملك خسروی

---

۱ - در نسخه ع - عذاب گور - در نسخه م سوآل نکیرو عذاب گور. ۲ - در نسخه ع - بسوزی و دربری. ۳- در نسخه م - عذبان. ٤- این بیت در نسخه ع نیست. ٥ - در نسخه ع و م - طاغی. ٦ - در نسخه م - بوالمعین. ۷ - در نسخه ع - گوئی که بس بلیدی اینست ز بد خوی - در نسخه م - گوئی همی کند بهمه خلق بدخوی.

درهجو شاهری

من آنکسم که چو کردم بهجو گفتن رأی
هزار منجیك از پیش من کم آرد پای

خجسته خواجه نجیبی خطیری و طیان
قریع و عمعق و حکاك قرد یافه درای

اگر بعهد منندی و در زمانهٔ من
مراستی زمیانشان همه برای ودرای

مرا بشاعری اندر بگو چه باك بود
زرومه سوز کل کور پای خانه گدای

فرخج کوری بدطلعتی چنانکه به است
کلخج . . ر خر مغ ازو برای و درای

دو دیدگانش چون ماکیان بر آمده تن
دو یده.. ایه در او خاه‌زای وخاه مزای

زجغد و بوم بدیدار شومتر صد ره
ولی بطعمه و هیچال حجر . . ن همای

خبر ندارد از کار شاعری چیزی
جز آنکه مرده ستائی کند زجای بجای

نهاده گوش بر آواز تعزیت شب وروز
که تا که میر دوتا از کجا بر آید وای

کسی نهاده ببالین مرگ سر تاوی
زجای شستن خود زود گردد اندر وای

پس آن مصیبت و ماتم بخویشتن گیرد
میان ببندد و گردان شود بگرد سرای

گهی معرف سازد زناکسی خود را
گهی کجا نهم این کاسه‌گاه نوحه‌سرای

بسی بنالد بر مردهٔ کسان او زار
بآوخ آوخ و درد و دریغ و هایا های

لبی زنان خبازه[1] بگور کن ندهد
وگرش باید بامرده خفت پایاپای

عذاب[2] خلد و نهیب و قیامت و دوزخ
بجای مرثیتش مرده راست خلد نمای

بشعر مرثیت او عذاب کرده شود
کسی که نبود مستوجب عذاب خدای

خران دیزه بآواز پیش او نایند
چواو بخواندن شعر آید و بدرد نای

بدو که گوید از من چنانکه فرمایم
که ای پلید بد بدسگال بد فرمای

---

۱ - در نسخه م -گهی‌زمام جنازه.۲ - در نسخه ع وم.گورو.

بهجو من چو رسیدی واز چه فارغ شد — زگور باب[1] خود ای قلتبان مرده ستای
مرا بهجو مترسان چنین زدورا دور — که گر برابر من شاعری و بزم آرای
بیا و گوی بمیدان شاعری افکن — که تا که آید از ما بشعر گوی ربای
اگر من آیم دم راز هجو من درکش — و گر تو آئی میگوی و هیچگون ناسای
مسای با من پهلو بابلهی چندین — که نیك ناید با پیل پشه پهلو سای
بآتش اندری از آبروی رفته خویش — مپاش بیش بسر خاك و باد کم پیمای
به پیش هجو من ایکور پایدار نه ای — مرا بخیره بیکدست گونه برمگرای
چو . . ر هجو بباد اندر افکنم دانی — تو نونی و من نای و تو . . نی و من گای
نصیحت است مرا بر تو گرچه خصم منی — بخصم خویش نمودن خطاست بندگشای
اگر طریق تو اینست و نظم شعر تواین — زکار خویش به بیهوده خود براری لای
بریش خویش چرا . . . همی فرو بیزی — اگر نه ریش تو پرویزنی است . پالای
ترا بخواهم[2] سوگند داد ودست بدست — گرفت خواهم آن خواه شای وخواه مشای
گل نصیحت من خواه بوی وخواه مبوی — ترا طریقت من خواه پای و خواه مپای

بحق ریشت در . . ن من که یافه مگوی
بحق . . رم در . . ن تو که ژاژ مخوای[3]

در مطایبه و مدح علاءالدین

یا ایهااللوند مرا پای خواست بند — تدبیر من بساز بیك تیز باد گند[4]
معشوق من توئی علف بوق من توئی — من بوق میزنم تو دهل دند دند دند[5]
افسوکی بدار[6] ودوسه تیز کی بلحن — اندر بروت گندهٔ من بندو خوش بخند[7]
یکبار یا دو بار مراعاتکی بکن — زانپس پدید کن که بهاچه و نرخ چند

---

۱ ـ در نسخه ع ـ گوربان و گورباب هردو آمده است ۲ ـ در نسخه ع ـ نخواهم. ۳ ـ در نسخه ع ـ بحق . . رم در . . ن توکه یاوی مگوی بحق ریشت در . . ن من که ژاژ مخای. ٤ ـ در نسخه م ـ بادو کند. ٥ ـ در نسخه ع ـ و ندو ندو ند. ٦ ـ در نسخه م ـ سپس. ۷ ـ در نسخه م ـ بند و خوش بخند.

تا بیشتر بکان و بکاریز تو رسد — آن‌سرخ زرد گاو زبان کارسودمند[۱]
بسیم برهنه و سره میگیرو میفروش — تو زنو وکتانه بدست آرو می نوند
برژنده[۲] بندسیم درست از بهای مرز — هل[۳] تا کنند مرزدرست تو ژند ژند
تاکاربستنی است یکی چند پند من — پنـدم بکار شو و مشو کار بند بند
خواهی که نعل .. ن وستون‌شکم‌شود — بی‌صنعت درو[٤] گروبی سعی قفل بند
ازکرسی وکنند[٥] مکن‌هیچگونه‌فرق — بنشین بجای کرسی بر دستهٔ کنند[٦]
.. ن آزمای باش وخریدار .. رسرخ — ورهزل درتوکرد نظرخیرگی[۷] برند
رندوملک‌یکی شمروبهره جوی‌باش — از بدرهٔ زر ملك و از پشیز رند
اررند[۸] خواهی‌اینك‌من‌ورملك‌خواهی[۹] — اینك علاء دین ملك عنبرین كمند
عالی علاء دین‌که بری و منزه است — از گفت ناستوده و از کرد ناپسند
شاه شرف‌محمدبن‌حیدر آنکه هست — از نظم مدح او سخن پست من بلند
ملکی‌است‌مرورا که‌درآنجاشریك‌نیست — شاه ختا وبنکت[۱۰] و اکتور دار کند[۱۱]
شاهی‌است‌شیرزاده که‌خون‌حسوداوست — در ریختن حلالتر از خون گوسفند
مالك نهد در انجمن روز رستخیز — بر مجمر جهنم از اعدای او سپند
در حمله از تکاور دشمن جدا کند — کیمخت را بناخج شش مهره ازلفند[۱۲]
در زیـر سایهٔ علم جد او قـرار — گیرند ز انبیا و رسل صد هزاروانند[۱۳]
بر کند باب او در خیبر بزور دست — در را زقلعه[۱٤] وربض از باره‌ار فکند
بازور[۱٥] دست‌دولت اوسبلت[۱٦] عدوش — زانسان‌که باب او درخیبر بکند کند

---

۱ در نسخه‌م ـ آن سرخ راده کوست زیان کاروسودمند. ۲ـ در نسخه‌ع ـ زنده. ۳ـ درنسخه م ـ بل. ٤ ـ درنسخه ع‌وم ـ درودگر .وسعی نعلبند. ٥و٦ ـ در نسخه‌ع ـ کلند و کنند هردو نوشته‌شده. ۷ ـ در نسخه‌ع ـ مرند وملند هردو نوشته شده ـ درنسخه م ـ درتوکر نظر خیرکی برند. ۸ ـ درنسخه‌ع. گر. ۹ ـدر نسخه ع‌وم ـ خوهی. ۱۰ ـدر نسخه‌ع ـ مسکت ـ درنسخه‌م ـ تنکت. ۱۱ ـ درنسخه‌ع ـ اور کند ـ در نسخه ـ م اکنور واورکند. ۱۲ ـ درنسخه ع ـ یغند. ۱۳ ـ در نسخه‌م ـ گیرند از انبیاء ورسل صد هزار واند. ۱٤ ـ در نسخه‌ع وم در سارقلعهٔ. ۱٥ ـ درنسخه ع ـ بر روی ـ درنسخه‌م ـ ازبیخ‌دست ۱٦ ـ در نسخه‌ع ـ بارهٔ

از هیبت ار کند بدر خارجی نظر — افتد ز آستان در جارجی بلند[1]
زوخارجی گریزپذیرد که کیش داشت[2] — ورنی بجان خارجی آید ازو گزند
هنگام بذل مال دهد کف راد او — ده گنج شایگان بیکی لولی لوند
پیش کف ویست سراب و کم ازسراب — دریای نیل و قلزم و رود خجندو جند
مدح ورا بهزل نبردم بسر از آنك — نوشیدن رحیق نیاید خوش از زرند[3]
تاشاد کامی است و نژندی درین جهان — او شاد کام باد و بداندیش او نژند
بادا عدوی او بنظر ها همیشه خوار — بادا محب او ببر خلق ارجمند[4]

در هجو دلداری

نرخ جماع ار شبی رسید بدینار — کار فروشنده راست و ای خریدار
خوش بهل ایجان و کاهلی مکن ایدوست — پشت بدیوار بامشان مکن ای یاد
به زتو بسیار هشته است و هلد نیز — تو نه تو آری همی خیار ببازار
دست بدیوار نه که روی نکو را — گنج روانست زیر هرکه دیوار
سیم بدست آر زانکسی که نهادت — بهر جماع تو سیم بر سر دستار
دست بدستار دارو سیم چو دادت — پشت بدو دار تا گشاید شلوار
گوئی عار است هشتن آری عاراست — هیچ کسی کو که سر بر آرد ازین عار
یك سروده شاخ چون گوزن بر آرند — هرچه درین شهر شهره بینی و عیار
آسان کار است هشتن ارتو ندانی — منت بیاموزم ار بداری شلوار
. . ربه . . ن چون نفس رود بگلوبر — همچو نفس میکند بشرط برو آر
هیچ برون در نمیرسی بطبیعت — تورو و بیرون شو اندرون کن بر آر[5]

---

۱ ـ در نسخه ع ـ گردد مرآستان در خارجی بلند ـ درنسخه م ـ گردد زآستانه در خارجی بلند .
۲ ـ در نسخه ع ـ داد ـ درنسخه م ـ دار ۳ ـ این بیت درنسخه ع نیامده است. ٤ ـ این بیت درنسخه ع و م. نیست.
٥ ـ در نسخه م ـ دیدن بیرون سو اندرون سو پندار .

نزد خرد پیشگـان اهـل صناعت دار بود سود مند و ..اد زیان کار
من نه بر آنم که توزیان زده باشی جمله زیان برمنست وسود تو بسیار
ایکه زیك تیز تو به نیم شب اندر چشم گروگان خفته گردد بیدار
خفته چه باشی بخواب غفلت برخیز پیش‌که ریش آوری درم نه و دینار
پند مـرا کـنار بند و برره .. ادن راست تر از تیرباش و نرمتر از تار
قلب مپندار مـر مرا که نـه قلبم آنچه بگویم ترا زاندك و بسیار
من خـر پیرم بکاروان لواطه گر نبرم بار ره برم بعلفزار
.. ن یکی کودك ار درست بمانم از مشرف خـاك بو نو اسم بیزار
گر بگروگـان[1] خود نیابم توفیق راه نمونی کنم بکیسهٔ سرکار
خسرو سادات میر شرق و خراسان صدر و سر اهل بیت حیدر کرار
آنکه زحمدان خوشگوار لطیفش گنده و شلف آرزو کـند خر انبار
کنج دهان معای[2] شیب کند آب از صفت . . ر او چو سازم گفتار
هست‌چو آن‌گردگزم[3] وبرسر آن‌گرد عرصهٔ نیرم شکن تبر زده یکبار[4]
سرش چوناریست کفته درپی خفتن دانکـکی[5] چند نارسیده درآن نار
هرکه از آن ناردانه خورد خنك دل گشت وچوگلنارکردگونه‌و رخسار
کیسهٔ زرچون زنار دانه بیا کـند کسوت دیبا گرفت و مرکب رهوار
. . ر مخوان نعمت زمین و زمانرا رأفت بی مال خوان و صحت بیمار
. . ن عدورا دریغ باشد از آن . . ر باد بنیمور من عدوش گرفتار
دست بدارم زهزل و مدح سرایم زانکه خداوند من بمدح سزاوار
ای شه اولاد مصطفی کـه زایزد تاج شرف داری و کرامت بر تار
دربرت از حضرت رسول دو منشور وز دل امت ولایتی خوش و هموار

---

۱ ـ درنسخه م ـ گرزگروگان خود نیابم . ۲ ـ درنسخه ع ـ بتان شوخ ـ در نسخه م ـ زهره شیر عرین زبیم‌آب‌کند. ۳ ـ درنسخه ع ـ کرم . ٤ـ درنسخه ع و م ـ عرصه هیزم شکن تبرزده‌یکبار.
٥ ـ درنسخه ع وم ـ دانه‌اکی

ملك سیادت ترا و پیش و پس تو　　غیرت کرار رزم و لشکر جرار[1]
از پس نهمار تاچه گفت معزی[2]　　هر که کند قصد تخت[2] و بخت تو نهمار
جدتو مختار ایزد است و تو درفضل　　از همه اولاد جد خویشی مختار
منکر فضل تو نیست هیچکس الا　　آنکه ندارد بدین جد تو اقرار
امت جد تو از سخای تو بی بهر　　نیست بعالم و راز عبید و ز احرار
گردن کس زیر بارمنت تو نیست　　زانکه‌نه منت‌نهی بکس[3] نه نهی بار
ابر سخائی و آفتاب فتوت　　بر سر عالم همی نباب و همی بار[4]
رایت اقبال تو چو گشت سر افراز　　گشت نگون بخت حاسد توزاد بار
آنکه نگونسار شد مباد سر افراز　　وانکه سر افراز شد مبادنگونسار
باز در هزل بر گشایم از آن تا　　هجو کنم بر عدوی جاه تو ایثار
باد دل حاسد توتنگ و .. س زنش　　همچو فراخی ره فراخی عمار
این بدوصدبار از آن بهست که گفتم
گنبد سیمینش را چو نیمهٔ دینار

در هزل و مدح علاء الدین

ای سرخ بادسار چو سر کفته بادرنگ　　با سرخی طبر خون با سختی زرنگ
صوفی شدی و صوف سیه شد لباس تو　　چون‌صوفیان کلوته بسر برعقیق رنگ
از زیر پنج پرده بشاهد نظر کنی　　چون‌صوفیان برقص در آئی‌هم ازدرنگ
شاهد زصحبت تو بود تنگ سیم اگر　　در خدمت تو آید با تیز گاه تنگ
گردی بسان سرخ بت بامیان ستیخ　　باشی بر آنکه‌خیك بتی‌راکشی بچنگ

---

۱ ـ درنسخه ع ـ غیرت‌کرار بادولشکر جرار ـ درنسخه م ـ عترت‌کرار دل ولشکر جرار.
۲ ـ در نسخه ع ـ تاج وتخت تو ـ در نسخه م ـ سوی بخت نو نهمار . ۳ ـ درنسخه ع و م ـ بکس برونی بار . ٤ ـ در نسخه ع ـ برهمه عالم همی شده است درم بار ـ در نسخه م ـ بر همه عالم شده بیکسان دربار .

سنگی و برسرتو شکافی چوچشمه ای — واب‌حیات قطره‌چکان‌ازشکاف سنگ
با زور پیل مستی و با سهم شیر نر — با شکل اژدهائی و باهیبت پلنگ
بایك نفس عوض نشود[1] زور تو بضعف — تا یکزمان بدل نشود نـام تو بننگ
از بهر قوت تو خورد مرد کیسه دار — جوشیده و کباب سقنقور و استرنگ
ماند بتو گهی کـه کنی . ا دنی طلب — دیوانه‌ای‌که خورده بودکوکنار وبنگ
چون چشمت آب گیرد پیشت یکی بود — هندی و زنگباری و آلانی و فرنگ
ازروم وزنگ برتو نشانست روزو شب — از سهم تو بروم نخسبند و نه بزنگ
همچون‌پشنگ‌کوژی‌رگناك‌وشوخناك[2] — گوئی که گر زتوری در قبضهٔ پشنگ
آنرا که از تو خوردو بناجایکه فتاد — برداشت از زمین نتواند بصد پشنگ
فغفور چین هزیمت گردد بروز حرب — گرسید اجل زتو سازد سلاح جنگ
والا علاء دین ملك آل مـرتضی — کایـزد زدود آینه ملك او ززنگ
نادیده تخت ملك سعادت چنو ملك — فرهنگ‌دان وزیرك وبازیب وفروهنگ
آن سید اجل که زسهم مهـا بتش — بگسست‌نسل خارجی‌ازترمد[3] وزرنگ
نـام ورا بسینهٔ اطفـال شیعه[4] بـر — تا نقش بـر کـنند ببندد[5] بآذرنگ
آن نر نر سپور کز آورد برد او — غیرت برند فصل بهاران خران غنك[7] .
آنمردمرد . . ای‌که اوکنگ‌کنگ[8] را — درحین فروبرد بکلندان[9] چون مدنگ
کوکنك پیش او چو نهد سینه برزمین — فریاد و نعره دارد چون بر هوا کلنگ
زان .. ر خرکه سربشکم برنهدچوبوق — . . ر ش قویتر آید نو خیزو نیم لنگ
چون نقش ده به . . ن کلان‌منکیا گران — زان . . ر نقش چارده‌خواهند گاه منگ
تاکی دهم شراب مدیحش بجام هزل — نیشکر است هزل من‌و جد من شرنگ
از بحر هزل گوهر[10] مدح و را بجد — رانم بسوی ساحل تا برکشم بکنگ

---

۱ ــ درنسخه ع ــ گیرودار . ۲ ــ درنسخه م ــ سهمناك . ۳ ــ درنسخه م ــ از رومی وززنگ.
٤ ــ درنسخه م ــ خیر . ٥ ــ در نسخه ع ــ بیندو ــ در نسخه م ــ تا نقش برکشیده نبندند بازرنگ .
٦ ــ درنسخه م خران لنگ . ۷ ــ در نسخه ع و م ــ وان مرد . ۸ ــ درنسخه م ــ کولنگ تنگ را .
۹ ــ درنسخه ع ــ بکلیدان چون بتنگ ــ درنسخه م ــ بکلیدان چون مدنگ . ۱۰ ــ درنسخه ع ــ زورق.

مدح ورا بخامهٔ جد نقش بر کشم دیوان کنم منقش از آن چون بهشت کنگ
کنگ اندر افکنم بدر . . ن شاعران تاموبهای . . ن بکنم[1] از نهیب کنگ
زین شعر شاعرانرا گردد یقین که من ازهزل وجد توانگرم از زروسیم دنگ
در جد قرینشانم لیکن بباب هزل من کوس خسروانم و ایشان دف تبنگ[2]
باعیب گیر شعر من[3] اندر قرین شود بازی[4] همی دهد خلخی را بشالهنگ
دارم امید ازو که ادبشان کند بهم زانسرخ باد سار چو سر کفته بادرنگ
ایخسرو سیادت بر ملکت شرف ملك تو بی مخافت تاراج رندو شنگ
بی یار در سیاست و در مردی و هنر بی‌مثل‌در کیاست وفرهنگ‌هوش‌وهنگ
گر رستم است‌خصم چوحمله بوی بری بندی گره بیاردم رخش و پالهنگ
از حربگه غریو بر آید چو خصم را از حلقهٔ کمند بحلق افکنی کمنگ
زیرو زبر شود دل خصم تو در نبرد زینت چوبسته شد بزبر تنگ‌وزیرتنگ
پیکان تیر تو[5] سزد از تیر آسمان روز شکار چون بکمان در کشی خدنگ
تا خام خویش غاشیهٔ زین تو کند از پوست ماروار برون افکند[6] پلنگ
تا شاخهای خود بکمانت کنند وصل تیر ترا بدیده پذیرند غرم و رنگ
هرمردمی که هست جز آن تو در جهان مکر است وزرق واوس‌ولباسات ریو ورنگ
تا از دبنك دانهٔ انگور بر کنند وزوی شراب وار کند بادهٔ چو زنگ
بادی تو باده برکف و دل پر نشاط ولهو گوش توپر ز نغمت والحان نای و چنگ
حنگ غنا فشارده نای[7] حسود تو وانگوروار کرده نگونسارش از دبنگ

---

۱ - درنسخه ع - بکنند - درنسخه م نیست . ۲ - درنسخه م - دف وتنبک . ۳ - درنسخه م آنکو قرین شود . ٤ - درنسخه ع - یاری - درنسخه م - بازی همی دهد خلجی را - ٥ - درنسخه ع - تیز گرددت - درنسخه - م پیکان وپر بریزد . ٦ - درنسخه ع دم - اوفتد . ۷ - درنسخه ع - فشردهٔ نای - درنسخه م - فساره نای .

داروی دنبل

دنبل بر آمد آن سره یار مرا به . . ن — من بودمش بداروی آن درد رهنمون
جائی گرفت باخطر آن بی خطر سکن — سکنی فکند و کرد در آن جایگه سکون
بیمار گشت[2] زار نگارین من ز درد — چون زعفرانش گشت رخ لعل لاله گون
نیزم قرار و طاقت آن درد دل نماند — پیراهن صبوری کردم زتن برون
گفتم چه چاره سازم ایدلربای من — کز درد و رنج تو دل من گشته پرزخون[3]
گفتا بمن[4] برو تو بسوی طبیب شهر — وز وی بیار مرهم شنگرف و داخلون
رفتم بر طبیب و بیاوردم آنچه گفت — بر . . ن او نهادم و او خفت سرنگون
بد ساعتی که ناله و فریاد بر کشید — گشت از بلای دارو آن درد برفزون
گفتم که داروئی است مرا و هلاهلی[5] است — دیدنش بس گران و نهادنش بس زبون
معجون کاف و نونی خوانند[6] مرورا — آمیخته علیحده از بهر کاف و نون
گفت ار گران بود چو هلاهل بود رواست — بامن هر آنچه باید کردن بکن کنون
شادان شدم چو از وی دستور یافتم — وندر فتاد باد ببوق من اندرون
. . نی بگونه چون گل سوری و یاسمن — چون برف قطره قطره براو برچکید خون
در نیمشب به پیش من آن . ن گشاده کرد — تا سقف خانه نور بر آمد ستون ستون
بنهادمش میان دوران این ستون خویش — زان پیشتر که گفتی چه و چرا و چون[7]
بسپوختم بحکمت و گفتم که پایدار — تامن زباد بوق رهم تو ز درد . . ن
چون شد تمام کار من او نیز رسته شد — بی قرص و بی شیاف و دعائی و بی قسون[8]
این بد علاج داروی دنبل که گفتمت — گر بخردی مدار تو قول مرا زبون

---

۱ - این مطایبه در نسخه ت دیده نشد . ۲ - در نسخه م - یار . ۳ - در نسخه م - پرجنون .
٤ - در نسخه م - زمن . ٥ - در نسخه م - وان هلاهل است . ٦ - در نسخه م - گویند . ۷ و ۸- این دوبیت در نسخه م- نوشته نشده .

قصايد

درمدح علاء الدین محمد بن سلیمان

آورد گرد فتح و ظفر پیش چشم ما　　باد از رکاب عالی لازال عالیا

گرد از رکاب عالی بر نصرت و ظفر　　در دیدهٔ رعیت باشد چو توتیا

عالی علاء دولت‌ودین آنکه تابحشر　　هر گزمباد دولت ودین را جز اوعلا

خاقان محمد بن سلیمان که ملک او　　دارد نهاد ملك سلیمان پادشا

آن‌پادشا که تا که‌خدایست‌نصر تیست　　بر دشمنان مراورا هر روز از خدا [1]

ناصرویست دین خدای و رسول را　　نصرت بجز ورا بجهان‌کی بود روا

نیك‌آمد وبدآمد خلق خدا ازوست　　آن به بودکه قدرت و قوت بود روا

چون‌کند نازروی زمین دشمنان‌دین　　سر بر زدند از حد چین تا درختا

دست فلك ربود سر[2] دشمنان دین　　از تیغ کندنا شبه او چو کند نا

آنان که بر مخالفت پادشاه دین　　بودند دست برده بمکرو بسیمیا

نه سیمیا و مکر بفر همای شاه　　زیشان نشان دهد نه‌زسیمرغ‌وکیمیا

آن پادشا که‌هر که خلافش‌صواب‌دید　　شمشیر او صواب جدا کرد از خطا

آن پادشا که هیبت[3] زور سپاه او　　افکند فتنه در ختن[4] و خطه ختا

دشمن‌شکر شهی که‌چوعزم‌شکار کرد　　ازهر کجاکه روی نهد تا بهر کجا

چون‌گردناست نیزهٔ آتش سنان‌او [5]　　دشمن چو مرغ گردان در گرد گردنا

یا قوت را شنیدم کز روی خاصیت　　دفع وبا کند چو عفونت بود هوا

روی هوا زلشکر کفار شد عفن　　از گونه گونه وسوسهٔ فاسد وهوی

---

۱ ـ درنسخه م ـ آن پادشاه ماکه خدایست و نصرتست　　هر روز نوبنو بحق پادشاه ما

۲ ـ درنسخه م ـ بکندسر . ۳ ـ درنسخه ع ـ رایت اقبال وفتح او. ٤ ـ درنسخه م ـ سایه برختن‌و

۵ ـ درنسخه ع و م ـ آتش سنان نیزهٔ چون‌گردنای اوست .

پیکان تیر شاه چو یاقوت سرخ گشت　　　از خون دشمنان و درافکندشان زپا
گردافع وبا بد یاقوت ور نبود　　　آرندهٔ وبا بچه معنی شد و[1] چرا
خاقان قضای ایزد باریست از قیاس　　　بردشمنان دین[2] همه شور و شر و بلا
خواهند کز قضا و بلا درکشند روی　　　کارد فرود بر سر ایشان بلا قضا
کوشد اگر بجهد کسی باقضا بجنگ　　　مغلوب گردد و بودش جهد نا بجا[3]
ایزد سزای نصرت مر شاه را گزید　　　چون شاه عزم کرد باوردن غزا
نصرت سزای شاه بدوشه سزای او　　　و اقبال ره نمود سزا را سوی سزا
از کردگار نصرت و از شاه کوشش است　　　از کافران هزیمت و از مؤمنان دعا
دشمن قفای لشکر شه دیده کی کند[4]　　　مادام تا که دعوت نیکوست در قفا
ایزد خدایگان جهانرا بقا دهاد　　　بیرون زحد غایت و بیرون ز انتها

در مدح شه مظفر تمغاج خان

شه مظفر تمغاج خان کامروا　　　که گردش فلك توسن است رام ورا
ورای او ملکی نیست در بسیط زمین　　　مطاع و نافذ فرمان نباروا وروا[5]
شه بزرگ عطا کد خدای خرد و بزرگ　　　گرفت خرد و بزرگ از خدای هفت عطا[6]
ملك طغان خان[7] بر وفق رأی صائب شاه　　　سفر گزید بخط[8] ختا بکشف خطا[9]
بسوی شاه ختا رفت و بر صواب آمد　　　نه رفتنش بخطا بد نه آمدن بخطا
بدان[10] نیت شد و آمد که گسترد سایه　　　همای ملت اسلام بر سپاه ختا
همای وار شهنشاه ترك رکن الدین　　　زچتر سایه دولت فکند بر دنیا

---

۱ — درنسخه ع - بدو . ۲ — درنسخه ع - همه فرشده هردو آمده است . ۳ - درنسخه ع - باشه . قضا برآید درجنگ باشما - در نسخه م - باشد (شه) قضا به‌آمد در جنگ باشما . ٤ — در نسخه م - کی شود. ٥ - درنسخه م — مطاع و نافذ فرمان خدیو وکام روا . ٦ — درنسخهٔ م - خویش عطا . ۷ - درنسخه م - زملك توران بر. ۸ - درنسخه م - بخیل ختا . ۹ - درنسخه ع غطا ۱۰ - در نسخه م - بران .

بحق ما که رعایای حق پرست وئیم — تمام کرد مراعات حق پرستی را
صلاح دین بجگر گوشه بر کشید رقم — کراست این دل و این زور و زهره و یارا
ز بهر ما بره دور دیر باز دراز — گسیل کرد بکردار سیل از بالا
خدای عرش باقبال برد و باز آورد — بتخت ملکت اجداد و مسند آبا
خدایگان جهانرا خدای خوشدل کرد — بپادشاهی آبا نشاندن ابنا
بتهنیت امرای نواحی و اطراف — همیرسند بدرگاه شاه بی همتا
چو طوطیان بزمین بوس بارگاه بزرگ — سخن سرای و سخن چین شده لب امرا
چو خار و خرما بودند لشکر از بد و نیک — ملک بعلم جدا کرد خار از خرما
اگر بر آید غوغاز سد اسکندر — فرو نشاند شمشیر خسرو آن غوغا
وگر ز عنقا بر صعوه در ولایت شاه — ستم رود بکند صعوه شهپر عنقا
بزندگانی شاه جهان که دیر زیاد — ستم نروید چون برزمین مرده گیا
زمی نبیرهٔ افراسیاب و افریدون — توئی یگانه سزاوار ملك هر دو نیا
بروز رزمی همچون فراسیاب پشنگ — بوقت بزم فریدون آبتین بلقا
چو گاو سار فریدونست تازیانهٔ تو — ز رمح تو علم کاویان شود پیدا
اشارت تو بشارت دهد بلشکر تو — ز حمله بردن و لشکر شکستن اعدا
ز جنبش سپه تو سپاه خصم ترا — بکیش در پر و پیکان شود ز تیر جدا
شعاع تیغ تو برروی خصم بگدازد[۱] — اگرسپر بود از روی و آهن و خارا
عجب نباشد اگر تیغ آسمان رنگت — بر آسمان کمر از سهم بگسلد جوزا
بهر شب شبه گون آسمان دریا رنگ — دو روز استد از بهر تو بهر دریا
هر آن درر که بدریای حکمت اندر هست — حکیم سوزنی آرد بسلك مدح و ثنا
ثنا گراست و دعا گوی و نظم و نثر انگیز — ترا بنظم ثنا گوید و بنثر دعا
ز مجلس تو دعا و ثنا گسسته مباد — ثنای دیر درنگ و دعای دیر بقا
هم از دعا و ثنا باد چتر فروزیت — گه از یمین به یسار و گه از جبین بقفا

---

۱ - در نسخه ع - بگدازد .

همیشه تابدعا وثنا بود رغبت ملوك را ز برای ذخیرهٔ فردا
بهرکجا بروی یار هر کجا آئی خدای یار توبادای ز خسروان یکتا

درمدح طغان تکین

بسی عطای خدایست بی خلاف و خطا خدایگانرا هست ازخدای هفت عطا
یکی زهفت عطا سوی تخت شاه آمد که رفته بود بفرمان شاه سوی ختا
حکیم زد مثلی کز خطا صواب آید صواب رفت وصواب آمدو نرفت خطا
خدایگان جهان شادمانه‌شدچورسید[1] طغان تکین ملك نسل آدم وحوا
چنانکه هفت فلکرا بود[2] بهفت اختر دهد بهفت عطا هفت کشور دنیا
نفاذ امر شهنشاه مشرق و مغرب خدای داند تا از کجاست تا بکجا
درخت‌دولت شه اصل‌رست وفرع رسید زروی صخرهٔ صما ببر ترین سما
زبر ترین سمابانگ کوس دولت شاه بگوش صخره صما رسیدو[3] شد شنوا
زسور شاه خبر داد باغ را مه مهر[4] زشاخسار هوا زرفشاند بر صحرا
هوای شاه کند زرفشان رعیت را چنانکه شاخ شجر گشت زرفشان ز هوا[5]
روا نداشته اند اهل دین هوا داری مگر هوای شه دادگر که هست روا
خدایگا نا دادتو دست جور و ستم ببست و خلق گشادند دست را بدعا
ستم نماند وستمکاره نیزو سرکش هم بتیغ تو چو قلم شد سرسران[6] بهوا
متابعان تو ماندند وبس چنین بادا منازعان ترا گوشمال داد قضا
بر آسمان کمر تو امان گسسته شود اگر برهنه کنی تیغ آسمان سیما
ترا بسایهٔ یزدان همیزنند مثل که دید سایه‌که خورشید را بود همتا
بنور تابش خورشید خامها بیزد بسوختنی طمع خام در دل اعدا

---

۱ - درنسخه‌م - خورسند . ۲- درنسخه‌م - دهد بهفت اختر . ۳- درنسخه‌م - رسیده و شنوا
٤ - درنسخه‌ع‌وم- مه تیر . ٥ - درنسخه‌ع‌وم- چنانکه کرد زرافشان زشاخساره‌هوا . ٦ - درنسخه‌ع - بقفا - درنسخه‌م - که تیغ تو چو قلم زد سرسران زقفا .

بتیغ گیرد خورشید برو بحر زمین — کند زبانه[1] بکوهان کوه برپیدا
همه مصاف تو با کوه پیکران باشد — بتیغ اگر تو نه خورشیدی این مصاف چرا
بدست عدل درفضل کرد کار گشای — که هست عدل ترا فضل کردگار جزا
همیشه تاملکانرا بتاج وتخت و نگین — بودتفاخروزین هرسه هست فخر سزا[2]
بتخت باش سلیمان بتاج افریدون — بزیر مهر نگین توگنبد خضرا
تو بادی از ملکان پیر عقل برنا بخت — که پیر سوزنی از مدحتت شود برنا
پناه عالمی و پادشاه عالمیان — پناه دیر فنا باش و شاه دیربقا

درمدح سلطان رکن الدین

خدایگان جهانرا خدای داد عطا — شهنشهی زشهنشاه زادهٔ والا
خدایگان بعطائی که از خدای گرفت — چه گنجها که بخلق خدای داد عطا
قلج قراخان پیوند ارسلان خاقان — که جست ویافت کنوزو دفاین صحرا[3]
خدایگان جهان شاه شرق رکن الدین — کزوست شهر سمرقند جنت دنیا
زنور طلعت او فر ارسلان خانی — همی شود چوخیال اندر آینه پیدا
بدادملك سمرقندچون بهشت نشست — بپادشاهی دنیا بپشت[4] هر دونیا
یکی نیا ملك بی نظیر افریدون — دوم نیا ملك افراسیاب بی همتا[5]
زگاوسار فریدون بمارسارچه کرد — بتازیانه همان کرد شاه در هیجا
بتخت ملك چوافراسیاب شاه نشست — بامرونهی جهان کامران وکامروا
چنانکه گوئی افراسیاب کرد نمود — بتیغ مردی گاه نبرد بر اعدا
بدان عالم نیکان شدند از هیبت — زشاه عالم بدرا چو بدرسید جزا
کمر بخدمت شاه جهان همی بندند — ملوك روی زمین چون بر آسمان جوزا
سپهر در کمر بندگان شه نگریست — که شد چوتاج مرصع بلؤلؤ لالا

---

۱ ــ درنسخه م ــ زمانه . ۲ درنسخه م ــ ترا . ۳ــ درنسخه ع ــ که یافت هرچه همی خواست ازخدای عطا. درنسخه م ــ که جست یافت شدآن یافتن کنون صحرا . ٤ ــ درنسخه م ــ بشبه هردو نیا. ٥ــ درنسخه ع وم ــ این بیت اضافه شده : بقسم عدل بکردارشاه افریدون — جهان سپر بشه زادگان جدا بجدا

ملك زدریادرخشکی اوفتادو بگفت
ستارگان من از دربه و من از دریا[1]

بمن اشارت کن تابسازم اندر وقت
نثار جشن ملکزاده را چنانکه سزا

خدایگانا فرمای تا نثار کنند
فلك کواکب دری و بنده دُرّ ثنا

نثار سوزنی پیر اگر قبول افتد
از آن قبول شود پیر سوزنی برنا

سزاست ایکه تراعقل پیروبرنا بخت
که پیرو برنا برتو ثنا کنند ودعا

بقای تو بدعا خواهم ایملك زملك
که هست عالمرا دربقای تو ابقا

برس بکام دل ایشاه زود و دیر بزی
ز گردش فلك زود گرد دیر بقا

در مدح قلج تمغاج خان

بسعد اختر میمون مظفر گشت بر اعدا
قلج تمغاج خان مسعودرکن الدین والدنیا

قلج تمغاج خان مسعودرکن‌الدین والدنیا
بسعد اختر میمون مظفر گشت بر اعدا

مکررکردم این یك بیت وهربیتی مکرربه
بمدح خسرو منصور کرار صف هیجا

صف هیجا نخواهد دیدگرممکن بوددیدن
بجز غمراو خورشید می‌نهادی شاه راهمتا[2]

زتیغش یاغی‌وطاغی‌دل آوارند وسرگردان
ازینجا تا بقسطنطین و جابلقا و جابلسا

شه غوغا بر غوغا شکن کز سهم[3] تیر او
بنات النعش برگردون[4] وپروین بشکندغوغا

چوبازعدل و انصافش کند صید ستمکاران
بخندد کبك برشاهین بگرید قمری ازعنقا

زافریدون و از افراسیاب آن پردلی ماند
که آمد از فریدون فرشه افراسیاب آسا

گذشت ازآب جیحون بانکوخواهان‌و بدخواهان
بتیغ آبگون جیحون دیگرراند بر صحرا

جهانگیروجهانداراست‌چون‌دارا واسکندر
جهانراگیرد ودارد چنو اسکندر و دارا

نه‌دارداشت این یاراونه اسکندراین‌زهره
که شاه خسروان‌داردزهی زهره‌خهی‌یارا

بحرق وغرق نزدیکند بدخواهان شاهنشه
زتاب سینه با دوزخ ز آب دیده بادریا

---

۱ - در نسخه ع : درنه. ۲- درنسخه ع - بجز خور در جهانگیری ندیدی‌شاه‌راهمتا. ۳ - درنسخه‌م- کز تیر وسهم او . ٤- درنسخه‌م - برگردون و پروین .

صراط وسهم دوزخ‌را چراپنهان کند دهری — چو بردریا نمودار صراط از تیره شد پیدا
ایا دریای موج انگیز دیبا رنگ تیغ تو — که‌هست آنگوهرازدریاورنگ‌ازگنبدخضرا[1]
نگین آرایش آنرا سزد در خاتم شاهی — خود آن‌زیرنگین‌تست‌اگرخضراست‌یاحمرا[2]
زهی سودای بیهوده‌که بود اعدات رابرسر — که‌ناگشته سبك گردن‌زسر بیرون‌نشد سودا
بجباران عهد خویش بنمودی زفضل حق — چو برفرعون و برفرعونیان موسی یدبیضا
شودعالم چنان معمور ازانصاف توکاسان — توان از بلخ با می شد ببام مسجد اقصی
ستانی تخت سلطان رازنا اهلان باهلیت — که جان پاك سلطان‌خواند‌بر‌تومرحبا اهلا
جهانداری مسلم شد بتو کسبی و میراثی — هم ازشمشیر وازبازوهم ازاجداد واز آبا
زحدبندگی هرکو تجاوزکردو عاصی شد — زشمشیرتویك‌پیکردوپیکرگشت‌چون‌جوزا
نه سلطانی[3] بمه‌مانی‌چومه‌داری بسی‌منزل — بهر منزل‌که بخرامی تو آن منزل شود زیبا
نگویم‌شبه‌و کفوت نیست کاین کفراست اگر گویم[4] — که شبه‌و کفر اگرداری شه اشباهی و اکفا
جهان کل‌ملك‌تست‌ایشاه‌خوبان کان‌افریدون — چو افریدون‌بفرزندان‌براز کل[5] می کنی‌اجزا
هما آسای برما بخت‌توچون سایه‌گسترشد — رعیت سایه پروردان بدند از پیرو ازبرنا
بدانایان و نادانان رسید از گنج تو ثروت — ثنا و مدح توشد ورد هر نادان و هر دانا
امام‌اهل‌حکمت انوری را دیده روشن شد — بدیدار تو وز گرد رهت پر نور چشم ما
سخنور[6] سوزنی‌بارشته و سوزن همی‌آید — بخدمت تا بسلك آرد زخاطر[7] لؤلؤ لالا
دعاگفتی ثناخواندی بصد موقف زدی زانو — کزین خدمت اجازت یافتی از مجلس اعلا
بقای مجلس اعلا خداوند جهان بادا — جهانداری بر او باقی جهانرا تا بود ابقا

دل شاه جهان جفت طرب بادا وفرد از غم
زهرروزی‌که بافرد است تا آنروز بی‌فردا

---

۱ - درنسخه - که هست از گوهران دریا چو زاختر گنبد خضر . ۲- در نسخه م - یا صفرا .
۳ - درنسخه‌ع - همی مانی بمه زیرا . ٤ - درنسخه‌ع - بل‌گویم - درنسخه‌م - کان‌کفرست اگر گویم.
۵ - درنسخه ع - ٥ران‌کل‌راکنی اجزا . ٦- درنسخه‌م - سخن درسوزنی. ۷ -درنسخه‌م. بخاطر .

خدایا مرادریاب

ای نکودارنده‌تا اندر جهان داری مرا — برنکونامی نگهدار و نکوکاری مرا
چون‌طریق‌خوب کرداری به‌است‌ازهرطریق — برمگردان از طریق‌خوب کرداری مرا
چون بهرکاری بحق یاری[1] گرخلق توام — برمن از خلقی بداندیشنده‌یاری مرا
نام‌من‌چون‌صاحب‌عادل[2] عمرخوانندخلق — دوردارازجور گردون‌وزستمکاری مرا
تا بود باقی طریق سنت همنام من — برسبیل[3] سنت همنام من داری مرا
تابودزانصاف‌من‌خلق‌تواندرخواب خوش — خودکرامت‌کن‌زخواب غفله بیداری‌مرا
تانه‌ازخودبینم‌ازفیض[4] توبینم جاه‌خویش — دور دار ازخویشتن داری[5] وجباری‌مرا
پادشاها بنده‌ای عاجز تر از هر عاجزم — ازتوهست این برسرخلق توسالاری مرا
تا بعماری درون بنشینم و ره پیش‌کرد — چون‌سماری‌گشت‌از آب‌دیده‌عماری‌مرا
ازجگربندان خودگشتم جدا بادرد دل — کردتیمارجگربندان جگرخواری مرا
برسرایشان گهرباریدم ازکف تاکنون — ازبن مژگان پدید آمد گهرباری مرا
بی‌ضیاء الدین روشن رای وبی‌اولاد او — مینمایدجملهٔ روشن جهان تـاری مرا
دردل وردرديد شوق نورسان[6] نوخطم — آذربرزین نهاد و ابر آزاری مرا
شددلم‌غمخوارفرزندان[7] ودلبندان‌خویش — نامده ازکس بگیتی درغم وخواری مرا
زندگانرا غم‌همی‌خوردم‌نبود آن غم‌تمام — تابغمخواری درافزودند غمخواری مرا
چون‌زبیماری‌برستم‌مرگ‌فرزندی‌رسید — تاکه ازسرتازه دارد رنج و بیماری[8] مرا
چرخ‌زنگاری‌بشادیهای‌من‌میبرد[9] رشك — زنگ‌غم‌بردل‌نهاداین‌چرخ زنگاری مرا
غنچهٔ‌گل‌راکه‌چون وی‌نی‌بگلزاربهشت — زارکارمن‌که‌باید[10] دیدگل زاری مرا

۱ـ در نسخه م ـ یاری ده‌کارمنی . ۲ـ درنسخه‌م ـ عادل همی خوانندخلق. ۳ـ درنسخه‌ع ـ برطریق. ٤ ـ درنسخه‌م ـ ازوصل. ٥ـ درنسخه‌م ـ خویشتن بینی. ٦ـ درنسخه‌ع ـ نورسان او همی ـ درنسخه‌م ـ نورروی او بود. ۷ ـ درنسخه‌ع‌وم ـ دلبندان وفرزندان‌خویش. ۸ ـ درنسخه‌ع ـ تازسرتازه درآرد رنج‌بیماری مرا درنسخه‌م ـ تانماید تازه دردورنج‌بیماری مرا. ۹ـ در نسخه‌م ـ بربردرشك. ۱۰ ـ درنسخه‌ع ـ که نایددید گلزاری‌مرا ـ درنسخه‌م ـ که‌دامن کردگلزارمرای.

باچنین جاه وچنین حشمت که من‌دارم کنون
نیست لایق اینچنین درد و چنین زاری مرا

تاجدا ماندم‌از آن قوت وغذای جان خویش
اشك یاقوتی شدست و روی دیناری مرا

از پی دینار ویاقوت سرشك و روی من
کرد خواهد خسرو عـادل خریداری مرا

پادشا سنجر خداوندی که هر کو را بـدید
فال زد بر فـرخ و فـرخنده دیداری مرا

تا به پیش تخت او گویم ثنـا و شکر او
کرد گارم دل قـوی دارد زبان جاری مرا

خوب گفتاری کنم از خلق تو در پیش وی
زانکه او دادست جاه از خوب گفتاری مرا

راحت سلطانی و دهقانی و بازاریـم
چون بود در پیش تختش تیز بازاری مرا

آن کنم باخلق تو یارب که اندر روز حشر
ناید از کردار من رنج و گرفتاری مرا

هر رعیت را سبکباری همی خواهم ز شاه
تـا که در روز جزا باشد سبکباری مرا

تکیه برامید فضل تست وبس ای کردگار
تا بری با عز و با اقبال باز آری مـرا

در مدح سلطان سنجر

عزیز دین ودنیا کرد و جاه افزود صاحب را
شهنشاه جهان سنجر معزالدین والدنیا

خداوند جهانداران که کمتر بندگان دارد
به ازجمشید وافریدون به ازاسکندر ودارا

بجان و جاه خلعت داد و بنوازید از گیتی
بیدکردن بدو گیتی ندارد زهره و یارا[1]

باعلی حضرت سلطان کمین[2] شدصاحب‌عادل
کمین[3] حضرت اعلا خداوندی بـود والا

بملك مشرق وچین صاحب عادل بهر وقتی
چوشمس مشرقی‌بوده‌است روزافزون‌وسربالا

حسود جاه اودایم چو شمس مغربی بوده
بچهره زرد و تن لرزان ز کید گنبد مینا

ایاصدری که بر گردون‌جاه وحشمت ودولت
چو خورشید جهان افروز وروز نو شده پیدا

بجاه و حشمت و دولت فلك همتای تونارد
بدان‌معنی که خورشیدی وخورشیداست بی‌همتا

---

۱ ـ درنسخه م ـ این بیت اضافه شده است :
کرا سلطان سلطانان بجان وجاه بنوازد
بیدکردن برو گیتی ندارد زهره و یارا

۲ و ۳ ـ درنسخه م ـ مکین ـ

توئی آن صاحب عادل[1] که یك جزو از علوم تو ... نبد مر صاحب ری را و کس چون او [illegible]
توصاحب عدل و صاحب علم و صاحب دولتی الحق ... بعدل و علم و دولت هست بر تو [illegible]
بدان معنی که همنامی تو بـا فاروق میکوشی ... که تا مرسنت او را بهنامی [illegible]
بعدل اندر از اینسانی وزان سیرت بجود اندر ... که دست بخل را داری شراب از [illegible]
گنه بر خاطرم باشد که ار جود تو نندیشد ... که وصف کف رادتو کند دریا و کان [illegible]
هر آن چیزی که ازدریا و کان خیزد بدشواری ... ببخشد کف تو آسان چه از کان و چه از دریا
بدی درخلقت و خلق تو بیشك نافرید ایزد ... نگهدار تو بادا ایزد از چشم بد اعدا
همی تا باد و ابر تیر وینسان شاخساران را ... کند پاشندهٔ دینار و بر پوشنده در دیبا
چودینار خزانی با دو چون دیبای نیسانی ... رخ اعدای[2] تو زرد و سز احباب تو خضرا
همی گویند کز سودا نباشد آدمی خالی ... بجان حاسدانت آرد[3] اندوه و تعب غوغا
مبادت یکزمان جان و دل ازلهو و لعب خالی ... جز ازعیش پری رویان مباد اندر دلت سودا
مهیا باد عیش تو مهنا باد بر عشرت ... برت بـا یار سیمین بر کفت با ساغر صهبا

در مدح نصیر الدین

عاشقی شد رسم وراه و سیرت و آئین مرا ... هر که بیند بیند این را بامن و با این مرا
رنج فرهاد است برمن عاشقی را گاهگاه ... کامرانی خیزد[4] ازمعشوق چون شیرین مرا
عاشقم بر روی خوب آنکه با دیدار او ... آسمان داداست روی ازاشك چون پروین مرا
دیلمی موئی که بی جنگ و جدل هرساعتی ... بر دل و جان از سر مژگان زند زوبین مرا
چهراو چون بوستان درماه فروردین درست[5] ... دیده بی بستان او چون ابر فروردین مرا
لعل در آگین او شکر فروشد وانگهی ... خود بدان شکر خریداری کند تعیین مرا
درّ ناسفته بها خواهد هزار از جزع من ... تا فروشد یك شکر زان لعل در آگین مرا

---

۱ ـ در نسخهم ـ که بازعدل وانصافت . ۲ ـ درنسخهع ـ بدخواه . ۳ ـ درنسخه ع ـ بجان حاسدت آورده اندوه وتعب غوغا ـ در نسخهم ـ بجان حاسدت آورده اندوه و تعب غوغا . ٤ ـ درنسخه م ـ خسرو
۵ ـ درنسخهم ـ چهرهٔ چون بوستان درماه فروردین وراست.

برگل ونسرین زعنبر بندد آذین ای عجب[1] وانگهی نظار گرداند بر آن آذین مرا
سوخت و پژمرده کرد آن بستن آذین او چون بر آتش عنبر وبرباد[2] ری نسرین مرا
چین زلف وتابش رخسار آن خورشید چین با دلی پرتاب کرد و با رخی پرچین مرا
گرد گل پرچین همی بندد زمشك و غالیه تا ببندد راه گلچیدن بدان پرچین[3] مرا
آن خداوندی که در راه ثنا و مدح او تازه گردد هرزمانی گلشن وگلچین مرا
وان هنرمندی که صدر دین و دنیا گویدش نیك یا رونیك رائی ای نصیردین مرا
ملك آرائی که گوید ملك شاه شرق وچین كلك میمون نصیرالدین دهد تزیین مرا
خسرو ترك وعجم گوید که از تدبیر او بنده گردد صد چوشاه زاول وغزنین مرا
ورمن ازكلك نصیرالدین فرستم نامهٔ انقیاد آرد بدان قیصر ز قسطنطین مرا
تخت[4] میگوید بدان کاندر خور پای ویم ازبلندی سرهمی ساید بعلیین مرا
مرکب اقبال گوید تند بودم تا کنون ازپی ران وی آوردند زیر زین مرا
جود گوید تا که معن وحاتم وافشین شدند کف او بوداست معن وحاتم وافشین مرا
ای خردمندی که تا بفزایدم هوش و خرد جز ثنا ومدح تو نکند خرد تلقین مرا
هرمدیحی راکه آن اندر خور تحسین نبود از تو حاصل گشت هم احسان وهم تحسین مرا
تا عروس[5] طبع من شد جلوه گر برصدر تو دست ودامن پرشد ازدستی و ازکابین مرا
زانکه داماد عروس طبع من اول توئی هیچ دامادی نخواهد آمدن عنینن[7] مرا
از ثنای تست نزد مهتران روزگار حشمت وجاه وشکوه وحرمت وتمکین مرا
همچو قمری طوق منت دارم از احسان تو[6] صید کرده جودواحسان توچون شاهین مرا
نرمی سنگ قدم سنگینی خلق ترا هست درتو اعتقادی راست چون شاهین مرا
بامدادان تکیه گه بر گوشهٔ کیوان نهم هرشبی کز آستان تو بود بالین مرا

۱- درنسخه‌م - وین عجب . ۲ - درنسخه‌م- باددی . ۳-درنسخه‌م - این بیت اضافه شده‌است:

راه گل‌چیدن‌گران پرچین ببندد بسته نیست راه مدح نایب دستور شاه چین مرا

٤-درنسخه‌ع - تخت‌خود گوید. ٥ - درنسخه‌ع‌وم- تازده جلوه عروس طبع من برصدر تو . ٦ - درنسخه م- از انعام تو . ٧ - این بیت‌درنسخه‌ع نیست .

تا بسازم سرمه‌ای از گرد سم مرکبت — عالم روشن نبیند چشم روشن بین مرا
تا بود برسینه من رسته مهر خدمتت — دهر کین‌توزنده کی بیند بچشم کین مرا
تافلك[1] داند که ازمن نیست این دوران من — تازمین گوید[2] که ازمن نیست این تسکین مرا
من دعاگوی توام زینروترا خواهم بقا — وین زمین واین فلك گوینده آمین مرا
تا بحین حشر ایزد مر ترا عمری دهاد
این دعا بادا اجابت گشته‌اند رحین مرا

درحسب حال‌خود گوید

چوشست گشت کمان‌قامت‌چوتیر مرا — چوشست راست‌بر آمدبهار وتیر مرا
چوتیر کان‌زکمان ازگشاد شست پرد — پریدعمرو کمان گشت‌وشست تیرمرا
زشست‌زلف کمان ابروان و تیرقدان — نماند بهره و حظ و نصیب وتیر مرا
چوتیر محترقم زآفتاب وباپیری — فتاده کار چو با آفتاب و تیر مرا
تحیراست چوازدیدن ستاره بروز — ز دیدن قمر اندر شبان تیر مرا
چنان بنور دوچشمم رسیده نقصانی — که جز سها ننماید مه منیر مرا
کنون‌دوچشم‌مرالاله‌وزریریکی است — چراکه عارض چون لاله‌شد زریرمرا
بفحش‌وهزل‌جوانی به‌پیری آوردم — که هیچ شرم نبود از جوان وپیرمرا
یکی‌به دونه بر آمد شمار طاعت من — بر آمد از گنهان مبلغ خطیر مرا
بفسق وعصیان اندر تف سعیر شدم — که دم نشد زندامت چو زمهریر مرا
بسی‌گناه صغیر وکبیر کردم کسب — که نزکبیر خطر بود و نز صغیر مرا
بهر صغیر عذابی کبیر را اهلم — اگرنه عفو کند خالق کبیر مرا
زپادشاه ودبیراست شروخیر نویس[4] — که یك نفس نبودزان واین گزیر مرا
دبیرخیرزمن فارغ ونوشته شده است — هزار نامه شر از دگر دبیر مرا

١ - در نسخه ع - گوید . ٢ - در نسخه م - داند . ٣ - این بیت در نسخه ع وم نیست . ٤ - در نسخه م - زپادشه دو دبیرند شرو خیر نویس .

نیامد از من خیری و دردلم همه آن | که حق پذیرد بی خیرخیر مرا
بیك ندم[۱] بپذیرد حق اربود یکدم | زبان و سینهٔ حق‌گول حق پذیر مرا
بهـرگنـاه مشارالیه خلق شـدم | از آنکه وسوسهٔ دیوبد مشیر مرا
نماند درهمه عالم ره بدی الاك | هماره بوددرآن راه بد مسیر مرا
پیازنیکی من هیچگونه‌تن نگرفت | بدین‌سزدکه بکوبند سرچوسیر مرا
چومصر جامعم از هربدی و میترسم | از آنکه سوی جهنم بود مسیرمرا
بآب[۲] فسق وفساد وخطاوجرم و زلل | نیافریده خداوند من نظیر مرا
ورا از آنکه نگویم نظیر و نشناسم | ز جور این تن جابر بود مجیر مرا
زدست شیطـان در پای دام معصیتم | جز او نباشد ازین دام دستگیر مرا
زرفتن در سلطان بکسب کردن زر | نگاه دارد سلطان بی وزیـر مـرا
چنانکه دایه دهد انگبین‌وشیربطفل | دهد زکوثر فضل انگبین وشیر مرا
درآفرینش خود چون نگه‌کنم گویم | سرشته شد زبدی مایهٔ خمیر مرا
تنور عفوتو گرم آمدای خدای ودود[۳] | بدست‌توبه شود بسته یك‌فطیر مرا
گمان‌من‌بتواست آنکه عاقبت نکنی | نه از قلیل عقوبت نه ازکثیر مرا
نقیر و قطمیر از من‌گناه اگر بودی | مکن‌خطاب زقطمیر و ازنقیر مرا
زنفس خود بنفیر آمدم تورس فریاد | زنفس من‌که نفس‌آمد از نفیر مرا
من ار بمیرم شمع ضمیر من نمرد | که‌چشم‌دل‌بود ازنور اوقریر مرا
زبحر[٤] جـرم نمانـد اثـربـرحمت تو | اگربود ز ثری جرم تا اثیر مرا
اگر بظاهر در ظلمتم ز جرم وزلل | زنور دین توشعله است‌درضمیر مرا
بوقت مرگ چوبا دیو کارزار کنم | توباش تانبرد دیو دین نصیرمرا
دم از ندم چو برارم ز قعر سینه بلب | مران بسوی دولاب دوزخ قعیر مرا
بمن فرست بتسلیم‌وقبض‌جان ملکی | که ازسلامت ایمان بود بشیر مرا

۱ـ در نسخه م ـ یك دمم . ۲ ـ در نسخه‌ع ـ بباب . ۳ ـ درنسخه م ـ ای خدای ودود . ٤ ـ در نسخه ع وم ـ زجرم .

بزیرخاك ملقن تو باش وقت سوآل | که تا صواب رود پاسخ نکیر مرا
رسول گفت امیر سخن بود شاعر | بدین قصیده سزد خوانی ار امیر مرا
امیراگربود از اهل تیغ وتاج وسریر | زفضل تاج ده وازخرد سریر مرا
تو دارتیغ زبان مرا چنان جاری | که گاه نظم نداند کس ازجریر مرا
چو سوزنی لقب آمد زحر نارسقر | بزون جهان چوسر سوزن ازصریر مرا

زمن بجد شبیروشبر سلام رسان
بحشر باشبرانگیز وباشبیر مرا

در موعظه و نصیحت

دراین جهان که سرای غمست وتاسه و تاب | چو کاسه بر سر آبیم و تیره دل چوسراب
خراب عالم وما جغد وار و این نه عجب[2] | عجب از آنکه نمانند جغد را بخراب
بخواب غفلت خفتیم خورده شربت جهل | که تا شدیم زبیدار فتنه بی خور وخواب
کباب آتش حرصیم وآن ز خامی ماست | حقیقت است که هر خام را کنند کباب
کتاب خویش نخوانیم و زوعمل نکنیم | که نا گزیر ستایندمان ز اهل کتاب
بحرص خواسته ورزیم تا شود بر ما | وبال خواسته چونانکه موی بر سنجاب
تقی وعاقبت اندیش نیست از ما کس[3] | ازین شدیم سزاوار گونه گونه عقاب
عقاب طاعت ما باز مانده از پرواز | شدیم صید معاصی چو کبك صید عقاب
همه طریق صواب از خطا همیدانیم | گرفته راه خطائیم وباز مانده صواب
عنان زطاعت حق تا فتیم و بر باطل | بر اسب معصیت آورده پای را برکاب
اگر خدای تعالی حساب خواهد وبس | بس است ما را گر عاقلیم شرم حساب
که دست طاقت آن گرملك نهد بر ما | گرانترین گنهی را سبکترین عذاب
همی پزیم همه درتنور چوبین نان | همی بریم همه جامه برتن از مهتاب

---

۱ - درنسخه ع - امیر گرکه بود اهل . ۲ - این بیت درنسخه ع نیست - ۳ - در نسخه م - کس‌ازما.

دماغ ما ز خرد نیستی اگـر خالی نرانده ایمی گستاخ وار جز بخـلاب
درین جهان که دودم بیش نیست مـایه عمر درنك سود ندارد چو دم بـود بشتـاب
از آن چه به که یکی زین دودم بتوبه زنیـم چو باب توبه نه بستست ایـزد تواب
شدیم جمله بگرداب معصیت گـردان که هم امید خلاص است وهم ز غـرق بآب
دودیده را زندم سیل بـار بـاید کـرد بر آن امید که سیلاب می کند گرداب
بآب دیده بشوئیم نامـه عصیان که هست نامه عصیان چوریم خورده بتاب
اگر به نسبت سلمانیم ز روی پــدر نسب چو سود چو گویـد فلك فلاانساب
که تا بسیرت سلمان شوم دعائی کن مگر دعای تو در حق من شو ایجـاب
بحکم ایزد وهـاب تـا بخـواهد داشت سپهر روشن دوران بگرد تیره تراب
چه بوتراب وجنید وشفیق[3] و شبلی بـاش دو دیده[4] بره فرمـان ایزد وهاب

درود باد زما و تو بر رسول خدای
فزون ز ذره خورشید وقطره‌های سحاب

در مدح سلطان مسعود بن الحسین

بر آمد زبرج حمل آفتاب بنظاره جشن مالك رقاب
بر آن تا بمنظر[5] چو بیند چو دید شهی دید بر تخت افراسیاب
چو افراسیاب ملك نام جوی چو افراسیاب ملك کامیـاب
چو افراسیاب ملك در شکـار چو افراسیاب ملك در شراب
مرا اورا بشاهی و شهـزادگـی بافراسیاب ملك انتساب
شهنشاه مسعـود ابن الحسین بحق وارث مسند و گاه باب
شه شرق کز بخت مسعود اوست سعادات ایام را فتح باب

---

۱ ـ درنسخه م ـ نرانده اعمی گستاخ وار خر بخلاب ۲ـ درنسخه ع ـ ملك . ۳ ـ در نسخه ع ـ شفیق بلخی باش . ٤ ـ درنسخه ع وم ـ رونده . ٥ـ درنسخه م ـ بران تا زمنظر چه بیند چه دید .

چو تمغاج خان جد و جد پدر — به تمعاج خانی بسوده رکاب
سرشت و نهاد وی از خلق و خلق — ز انصاف صرفست و از عدل ناب
بانصاف او شاخ آهو بره — ز شیر ژیان بر کند چنگ و ناب
ز بیداری دیدهٔ عدل او — رعیت ستم را نبینند بخواب
ستم منهزم باشد از عدل او — بمانند سایه که از آفتاب
ز بالای منبر چو گویا شود — زبان خطیبان شیرین خطاب
شود هر دعائی که بر وی کنند — بآمین روح الامین مستجاب
زهی رکن دنیا و دین خسروی — که آباد کردی جهان خراب
بر ابنای دنیا و دین داوری — مبین سوآل و مبرهن جواب
ببخت جوان و بتدبیر پیر — بعزم درست و برأی صواب
جهانگیر شاه و جهاندار باش — مبادت ازین دار و گیر انقلا
ز عدل تو در اعتدال هوا — صبا بر گشاد از رخ گل نقاب
بتان بهشتی باردی بهشت — یکایك برون آمدند از حجاب
چو اکرام و افضال تو بیکران — چو انعام و احسان تو بیحساب
بجشن همایون میمون تو — چو گشت آفتاب از حمل گرم تاب
همائی شود عدل تو کز هوا — شود سایه دار سر شیخ و شاب
در ایام ملك تو چشم کسی — نبینند گریان جز آن سحاب
ز انصاف و عدل تو رعداست و بس — غریوان و نالان چه رعد از رباب
چو رعد و ربابند در جشن تو — غریوان شده نای و نالان رباب
گر از برق آتش جهد زان جهد — که تا دشمنت را کند دل کباب
کباب دل دشمنان ترا — بنویند از بدگواری کلاب
گل چهره دوستدارانت را — عرق زاید از گرمی دل گلاب
سزد در مدیح تو چون عنصری — برشته کشد سوزنی در ناب
چو حزم تو و عزم تو تا بود — زمین را درنگ و فلك را شتاب

درنگ زمین و شتاب فلک بطول بقای تو دارد مآب
کتاب بقای تو مطوی مباد
اگرطی کند این و آن را کتاب

در مدح سلطان مسعود ثانی

ای بتاج و تخت شاهی وارث افراسیاب
گرد فتح و نصرت از نعل سم افراس یاب
از تجمل نعل زرین ساز مر افراس را
کز تجمل نعل زرین ساختی افراسیاب
عکس ماه نو فلک بر آب دریا افکند
تا بمه منعل شوند از بهرتو افراس آب
چشمهٔ آب حیات دشمنانت خشك شد
زاب دریا رنگ تیغ تو که خون دارد حباب
پادشاه مشرقی[1] تیغ جهانگیر تو هست
خونفشان چون از قراب صبح تیغ آفتاب
آفتاب از اختران مالك رقاب ار هست[2] و نیست
بیگمان باری توئی ازخسروان مالك رقاب
تیغ بر که[3] آزماید وی تو برکه پیکران
وی کند لعل ازدل سنگ و توازروی تراب
دست فرمان تو نافرمانبرانرا دور کرد
سرزگردن جان زتن دست ازعنان پاازرکاب
خسرو مسعود ثانی شاه مسعود اختری
اختر و نام ترا باسعد اکبر فتح باب
چون توشاهی از نژاد شاه وخاتون جهان
آدم و حوا نزاد از هیچ مام و هیچ باب
منصف وعادل شهی ذات ترا ایزد سرشت
زافرین محض واز انصاف صرف وعدل ناب
گر بعدل تو زیوز آهو بنالد برکند
کلبتین شاخ آهو از دهان یوز ناب
خلقرا ز ایزد عطائی گر عطاهای ترا
خلق برخود بشمرند الحق نیاید درحساب
هم تو برحقی وهم خاطب اگر در حق تو
از بر منبر کند برتو عطاء الله خطاب
بخت بیدار تو دارد مررعیت را چنانك
دایه طفل نازنین را شیر خوار و شیرخواب

---

۱ ــ در نسخهٔ ع: بادشاه شرقی و . ۲- درنسخهٔ ع : ارهست نیز . ۳ - درنسخهٔ ع : برکوه آزماید او

سوزنی را سوزن خاطر بسلك مدح تو / گر بهر حرفی در آرد دانهٔ در خوشاب

در خجالت باشدازطبع سخن‌پیرای‌خویش / تا خوش آید یانیاید شعر او بر شیخ‌وشاب

در ثنـاش‌ودردعاش‌ارچند نسیانست وسهو / هم ثنا وهم دعا مسموع باد و مستجاب

کمترین پرده سرای کاخ و ایوان تو بـاد / این مشبك خیمهٔ سیماب رنگ بی طناب

دشمنان ملك تو زین خیمهٔ سیماب رنگ / همچو بر آئینه سیمابند اندر اضطراب

طاق درگاه سرای تست محراب ملوك / هر که‌روی آرد برین‌محراب‌روی‌ازوی‌متاب

دیده دریا با دو دل دوزخ بداندیش ترا / تا چو فرعون لعین هم غرق‌گردد هم‌بیاب

عالم از عدل تو آباد است و شاه عالمی / تـا تو باشی شاه عالم کی شود عالم‌خراب

خلق عالم‌ز آفرینش همچنان‌چون‌بودوهست / تا بباد و خاك و آب و نار دارند انتساب

آبرا لطفست وصفوت نار را نور و ضیا / خاکراحلم و درنگ و باد راخشم‌وشتاب[1]

تا نباشد در عبارت منقلب چون مستوی / مستوی باب فتحت را مبادا انقلاب[2]

درمدح علی‌بن الحسین ذوالفقار

ای بپیروزی گرفته ملکت افراسیاب / آفتاب ملکی وملکت چو ملك آفتاب

شرق تا غربست ملك آفتاب[3] و ملك تو / آن او با انقلاب و آن توبی انقلاب

نور قرص آفتاب از نور رای تست کم / بیش باشد لشکرت از ذره های بیحساب

آفتاب چرخ بر انجم شهنشاهست و تو / بر ملوك عصر شـاهنشاهی و مالك رقاب

از قراب صبح تیغ آفتاب از حرب شب / چون بر آید تیغ توچونان بر آید از قراب

گرچو تیغ آفتاب آن تیغ بر کوهی زنی / کوه تا کوهان گاو آن زخم را نبود حجاب

---

۱ ـ در نسخه‌ع ـ این بیت اضافه‌شده :
جاودان بادی بعالم پادشاه وکامران / خاك حلم‌و بادشوکت آب‌لطف‌و نارتاب

۲ ـ درنسخه ع ـ مستوی باب فتحت‌را . . . ۳ ـ در نسخه ـ دارد ، ٤ ـ درنسخه‌ع شرق ٥ـ درنسخه‌ع ـ این بیت اضافه‌شده
آفتاب ازخاك زر سازد باقبال‌توتا / بادپایان‌ترا ازرز بود نعل‌رکاب

جز بپیروزی نتابد بر همایون چتر تو آفتاب از خیمهٔ پیروزه رنگ بی طناب
سایهٔ یزدان توئی و آفتاب ملك تو خلق یزدان از تواند انصاف جوی‌ودادیاب
ز آفتاب وسایهٔ کس‌را نیست در گیتی گزیر کافتاب وسایه ارنبود جهان گردد خراب
سایه‌ای زان سایه پروردند خلق از عدل‌تو آفتابی وز تو عالم راضیاء و نور و تاب
آفتاب بخششی و سایهٔ بخشایشی زافتاب وسایه پرسیدم همین آمد جواب
آب ملك از ذوالفقار آبدار تست و نیست هیچکس‌از ملك داران همچو توبافرّ و آب
نور جرم آفتاب چرخ پوشیده شود ازسحاب ارپیش نور روی او آید سحاب
آن علی کزعکس لمع ذوالفقارش برفلك آفتاب از بیم خونّ آلود رفتی چون‌شهاب
گر بایام تو بودی چونّ تو بنشستی بملك از برای تهنیت یا از برای فتح باب
ذوالفقار خود بهم نامی بپیش تخت تو تحفه آوردی بخون دشمنانت داده آب
ذوالفقاری نسبتی ایشاه و نوحی گوهری همچنین دانم ترا شاها بروی مام و باب
عمر تو خواهم چو عمر نوح واندردست‌تو ذوالفقاری از کمرگاه عدو برده کباب
ملك داریرا بهم دردست توشاهنشهی است ذوالفقاری انتساب و ذوالفقاری اکتساب
ملك داریرا شه افراسیابی شرط نیست ملك ملك تست شاها توبهی زافراسیاب
حضرت از جاه تو یابد حرمت ام القری منبر از نام تو باید رفعت ام الکتاب
گفت چون خاطب علی‌بن‌الحسین ذوالفقار از نیام آهخته گردد ذوالفقار بوتراب
شادباش ای آفریده آفریننده ترا ز افرین صرف‌و ازاحسان محض‌ولطف‌ناب
از دعای شیخ و شاب از آفت دوران پیر درامان بادی توای اصل امان شیخ وشاب

---

۱ ــ در نسخه ع ـ کافتاب و . ۲ ــ درنسخه‌ع ـ کزعکس تاج وذوالفقارش . ۳و۴ ــ در نسخه ع ـ ذوالفقار . ۵ ـ در نسخه‌ع ــ ملك‌داریرا شدی افراسیاب وشرط نیست .

در مدح شمس الملک

سوی ختا بسفرشد بعزم و رأی صواب | بدفع شر حشم شاه شرع با اصحاب
ز پادشاه ختا جست عدل نوشروان | چویافت آنچه بجست آمد ازخطا بصواب
امان خطهٔ اسلام بود ز اهل خطا | درآمد و شد او از مسبب الاسباب
چو سنگرا نتواند گزید و بوسه دهد | کسی که باشد دعوی نمای معنی یاب
کمر چو نتوان بستن بجاهد الکفار | گشاده به بهلکم دینکم ولی دین باب
رقاب اهل هدی در طناب جور و ستم | کسیکه خواست،کشیدن کشیده شدبطناب
ملك تعالی مالك رقاب عادل داد | که خسروانرا درطوق امر اوست رقاب
شراب عدل چشاند شکار خصم کند | رعیت و حشم آسوده زین شکار وشراب
چو در سفر برکاب ملك عنان پیوست | بحضرت آمد با شاه همعنان و رکاب
مراد شاه اولوالعزم از و مختص شد | چنین بود اثر علم یا اولواالالباب
زهی نبیرهٔ برهان وسیف وشمس وحسام | حسام حجت برهان سوآل سیف‌جواب
از آن حسامی وارث که سیف حجت او | بخصم حجت بنمود و در نشد بضراب
سحاب خوانم یا شمس یا همین وهمان | بنور زائی شمس و بکف راد سحاب
ز ذره ها که نماید بنور شمس فلك | فضائل تو زیادت بود ز روی حساب
اگر صحیفهٔ القاب تست صفحهٔ لوح | ستوده القاب از تست نی تو از القاب
توئی چو جد وپدر خسرو ممالك شرع | سپهبدان تو صفدار منبر و محراب
متابعان تو از شام تا سحر بسهر | بر اهل بدعت در حرب رستم وسهراب
مبارزانت بتیغ زبان و رمح قلم | خضاب کرده بخون مداد روی کتاب
کجا باشهد ان لا اله الا الله | عمل کنند درآنجا نهاده‌ای[1] نواب
ز حد چین و ختن تا بحد مصر و یمن | بود ائمه دین را بتو مصیر و مآب

---

[1] ـ در نسخه ع ـ نشانده‌ای.

کسی بخواب نبیند نظیر تو چو بدید | گه تعلم تعلیم ناظران تو خواب
بزرگواری میراث داری از اسلاف | مؤثر است ز اسلاف خیر در اعقاب
بر آل برهان شاهی بر آل سیف ملك | ترا سزاست ملکشاه اهل علم خطاب
بحشر در سر پل هر که روزنامهٔ شرع | بر آل برهان خوانده است رسته شدز عقاب
عزیز آل دو عبدالعزیزی از دو طرف | یکی ز جانب مام و دگر ز جانب باب
عزیز مصر بخارا توئی بدین دو نسب | عزیز بادی تا مدت فلا انساب
همیشه تا خطبا نام آن عمر گویند | که هست باب ترا جد و باب او خطاب
خطیب منبر مصر ثنا و مدح ترا | فصیح باد زبان بر معاشر احباب
اگر دگر شعرا کاذبند باکی نیست | بنظم مدحت تو نیست سوزنی کذاب
ترا ز رحمت ناب آفرید خالق خلق | کجا تو باشی باشد مکان رحمت ناب[1]
بهر کجا که روی یا ز هر کجا آئی | مباد جز بطریق بهی مجئی و ذهاب

در مدح وزیر نظام الدین

شد برج حمل موکب سلطان کواکب | کز نوبتیانش بر تر بهتر بمراتب
گوئی حمل از گنبد پیروزه سلب نیست | جز مرکب پیروزی سلطان کواکب
آغاز سواریش بدو بود و ازو شد | گردان بدگر مرکب چون غازی لاعب
هر گه که شود راکب این مرکب پیروز | سی روز خرامد ز مشارق بمغارب
تا عرض دهد لشکر پیروزه سلب را | بر پشته و صحرای زمین را جل وراکب
چون گشت هوا معتدل آیند پدیدار | اشجار بگلها و باوراق عجایب[2]
بلبل چو مذکر شود و قمری مقری | محراب چمن تخت سمن فاخته خاطب
هان موسم آنست که از بوی ریاحین | بر مشك ختن خاك چمن گردد غالب
گردند سپیدار و سیه بید بمیدان | بریکدیگر از باد سحر طاعن و ضارب

۱ ـ این بیت در نسخه ع ـ نیست . ۲ ـ در نسخه ع و م ـ اشجار نوا درگل واوراق عجائب .

آنرا که دو بادام جهان بین بود از باد　　بیند گل بادام ربودن ز جوانب
ای باد که آری گل بادام ربوده　　از بهر موالی ز سمرقند بصاحب
سلطان وزیران ملك آل امیران　　ممدوح امیران سخن حاضر و غایب
فرزانه نظام الدین کاندر صفت او　　نظّام یداع نبود خاطی و کاذب
آرایش صد دفتر دیوان بمدیحش　　بر هر سخن آرای بود لازم و واجب
از مکرمت اوست که از منقبت اوست　　آرایش دیباچهٔ دیوان مناقب
نبود عجب ار مدح وی انگیخته گردد　　بر آب روان از قلم قائل و کاتب
ای قول تو در دینی و دنیائی صادق　　وی رأی تو در مملکت آرائی صائب
از ملك تو شمشیر زن لشکر اسلام　　بر قیصر و فغفور نهد تاج و ضرائب
آیند بدرگاه تو اشراف و اکابر　　بر خدمت صدر تو چنان طامع و راغب
کز وجه زمین بوسی درگاه و سرایت　　که برگ ربایندهٔ بیجادهٔ جاذب
داری هبت از ایزد وهاب سه نعمت　　عیش هنی و طبع سخی وکف واهب
یك بندهٔ وهاب نیابند بگیتی　　نایافته صد بار ز جود تو مواهب
از مائده و مشرب و بر و کرم تست　　آزوامل اهل هنر طاعم و شارب
هر کس که شراب حسد وحقد تو نوشد　　ساقی دهدش مژده ببرکندن شارب
با دولت والای تو اعدای نگون بخت　　هستند ز پیروز شدن خاسر و خائب
از نسبت والای تو اندر چمن ملك　　چون سرو سرافرازی تو هست مناسب
چون سرو سهی در چمن جاه وبزرگی　　بادا علم دولت و اقبال تو ناصب[3]
از مشرق تا مغرب اهل قلم و تیغ　　بر خدمت درگاه تو بادند مواظب
نوروز جلالی و سر سال عجم باد　　بر صدر تو میمون و براحباب و اقارب
چندانت بقا باد که ناید عدد سال　　اندر قلم کاتب و در ذهن محاسب

---

۱ ـ درنسخه ع این بیت اضافه شده است .
از روشنی رأی تو خورشید خلیقت　　تیر فلك ازکلك خطآرای تو تائب
۲ ـ این بیت درنسخه ع نیست . ۳ـ درنسخه ع وم این بیت اضافه شده است .
تا رایت نورانی شاهنشه انجم　　ناصب شود ازمشرق ودرمغرب ناکب

درمدح نصیرالدین

ای رخ خوبت بمثل آفتاب — چون بمثل گویم بل آفتاب
هیچ شناسی تو که روی ترا — خوانده رهی از چه قبل آفتاب
روی ترا نیست بخوبی بدل — گرچه خوهد بود بدل آفتاب
شکل رخ و زلف تو گیرد اگر — بندد از مشك کلل آفتاب
وان دهن تنگ تو گوئی بنیش — جست مگر نخل عسل آفتاب
دیدن تو آب دواند ز چشم — آب دواند ز مقل آفتاب
ای بصفات رخ رخشان تو — یافته مقدار و محل آفتاب
اکثر اوصاف چگویم که هست — روی ترا وصف اقل آفتاب
از خط مشکین خلل اندر میار — زانکه نپوشد بخلل آفتاب
باده فراز آر چو خون حمل — کامد زی برج حمل آفتاب
برج حمل خانه و کوی تو شد — طلعت دهقان اجل آفتاب
شهره نصیرالدین صدری که هست — بر فلك دین ودول آفتاب
آن شرف دولت عالی که هست — رایش بی هیچ علل آفتاب
هر که ورا دید نشسته بصدر — گوید او هست لعل آفتاب
صبحدمان از قبل خدمتش — سازد چون ماه عجل آفتاب
بر در دربارش بوسه دهد — گشت چو پیدا ز قلل آفتاب
اختر مسعود ورا بر فلك — هست زخدام و خول آفتاب
از پی اسباب تنعم سزد — مجلس او چرخ و حمل آفتاب
گشت سپروار و ازو دفع کرد — تیر نحوسات زحل آفتاب
ای شده در صدر بزرگان عصر — پیدا چون بر سر تل آفتاب

۱و۲ — درنسخه‌ع جای این دومصرع بایکدیگر عوض شده مصرع‌اول بجای دومی و مصرع دومی بجای‌اولی نوشته‌شده .

نور تو پنهان نشود تا نشد　پنهان در زیر بغل آفتاب
عدل تو برداشت ستم از جهان　چون ز گیا قطره طل آفتاب
جمله بخرج کف راد تو داد　آنچه بکان کرد عمل آفتاب
حیلت خصم تو نپوشد ترا　زانکه نپوشد بحیل آفتاب
با تن خصم تو کند خشم تو　آنچه کند بر سر کل آفتاب
بر سر تو جز بسعادت نتافت　از ره تقدیر ازل آفتاب
تا که سپر وار مقابل کند　خود را با تیغ جبل آفتاب
در پی اعدای تو بادا بکین　کرده بکف تیغ اجل آفتاب

درمدح تمغاج خان

بخت بیدار شهنشه خسرو مالك رقاب　کرد بربالین غفلت شور بختان را بخواب
دید چون درخواب غفلت رفت ماه‌نوهمی　تیغ خون آلود بر بالین چو تیغ آفتاب
غفلت اندر طاعت سلطان بحق گردن کشی است　گردن گردنکشان را تیغ باید یا طناب
بی طناب این خیمهٔ گردان بازینت که هست　باد رفتار آب کردار ونه باد استونه آب[1]
تیغ گوهر دار شاهنشاه را ماند بشب　روز بخت شاهرا ماند چو برخیزد حجاب
کافتاب خسروان شرق بنشینند بتخت　سایهٔ یزدان قلج تمغاج خان مالك رقاب
آفتاب وسایه خواندن شاهرا زیبا بود　آفتاب سایه هیبت سایهٔ خورشید تاب
آفتاب و سایه ماند تا جهان عمران بود　کافتاب و سایه گر نبودجهان باشد خراب

---

۱ - در نسخه ع ـ وم ـ باد رفتار و نه باد وآب دیدار و نه آب .

خسروتوران کز ایـران بـررقاب سرکشان کم شود سرگر بتوران برکشدتیغ ازقراب
شاهرا ایران وتوران کسبی و میراثی است کسبی از تیغ وفرس میراثی از افـراسیاب
هرکجا شاه جهان لشگر کشد برخصم ملك نصرت وتایید باشد همعنان و همرکاب
چون مقیمان مصاف شه بیارایند صف چهرهٔ فتح و ظفر را باد بردارد نقاب
جـزدل وچشم جهانسوزان نسازد آشیان بی‌گمان داغ کمان و تیر چون پرعقاب
تیغ شاه شرق باشد در مصاف خصم ملك همچنان دریا و هردریابود پیشش سراب
از درانصاف شاه انصاف جستن شرط نیست نیست تا انصاف خوان شاه با انصاف ناب
تیغ شاهنشاه هامون راکند دریای خون وزدل گردان طعام او بود وز خون شراب
ازعتاب و گوشمال شاه منصف زهره نیست باد بدرا فی المثل مالیدن گوش رباب
کبك وشاهین راست عشق ویس ورامین درمیان بازرا با غاز ناز و کشی دعد و رباب
کوس رعدآواز شه افکند بر هامون صدا شد زعدل شه بصحرا راعی حملان ذئاب
ای دیار مشرق از عدل تو چون دارالسلام گر سوآل آید زدارالملك توگویم جواب
هست دارالملك توحسن المآب اهل دین اهل دینرانیست دردنیاجز این حسن المآب
رحمت نابی رعیت را عطا از کـردگار گرچه باب رحمتی هم بر تورحمت باد ناب
شیر گردون گر نریزد خون بدخواهان تو گنده باد وکنده و انداخته چنگال و ناب
خسروا باب سخن مفتوح شد برطبع من تا بنظم آرم مدیحت نوع نوع وباب باب
بسکه مام و باب فرزنـدان بد بـودم بطبع وزتواکنون بربسی فرزندگشتم مام و باب
چون بحد مدح تو دیوان من ثابت شود هزلها را قول یمحوالله برانـد از کتاب
تا سیه پوشان نورانی سلاطین را بعید خطبه آرایند بر منبر بنیکوئی خطاب
هردعای خطبه‌کاندروی صلاح ملك تست در تو واولاد واتباع تو بادا مستجاب
عیدقربان بر تو فرخ باد و بدخواهانت را تیغ محنت‌کرده قربان آتش حسرت‌کباب

طول عمر نوح بسر ملك سلیمان وصل بـاد   هردو بر تو وقف باد این بی زوال آن بی‌تباب

سوزنی بر پادشا گفتی دعا آمین بگوی
دردعای پادشا مزد است و در آمین ثواب

شاعر دروغگو ست؟

زروزگار بجان آمدم ز غم بشتاب   اگر بنالم جای‌است ازین عنا وعذاب
زمانه میدهدم گوشمال ومی زندم   مگر که خیك شد ستم زمانه را دریاب
مثل زنند که شاعر دروغگوی بود   خطاست باری نزد من این مثل نه صواب
بباب مدح خداوندگار وقصه خویش   بجان پاك پیمبر که نیستم کذاب
ایا گزیدهٔ اولاد پاك پیغمبر   بجاه خویش بدین قصه برنویس جواب
رسید خیل زمستان و آن تموز برفت   که خلق زنده بی آتش همی شدند کباب
ز برّ و جود تو دارم تمام جامهٔ تن   تمام بقعه وفرزند خود برونق و آب
بصدر بار تو بردارم از جهان حاجت   اگر بیك لب نان باشد و بیك دم آب
ذئاب وار بهر در نرفتم و نروم   وگر روم ز در تو منافقم چو ذئاب
تو آفتابی و مهتاب دیگران وتبش   ز آفتاب توان خواستن نه از مهتاب
بتاب سال ومه‌ای آفتاب فضل وشرف   بر آسمان سعادت بروزگار شباب

بنای جاه تو آباد بادتا بابـد
سرای دولت اعدای تو خراب و بیاب

درمدح ملك مسعود

ماه رجب فرخ فرخنده چه ماه‌است   کز یازده همتاه[2] ور ارفعت وجاه است
چون یوسف کنعان ملك یازده کوکب   درسال بحرمت ملك یازده ماه است

---

۱ ـ این قصیده در نسخهٔ‌ت نیامده‌است . ۲ ـ در نسخهٔ‌م همتای .

آمد بسلام ملك مشرق و مغرب / مسعود که عم و پدر سینزده شاهست
برتکیه‌گه سلطنت و شاهی هرروز / تابنده چنان‌چون‌بشب‌چارده‌ماه‌است
باشاه جهان ماه‌رجب راست وصیلت / شه ظل‌الله است ورجب‌ماه اله است
ماه اصم است‌این‌مه واین ماه اصم به / زیرا ملك‌شرق زهمتاهان تاه است[1]
همتای‌شه‌شرق زکس نشنود این ماه / تاکم‌نشودزانکه‌نه‌حجت نه‌گواهست
خورشیدجهانداران شاهی که‌مراورا / بیش از عدد ذرهٔ خورشید سپاه‌است
ایزد بنگهبانی او داد جهان را / چون‌دیدهٔ‌عدلش‌بجهان‌نیك نگاهست
ازچشم بدان این ملك نیك نگه را / دارای جهانداران دارنده نگاهست
در عمر وی ازغایت دیری و درازی / تا شام قیامت نشود روز پگاه است
از آتش اندیشه دل خصم بداندیش / درسوزوگداز آمده‌چون‌سیم‌بکاه‌است
با بارهٔ صرصرتك او روز ملاقات / گرزاهن‌وکوهست‌که‌باصرصر کاهست
گربزم بودبخشش او دوست‌فزایست / وررزم بود کوشش او دشمن کاه‌است
بر عرصهٔ شطرنج خلاف توعدو را / مات ازسرتیغ وسرطاق وبن‌چاهست
بر لشکر منصور اگرگردد معلوم / کزصفه دل شاه صف‌معرکه‌خواه‌است
زآغاز ره انجام به‌بینند که شه را / پیروزی وتأیید وظفر بر سراهست
ترسان وهراسان بهزیمت رود آصف / ازصفحهٔ شمشیرش اگردیو سپاه است
برصفحهٔ شمشیر توگوئی‌که کتابت / لاحول ولاقوة الا بالله است
از حشمت سلطانی او تاج فریدون / چاوش و راقبه وقوقوی کلاهست[2]
ای شاه‌اولوالامر که شاهان جهانرا / گردنکشی ازطاعت تو عین گناهست
از بهر زمین بوس تحیت ملکانرا / ایوان تومحراب‌وجوهست‌وجباه‌است
تعظیم تو درامت پیغمبر آخر / بایسته‌چوتکبیر نخستین زصلاه‌است[3]
دردولت برنای تو هرباهنری را / آغازغنی‌گشتن وفیروزی وجاهست

۱ - این بیت درنسخه ع نیست . ۲ - این بیت درنسخه‌ع نیست . ۳ - در نسخه ع - بایسته چوتکبیر نخستین ز صلاه است

پاداش نیکان همه نیکی است درین ملك — چونانکه بدانرا بیدی باد فراه است
سهم تو ز اعدای تو ببرید تناسل — کاندیشهٔ جان قاطع هر شهوت و باه است
در آینهٔ دولت تـا زنگ پذیـرد — درد هر کر از هره از کردن آهست
اخلاق تو ای خسرو اشراف خلایق — خوشبوی چو مشك تبت و باد هراه است
هریك ز ضعیفان رعیت برعایت — زی عدل تو تازنده و لاغر چو گیاهست[1]
هرچند شها پشت و پناه ضعفائی — دانی که دعای ضعفا پشت و پناه است
تا ازبراین برشده دریای نگونسار — هر کوکب سیاره چو شاهی بسپاه است
ازخنجر مه بادا تاجوشن ماهی — ملك تو و ملك تو که وقت آمد و گاه است
بادا بجهان مسند و گاه تو مزین — تازینت شاهان بجهان مسند و گاه است
شرم است مر آنرا که بایام تو خسرو — درسر هوس فاسد و سودای تباه است[2]

چشم ودل اعدای تو دریا و سقرباد
تادرسقرودریا میزان ومیاه است

در مدح قدرطغان خان

بخت یار قدرطغان خانست — فتح کار قدرطغان خانست
بخت یار کسی است کز بن گوش — بختیار قدرطغان خانست
صاحب ذوالفقار از آنکه بنام — درجوار قدرطغـان خانست
بدل ذوالفقـار او بهنبـرد — ذوالفقار قدرطغان خانست
حشم ذوالفقار نصرت حق — حق گذار قدرطغان خانست
قدرت آل نوح در کشور — زاقتدار قدرطغان خانست
درجهان هر کجا جهانداریست — ازتبار قدرطغان خانست
قبلهٔ جملهٔ جهانداران — صدربار قدرطغان خانست

---

۱ ــ این بیت در نسخهٔ ع نیست .
۲ ــ این بیت در نسخهٔ ع نیست .

گردن سرکشان ز بار منن — زیر بار قدرطغان خانست
شجر ملك و دین ملت را — برگ‌وبار قدرطغان خانست
حسن جمشید وفر افریدون — درعذار قدرطغان خانست
از ره بندگی بگوش سپهر — گوشوار قدرطغان خانست
بر فلك آفتاب شیر سوار — نی‌سوار قدرطغان خانست
شیر گردون بترس وبیم وهراس — ازشکار قدرطغان خانست
آسمان گر شکار شیر کند — مرغزار قدرطغان خانست
روز بازار شغل عزرائیل — کارزار قدرطغان خانست
ملك جان ستان زدشمن ملك — جان‌سپار قدرطغان خانست
سبزه زار سر عدو بمصاف — لاله زار قدرطغان خانست
تیغ نیلو فری از آنکه بدست — لاله‌کار قدرطغان خانست
خصم را بهترین ظفر که مباد — زینهار قدرطغان خانست
از همه کار ها جوانمردی — اختیار قدرطغان خانست
عارض سیم و چهرهٔ دینار — بنگار قدرطغان خانست
اصل و فرع ستایش شعرا — ازشعار قدرطغان خانست
یمنی تیغ در یمین و نگین — دریسار قدرطغان خانست
این چهاراست‌اصل وباقی فرع — هرچهار قدرطغان خانست
بدعا و ثنا شبانـروزی — یاددار قدرطغان خانست
در کنـار فلك قـرار زمین — ازوقار قدرطغان خانست

تازمین است ملك روی زمین
برقرار قدرطغان خانست[1]

---

۱ ـ در نسخه ع این بیت اضافه شده است.
صد چنین ملك تا بروز شمار — بشمار قدر طغان خان است

در مدح شمس الدین

در دل هرکه مهر ایمانست — مهر شمس حسام برهانست
آنکه برملك ودین جدو پدر — ملك کامران و سلطانست
پادشاهی که حرب لشگر او — از سوآل و جواب ایمانست
مدد او چو بحث حرب شود — از حدیث رسول و قرآنست
چون دو لشگر مصاف راست کند — هر کجا اوست فتح با آنست
پیش هفتاد صف بدعت ور — سپه آرا و مرد میدانست
شیخ الاسلام اهل اسلام است — که هنوز ازشماره صبیانست[1]
از بزرگان بدانش افزونست — گرچه زیشان بسال نقصانست
نه بزرگان چو بنگرند بدو — بحقیقت ز عمر تا وانست
ای بزرگی که مثل تو بجهان — همچو آب حیات پنهانست
در الفاظ تو بجان عریز — بخرند اهل علم و ارزانست
لفظ تو در بحر خاطر تست — خاطرت نیز بحر عمانست
بر براق بهشت فخر کند — مرکبی کز توداغ برزانست
هر کجا مرکب توگام زند — زیر نعلش ریاض رضوانست
از خرامیدن رکاب توشاه — جنت و خلد هردو یکسانست
خلدوار استخانه ای که درو — کمترین بندهٔ تو مهمانست
گفتن وصف آن سرای که تو — میهمانی درونه امکانست
برتو مهمان نثار کردن جان — بر خداوند خانه آسانست
در بخارا دلی مدان امروز — که نه در فرقت تو بریانست[2]
وز جمال تو اهل نخشب را — دل وجان چون بهارو بستانست

---

۱ ـ در نسخه ع . گرهنوز ازشمار صبیانست ـ
۲ـ در نسخه ع ـ بزمانست

یوسف عهدی و دو شهر بتو | این چومصراست وآن چوکنعانست
این و آن هردو ملك وملك تواند | وزتو برهردو جای فرمانست
شرف شمس تا بود بحمل | خانهٔ ماه تا که سرطانست
شمس اقبال تو مشرف باد | خود مه دولت تو تا بانست
تا سپهر شریف را مادام | گرد خاك كثیف دورانست
بر مراد توباد دور سپهر | دور او تا بحکم یزدانست

باد یزدان نگاهبان ملك
علم تود ینش را نگهبان است

در مدح وزیر شمس الملك

ای صاحبی که خطبهٔ دولت بنام تست | کوس شهنشهی زده برطرف بام تست
جام جهان نمای دل تست و شاه را | اندر جهان نظر بنمودار جام تست
دلرا بجای جام نمودی بچشم شاه | تاشاه کامگار بدید آنچه کام تست
او کام دل زمصلحت ملك خویش دید | این دل نمودن تو زعقل تمام تست
ترتیب ملك داشتن شاه شمس ملك | چون زر پخته ازدل چون سیم خام تست
بی غل وغش وزیری سلطان شرق را | بی غل وغش بدین دو سبب احترام تست
نامی تری زصاحب عباد و در جهان | سایر چو نام صاحب عباد نام تست
برمسند وزارت و در محفل صدور | خیر الکلام اهل کفایت کلام تست
بی بارمنتی و کرام وکبار را | گردن زبار منت در طوق وام تست[۲]
ازجاه پادشاه جهان مالك الرقاب | هرخواجه‌ای که خواجه تراست آن غلام تست
دشمن نهاده دام که تا صید او شوی | ز اقبال شاه دام نهنده بدام تست

---

۱ ـ این قصیده درنسخه ع دیده نشد   ۲ ـ درنسخه م ـ دام تست

با دشمنان شاه الدّ الخصام باش — مندیش از آن کسی که الدالخصام تست
رامند خلق مر فلك تندرا از آنك — دربند بندگی فلك تند رام تست
ازدست جور دور فلك آن کسی امان — یابد که درحمایت ودر اهتمام تست
حضرت زعدل شاه چو دارالسلام شد — حاضر دراو کسی است که اهل سلام تست
ننهد قدم بدین در دارالسلام در — هر کس که در عتاب شه ودرملام تست
تیغ قدر طغان خان زانست مستقیم — کش در دماغ وسوسهٔ انتقام تست
نزد شه بلند مقامی قوی محل — حاشا که دیگری بمحل و مقام تست
ز اقبال شه سرای تو بیت الحرام شد — احرام اهل عقل به بیت الحرام تست
از کلك تست نصرت دین محمدی — گو بهر دفع خصم تو کلکم حسام تست [1]
باد ازحسام شاه چو کلك تو سر زده — آنرا که سر نه بهر زمین بوس گام تست
ای صاحبی که برفلك آبگون هلال — دررشك نعل مرکب خرم خرام تست
شو برفلك سوار زهمت که بر فلك — انجم زبهر زینت زین و ستام تست
ملك جهان زدولت تو برنظام باد — بادست و کلك و لفظ که خور بر نظام تست
تا عام نام سال بود شهر نام ماه — اقبالرا نظر بسوی شهر و عام تست
آن شهر وعام تو که در آمد خجسته باد — بر آنکه نیکخواه بود خاص وعام تست

احوال من قوام تو بر تو بیان کناد
زیرا وکیل محترم من قوام تست

در مدح شمس الملك

هرکجا شاه جهانرا سفر است — فتح بر فتح و ظفر بر ظفر است
ظفر و فتح شهنشاه جهان — از جهان داور پیروزگر است

---

۱ ـ در نسخه م ـ این دو بیت اضافه شده است .
تو چون محمدی پسر بوهشام خصم — حشمت شکسته خصم تواز احتشام تست
اهل سزا توئی چو محمد بآفرین — نفرین بر آنکه او پسر بوهشام تست

خسرو مشرق و چین شمس الملک — که چو شمس فلکی مشتهر است
ملک داراست چو شمس فلکی — ملکش از خاور تا باختر است
زانچه هر شمس فلکرا ذره است — عدد لشکر او بیشتر است
چو کشد لشگر دشمن شکرد — شاه لشگر کش دشمن شکر است
دشمن شاه جهان شمس الملک — سایه وار از پس دیوار در است
نتواند بملاقات افتاد — که بمردانگی زال زر است
یك جهان دشمن شاهند و لیك — همه را دشمن دور قمر است
ملك شرق علی بن حسین — که بانصاف و بعدل عمر است
ذوالفقاری نسب و نوحی اصل — شرف و رتبت اصل گهر است
از برون خانی ملک ار بگذشت — از طغانخانی او در گذر است
پنج نوبت را اهل است و سزا — که جهاندار ز پنجم پدر است
جز کمربند زمین بوسش نیست — هر که در روی زمین تاجور است
چون کمر بندان در خدمت شاه — آسمان است و مجرد اش کمر است
آسمان را بهزاران دیده — در شهنشه بسعادت نظر است
نیست غایب نظر سعد از شاه — شاه اگر در سفر و در حضر است
سفر شرق شه مشرق را — باد فرخنده که فرخ سفر است
اختیار[1] سفر خسرو شرق — قاف تا قاف صلاح بشر است
مرکبش سیر قمر دارد و هم[2] — چون قمر راه برو راه بر است
زین سفر زود خرامد بحضر — شمس ملك آنکه براقش قمراست
حافظ و ناصر او باد خدای — این دعا تیر بلا را سپر است
تا زمین است و فلك از بر او — آن یکی سرکش واین پی سپر است
بی سپر باد سر دشمن او — چو زمین گرچه ز افلاك بر است

۱ـ درنسخه ع و م ـ زاختیار . ۱ـ درنسخه ع ـ نیز.

در مدح شمس‌الملك

تا مرا بر رخ خوبت نظر است ‌ ‌ ‌ دلم آسوده ز هر خیر و شر است
مکن از عشق مرا منع که عشق ‌ ‌ ‌ سیره و عادت نوع بشر است
نه همین بوس و کنار از تو خوهم ‌ ‌ ‌ که جز اینم بتو کار دگر است
کاسه و کیسه ام از دور فلك ‌ ‌ ‌ این تهی از می و آن یك ز زر است
شمع بزم دگرانی و مرا ‌ ‌ ‌ ز آتش دل بسر اندر شرر است
گر تو بیدادگری جانا من ‌ ‌ ‌ دادخواهم ملك دادگر است
ملك عادل آن شمس ملوك ‌ ‌ ‌ که ز انجم سپهش بیشتر است
عدد ذره خورشید فلك ‌ ‌ ‌ کمتر از لشگر آن با هنر است
هرکه بر درگه او برد پناه ‌ ‌ ‌ ایمن از فتنهٔ دور قمر است
هست آن نخل ببستان جهان ‌ ‌ ‌ که سخا و کرمش برگ و بر است
آن نهالیست عدویش بزمین ‌ ‌ ‌ که تهی از برو برك و ثمر است
در شجاعت بعلی می ماند ‌ ‌ ‌ عدل او گوئی عدل عمر است
خطر و جاه مر او را باشد ‌ ‌ ‌ دشمن جاه وی اندرخطر است
اثر خشم وی و لطف ویست ‌ ‌ ‌ هرچه درگیتی نفع و ضرر است
دوستش را بجنان باشد جای ‌ ‌ ‌ بسقر دشمن او را مقر است
آن جهان نیست جحیم اورا جای ‌ ‌ ‌ کاین جهان نیز برایش سقر است
گرد آفاق جهان خسرو ما ‌ ‌ ‌ سال و مه همچوقمر در سفر است
عدل او گرد جهان میگردد ‌ ‌ ‌ اگر او خود بسفر یا حضر است
مدحش ارچند مطول گویم ‌ ‌ ‌ بازچون مینگرم مختصر است
مهر آنشاه گزین گرکه ترا ‌ ‌ ‌ آرزوی شرف و جاه و فراست
بنده‌اش باش که در بندگیش ‌ ‌ ‌ شاهی گیتی کمتر اثر است

۱– این قصیده در نسخه ع. نیست.

خطر و جاه اگر می‌خواهی　خدمتش مایهٔ جاه و خطر است
تا جهانست جهاندار بود　زانکه او خسرو عالی گهر است
خسروی در خور بدگوهر نیست
اوست خسرو که بگوهر سمر است

درمدح وزیر صدرالدین

صدری که بر صدور زمانه مقدم است　درگاه اوچو کعبه شریف و معظم است
اندرمیان آدمیان چون فرشته است　وندردل فریشتگان همچو آدم است
زی آنکه او فریشته و آدم آفرید　چون آدم و فریشته عزیز و مکرم است
آنصدر کیست صاحب عادل که درجهان　صاحبقران و صاحب صدر مسلم است
از رای روشن وی وتدبیر محکمش　روشن جهان و قاعدهٔ ملك محکم است
درملکت عجم سرهر محترم ویست　چون درعرب سر سال ازمحرم است
زیرنگین اوست سراسر همه جهان　گوئی مگر که خاتم او خاتم جم است
ذخرالملوك اوست وسراسرهمه جهان　از دولت خجستهٔ سلطان عالم است
دانست آن شهنشه عالم که آن بزرگ　اندرخور وزارت سلطان[۱] اعظم است
اندر بزرگواری او نیست هیچ شك　وندر بزرگواران مانند اوکم است
ای صاحبی که کف حداد تو روز بزم　خورشید ذره پرور وابر گهرنم است
فرخنده فال صدری و دیدار روی تو　منشور شادمانی و بیزاری از غم است
با همت رفیع تو و کف راد تو　پست است اگر سپهر و بخیل است اگر یم است
گرفی‌المثل باکمه و ابرص نظر کنی　بی آنکه در تو معجز عیسی بن مریم است
بینا شود بهمت تو آنکه اکمه است　گویا شود بمدحت تو آنکه ابرص است

۱ـ درنسخه ع ـ دانست ازوشهنشه اعظم که او بدرك .

درزیر نعل مرکبت ارخاک گل شود — آن بر جراحت دل مظلوم مرهم است
ور باد جود تو بوزد بر نیازمند — باوی همه خزائن قارون فراهم است[1]
ازعدل تو هر آنچه بگفتم نه مشکل است — وزجود تو هر آنچه بگویم نه مبهم است
در دین پاك خاتم پیغمبران زعدل — تو خاتمی و نام تو چون نقش خاتم است
خورشید اهل دین ببقای تو روشن است — دیبای آفرین بثنای تو معلم است
درخوردتست خاتم اقبال و سروری — چو انکه رخش رستم در خورد رستم است
باحاسد تو دولت چون آب وروغنست — باناصح تو ساخته چون زیر پانم است
مهرتو بر ولی و خلاف تو بر عدو — آن چون جنان خرم و این چون جهنم است
گویم اگر عدوی تو کلبست راستست — ورچند باشجاعت و باسهم ضیغم است
هرچ آورد بچنگ همه بهرهٔ تو است — وین اندرو نشانهٔ کلب معلم است
ازعکس ولمع اختررخشنده هرشبی — تا آسمان بگونه پیروزه تارم است
برتارم هوای دل خود نشاط کن — با مهوشی که قبلهٔ یغما و تارم است

گردون خمیده میرود اوراست بنگری
تعظیم آستان ترا پشت او خم است

درمدح وزیر

ای روزعیدخلق وز غم خلق را نجات — برتو بخیر باد و سعادت شب برات[2]
باشد بلی بخیر و سعادت برات تو — چون خلقرازعدل تو باشدزغم نجات
در دیدهٔ مروت و اندر تن خرد — شایسته چون حیائی و بایسته چون حیات
از بهر تازه بودن دلهای خاص وعام — پیوسته درفشانی چون ابر برنبات

۱ــ در نسخه ع نیست .   ۲ــ درنسخه ع این قصیده درقسمت «قطعات آمده‌است .

بـراعتقاد تست دل عـام را قـرار | بر رأی تست قاعدهٔ خاصر اثبات
صاحب‌توئی‌وصاحب‌دولت‌توئی‌وهست | دولت بتو فروخته خود را ببیع بات
گر در میان بادیه جوئی نشان کنی | آنجـا رود بدولت تو دجله و فرات
هرشاهراکه چون تووزیری بود بود | شطرنج ملك خصم رسیده بشاه مات
ازفتح سومنـات وز محمود زاولـی | باقیست زنده نامی و او یافته وفات
محمود شاه مشرق دخـرالملوك را | دیدار تو وزیر بـه از فتح سومنـات
بهتـرزسومنات‌گشائـی بنـوك كلك | بر فال نیك چون بگشائی سردوات
ازخالق کریم سوی توکرامت است | وزتوبخلق اوهمه‌بر است ومکرمات
دادی زکوة جاه بسی بندگانش را | ایزدکناد جاه تو افزون ازین زکوة
بازآمده بخیروسعادت بـرات تـو | پذرفته باد روز وشبت روزه و صلوة[1]
گرنیك بنگرند بلطف و بقهر تو | دانندکاین حیات دهد واندگرممات[2]

من بنده را نجات ده از محنت زمان
ای روزعید خلق وزغم خلقرا نجات[3]

در مدح سعد الملك وزیر[4]

رسیده ماه محرم بسال پانصدوشصت | ببارگاه وزیـر خدایگـان بنشست[1]
که تا نظر کند اندر جمال طلعت او | که هیچ شه را مانند او وزیری‌هست
خجسته رای وهمایون لقا وفرخ فال | دراز عمر بعدل و زظلم کوته دست
ستوده سیرت وپاك اعتقاد ونیکوظن | بدل خدای شناس وبتن‌خدای پرست
سر وزیران صدر بزرگ سعدالملك | که سعد اکبرناظر بود بوی پیوست
در سعـادت نام خدایگان مسعود | گشادبروی‌بخت آنچنانکه‌نتوان‌بست

۱-۲-۳- این سه بیت در نسخه م دیده نشد.

۴- این قصیده در نسخه ع ضمن مقطعات آمده است.

اگرنه عدل شهستی و نیك رائی او — شدی سراسر کارجهان تباه و تبست
زباغ دولت‌شاه جهان بخلق جهـان — گل سعادت او بوی دادوخارنبست
زخارغم دل وجان کسی که در دل او — درخت‌دوستی و مهراونرست نرست
هر آنکه‌جست‌مرادوی‌ازجهان‌حاصل — زچنگ جوروعناجست ورنجست نجست
بلند همت‌صدری که‌همچوجرم زمین — بجنب همت اوآسمان نمایت پست
بگوهرازهمه آزادگان شریفتر است — بر آن قیاس که یاقوت ناروان‌زجست
زبادهٔ کردهٔ کرم ولطف نوش لذت او — سران روی زمین‌اندخرم وسرمست
بکام حاسد اوچون کیست بادانوش — بکام ناصح اوهمچونوش باد کبست[1]
بسال پانصدوشصت این قصیده گفتم وخواست — بقای‌عمروراشش‌هزاروششصدوشصت

جهان بکام و مرادش رفاه تا ماهی
بکام حاسد او چون بکام ماهی‌شست

درمدح محمدبن ابی‌بکر

دل مرا دل‌معشوق من موافق نیست — وگرموافق باشد زعشق لایق نیست
موافقت ز دل عاشقان پدید آیـد — موافقت نپذیرد دلی‌که عاشق نیست
از آن‌بسی‌که بخوشی‌چنان‌نباشدشهد — وزان‌رخی‌که بلعلی چنوشقایق‌نیست
موافقست مرانراکه نیست عاشق او — مراکه عاشق اویم چرا موافق نیست
بوعده صادق باشم چواوبخواهدجان — ازوچوبوسی‌خواهم بوعده‌صادق‌نیست
علایق همه عالم بعشق نامـزد است — کسی‌که‌عاشق نبود درین‌علایق‌نیست
زعشق فسق پدید آید آخرازچه‌سبب — کسی که درشره عاشقی‌است‌فاسق‌نیست
ز عشق دست بدارم‌که برددل زکفم — دلی‌که‌جزصدف‌حکمت‌وحقاین‌نیست
سپرده ام زارادت‌تمام هستی خویش — بدان دلی‌که‌چنو آگه ازحقایق‌نیست
بخاطری که‌چنودوربین‌وروشن‌نیست — بدان‌دلی که چنوتیزفهم‌وحاذق‌نیست

۱ـ درنسخه ع و م ـ این بیت اضافه شده است :
بر این قوافی جزسوز نبستی مشاعر — خدای داند تا چند خامدی برغست

کنم مدیح کریمی که ازگذشت حرم | جز آستانهٔ او قبلهٔ خلایـق نیست
همه خلایق دانندکان بجز دهقان | محمدبن ابی بکرعبد خالق نیست
عطا دهنده جوادی که گر بیندیشی | ثنای هیچ کسی برعطاش سابق نیست
بآشنا وبه بیگانه جود اوست رسا | اگرسوابق هست واگرسوابق نیست
در سخا و کرم راگشاد برهمه خلق | مگر بر آنکه‌زبانش جری وناطق نیست
نکوترین طرایق طریق‌خدمت اوست | که اعتقاد وراسوی بر طرائق نیست
جمال خلق لطیفش بصورت‌عذراست | بر آن‌جمال ندانم کسی که‌وامق نیست
زخاك پایش نـور حدایق افزایـد | کر آب رویش‌جزنزهت‌حدائق‌نیست
حقوق نعمت او را اگر بود منکر | بود کسی که شناسندهٔ حقایق نیست
جز او بمن صلت گندمین همی‌نرسد | وکیل اوراگوئی جز اوجوالق نیست
مزاح وطیبت کردم بدان تراکه دلم | به‌ازشنیدن آن هیچگونه شایق‌نیست
فلك تفوق دارد چو بنگری بزمین | وگر بهمت او بنگزیش فائق نیست
غلام روشن رایش چو بنگری بخرد | بجز که‌چشمه‌خورشیددرمشارق‌نیست
بدور دولت هرکس منافقان بودند | بدوردولت‌اوهیچکس منافق نیست
میان دلها فرقست وهیچ دل از دل | بباب دوستی ومهر او مفارق نیست
زرازقست وراروزی ازدر همه خلق | چه‌روزیست که آن‌بنده رازرازق نیست
همیشه تا بخداوند خالق و رازق | جزاعتقاد موثق صحیح وواثق نیست
صحیح وواثق باد اعتقاد دین ودلش | مبین‌بعصمت‌خالق که‌وهم لاحق‌نیست

حریق باد دل حاسدش بنار حسد
که همچو نارحسدهیچ نارحارق نیست

---

۱ ــ در نسخه م این بیت اضافه شده :
ثنا ومدحت او واجبست برهمه‌کس | مگر بر آنکه زبانش جری و ناطق نیست

در مدح تاج‌الدین محمود بن عبدالکریم[1]

تاج‌دین محمود بن عبدالکریم است آنکه هست   ازمی احسان او گیتی پر از هشیار روست
صاحب دیـوان استیفا که اهـل فضل را   اندر او اهلیت صاحبقرانـی بود و هست
از دوات کله گیسوی منیـر افسر بکلك   بر سر اهل هنر افسر نهاد و کله بست
چون برآرد ماهی زرین نقش انگیز او   قطره از قلزم قطران بقدر نیم شست
بر بساط سیمگون از دست دریا جود او   نقش مشك آثار خیزد دام‌دام و شست‌شست
عمرو وزید عصر دل خستندودر بستند بخل   سائلان وزائران را پشت خست‌ودل شکست
تاج‌دین درعمر خودروزی‌چوعمروزید عصر   زائری را درنبست وسائلی را دل نخست
رسم وآئین بخیلـی جود او منسوخ کـرد   شدیقین کان رسم وآئین تباه‌است وتبست
همتی دارد چنـان عالی‌که چرخ برتریـن   با فرودین پایگـاه همتش دونست و نیست
گربچشم همت خود بنگرد بردست خویش   آید اندر چشم اوچون برسخا بگشاددست
اطلس رومـی عبا زر نشابـوری سرب   در عمانی شبه یاقوت رمانی جمست
هست فتوی فتوت را قلـم در دست او   پاسخ فتوی نعم راند بجای لاولست
لفظ و او شیرینتری دعوی کند بـر انگبین   این‌کسی داند که داند انگبین را ازکبست
هرکه اندرسـایهٔ اقبال او مسکن گرفت   ازسموم فاقهٔ ادبار ومحنت جست و رست
زانکه درکردار نیکش چشم‌بدرا راه‌نیست   بدسگال دولتش را دل درید و دیده خست
خلق ایـزد را ازوشکراست وآزادی مدام   همچنین باشد همی آزاده وایزد پرست
خوار باد و خسته دل بدخواه جاه‌ودولتش   گرببغداداسپ‌وری‌یادرتخارستان‌وبست

سوزنی درمدح وی با قافیت‌کشتی گرفت
قاضیت شد نرم‌گردن گرچه‌توسن‌بود گست

---

۱ ـ این قصیده تنها در نسخهٔ ع دیده‌شد و درنسخه ت وم ملاحظه نگردید .

در مدح تاج الدین

ای یافته تاج نسب ازصاحب معراج — هستی بلقب دین همایون وراتاج
همنام تو است و پدر تو بدوخوشنام — جد تو رسول‌قرشی صاحب معراج
شاه شرفی تاج تو است از نسب تو — تاجی که نه‌غصب‌است‌نه آورده‌زتاراج
ملك‌تونه ملکی است بشمشیر گرفته — کی ملك‌بشمشیر توان کردن ازعاج
از نسل حسین بن علی شاه شهیدی — نز تخمهٔ جمشیدی و نز گوهر مهراج
آنشاه که گویند بجنت برد ان[1] را — ازجور که‌مرخون‌وراریخت زاوداج
منهاج سخا و کرم وجود و فتوت — جدتونهاد دست‌و توئی رهرو منهاج
از منهج مهر تو بجز خارجی شوم — از امت جدت نکند هیچکس‌اخراج
طاوس ملایك بنوا مدح تو خواند — اندرقفس‌سدره‌چو قمری وچو دراج
گیسوی تو شهبال همای نبوی دان — بوینده‌چومشك تبت‌و تنکت تمغاج
گر مدعیان گیسوی مشکین‌تو بینند — دانند که نز جنس همانست غلیواج
از نور جبین تو بود روز منور — وزگیسوی مشکین سیاه تو شب داج
از روی‌هوا خواهی سادات دلم‌هست — پیوسته بدیدار شب وروز تو محتاج
تصویر کنم‌مدح‌تو بر خاطر روشن — و ز نوك قلم نقش کنم غالبه برعاج
دیباچهٔ دیوان خود از مدح تو سازم — تا هر ورقی‌گیرد ازو قیمت دیباج
در مدحت صدر تو منم‌شوشتری‌باف — دیگر شعرا آستری باف چونساج
بی فکرت مداحی صدر تو همه عمر — حاشا که‌زنم یك مژه را بر مژه‌باکاج
جفت دل من‌کرد هوا خواهی سادات — هنگام مزاج تن من خالق ازواج
نـامم بثنا گوئـی‌و مدح تـو نوشتند — آنگه که سرشته‌شدم از نطفهٔ امشاج
تا بدرقه از دوستی آل علی نیست — بر قافله دین هدی دیو ، نهد[1] باج

۱ ـ درنسخه ع ـ بردآن‌را

کعبه‌است دل‌من که بدان کعبه نیاید بیدوستی آل نبی قافلهٔ حاج
هر گز بسوی کعبهٔ معمور دل من حجاجی‌ملعون نخوهد گشتن حجاج
تا تاج بود زینت فرق سر شاهان و انداختن تیر بود رسم بآماج
تو تاجور ملك شرف بادی و اعدات بر آتش غم‌سوخته‌همواره‌چو در تاج
آماجگه تیر عنا باد حسودت
وزخون‌جگر برزخ اعدای تو امواج

در مدح تاج‌الدین [1]

ای فلك سوخته داده بر کف تاج هیچ نیکی ز تو نداشته ماج
بخت نیکت چو بچه ماج دهان در نهاده بآستان تو ماج [2]
دل اعدات در تنورهٔ غم چوبخاکستر اندرون کوباج
رخ احباب تو طری [3] چون گل خوش و شیرینتر از گلاب وکلاج
چشم بد خواه تو خلیده بخار هم بر آنسان که سیخ در تیماج
دولت از خاج گوش بندهٔ تو بنده را حلمه در کشیده بخاج
هر مرادی که داری اندر دل بتو آید چوکوز در معلاج
آن رسیده بجان دشمن تو که ز عریر علاء دین و قماج
منم آنشاعری که شعر منست حب بی قیل و قال و بی مج و ماج
گفته من حلالزادهٔ طبع نبوم مرخسوك را بازاج
شعرائی کم آرزو کم قیمت از در مصر تا حد طمغاج

---

۱ ـ این قصیده در نسخهٔت دیده نشد ۲ ـ در نسخهٔع ـ آماج ۳ـ در نسخه م ـ طریست چوگل

از همه شاعران منم افصح   همه را از منست بر سر تاج[1]
همچو من شاعری بجد و بهزل   نیست در روم و خلخ و قیجاج
قدر من بنده خود بود مجهول   قدر دانی بدی بگیتی کاج
تا نهد فرق خار را از گل   بید را تا دهد تمیز ز کاج
نیست غیر از عطای خواجه دگر   درد فقر مرا دوا و علاج
صاحبا ایکه در سخا و سخن   بستانی ز معن وحسان باج
بسخا و بزرگواری خویش
نگذارم بدیگری محتاج

در مدح رکن الدین تمغاج خان

اعلی خدایگان جهان از سفر رسید   منت خدایرا که بفتح و ظفر رسید
تمغاج خان اعظم مسعود رکن دین   کز وی بسعد اکبرواصغر نظر رسید
شاهی که ماه رایت منصور او بقدر   ازماه برگذشت وبخورشید در رسید
خورشید وارتیغ کشید و بهر کجا   درملك سایه بود بدانسایه بر رسید
شاه ممیز متمیز بنیك و بد   کزوی جز بنیك وبدو نفع وضرر رسید
لشگر بحرب یاغی وطاغی دلیر کرد   تا باغ و بوستان ممالك ببر رسید
صیت وصدای کوس ومصافش بنصر وفتح   ازشرق تا بغرب بهر بحر و بر رسید

---

۱ - درنسخه م- بعد از این بیت هشت. بیت ذیل آمده است :

همه از ایوآ جفت شده سیر   من بران لیونی و قرنم آج
قبع اجع تو حلقه زده ام   قبع بیکه آمدم قبع آج
درش با زن بخانه در کفتم   ات قبح کم قطع شد این آغاج
یله کن تا بتو معاج جماع   بدوانم بلاغ پیش آغاج
کفت ای کدخدای خام طمع   پر یوچ بغل زن خمجاج
حج خود را چومردوانی باك   بدر . . . خویش . . . فر کاج
.. ر در کاج باشی ار ناری   خط نان دو ساله و خط چاج
بسخا و بزرکواری خویش   مبر از یال من چکاچك کاج

ازطعن وضرب تیغ وسنان درصف نبرد — بر هر تنی صریر نهاد و بسر رسید
برفرق دشمنان ملك تیغ بندگانش — هر ضربتی زکوی کله تا کمر رسید
سیمرغ را بتهمت طوطی چو بابزن — مرکبك رازسینه سنان درجگر رسید
اعدای شاه را بلب آمد چو درفتاد — آتش بمرغزار و بهرخشك وتر رسید[1]
گردان کارزاری پیکار جوی را — از سهم شاه کار باین المضر رسید
زی مستقرشاهی خود شاه بازوار — پرواز کرد و باز بدین مستقر رسید
دشمن شکارکرده ومقهورکرده خصم — زاحوال او مبشر خیرالبشر رسید
شاهنشهی که جنت دنیاست حضرتش — چون ازسفر بحضرت نزدیکتر رسید
گرد نعال وهمهمه باد پایگانش[2] — خوش چون سماع وسرمه بسمع وبصر رسید
از فر شاه جنت دنیا بخرمی — باجنت النعیم بهم در بدر رسید
اندر دل مقیم و مسافر ز عدل شاه — شادی مقیم گشت چوشاه ازسفر رسید
بی آنکه شاه مژده وری نصب کرده بود — جان ازقدوم شاه بدل مژده ور رسید
منت خدایراکه زحظرت بقهر خصم — دشمن شکر برون شدودشمن شکر رسید
ای برسپهرسلطنت مشرق آفتاب — نورتو تا بخاور از باختر رسید
هرشاهرازمسندوگاهست زیب و فر — بازازتوگاه ومسند را زیب وفر رسید
تیغ تو ازقضا وقدر بهره مند بود — اعدات را بلا ز قضا وقدر رسید
خون گردد آب در شمرازسهم تیغ تو — چون وقت آب خون شدن اندرشمر رسید
آش سیاست توکلاغان وکرکسان — خوردند وبازنوبت جنسی دگر رسید
توکامران وخرم وخرشدل بخسروی — بنشین که خسرو یراشیرین ببر رسید
افراسیاب وارزعیش آی سوی جشن — کاین عیش وجشن باتوزبیچه پدر رسید
ای سوزنی بمدحت سلطان گوهری — گاه طویله کردن در وگهر رسید
ازعسکر طبیعت وعمان خاطرت — مشک شکرگشادی ودرج درر رسید

---

۱ - این بیت درنسخه ع نیست ۲ - درنسخه ع - پویه گانش .

دربارگاه شه شکر و در نثار کن گاه نثارکردن در وشکر رسید
طول‌بقای‌شاه‌جهان خواه ومدح‌گوی عمر طویلت ار بدمی مختصر رسید
هم در ثنای شاه زن آندم‌کز آن ثنا عمـر مدید وعیش هنی براثر رسید
عمرمدیـد وعیش هنی شاهـراسـزد قطع کلام برسخن معتبر رسید
بیش از ستاره باد شها سال عمر تو
هم‌بیش‌از آنکه وهم ستاره شمررسید

در مدح سلطان محمود تمغاج خان

عید شاه خسروان مسعود میمون فال‌باد طایر میمون او مسعود پر وبال باد
پر و بال‌طایر میمون شه‌بی عید وعید برخلایق سایه دار دولت واقبال باد
بخت پیروزشه روی زمین را برسپهر سعداکبرباد عم وسعد اصغر خال باد
تابچشم شه‌نماید خوب روئی‌آن‌نگار ازلیالی بررخ دلبرچوزلف وخال باد
تاقیام ساعت اندر طول عمرشاه شرق ساعتی‌روزی‌وروزی‌ماه وماهی‌سال باد
آفرین‌گویان چوگویند آفرین کردگار برقلج تمغاج خان آنشاه اعدا مال باد
گر بگنج آفرین ومال دارد شاه میل آفرین ازگنج‌ما وزگنج اعدا مال باد
هرکه‌تخم کین‌شه‌کاردچووقت داس‌گشت داس بردارنده‌را دست اجل‌کیـال باد
هرکه یال ازطوق‌طوع‌شاه‌برناید بقصد تیغ قهر اوش همچون طوق‌گردیال باد
احسن‌الاقبال‌شاهست‌ازهمه شاهان عصر احسن‌الاقبال‌شاهان‌احسن الاحوال باد
کسوت عدل ملك باکسوت عدل عمر در طراز دادورزی بریکی منوال باد
هرکه‌اوازانس وجن ازاولیای‌شاه‌نیست نام او اندر جوامع ماله‌من وال باد
برصراطعدل واحسان شاه زامر لایزال ثابت‌الاقدام بی تحریف وبی‌زلزال باد

روز دار و گیرو دار و برد میدان نبرد | هرغلام شه بمردی‌هم نبرد زال باد
هرصف آیندگان شاه‌را از دوستی | نصرت وفتح ازصف دشمن باستقبال باد
هیأت شیرشرر آیات شه‌را پیش صف | هیبت شیر نصابات قدر چنگال باد
خسرواخصم توچون نالست وخشمت آتش است | نال اگرسردی‌فروشد آتش اندرنال باد
پایگاپایگاهی کوسری‌جویددرخت کج‌بود | کژبرآید زار تادردست استیصال[۱] باد
بارنال لشکر آمال اهل بغی را | تیرباران سپاهت لشکر آجال باد
رای‌توبررای‌دشمن‌دست‌توبردست خصم | غالب وقاهر تراز آجال بر آمال باد
روی دشت کارزارازخون حلق دشمنانت | همچو جیحون در بهار ازسیل‌مالامال‌باد
هوش‌وحال اهل‌بغی ازهیبت تیغ تورفت | هر که یاغی‌شدزتیغت رفته‌هوش‌وحال‌باد
عنف‌توبردشمنان کرد آنچه بایست وکند | لطف‌توبردوستان‌چون‌دایه براطفال[۲] باد
تازهل‌علم‌وحکمت قیل وقالی باقی‌است | درسرای یارتوزین امر قیل وقال باد
ازثنای‌اهل حکمت وزدعای اهل علم | برتوملک‌دین ودنیا مستقیم الحال باد
تازعین ویاودال آمد مرکب اسم عید | سال و ماه توسراسر عین‌ویاودال باد
تا بروزاول شوال باشد عید فطر | برتوهرروزی چوروزاول شوال باد

سوزنی العوداحمد[۳] مدح‌شه‌را شو معید
عیدشاه خسروان مسعود میمون فال‌باد

فی مدح السلطان

خدایگان فاضل خدای یار تو باد | قرار ملك تو بر تیغ بیقرار تو باد
زبیقراری تیغت سپهر را ماند | سپهر گفته بتیغت که کارکار تو باد
زگوهراست‌شها روی‌تیغ توچو نگار | گهر نگار بدست گهر نثار تو باد

---

۱ - این بیت در نسخهٔ ع نیست
۲ - در نسخهٔ م: این بیت اضافه‌شده : لطف‌وعنف‌تو براحباب‌و براعدا کامل‌ند ازکمال‌پادشاهی هردو براکمال‌باد
۳ - در نخسهٔ م - احمر

ظفر چو تیغ بدست تو دید گفت بتیغ / همه سلامت آن روی چون نگار تو باد[1]
چو فتح دید کشش اسب تو باسب تو گفت / همه سعادت آن زلف مشکبار تو باد
بنفشه و سمن میغ تیغ تو ملکا / بلاله کاشتن دشت کارزار تو باد
بکارزار و بکاریز خون گشادن خصم / بنفشه زار و سمن زار و لاله زار تو باد
زدوده تیغ گهردار رنگ داده بخون / بنفشه وسمن ومیغ لاله کار تو باد
بنام تست جهانگیری وجهانداری / همه بسیط جهان صیت گیرودار تو باد
چو ماه باحشمی یك سواره چون خورشید / شکست صدصف دشمن زیك سوار تو باد
از آسمان نظر سعد اکبر و اصغر / ببخت وطالع و نام بزرگوار تو باد
بهر دیار که اسلام قوتی دارد / دعا و خطبه بنام تو وتبار تو باد
تبارك الله ایشاه خسروان محمود[2] / زنام تو رقم سعد بر دیار تو باد
شکستن سپه و دستگیر کردن خصم / نهاد ورسم وره وسنت وشعار تو باد
توئی بمملکت شرق شاه شاه شکار / که بر تو دعوی خصمی کند شکار تو باد
بزینهار خدای اندری زچشم بدان / رعیت تو ز هر بد بزینهار تو باد
علی نبرد شهی فرق هم نبرد ترا / دورویه تیغ تو قمقام ذوالفقار تو باد
بقهر کردن خصم ایشه فریدون فر / زتازیانهٔ تو گرز گاو سار تو باد
بدار دنیا در باغ دین ز دوحه عدل / طراوت ازگل بیخار کامگار تو باد
بکام و حلق رعیت ز کامکاری تو / رسیده شربت انصاف خوشگوار تو باد
عمر عدالت و عدلی علی شجاعت وجود / سبیل وسعت هردو قدم گذار تو باد
قریر دیدهٔ فتح وظفر بشرق وبغرب / زجنبش سپه توتیا غبار تو باد
ملوك روی زمین را بخلعت وتشریف / نگین وتاج وسریر ازسرای یار تو باد
نبی مدینهٔ محفوظ خواند حضرت را / مدینه کاخ و سرای تو و حصار تو باد
چو تیغ شاهی شایستهٔ یمین توشد / نگین سلطنت اندر خوریسار تو باد

۱ - این بیت در نسخه ع دیده نشد   ۲ — در نسخه م - مسعود

چو پادشاه نشینی باختیار تو بود بپادشاه نشاندن هم اختیار تو باد[1]
زنسل هشت ملکزاده تا بهشت هزار زطول عمر تو برنامهٔ شمار تو باد
حکیم سوزنی ای پیرغمگسار طلب مدیح شاه جوانبخت غمگسار تو باد
حکیم وار دعاگوی شاهرا وبگوی
خدایگان فاضل خدای یارتو باد

در مدح رکن الدین طمغاج خان

ای جهانداری که در عهدتو گرگ و گوسفند نیست این آنرازیان کار آن نه اینرا سودمند
گوسفند ازگرگ ترسان بود در ایام پیش وندر ایام تو ترسان گشت گرگ از گوسفند
یکجهان گرگان دندان تیزبودند ارچه کرد کلبتین قهر تو دندان گرگان کند و کند
شه قلج طمغاج خان کز یاد کرد نام تو لب شود یاقوت و دندان در زبان در کام قند
خاطب ازمنبر چو گوید شاه مسعود حسن خواند اعدای ترا در خطبه منحوس و نژند
گوهرت شاها پسندیده است و شاه کشوری جز ترا نپسندد آنکس کو بود گوهرپسند
هر که دردل چون سپندان دانهٔ کین تو داشت زان سپندان دانهٔ خود دید بر آتش سپند
گوهرشاهی پدیدار از تیغ گوهر دار تست بر تن بد گوهران چون گوهر تیغت بخند
برجهان مالك رقابی ساخته از عنف و لطف دوستانرا طوق منت دشمنانت را کمند
خسرو روی زمینی کاسمان از ماه نو نعل زرین سازد از بهر تو برسم سمند
آفتاب از ابر دارد چتر پیش روی خویش تا ز نور رای تو بر جرم او ناید گزیر
جزتو ازشاهان که دارد یا که داند داشتن آفتاب چتر دارد و آسمان نعلبند
روز هیجا ازبر چابك سواران پروری از برای زین رخش خویش کمیخت و بفند

۱-در نسخهٔ ع - این بیت افزوده شده است : بروزگار تو نوشد زسرجهان کهن که کهنه گشتن نوهم بروزگار تو باد

بسکه در میدان فکندی اسب تاخصم افکنی / خصمرا پا در رکاب تو ز اسب اندرفکند
گرتو درمیدان برای خویشتن گوی افکنی / گوی بی چوگان بغلطد ازیمن تا تازکند
ازفلك تا خاك پست ایزدبشش روز آفرید / تو بشش مه تا فلك بفراختی کاخی بلند
از بر کاخ تو بتواندید کاندر شرق و غرب / چند کس باشند کز کاخ تاج بپذیرند پند
بند را فر هما آید پدید اندر هوا / از بر کاخ همایونت ار بود پرواز بند
قیصرو خاقان و خان وزای در کاخ تواند / پاسبان و پرده دارو آب پاش وخاك رند
تارو پود مفرش کاخ تو ازعدلست و فضل / رنگ این مفرش به‌است از مفرش فال پرند[۱]
از پی نظاره کاخ تو آئین بست چرخ / از لب جیحون و ترمد تا بسیحون وخجند
تا بدیدار تو عید اقربا فرخ شود / عیدی کاخ توشد بر اهل دانش نور خند
تا بود اهل عجم را نام بلبل زندواف / زند وافان سخن را نظم مدحت باد زند
مدح تو اهل عجم را یاد باد از سوزنی / همچو مر اهل عرب از معرّی سقط وزند[۲]
سال عمر نوح با عمرتو بادا اندلغ / تا بود سوگند را در لفظ ترکی نام اند
صد هزار واند سال اندر جهان باقی بمان / کس ندانست و نداند در جهان تفسیراند
تا جهانداران ماضی را تو داری زنده نام / درجهانداری بزی چندانکه شو انکفت چند

کنده باد و کفته چشم دل بد اندیش ترا
کفتن نارخجند و کندن بادام کند

در مدح قدر طغان خان

پادشاه جهان ز راه رسید / ملك نوشد چو پادشاه رسید
شاه شاهان قدر طغان خاقان / از سفر با کمال وجاه رسید

۱ - در نسخه‌م- مال‌ومرند ۲ - در نسخه م - همچو مر اهل‌عرب را از مقری سفته رند

فتح بر عطف زین ببسته برفت　　نصر بر پره کلاه رسید
چو سکندر برفت وهمچون‌خضر　　بلب چشمهٔ حیات رسید
از میان سپاه دیو و پری　　چون سلیمان بتخت و گاه رسید
داستان از درست و دیو زنند　　او درست آمد و بگاه رسید
شد بعون اله سوی سفر　　باز در عصمت‌اله رسید
حق ایزد نگاهداشته رفت　　ایزدش داد تا بگاه رسید
اهل دین را ز خوف لشکر کفر　　مأمن و ملجاه و پناه رسید
وان اسیران ممتحن شده را　　فرخ و ملجأ و نجاه رسید
هر کسی این سفر گناه انگاشت　　شه بآمرزش گناه رسید
شد بتدبیر اولیا بسفر　　و ز سفر قامع‌العداء رسید
بفنا بردن معادی را . . . .　　همچو صر صر بسوی گاه رسید
بنما دادن موالی چون　　نم رحمت سوی گیاه رسید
ملکداری بخواب غفلت بود　　از طفانخان بانتباه رسید
خشم افزون حضم کاسته خواست　　حشم افزون وحضم کاه رسید
شد بدعوی ملك و صفحه تیغ　　حجت آورد و با گواه رسید
این بشارت ز جوشن ماهی　　تا بخفتان سبز ماه رسید
هیچ شه را بسالها نرسد　　آنچه او را بیك دو ماه رسید
از حزاسیدن و رسیدن شاه　　چو بشارت سوی سپاه رسید
دولت از خیمهٔ کبود سپهر　　بسر خرگه سپاه رسید
وز خشم ده هزار یکتا دل　　پیش شه قامت دوتاه رسید
رفتن بارگاه او همه را　　زینت عارض و جباه رسید
نه بر آیینهٔ دل کس از او　　بد زنك وغبار راه رسید

---

۱ ـ این بیت در نسخهٔم نیامده است . ۲ ـ در نسخهٔع ـ شه بآمرزش گناه رسید . ۳ ـ در نسخه ع ـ بسالها ۴ ـ در نسخهٔع ـ چو بشارت .

سرمهٔ دیدهٔ چشم شد و آن نیك خواه و نکو نگاه وسید
باد ار اندیشه دل تباه آنرا کـز سـر اندیشهٔ تباه رسید
حاسد از رشك جاه عالی شاه خـائبـا خا سرا بچاه رسید
در دریای ملك شاه گرفت
حضم را غوطه و شناه رسید

در مدح شمس الدین

صدر جهان بحضرت شاه جهان رسید با کام دل بر ملك کامـران رسید
گشت ازحضور صدر جهان‌شاه‌شادمان چون صدر نزد شاه‌جهان شادمان رسید
حضرت جنان مثال وبتدریس علم‌صدر ادریس وارشاد بصدرجنان رسید
صدر زمان ز مدرسهٔ جوزجانیان داردنشان که نوبت صدر جهان رسید
صدرجهان که خسرو شرعست بیگمان اینجا بفر خسرو خسرو نشان رسید
نام‌ونشان‌زصدر گرفت این‌خجستهٔ جای کزوی هزار صدر بنام ونشان رسید
هر اسم کز ائمه دین نقش صفه بود آن‌اسم‌جسم‌گشت‌وبدان‌جسم‌جان‌رسید
اکنون از استماع سبق درتعجبند تا هیچکس بخوس سبقی اوتوان رسید
گشتند خلق مژده ورخویش یکدگـر ازسروران دین‌که فلانجا فلان رسید
شمس حسام برهان آن‌سیف گوهری کورا سری زگوهر سیف زمان رسید
دریای فضل وکان فتوت که صیت او تا غایت رسیدن وهم وگمان رسید
دریا وکان بدل نکند برمکان مکان اوکردوازمکان سوی برترمکان رسید
از دور آسمان که هوا وهوان‌ازوست او را هوا و حاسد او را هوان رسید

---

۱ ـ درنسخه‌م‌ عام ۲ ـ این بیت درنسخه‌ع دیده نشد ۳و٤ـدرنسخه ع ـ این‌دوبیت نیامده‌است
۵ ـ درنسخه ع این بیت نیز آمده است .

مستغنیم از آنکه بدریا وکان رسم | بهرغنای بنده چو دریاوکان رسید
گردد غنی هر آنکه بدریا وکان رسد | درگوشها بسی سخن ازاین وآن رسید
برهان دین مبین حق کز زبان او | احکام علم شرع بشرح وبیان رسید
بروی همه اگر بطبق زرفشان کنند | ارزد بدانکه او بسخن درفشان رسید
هرگوهری‌که لفظ وی افشاند بر زمین | شد بر سپهر و برکمر توامان رسید
بگشاد توامان زمیان گوهرین کمر | تابندگان خاص ورابرمیان رسید
زو میرسد بخلق درین آخر الزمان | آنچ از ملك بسید آخر زمان‌رسید
برهان وسیف‌وتاج وحسام ازگذشته‌اند | از هر یکی بمدرسه او روان رسید
هست این روانی سخنش‌از روانشان | اورا چنین‌کرامت حق بیکران رسید
برهریك از ائمهٔ دین از قدوم او | رنج گران‌سبك شد و گنج گران رسید
هست اتفاق اهل سمرقند را که اوست | گنج گرانبها که بما رایگان رسید
از خاندان برهان برهان نمای شرع | هرکس که‌دررسیدبدین‌رسم‌وسان‌رسید
هرگز نرفت دولت ازین خاندان‌که تا | گوید‌کسی‌که بازبدین خاندان رسید
ای صدر سوزنی را در بحـر شاعری | درسخن بفکرت بازارگان رسید
دردانه ها بسوزن نظام طبـع راد | ازبهرسلك مدح توباریسمان رسید
هردانه ای‌که درصدف سینه را زداشت | ازکام و از زبانش بکلك وبنان رسید

بعدازثناچوکـرد دعا بـر وجود تـو
آمین بگوش‌جان وی از آسمان رسید

---

۱ - در نسخه عوم :
چون آمد از ثنا بدعای بقای تو | شد مستجاب ومژده ورجاودان رسید

(در مدیحه میر عمید سعدالدین)[1]

عید شد ایام ما تا آمده ایام عید	چون رسید از راه با شاه جهان میر عمید
سعددین صدری که دیدار همایونش بفال	همچو نام شاه مسعود است وچون بختش سعید
قبلهٔ اهل قلم ممدوح مخدومی که هست	آستان دولتش محراب احرار و عبید
مبدی انعام و احسان بنده پرور منعمی	درحق هر بنده‌ای یك مبدی و صدره معید
برشه از رای شدید وی بود آسان گشای	سد اسکندر که هست ازخاره وروی وحدید
خاره وروی وحدید اندر گداز آید چوموم	ز آتش شمشیر شه چون خشم شه گردد شدید
چون قلم در پیش او اهل قلم خدمت کند	چون قلم از سر قدم سا زند تا باشد مفید
خدمتش ارباب دانش راسراسر فایده است	هرکه را دانش بود داند مفید از مستفید
نورچشم اهل علم و عقل در دیدار اوست	هست بی دیدار او دیده غدودی در قدید
هرکسی در دانشی گوید فریدم هست ونیست	آن ویست از جملهٔ دانش بهر فنی فرید
ای بهر فنی زهر فاضل زیارت نزد شاه	آبروی جاه تو هر روز بادا بر مزید
هست در بازار جودت جان معن زائده	کرده‌ای خلقان سخای حاتم طی من یزید
پاکبازی دوست داری در سخا با دوستان	بر دل صافی زنی چون پیر صافی بر مرید
سایه وار از آفتاب جود تست اندر فراز	بخل چون از سایهٔ همنام تو دیو مرید
خاص وعام از قاصی و دانی هوا خواه تو اند	عمرو وزید وجعفرو صالح یزید و با یزید
از امام اهل حکمت انوری تا سوزنی	در ره یك مدحت تست رقبه حبل الورید
گر در ایام تو باشندی نباشندی بجز	مادح صدر همایون تو حسان و ولید
مهر تو بر صادر و وارد باحسان و کرم	هست افزونتر که باشد مهر والد بر ولید
در ثنا و مدح تو ارباب نظم و نثر را	نی زبان گردد کلیل ونی شود خاطر بلید
چون قلم گیرد بدان نادر نبان آرد زبان	جان بود استاد کامل عقل شاگرد رشید
هرکجا مدح تو خوانند از خوشی وخرمی	نزهت ار تنك مانی گردد و قصر مشید

۱ - این قصیده در نسخهٔم - دیده نشد.

باش ممدوح بسی مادح که ممدوحان بسی
زنده نامند از دقیق و کسائی و شهید

تا ز روز شب مدد یابند سال و ماه باد
سال وماه وروز وشب عیشت هنی عمرت مدید

عید باد ایام عمر تو سراسر چون ز تو
عید شد ایام ما تا آمده ایام عید

(در مدح ملك الدهاقين)

صدر جهان ز مجلس جهان رسید
مهمان همیرسد شه و او میزبان رسید

آراست خانمان بخجسته لقای خویش
کز پیش تخت خوان بسوی خانمان رسید

خلد شهر نخشب و از خلد خوشتر است
صدره از آنکه صدر بدو شادمان رسید

صدری که آستان رفیقش بمرتبت
گز ز آسمان نه بر تر تا بآسمان رسید

بر آسمان بساید فرق سر از شرف
هر کز قدم بخدمت این آستان رسید

از آستـان او زره جـاه و منزلت
آسان بآسمان برین بـر توان رسید

صدری که بر دهاقین دارد ملك لقب
زی ملك خویش چون ملك کامران رسید

این لفظ بر زبـان دهاقین نخشب است
شادی کنیم چون ملك از نزد خان رسید

جسمند اهل نخشب بی جان چو بی وبند
واکنون که او رسید سوی جسم وجان رسید

از دست روزگار ستمگر بعهد او
زی اهل شهر نخشب خط امان رسید

دریای جود وکان سخا کف راد اوست
کاحسان او بجملهٔ خلق جهان رسید

از شهر نخشب است شرف بر همه جهان
کامروز سوی نخشب در یا و کان رسید

شد بوستان دولت نخشب بعدل شاه
یك سرو دردو بستان کسرا گمان رسید

سرو روان بود که بهر بوستان رسد
این سرو سرفراز بدین و بدان رسید

یك چند که نیابت آن بوستان گذشت
وین چندگه نیابت این بـوستان رسید

ای آنکه هر که دید ترا زاهل این دیار
پنداست مادر و پدر مهربـان رسید

پنداشت نیست هست حقیقت درین سخن زینسان سخن بگوش تو ازهر زبان رسید
بر تو زبان اهل زمانه دعا گر است جودو سخای تو چو باهل زمان رسید
نزدیك شه مکانت شه بین و ظن مبر درکس که کس بدین شرف واین مکان رسید
از رسم و سان خوب رسیدی بدین محل هر کس بدین محل بهمین رسم وسان رسید
باری سپاس از ملك غیب دان پذیر کاین جاه ودولت ازملك غیب دان رسید
گویند مهدی آید صاحب قران برون چون مدت زمانه خوهد برکران رسید
صاحبقران تو بادی و مدت بسر مباد چون مملکت جهان بتو صاحبقران رسید

چون آمد از ثنا بدعا بقای تو
شد مستجاب و مژده ور جادان رسید

(در مدح اطهرالدین بن اشرف الدین)

روی من زرین ز عشق یار سیمین برد سزد بر سر معشوق سیمین بر نثار زر سزد
زرگر رخسار من شد عشق یار سیمبر اینچنین زر کردن آری از چنان زرگر سزد
دل فدای دلبری کردم که از بس نیکویش هر که دل دارد مقر آید که او دلبر سزد
دیدهٔ چون عبهرش دیدم شمر شد چشم من گر شمر شد چشم من از بهر آن عبهر سزد
یار من شکر لب و گلروی و من بادرد دل گر کند درمان دردم زان گل وشکر سزد
چه زنج زنجیر زلفست و دل پر جرم من چون بدین زنجیر شد بسته بدان چه در سزد
پیش ازان کان چاه سیمین را بخط عنبرین او بپوشد گر دلم زان چه بر آرد سر سزد
سر سزد بر آل تکین از نکوئی یار من در شرف بر آل یاسین سر امیر اطهر سزد
اطهر و اشرف شه آل حسین بن علی آنکه عالی جاه او هر روز عالیتر سزد
گر سزیدی از پس جدش دگر پیغمبری امت جدش بر آنندی که پیغمبر سزد
جز خداوندی که بر وی نام معبودی سزاست هر خداوندی که باشد مرد را چاکر سزد
جون مناقب نامهٔ آل علی دفتر کنند نام او چون فاتحه آغاز آن دفتر سزد

از مدار گنبد فیروزهٔ پر اختران قسم آن والا گهر پیروزئی اختر سزد
اظهر ازاشرف‌چواز بحر سیادت گوهریست از چنان بحر سیادت آنچنان گوهر سزد [1]
آن همائی را که سوی جد او بازو زدی عنبر گیسوی او بازوش را در بر سزد
عنبرین گیسوی او همبوی خلق جد اوست وصف خلق جدش ار عنبر کنم عنبر سزد
از چنان شایسته فرزند ارنبازد روز حشر سید کونین امیرالمؤمنین حیدر سزد
ای جهان از جاه‌توهمچون جنان‌ازفروریب فر پیغمبر توئی وز تو جهانرا فر سزد
مر علی مرتضی را بود قنبر یك غلام هر که مهر مرتضی دارد ترا قنبر سزد
ای در خیبر زبن برکنده دست باب تو بدسگالان ترا دل چون در خیبر سزد
ای سر عنتر بتیغ جد تو از تن جدا جملگی اعدات را سر چون سرعنتر سزد
هر که سازد آذر کین ترا در سینه جای تا بدوزخ در نیاید هم بدان آذر سزد
هر که او از کوثر مهر تو جامی‌نوش‌کرد منزلش فردوس اعلی مشربش کوثر سزد
خاطرم در مدح تو دریاست بی معبر ولی خاطر مداح تو دریای بی معبر سزد
این عروس خاطر بنده که صد گنج گهر از سزاواری او پیرایه و گوهر سزد
گر پسند افتد ترا ایشاه اولاد رسول بندهٔ مداح را بس دوستی در خور سزد
تا سزا باشد ثنا گستردن آل رسول بنده در عالم بنام تو ثنا گستر سزد
شاه آل مصطفی و مجتبائی و ترا هر یکی از آل او از جملهٔ لشکر سزد
تا بتو یاجوج چشم بد نیارد تاختن از دعای اهل ایمان سد اسکندر سزد
تا نیاساید ز دوران آسمان چنبری قد اعدادی تو سرتا پای‌چون چنبر سزد

سالهای عمر تو بادا ز دور آسمان
بی حد وبیمر که بیحد زیبد و بیمر سزد

---

۱ - در نسخه ع - این بیت نیامده است .

(در مدح دهقان سعدالدین)

ای رخ و زلفت چنانك ماه بمشكین كمند ساخته نظاره گاه بر سر سرو بلند
منظر ماه منیر از بر سرو سهی طرفه و نادر بود خاصه بمشگین كمند
ای بت بادام چشم پسته دهان قند لب در غم عشق تو نیست چارهٔ این مستمند
ایكه شبی تا بروز وعدهٔ وصلم دهی ویكه بنقلم نهی پسته و بادام و قند
كی چو دو لعل تو هست گر بدو نیمه كنی از سر سرو سهی دانهٔ نار خجند
كی چو دو جزع تو هست گر بقلم بر كشی زیر دو مشكین كمان نقش دو بادام كند
گونهٔ رخسار تست آتش افروخته خال سیاهت بر او سوخته تخم سپند
صبح گر از چشم بد بر تو گزندی رسد خال و رخ تو ز دور دفع كنند آن گزند
هست پسند من آنك از تو بوم با نصیب صحبت من بی نصاب بر تو بیاید پسند[۱]
چند من اندر پیت زار بگریم همی طیره گری را تو زان گریه من خند خند
گریهٔ من خنده شد چون بسعادت رسید
گنج هنر سعد دین از سفر اورجند

در مدح دهقان میر عمید

دهقان میر عمید صدر همایون كه بخت بر سر او چون همای سایهٔ دولت فكند
آنكه چو افشین و معن وانكه چو سحبان و فضل در ره فضل و هنر بندهٔ اویند اند
صد یك آنكو كند بر زر و بر سیم خویش گرگ درنده نكرد با رمهٔ گوسفند
در ره آزادگی است قول وی و فعل او پاك ز تزویر و زرق دور زتلبیس و فند
كلك سبك سیر اوست از پی اصلاح ملك از حبشه سوی روم تیز رونده نوند
روشنی و خرمی مملكت از كلك اوست گر چه سر كلك او تیره رخست و نژند

---

۱ – این بیت در نسخهٔ ع اضافه شده است :
آنچه نبخشید اگر گنج نهادی زمین كشتی تا پشت گاو كنده كه بروی كنند

ای ز تو در باغ فضل سرو هنر سر فراز　　و ز تو شده نخل جهل سر زده و [illegible]
بهره ورند از سخات اهل صلاح و فساد　　زاهد و عابد چنانك مفلس و قلاش [illegible]
کف جواد تو چون ابر بهار است راست　　زوزده بر شوره زار ژاله چو بر[illegible]
آمد فصل بهار و آمدنت را بباغ　　از گل و سبزه فکند مفرش قال[illegible]
بر گل نو زند باف مطربی آغاز کرد　　خواند بالحان خوش نامهٔ پازند [illegible]
قاعدهٔ بزم ساز بر گل و لعلی نبید　　کز سفرت سوده شد نعل کمیت و [illegible]
باد بهاری اگر بر تو گل افشان کند　　جز بسر آستین جای مروب و [illegible]
مطرب بزم تو باد آنکه کند از فلك　　زهره نشاط زمین تا[1] شود او را الوند
خصم تو چون شمع باد بر گذر تند باد　　برکف تو چون چراغ بادهٔ انگور [illegible]
باده بخور روز و شب از کف سمین بران
شاد بزی سال و ماه با صنم نوشخند

در مدح اسفهسالار

پری دیدار حوری یاسمن خد　　دری رفتار کبکی نارون قد
نه نی خدوی اندر یاسمن رنگ　　نه بی قد وی اندر نارون حد
برشك از نور رویش ماه وخورشید　　بدرد از بوی زلفش عنبر وند
بلای دین بزهر آگین دو نرگس　　شفای جای بنوش آگین دو بسد
ز سبلتگاه و دندان و لب او　　نشان در و مرجان و زبرجد
چه بویست اندران زلف معنبر　　چه رنگست اندران خد مورد
هزاران جان چه جای عشقبازیست　　فدائی خواهد آن سروسمن خد
ولیکن زوکسی را بهره ای نیست　　بجز صلوا علی آل محمد

---

۱ ــ این بیت در نسخهٔ ع وم اضافه شده است .
هیچ ندانم که چند بی‌توبوم چون بود　　درکف من هیچ هیچ در دل تو چندچند

کرا یارای آن باشد که باشد   بر او والی بجز والای صفهد
خداوند خداوندان دولت   سپهسالار منصور مؤیـد
پناه لشکر خاقان اعظم   بنای عز و جاه اصل سودد
شجاعی دروغا و جنگ بی مثل   جوادی در سخا و جود مفرد
بـرزم اندر بـود آشوب میدان   ببزم اندر فروغ گاه و مسند
چو بیرون شد بمیدان روز هیجا   سر گردنکشان آرد بمقصد
بروز رزم خـاك ره نمایـد   بچشمش گوهر و یاقوت و عسجد
شود مطرود جان از خصم او چون   طرید او بمیدان دید مطرد
اگر زاهن سپر سازد نگردد   سنان و تیغ و تیر از خصم اورد
ور از میدان مردی گاه حمله   جریده لشگری دارد مجرد
بلاد ترك را ز اعدای خاقان   تهی دارد بشمشیر مهند
بیك حمله زهم بیرون کشاند   بگرد او گر از آهن بودسد
نهایت نیست مردیهای او را   چنان چون مردمیهای وراحد
سخای او برون از حد و از وهم   عطای اوبرون از و هم واز حد
شمار بخشش یکـروزهٔ او   چوبنویسی بباید صد مجلد
در اخلاق پسندیده بهر باب   برایت باقی است از حیدر و جد
بنازد جد ازو در روز محشر   چنان کاکنون همی نازد بمهتد
همیشه شادمان و کامران باد   بهر کام و مرادی یافته ید
بدان شادی که نوشد تا ابد باد   هزاران شادی دیگر معدد
موفر عز وجاه و دولت او
مباد اندر جهان الا مؤید

---

۱ ـ درنسخهٔ ع ـ بمقعد و درنسخهٔ م ـ بمقود .   ۲ ـ درنسخهٔ م ـ بمشهد .

(در مدح صاحب ملك الدهاقین)

صاحب عادل بنیکی از سفر آمد رفت بفرخندگی و با ظفر آمد
اینت خجسته سفر کز آمدن او کشت امید جهانیان ببر آمد
چشمهٔ خورشید بود خواجه وحضرت باخترش بود و سوی باختر آمد
چشمهٔ خورشید سوی باختر خویش باشرف و عز و جاه و با خطر آمد
اهل سمرقند راز آمدن او شد طرب از سر نو و حزن بسر آمد
مژده ور یکدگر شدند خلایق زامدن او بشهر چون خبر آمد
موسم عید آمد وز آمدن عید عید خرامیدنش خجسته تر آمد
گشت بجای سلام تهنیت اینست خواجه خرامید و عید بس اثر آمد
از پس یك عید چون گذشت بهر سال مدت هفتاد روز تا دگر آمد
عید خرامیدنش به آمد کز وی عید دگر تا بهفت روز بر آمد
خواجه بخلق نکو بعید نظر کرد عید همه خلق را نکو نظر آمد
صاحب عادل عمر که بر همه گیتی از ره انصاف و عدل چون عمر آمد
شهره وزیر آنکه بر سپهر خلافت همچو مه و آفتاب مشتهر آمد
همت او را قیاس کردم با چرخ چرخ برین زیر و همتش ز بر آمد
دست چو بادش بگاه جود و فتوت ابر سخا سایهٔ عطا مطر آمد
از کف رادش سخاوت آمد برخلق زان بزیارت گواه بر خطر آمد
پر خطر از ابر قطرهٔ مطراوی وز کف او بدره بدره سیم و زر آمد
او چو جهانست معتبر گه بخشش هر دو جهان یك جهان مختصر آمد
شاد بود چون وزیر عالم عادل شاه جهانرا جهان معتبر آمد
ملك کمر بند و تاج دارد و اینش مصلحت ملك شاه تاجور آمد
تاجورانرا برای صنعت کلکش از ظفر و فتح بر میان کمر آمد
خسرو چین را بهمت قدم او نصرت و فیروزی وظفر بدر آمد

بی جدل و حرب کین بیک نظر او شاه جهانرا هزار فتح بر آمد
بنده نوازیست کز لطایف واحسان عام وحشم راز حشمت پدر آمد
گشت قوی دین سیدالبشر از وی زانکه ورا خلق سید البشر آمد
باد ورا سید البشر بقیامت عذر خود جرم چون بحشر در آمد
باد از و هر چه خیر و خوبی مقبول هر گز ازو خود کجا بدی بسر آمد

روزه سپر باد پیش او ز بلیات
زانکه در اخبار روزه چون سپر آمد

در مدح سعد الملك مسعود

وزیر شاه سعد الملك مسعود چوسعد آباد کرد از روی محمود
که سعدین فلك مسعود گشتند زسعدالملك سعد آباد مسعود
ملك مسعود راگوئی عطا داد فلك تخت سلیمان بن داود
که سعدالملك بر کرسی چو آصف بسعد آباد بنشست ازره جود
زسعدالملك و سعدالدوله اسعد شد از آوازهٔ معدوم وموجود
بصدر و مسندّ جد و پدرشان نشست این پاك اصل پاك مولود
چو از اشباه واقرانست برتر براشباه و براقران گشت محمود
باقبال شهنشاه معظم شداندرهردلی محبوب ومجدود
شدند احباب او مقبول و مقبل شدند اعدای او مخذول ومطرود
بشد نور ازمه وخورشید و ناهید بشد بوی از عبیر و عنبر و عود
بزخم و گوشمال اندر فتادند بداندیشان وبدخواهان چون عود
باستحقاق و اهلیت به از به بهاءالدین محصّل کرد مقصود
دراحسان خود برخلق بگشاد ببخشیدن گرفت ازفیض واز سود
چوباب وعم خزاین کرد خالی زمال و نعمت موزون و معدود

بطبع خوش بدست خویش بخشید ضیاع وغله و مفروش و منقود
قصب بخشید واطلس داد وانگاشت که برگ تود افکندست از تود
چو انبان میان از سیم و از زر بسازد شاهد ونبود چو مشهود
بماه روزه در هرروز گنجی ببخشیدن بود مرسوم و معهود
بعیدی صادق الوعداست و ناید بعمر از وی خلایق هیچ موعود
بدخل مال باشد جهد هرکس بود جهدوی اندربذل مجهود
بیزدانی که جز وی نیست یزدان بمعبودی که جزوی نیست معبود
که نارکین او سوزنده ناریست کزاو واقد شود در حال موقود
دل اعدای او پر نار بادا بسان خندق اصحاب اخدود
همیشه تا سخن دو طبع دانا گهی محلول باشد گاه معقود
حکیم سوزنی را از مدیحش چو درجی باد پر از در منضود
ندارد مدح اوحدی ندانم که نا محدود گنجدچون بمحدود
بجاه پادشا خورشید عالم بعالم ظل عمرش باد ممدود
حسودش را کان لم[1] تغن بالامس بداس یأس کشت عمر محصود
وصی وار است براولاد آدم
بحرمت باد آدم وار مسجود

در مدح صاحب عزالدهاقین

ترك من مهر و وفا سیرت و آیین نکند تاکه بر برگ گل از غالیه آذین نکند
اندر آذین وی آیین وفا دست امید تا که نومید ز آذین بود آیین نکند
بیقین دانم کان ترك ستمکارهٔ من از پی رغـم مرا آن کند و این نکند
آنچه خط بر رخ آن دلبر من خواهد کرد گر بود مانی بر روی بت چین نکند

---

۱ - در نسخه م - جنودش کان بود لم تغن بالامس .

زلف پر چینش چه بس فتنه و بیداد که کرد — چو خط آرد گر آن زلف پراز چین نکند
کند از غالیه پیراهن گل را پر چین — تا کس آن باغ پر از گل را گلچین نکند
خود خطا باشد انصاف همی باید داد — کس چنان باغ پراز گل را پرچین نکند
از خط نامده هر چند سخن دانم راست — زلف مشکینش خطا داند و تمکین نکند
چو در آرد خط مشکین و بر آراید رخ — زلف یك لحظه خلاف خط مشکین نکند
رازها گوید هر سوی خط آورده چنان — کان بجز صاحب ما عزّ دهاقین نکند
هنری عین دهاقین که خداوند هنر — بجز او را بخداوندی تعیین نکند
آسمان پایهٔ تخت شرف و قدر ورا — جای جز فرقگه فرقد و پروین نکند
از بزرگی و زاحسان که کند بر همه خلق — از همه خلق کسش نیست که تحسین نکند
دین پاکیزه و عقل و خرد کامل او — مرورا جز همه نیکوئی تلقین نکند
کین او کان بلا گردد در سینهٔ خصم — زانکه او با همه کس مهر کند کین نکند
دشمن جاه ورا زهره و یارا نبود — کانچه او گوید در ساعت و در حین نکند
آن کند باسر دشمن چو قلم بر گیرد — که قلم کند شود بروی و مسکین نکند
بادهٔ کین ورا هر که بنوشد عجب است — گر عسل باشد ایامش غسلین نکند
لفظ شیرین ورا هر که بنوشد عجب آنك — تلخی گوش بگوش اندر شیرین فکند
از زمین سایهٔ علم خود اگر بر دارد — تا قیامت زمی از زلزله تسکین نکند
تا صبا رایحهٔ خلق در او در ندمد — چهرهٔ باغ پر از تازه ریاحین نکند
ابر نا یافته از کف جوادش تعلیم — لؤلؤ افشانی در باغ و بساتین نکند
هر که جود و کرم او بعیان دیده بود — بیهده گوش بافسانهٔ افشین نکند
بسخا صید کند کف جوادش دل خلق — ز سخا کس بجز او باشه شاهین نکند
هر که میزان سخن سنجی داند کردن — بجز از راستی مدحش شاهین نکند
مرکب دانش و فضل وهنر و دولت را — بجز از بهرورا دست وزبان زین نکند
شاه شطرنج کفایت را یك بیدق او — لعب کمتر زد واسب و رخ و فرزین نکند

۱ - این بیت در نسخه م نیست.

هر دلی کز قبل شادی او شاد بود — گرش طوفان غمان بارد غمگین نشود
هر کرا عقل و بصر باشد خاك در او — بجز از سرمهٔ دو چشم جهان بین نکند
تا بدانگه که سرو کار شیاطین از نار — سجده بر آدم پیدا شده از طین نکند
باد بر کل بنی آدم فرمانش روا — که همی کار بفرمان شیاطین نکند
تا که از ملك بود نام و نشان از آئین
کس جزاو تربیت ملك بآیین نکند[1]

در مدح ثقة الدین[2]

ای سرو سرمایهٔ کرام سمرقند — نام تو مشهور تر زنام سمرقند
شمس امینان و صائبان ثقة الدین — معتمد شاه وخاص و عام سمرقند
احمدبن الامام آنکه زرتبت — سرور و سرمایهٔ کرام سمرقند
از تو پسر صاین و امین سمرقند — پورو پدر مفتی و امام سمرقند
گر بسمرقند هیچ نعمت نبود — فرتو بس نعمت تمام سمرقند
ازخوشی وخرمی چودارسلام است — بافر وزیب توهرمقام سمرقند
خواهد دارالسلام تا تو دروئی — کاید هرروز بر سلام سمرقند
هرکه دروبنگرد بدیدهٔ تعظیم — گردد ازجملهٔ عظام سمرقند
بیت حرامست خانهٔ تو ز تعظیم — حامی او اهل احترام سمرقند
خان و درجود اونهاده گشاده — از ره انعام بر عوام سمرقند
هست زخوان توای کریم بسی خلق — بیخبر از عشرت طعام سمرقند
خوان نه و نان ده کریم وارو میندیش — از حسد وطعنهٔ لئام سمرقند
کردترا مام و باب رادبدینسان — ازشفقت نیك باب ومام سمرقند

---

۱ - درنسخه ع وم - این بیت اضافه شده است .
آن سرافراز که مرهیچ سرافرازی را — نگذرد تاکه ستانه‌اش را بالین نکند
۲ - این قصیده درنسخه ع نیست .

بشنوی ارچه زبان ندارد شکرت ازدرودیوار وصحن وبام سمرقند
گرچه سمرقند بی کلام نگوید گوید مدح توبی‌کلام سمرقند
شهری نبود در او همامی نبود ای‌تو و فرزند تو همام سمرقند
برتو و فرزند تست امن وصیانت بر قلم بوئیان قوام سمرقند
کار شما برنظام باد و برونق
ای‌زشما رونق و نظام سمرقند

درمدح مؤید

ای عامل خراج کفایت نمای راد[1] دستور خسرو وشرف دست میرزاد
خورشید جاودان مؤید یمین دین کز سایهٔ یمین تو ز فتان شوند راد
رادیست حرفت کف‌وکلك وبنان تو خلقی ز حرفت کف و کلك‌وبنانت‌راد
تا ازبنان و کلك و کف توبمن‌رسید تشریف‌وخلعتی که نشاید گرفت وداد
مادح‌نماند جزمن‌و ممدوح جزتوئی من مادح از نژاد وتو ممدوح ازنژاد
زان مهتران‌نئی‌توکه‌درخدمت‌وثنات بستن‌میان نشاید و نتوان زبان‌گشاد
دست ودردل‌تو گشاداست وطبع نیز پاینده چون‌در دل ودستت‌گشاده باد
شعر مرا هرآینه از هزل چاشنی ماند بجای بلبل و گشنیز و بغمخواد
تا بر حسود تو برم آن‌چاشنی‌بکار کوبم در اجازه که تا بگذرم چوباد
گر کیقبادو کسری گردد حسود تو صد . . ر در . . س‌زن‌کسری‌و کیقباد
نا گفته خوبتر بتو از حاسدان تو ایشان‌کنید خود که‌از ایشان‌کنندیاد
از حب خویش یاد کنم وانچه بایدم خواهم‌زمجلس‌توچوشاگرد ازاوستاد
ای‌صدر اهل‌فضل مرانان وجامه‌نیست در گردنم هم از غلهٔ خانه غل فتاد
بر مجلس رفیع تو اطناب قصه را این بنده‌رفع کرد و برایجاب دل‌نهاد
ده ساله کدخدائی شاهان بیکزمان داری و بیش دارد ازین امر تونفاذ
یك ماهه‌کدخدائی کردم ز تو سوآل
جودت سوآل من باجابت قرین‌کناد

---

۱ ـ این بیت در نسخه ع نیامده.

(در توبه و انابه)

در هر گناه سخرهٔ دیوم بخیر خیر
یا رب مرا خلاص ده از دیو سخره گیر

من پیرو دیو پیرو چو گردیم هردوجفت
هر لحظه‌صدگناه جوان زاید از دو پیر

راه سعیر میسپرم وز فساد مغز
سودای من بحور و بتکیه که و سریر

یك پخته نی که گویدم ای خام پرستیز
حور و سریر کی بود اندر ره سعیر

مویم‌چو شیر گشت وشد از عمرشیرباز
کز یك گناه باز نگردم بعمر سیر

درسر و در علانیه کردم گناه و داشت
از سرو از علانیه من خبر خبیر [1]

بودم دوان چوگو بدشت فساد و فسق
تا زنده و مراغه گرو بار نا پذیر

صیـاد پیری آمد و بـر اصطیاد من
داس و کمند و تیر گشاد از چهار تیر

یك تیر او زمستان یك تیر او بهار
یک تیر او تموز و دگر تیر ماه تیر

از داس پی زد و بکمندم ببند کرد
وانگاه ازکمان‌بمن انداخت شصت تیر

چون شصت تیرخوردم شد تیره خاطرم
آنخاطری که نور ازو یافت ماه تیر

پیری چو عمر من بمه وسال صید کرد
شد روزهای روشن من چون شبان تیر

این سال‌و ماه و روز وشب عمرمن‌ز من
چون من میپرد بدو پر چو شیر و قیر

چون قیر گشت نامهٔ اعمال من ز جرم
بر من و بال وجرم ز قطمیر و از نقیر

چون‌طفل خرد کوشود ازتربیت بزرگ
جرم صغیر من شد از اصرار من کبیر

گر باد عفو خالق اکبر بمن وزد
نی از کبیر ماند جرمم نه از صغیر

جـرم کثیـر دارم لیکن چو بنگرم
با عفو کردگار قلیل آید این کثیر

آسایشی نباشدم از ناله های زار
آسوده بسکه بودم بر ناله های زیر

هستم چو نار دانه در تیرمه ز شـر
وز خیر همچو یخ که بود در بهاروتیر [2]

لیسیدم آستان بزرگان و مهتران
چون یوزمسته کو طلبد کاسهٔ پنیر

---

۱ - در نسخه‌ع - این بیت اضافه شده است .

حق بوده پرده پوش من ازفضل ومن بجهل
درپیش خلق پرده در خویش خیر خیر

۲ - در نسخه ع این بیت نیست .

مأمور امر حق بده بایست مر مرا	من گوش خوش گشاده بفرمانده و امیر
مدح وزیر گفتم و سلطان و یافتم	روزی ز روزنامهٔ سلطان بی وزیر
آگه شدم که خدمت مخلوق هیچ نیست	هست از همه گزیر و ز الله نا گزیر
دارای آسمان و زمین خالق بشر	کز وی بماست آمده خیرالبشر بشیر
آن صانعی که هست ز تأثیر صنع او	چندین هزار شمع شب آرای برائیر
ملك کمینه بندهٔ عاصیش در بهشت	افزون بود ز ملک فریدون و اردشیر
از خرمی چو عرصهٔ جنت شود زمین	چون بگذراند از بروی عارض مطیر
جنت رضای اوست و رضای ورا ثمر	چندین هزار نعمت الوان بی نظیر
حورو قصور و مرغ و می وشیروانگبین	حوران خوب صورت و مرغان خوش صفیر
خشم ویست دوزخ و خشم ورا اثر	بی حد عنا و کرم و فروان غم و زحیر
اهل ورا عذاب ز هر گونه رنج و غم	وز درد آن بر آمده از هر یکی نفیر
کاس حمیم بر لب و زقوم بر اثر	یکروی تف نار و دگر روی زمهریر
در زیربارجرم و زلل مانده چون خزان	از هر سوئی شهیق بر آورده وزفیر
گردنده و رونده بفرمان و حکم اوست	گردون مستدیر و مه و مهر مستنیر
لاشیئی و شی بقدرت وتقدیر او شوند	او بر هر آنچه نام بشئی اوفتد قدیر
ای آنکه یك مفکرروشن ضمیر را	کیفیت تو ناید در فکرت و ضمیر
هستی یکی و هست مرا بر یگانگیت	اقرار و دیده و دل از اقرار من قریر
هر چند کز گناه مرا آبروی نیست	باشد بتو مآب من و مرجع و مصیر
بپذیر توبه من و بگذر ز جرم من	و ز آتش جحیم خلاصم ده ای مجیر
ور دیو با من از ره توبه جدل زند	من بنده راتوباش در آن معرکه نصیر
ای سوزنی چوسوزن زنگاره خورده‌ای	بی آب و بی فروغ و فرومایه و حقیر
بیرنگ شو که تابد خیاط صنع حق	دوزد هم از پی تن تو حله و حریر
بسیار هزل گفتی یك چند زهد گوی	بنمای نقد نظم بهر ناقد بصیر

چون طبعرا مخمر کردی بزهد و پند   زان گفته ها چو موی برون آی از [illegible]
چو نان شوی که باشی استاد شاعران   اندر تنور نظم تو بندند زو [illegible]
بر مهر مصطفی‌زی و اصحاب‌و آل او   با دوستی شبرزی با دو[illegible]
چون نامه بقای تو خواهند در نوشت   عنوان بنام حق‌کن و بر نام حق [illegible]

یا رب زدیو دین مرا در حصار دار
زین پس همان بسلسله او مرا اسیر[1]

در مدح قدر خان

سلطان شرق شاه قدرخان ملکدار   ملك پدر گرفت بتأیید کردگار
فیروز کرد وفرخ‌کرد وخجسته کرد   برخاص وعام دیدن او روزروزگار
بفزود نور دیده و دلهای شهریان   ازگرد نعل مرکب میمون شهریار
شاهی رسیدملك سمرقندرا که‌هست   جمشیدصف‌موکب‌وخورشیدصدربار
از شرق تابغرب ببخشدبیك سوآل   ورقاف تا بقاف بگیرد بیك سوار
شاهی‌که هست روز نبرد و مبارزت   یك تن‌که حمله آرد درروی‌صدهزار
رنج‌موافقان برد از دست‌گنج بخش   آب مخالفان برد از تیغ آبدار
پیداکند شجاعت‌ومردی‌بتیغ خویش   چونانکه‌کرد حیدرتازی[2] بذوالفقار
خصمانه‌چون‌بجنگ‌درآید‌بروزحرب   برخصم کارزار کند وقت کارزار
میراث‌خوارخسروغازی است ملکرا   میراث را نماند میراث خوار خوار[2]
تأثیر عدل اوکند آن ملکرا چنان   کز خار ظلم میوه عدل آورد ببار
ای از شهان بگوهر شاهی بزرگتر   ملکی چو تونبینند شاهی بزرگوار
شاها بزرگوارا از بندگان خویش   خدمت‌پذیروجرم وجنایت فروگذار

۱ــ این بیت درنسخه ع نیست . ۲ ــ این بیت درنسخه ع ــ افزوده شده است .
عالم قرار گیرد چون شاه خسروان   گیرد بتخت مملکت‌خویشتن قرار

بنشین بشادمانی برتخت مملکت تا یابد از تومسند تو عزو افتخار
بفرست بندگان بکنار همه جهان تا آنکسان کزامرتو باشند برکنار
گیرند درمیان و بنزد تو آورند بندمیان بخدمت تو بسته استوار
عفو و عقوبت تو بود برهمه روان آنسان که کام تو بود ای شاه کامکار
بادت شراب خون عدو وشکار خصم یکساعت ازشراب میاسای وازشکار
جان عدوِشکر که شکاریست بیملال خون‌حسودخور که‌شرابیست‌بی‌خمار
جان تو پادشاها در زینهار حق
برجان خویش دشمن تو خورده‌زینهار

درمدح ملک محمدبن سلیمان

ای زپشت‌ارسلان خان‌ارسلان‌خان‌دگر ملکداری را نزیبد جز تو سلطان‌دگر
سایهٔ یزدان توئی شاهی ترا زیبد بحق سایهٔ دیگر نشاید همچو یزدان دگر
خسروغازی محمدبن سلیمان آنکه‌بود مر نهاد پادشاهی را سلیمان دگر
ازجهانداری برآسود وجهانرا گفت‌دان از پس من شه قدر خانرا جهانبان دگر
خسرواگردون گردان کردخواهد تا ابد بر ثبات ملک تو هر روز پیمان دگر
دولت و پیروزی وفتح وظفر هر ساعتی با توسازند ای‌ملک میثاق‌وپیمان دگر
شاید ازاقبال و بخت‌تو که کیهان آفرین آفریند از پی ملک تو کیهان دگر
ملك باب خود گرفتی باد برتو پایدار این‌خود آن‌تست‌شاها هم‌گری‌و آن‌دگر
توچنان کردی‌بشاهی کاندراین گیتی‌بجز حکم وفرمان تونبود حکم‌وفرمان‌دگر
لشگرتوران فرستی سوی ایران بی‌عدد تا بایران درپدید آرند‌توران دگر
هم زایران گربخواهی‌سوی‌توران آوری تا بتوران در بناسازند ایران دگر
درصف کین آزمائی‌خسرواهرساعتی‌است بازوی وتیغ ترا مردی و برهان دگر

آبگون شمشیرت از شیران جنگی در مصاف
خون چنان ریزد که گوئی هست طوفان دگر

هر که یك میدان به بیند صفحه تیغ ترا
از اجل مهلت نیابد تا بمیدان دگر

گر زسندانها سپر سازد عدو در پیش خویش
بگذرانی نیزه از سندان بسندان دگر

ور سپندان بر سپندانی بود پیکان تو
بر رباید یك سپندان بر سپندان دگر

بر هر آن جائی که نگشائی دو تیر از روی حکم
هست بر سوفار پیشین نوك پیکان دگر

خنجرت را آب و افسان خنجر بدخواه تست
خو بر این کردو نخواهد اسب و افسان دگر [1]

چون سوار آئی بمیدان در زمان آید پدید
آسمان دیگر و کین جوی کیوان دگر [2]

تیغ جانخواه تو عزرائیل را گوید بجنگ
کی اخی جائی نشانی ده مرا جان دگر

خسروا از تو و ترکان تو مارا روزگار
رستم دیگر پدید آورد و دستان دگر

کرد یك دستان بدستان و فلك از ما ببرد
نیست بر فرزند دستان روی دستان دگر

از تو ایشاه جهان وز بندگان توجهان
یوسف دیگر بما بنمود و اخوان دگر

عفو بر اخوان گمار ای یوسف کنعان از آنك
تا نیارد شرم یك عصیان بعصیان دگر

گر لباس عفو تو بر خلق پوشد خلق تو
در همه عالم نماند هیچ عریان دگر

شهر بر یعقوب دیگر شد پدیدار از تو باز
تا سمرقند ترا شد نام کنعان دگر

شهریارا شادمان بنشین بتخت ملك خویش
تا برد منشور خانی از توصد خان دگر

سیرت وسان پدر کن بارعیت روز و شب
خود ندانی شهریارا سیرت وسان دگر

تاز دوران فلك شاها جهانرا دید نیست
تیر و تابستان و نیسان و زمستان دگر

عالم از فر تو بادا چون بنیسان بوستان
عدل تو بر دوستان بادا بر ینسان دگر

مدت ملك تو بادا بر همه روی زمین
تا نباشد چرخ را امکان دوران دگر

۱و۲ - این دو بیت در نسخه ع نیست .

(در مدح سلطان مسعود بن حسن)

ای شهنشاه فریدون فر دارا دار و گیر   جم نگین نوذر سنان قارن کمان بهرام تیر
خسرو بهرام تیری کز گشاد شست تو   ز آفتاب و مه سپر بر سر کشد بهرام تیر
داری از رسم وره و سان ملوك نیکنام   حصه وخط ونصیب و قسم و بخش و بهر تیر
سال عالم لطف وعنف ومهر کینت مایه کرد   تاز مستان و بهار آورد تابستان و تیر
ظلمت ظلم از جهان برداشت عکس تیغ تو   ظلمت شب را چو عکس شمع خورشید منیر
آفتابی خسروا تیغ تو شمع آفتاب   مرکب کیهان نوردت آسمان مستدیر
شاه توران دار ایران گیر بود افراسیاب   وارث افراسیابی این بدار و آن بگیر
در حسن خلقی ومسعود اختری آن ظن مبر   کز جهانداران کسی اندر جهان داری نظیر[1]
خاطب از نام تو شاهنشاه مسعود حسن   احسن القولست و از سعد فلك تحسین پذیر
در نیام تیغ تو تأیید و نصرت مضمر است   تیغ بر کش تا در آرد آنچه دارد درضمیر
چون مؤید گردی و منصور بر هر دشمنی   منت از نعم المؤید دار و از نعم النصیر
اندر ایام تو بر خوان غرور روز گار   ناکسان کس شده خوردند در لوزینه سیر
عدل تو در طینت آدم محمز کرد حق   تا بر آری خلق را از ظلم چون مواز خمیر
اززیانکاران روزوشب زعدلت خوف نیست   کاروانی را و شهریرا ز قطمیر و نقیر
از جهان آوازهٔ عدل تو ظلم آواره کرد   ظلم کو ظالم کجا افسانه گویم خیر خیر
راست آید از من ار گویم ز عدل تو بدشت   بـره از پستان گرگ گرسنه شد سیرشیر
در سرای بار تو گر جانشان باز آمدی   حاجب بار تو بودی اردوان و اردشیر
نام پیغمبر بشیر است و نذیر اندر نبی   تو نه پیغمبر و لیکن هم نذیری هم بشیر
بر وفای وعدهٔ نیك و جزای خیر کرد   بر وفاداران بشیری بر جفا کاران نذیر
بر فرازد چون عبیدان سهم آوازت نوا   رایت آلت چو آتش بر فرازد بـر اثیر
لشگری کز جنبش ایشان نفیر عام خاست   خاست از اندك غلام خاص توز ایشان نفیر
کوه آهن غله ندهد بس کزان گردنکشان   غل بغل زنجیر در زنجیر پیوستی اسیر

۱ - این بیت در نسخهٔ ع نیست

گر کنی بر سد اسکندر سنانرا آزمون / بگذرد از سد اسکندر چو سوزن از حریر
سوزنی در سلك مدح خسرو دریا دل آر / هرچه در دریای خاطر لؤلؤئی داری خطیر
پادشاها شاعران باشند امیران سخن / من چو مداح تو باشم بر سخن باشم امیر
تا امیرم بر سخن گنج سخن باید نهاد / باید از گنج سخن میر سخن را ناگزیر
نام میری بر چو من پیری کجا لایق بود / بندهٔ مداح پیرم بندهٔ مداح پیر
شاد باش ای دوستان از دولت تو شادمان / دیر زی ای دشمنان از هیبت تو زود میر
شادباش ودیرزی تا بر خوری کاندر خوری / بر خور از تیغ و نگین و شاهی و تاج وسریر

(در مدح رکن الدین)

هم ز افریدگان و هم از آفریدگار / بر شاه باد هر نفسی آفرین شمار
شاهی که اصل و فرع نهال نهاد او / از آفرین بنشوونما یافت برگ وبار
باشد ملك ملقن هر مالك سخن / در نظم آفرین ملك در سرای تار
بی آفـرین شاه نباشد بهیچ وقت / هیچ آفرین سرائی در هیچ روزگار
جایت اگـر نـدارد هیچ آفریده را / بی آفرین شه ملك آفریده دار
دارای ملك مشرق وچین رکن دین قلج / تمغاج خان فتح یمین و ظفر یسار
شاهی که با عطای یمین و یسار او / دریا و کوه را نبود عدت و یسار
شاهنشه سلاطین مسعود بن حسن / مسعود بخت شاه حسن خلق شهریار
چون شهریار شهر سمرقند انداشت / ازشهر های روی زمین هیچ شهریار
تا دار ملك شهر سمر قند شد ترا / تو دار ملك داری واعدات ملك دار
حضرت بهشت روی زمین بود واز تو شد / اندر بهشت روی زمین آسمان نگار

---

۱ ــ درنسخهٔ ع این بیت اضافه شده است .
تا چو حسان از ثنای سید آخرزمان / از مدیح خسرو آخر زمان گردی خطیر

ور ملك تو نشان ز بهشت وز آسمان شهر از بهشت خرم واز آسمان حصار
ازمنظر حصار چو خورشید از آسمان تابی ز برج عدل و منور کنی دیار
خورشید ملك وسایهٔ یزدان توئی شها خورشید و سایه‌ای که بشبدیز شدسوار
از نور و نار مهر وهوای تو خلق را دل هست ازان قیاس که باشد زدانه نار
خورشید نور و ناربود نورو نارباش باشد ز بهر مصلحت خلق نور و نار
درروز کارزار تو زار است کار خصم خصم از کجاو کی و کدام وچه کارزار
خورشید وار از فلك خسروی بتاب هم روز بار دادن وهم روز کارزار
تا ذره وار بر تو موالی دهند عرض تا منهزم شوند معادی ستاره وار
از بیشمار یاغی و طاغی که جمع شد شمشیر تو کشید قلم دو خط شمار
چون در شکار شیر نمودی یگانگی گشتند جمله شیر شکاران تراشکار
از هیبت تو شیر شکاران نهان شدند زانسان که تا بحشر نگردند آشکار
طاقی ز ملکداران باقی بمان بملك وزتیغ جان طاغی و یاغی زتن برآر
بر اهل بغی وطغیان چون بر گوزن گور تیری همی گشای وسنانی همی گذار
کام دل از هزار یکی رانده ای بران تا از مخالفانت نماند یك از هزار
دنیا که هست مزرعهٔ آخرت در او از بهر داس فضل ملك تخم عدل کار
عدلست وفضل ومرحمت وبر ومکرمت کار تو شاه وهرچه جزاینست نیست کار
کار جهان اگر گذرانست باك نیست مگذر ازاین جهان وجهان را همی گذار
ای سوزنی برشتهٔ خاطر برشته کن در مدح شاه عالمیان در شاهوار

بر پادشاه عالمیان باد آفرین
هم زافریدگان وهم از آفریدگار

(در مدح علی بن حسین بن ذوالفقار)

ای شهریار شرق و شه آل ذوالفقار   با شاه ذوالفقار بنام و نبرد یار
بر ذوالفقار و بازوی تو آفرین کند   روز نبرد جان علی شیر ذوالفقار
روح از هوا بحرب علی گفت لافتی   الاعلی چو شد زعلی کشته ذوالحمار
اکنون همان منادی ز رحست و بر تو جست   کز تست زنده نام حسین بن ذوالفقار
خورشید حملهٔ حشم تو رعیت است   بیش از شمار ذره شمار سپاه دار[1]
خورشید وار نیزهٔ تو نور افکند   جمشید وارار بنشینی بصدر بار
اندر سر حسام تو باشد قرار ملك   وندر نیام نیست حسام ترا قرار
در خدمت رکاب تو گردان لشکرند   با همت تهمتن وزور سفندیار
هریك بگاه حمله چو صرصر مصاف گر   در حمله چون سکندر گرد مصاف وار
زارست کار آنکه بوقت مبارزت   با کمترین غلام تو افتد بکارزار
از شیر رایت تو در افتد بروز حرب   ترس و هراس و بیم بشیران مرغزار
جز در مصاف دشمن تو سیر طعمه نیست   شیر اجل چو تیز کند پنجه برشکار
هم در میان بیشه ز تأثیر عدل تو   آهو بشیر سر کند و بره شیر خوار
پیش سنان نیزهٔ سندان گداز تو   چون عنکبوت خانه بود آهنین حصار
در پیش اژدهای دمان در محاربت   بر تار عنکبوت دواسبه شوی سوار
در حصن و آهنی بامان باشد آنکه بست   از عنکبوت هیبت تو بر میانش تار
هر دشمنی که کین تو در سینه راز داشت   شد برزبان خنجر تو رازش آشکار
اندر مصاف رستم دستانی ارچه خصم   چون روزگار حیله ودستان برد بکار
گوئی که در تو گفت امام سخن رشید   ای در مصاف رستم دستان روزگار
آن روزگار خویش بآزادگی گذاشت   کز روزگار بندگیت کرد اختیار
یك ساعت سخای یمین ویسار تو   تاتو یمین خویش بدانستی ازیسار[2]

---

۱ - این بیت در نسخهٔ ع - نیست . ۲ - در نسخه ع - بعد از این بیت بیت زیر اضافه شده است .
بی بذل زر نبود یمین و یسار تو   تا تو یمین خویش بدانستی از یسار

درچشم همیت تو کزو دور چشم بد
سیم حلال بی خطرا ست وزرعیار

ازبسکه خازن تو بزوار زر دهد
باشدچوتنگ‌زرکف‌دستش پرازنگار

باد سخاوت تو اگر برزمین وزد
برسائلت خزانهٔ قارون‌کند نثار

آباد تر ولایت توران بعهد تو
کزعدل‌تست‌کشورتوران‌بهشت وار

باسرکشان توران آهنگ باده‌کن
ای بادهٔ هوای توبی زحمت خمار

تا میرمجلس توبساقی کند خطاب
خیزای بهشتی وبمن آن‌جام می‌بیار

تاآسمان بشکل‌چولشکرگهی است‌گرد
سیارگان‌چولشکروخورشیدشهریار

بارند لشکر تو ز سیارگان فزون
بگرفته‌زین‌کنار جهان تابدان‌کنار

توشهریاروار چو خورشید آسمان
گسترده نور عدل بهر کشور و دیار

بادا هزار سال بشادی و خرمی
برهریك از هزار زیادت شده هزار

(درمدح افتخار الدین رضا ابن شمس الدین عمر)

داستان عشق فرهاد آمد و شیرین بسر
وان من نوشد زسردر عشق آن شیرین پسر

آن بت شیرین که بـا یاد لب شیرین او
گردد اندر کام اگر پنداری افسنتین شکر

آنکه‌رویم‌چون‌کمرکردوسرشکم‌چون‌میان
تاکه بر بست از بر سیمین میان زرین کمر

آذر برزین شرر شد در دل من عشق او
تا سر مژگان من شد ابر فروردین مطر

ز ابر فروردین من هرگز مطرکی کم شود
تا بر افزونتر شود زان آذر برزین شرر

پیش اوکردم همه راز دل مسکین عیان
راز چون‌کردم عیان شد از دل مسکین‌خبر

من چو شاهین ترازو داشتم باری بدل
در شکارجان‌من زلف وی از شاهین بتر

گوئیا آنکس که داند صورت داد از ستم
وین‌ستمکاری از آن‌شاهین‌ترین شاهین‌نگر

دادخواهم‌خواست‌زان‌شاهین‌شکارزاغ‌رنگ
ز افتخار دین رضا فرزند شمس‌الدین عمر

نامور میر خراسان آنکه نام نیك اوست
درعراق و شام وهند و روم وترك چین سمر

آن پیمبر زادهٔ آخر زمان کایزد بحق
از برای جد او را آفرید از طین بشر

صدرو بدر آل یاسین آنکه هر بادانشی ‌‌ ‌ مدح صدر او کند چون سورهٔ یسین [illegible]
ایشه آل علی کز روی عالی همتی ‌ ‌ هست پای همتت از فرق علیین زبر[1]
تـــا شود مولای تو آید بدین جد تو ‌ ‌ فیض آمد پیش تخت تو ز قسطنطین خبر
ذات هر کس از هنر تزیین پذیرد درجهان ‌ ‌ وز بزرگی تو گرفت از ذات تو تزیین هنر
دیگری ازصاحب وسحبـان بدانائی و فضل ‌ ‌ وز سخا و مردمی از حاتم و افشین دگر
دولتی داری و اقبالی بدانسان کز قیاس ‌ ‌ گر بمالی بر حجر دستی شوددر جبین گهر
همتی داری که گیتی پر زرو گوهر شود ‌ ‌ زر را چون خاك ره دانی و گوهر را حجر
منظری داری بدیع آئین که در هر دیده‌ای ‌ ‌ نور بفزاید دران صنع بدیع آیین نظر
گر خیال فر تواعمی بدل صورت کند ‌ ‌ گردد از نور دلش در وقت روشن بین بصر
ز آرزوی سم و پشت هرکب میمون تو ‌ ‌ بر فلك گردد چونعل وچون حنای زین قمر[2]
هر که از بغض تو سازد بـاز زاد و راحله ‌ ‌ کرد باید چار و ناچارش سوی سجین سفر
هیبت تـو چـون بنات النعشسان بپراکند ‌ ‌ گر کند اعدای تو چون بر فلك پروین حشر
از جفا وکین تو هر کو بیندیشد بدل ‌ ‌ جز بجان خود نبیند جز جفا و کین اثر
حاسدت را نبت دولت بر نروید تا ابد ‌ ‌ ور بروید نا بکار آید چو بر سرگین خضر
شربت کین تو غسلین است مراعدات را ‌ ‌ چشم باید داشتن زان شربت غسلین ضرر
ای بحق فرزند حیدر در صف اعدای خویش ‌ ‌ مینمائی قوت و برهان که در صفین پدر
گند نا گون تیغ تو چون گند سر بدرود ‌ ‌ حاسدانت را وزان بر تو کند تحسین ظفر
از نهیب رمح طنین پیکر تو دشمنان ‌ ‌ همچنان جویند کز تنین زهر آگین حذر
ور بنا گه سایهٔ رمح تو بر تنین فتد ‌ ‌ از سنان چون زبانش بفکند تنین ز فر
از سر تیغ و سنان رمح خون آشام تو ‌ ‌ خون بد خواهان تو بادا علی التعیین هدر
از تن دشمنت کم باد آنچه بر بالین نهد ‌ ‌ آستان تو کند بهر امان بالین مگر
تا که از یغما و تکسین از برای رزم و بزم ‌ ‌ بندگان آرند شیطان بند حورالعین صور
از برای رزم دشمن وز برای بزم دوست ‌ ‌ جز بت یغما مخوه جز لعبت تکسین مخر

---

۱ ـ این بیت درنسخهٔ ع نیست . ۲ ـ درنسخهٔ م ـ جناغ زین قمر .

پیش چشم او تبانی شوخ چون نرگس بچشم در بر او لعبتانی نرم چون نسرین ببر
ازلب ورخسار دلبندان و زلف و جعدشان برگ گل چین وشکر مزحلقه گیروچین شمر
آفرین ایزد از احباب تو در مگذراد
خود نداند کردن از اعدای تو نفرین گذر

(در مدح فخرالدین احمد)

ای بت گلرنگ روی آن بادهٔ گلگون بیار کز فروغ اوشودگلرنگ روی باده خوار
باده‌ای کزوی خورد بیمار گردد تندرست باده ای کزوی خورد بیکار بازآید بکار
باده‌ای کزوی جدا گردد بخیل از رادمرد باده‌ای کزوی شود پیدا حکیم از بادسار
باده‌ای چون گوهر رخشان که اندرنیک وبد گوهر پنهان مردم گردد از وی آشکار
بادهٔ سوری بکف گیرای بت گلرنگ روی آن گل سوری که برسرو روان آید ببار
درمیان انجمن بخرام وساقی باش از آنك بادهٔ سوری زمرد گلرخ آید خوشگوار
ساقی ازسروروان خیزد چوکرد آغاز سور صاحب اقبالی شهی زاولادصاحب ذوالفقار
شاه بی معزولی ازملك شرف اشرف که هست تا ابد این ملك را در خاندان او قرار
کرد خویشی بابزرگی کز بزرگان جهان خواند بتوان خسرو صاحبقران روزگار
فخردین احمد که تا بامصطفی خیزد بحشر خویشتنرا ساخت ازاولاد اوخویش وتبار
هر که او خویش و تبار آل پیغمبر بود در دوگیتی باشد ایمن ازخسارو از تبار
مهتران دین و دنیا بر مراد یکدگر دین و دنیا را گرفتند این و آن اندرکنار
فخردین و اشرف ازخویشی بیاری آمدند زین چه به باشد که گردد یارخویش وخویش یار
ای شه آل نبی رایات شادی برفراز تا هوا خواهان تو دل هدیه آرند و نثار
تیره ماه آمد بخدمت تا کند در باغها شاخساران را بروز سور تو دینار بار
دست نقاشان چین وکله بندان ساختند در سرای تو بهاری خرم از نقش و نگار
تاج صاحبدولتی از بهر سورت شد پدید تیرمه در باغ نو وندر سرایت نوبهار
تا بهار از تیرمه یك فصل بودی درمیان در سر او باغ باشد هردو دریك فصل یار

ای نکو خواهان تو پیوسته شادان و عزیز — وی بداندیشان تو همواره اندر خار خار
حاصل آمد فخر دینرا و ترا از یکدگر — صد هزاران عزبی ذل فخرهم بی هیچ عار
خاندان پاك ختم انبیا را بی خلاف — عزوجاه وفخروسنگ استازتوتاروزشمار
برخور از فرزند زیبا اظهر اشرف نسب — ایشه سادات اشرف سیرت اظهر شعار
مقتدای مشرق و مغرب بجاه و سروری — اظهر واشرف بدند از جمع سادات کبار
چون توباشی اظهر واشرف بود فرزند تو — نام نیك و نسبت پاك از توماند یادگار[2]
تا بود ملك شرف باقی بر آل مصطفی — کاندرین‌شرکت ندارد هیچ شه‌درروزگار[3]
خسرو ملك شرف بادی و پیش وپس ترا — اشکری زال نبی فرمانبر و طاعت گذار

امت جد تو پیش تخت توازطبع خویش
چون غلامان پادشاهانرا مطیع و بردبار

(درمدح تاج الامرا حسن)

نو شد بجهان جهان دیگر — چرخ دگر و زمان دیگر
زان‌نقش شد ارسلان سلیمان — آمد نقش ارسلان دیگر
سالار صف سپاه دین آنك — هست از شرف آسمان دیگر
تاج الامرا حسن کز احسان — بحر دگر است وکان دیگر
آن‌شیر دلی که همچنونیست — در خلخ پهلوان دیگر
میری که‌سپهر پیر ناورد — زیباتر از او جوان دیگر
در روز مصاف رایت اوست — چون رایت کاویان دیگر
ازمردی او زنند مردان — هر روزی داستان دیگر
میدان صف مبارزت را — پندارد بوستان دیگر
دردی بسر بنفشه گون تیغ — کار و گل و ارغوان دیگر
هر روز کند به نیکنامی — فعل و ره و رسم و سان دیگر

---

۱ ــ درنسخه م ـ این بیت اضافه شده است .
عز وجاه وفخر وفر از تو نباشد منقطع — فخردین کاین خاندان پاك را کرد اختیار
۲و۳ــ این دو بیت درنسخه ع نیست .

نخشب بجمال اوشد امروز　　از بعد جنان جنان دیگر
جز سایهٔ عدل او بنخشب　　کو جایگه امـان دیگر
نام پدر و نیا بنگذاشت　　ضایع بکف کسان دیگر
وین حشمت خاندان خود را　　نفکند بخاندان دیگر
ای همچو پدر بروز هیجـا　　شیر یلهٔ ژیان دیگر
بعد از ملکی که جان ستاند　　شمشیر تو جان ستان دیگر
در ملك شهنشهی که ندهند　　در دهر چنو نشان دیگر
تیغ تو بس است پاسبانش　　بی منت پاسبان دیگر
صفی که زیك کران بحیله　　دیدن نتوان کران دیگر
تنها شکنی چو حمله کردی　　بی زحمت همعنان دیگر
رمح تو زبس صواب زخمی　　سنبد بسنان سنان دیگر
جز حلق مخالفان نشاید　　مر تیغ ترا فسان دیگر
برنده خدنگ تست بیجان　　هر روز بقصد جان دیگر
مرغیست که جز دل مخالف　　نپسندد آشیان دیگر
دشمن که هوای تو نکوشد　　هر لحظه کشد هوان دیگر
آرایش کار ملکرا نیست　　جز رای تو قهرمان دیگر
ای بر حشم و رعیت خویش　　خال و عم مهربان دیگر
امـروز بعید میـزبانـی　　نبود چو تو میزبان دیگر
مهمان تو هست شاه شاهان　　زین بهتر میهمان دیگر
مداح تو صد هزار کس‌هست　　هر سو بیکی زبان دیگر
زیشان چو محمد بن مسعود　　نی کهتر و مدح خوان دیگر
هر لحظه فزون خوهدزمدحت　　در خاطر خود توان دیگر

---

۱ - این بیت در نسخهٔم - نیست .

وز جود کف تو هر زمانی یابد صلت گـران دیگر
مادام که تا مرین جهانرا نازند بدل جهان دیگر
در ملك جهان مباد جز تو
کس والـی و کامـران دیگر

(در مدح ابوالعلا عمربن محمدبن علا)

سخن سرای نگوید ثناسزای سزابر بجز بمجلس والای سیدالوزرا بر
ابوالعلا عمربن محمدبن علاکو زرای و همت عالی کشید سربعلابر
اجل‌صاحب کزجاه وحرمت قدم او کند تکبروگردنکشی زمین بسمابر
صفی دولت باقی که دولت‌ازدل‌صافی دهد سزایش بوسه‌چوحاجیان بصفابر
معین ملت باقی که جزبعونش ملت خطر بودکه تبدل‌کند فنا ببقا بر
جهان پیرکهن راست تکیه برقلم او برآنصفت‌که بود تکیه پیررا بعصابر
زمانه رانبود هیچ‌کام و هیچ هوائی جز آنکه‌کام‌روادادردش بکام‌وهوابر
به پیش‌رایش خورشیدبرسپهرچهارم بود حقیر نماینده چون هبا بهوابر
نهاد خصمش‌چون درهواهباست‌براو خطر ندارد بنیاد در هوا بهبا بر
سپهر و مهرهوای وراگزید بدانسان که وقف‌کرددل‌حاسدش برنج وبلابر
زنیك عهدی او عهد بست مادرگیتی به نیك عهدی او میرود براه وفا بر
فتاده خصم ورا برکشد بلند ولیکن بدست ذل‌ومشقت بداررنج وعنابر[1]
نتافت هیچکسی‌روی رازخدمت صدرش که‌صدطپانچه‌نخورداز فلك بروی‌وقفابر[2]

۱ ــ درنسخه‌ع وم این بیت اضافه شده است :
فرو نشاند بر خاسته متابع اورا زبهر راحت و نزهت بتخت عزوغنابر
۲ ــ در نسخه م ــ این بیت اضافه شده است :
زکوژ . . . . بسی تور است ترا زمن همیشه رشك برد قد حاسدش بجفا بر

ز خدمت او بند قبا گشادن باشد / بنزد عقل چو زنار بستن بقفا بر

بباغ قدر سهی سرو قد وحشمت وجاهش / همی فرازد قدرا بفرقدین و سها بر

اگر بمهر سها از بر سمای ویستی / سها فسوس گرفتی بنور شمس سما بر

صبا وزید نیارد بروی باغ و بساتین / نخست تا نوزد باد خلق او بصبا بر

گیا نگردد خشك از تف تموز وخزان بر / اگر سرشك مراعات او چکد بگیا بر

بروی عذرا وامق نبود عاشق از انسان / که هست عاشق کف عطادهش بسخا بر

کف عطاده او را ندید کس که نبیند / دو کف بکف ثریا همان عطا بعطا بر[1]

از و عطا بعطا دربود بنزد همه کس / بنزد او همه کس را بود ثنا بثنا بر

ایا زمانه مباهی بینده بودن صدرت / توئی که مصدر مطلق بصدری و ببها بر

کمینه بندهٔ صدر تو گر خوهد بستاند / مصدران جهانرا چو بندگان ببها بر

دو ملك را ییکی کلك همچو تیر تو داری / بدان دو ملك سزا پادشاه کامروا بر[2]

خطا نیامد و نامد ز نوك کلك تو هرگز / بپادشاه خراسان ز راه چین وختا بر[3]

ز سهم کلك تو تیر فلك بشمس گریزد / بسوزدش چو بخواند خطو را بخطا بر[4]

صلاح ملك بکلك تو اندرست سراسر / توان منادی کرد این حدیث را بملا بر

زخلق تو همه خلق خدای شاکر بینم / خدای داند کز وی چه نعمتی تو بما بر

خلایق است که از بهر پایداری جاهت / گشاده‌اند زبانها و دستها بدعا بر

همیشه تا به بقا بر کسی فنا نگزینند / چنان کجا نپسندد کسی سخط برضا بر

بقای تو برضای خدای بادو عدو را / اجل روان سخط کوفته بطبل فنا بر

درین جهان که جهانبان چو تو ندید و نبیند / هزار سال فزونتر ترا بواد بقا بر[5]

---

۱ - این بیت در نسخه ع - نیست. ۲ - این بیت در نسخه ع نیست. ۳ - این بیت در نسخه ع نیست.
٤ - بسوزدش که چرائی زخط او بخطا برفت - این بیت در نسخه ع نیست ٥ - این بیت در نسخه ع و م نیـ

(در سپاس از ایزد و مدح سنجر)

هست بر پرورده شکر نعمت پروردگار   واجب از روی دیانت هم نهان هم آشکار
هستم آن پروردهٔ نعمت که اندر عمر خویش   داد نتوانم شمردن نعمت پروردگار
چون شمار نعمت حق را ندانم بر شمرد   کی توانم بر طریق شکر بودن حق گزار
گر زبان شکر دارم صد هزاران نعمتش   تا بعجز خود مقر نایم نگیرد دل قرار
آنچه بامن کرد ازنیکی خداوند جهان   گفت نتوانم بعمر خود یکی از صد هزار
بر یکی خود شناسا کرد تا بشناسمش   کو یکی بود و یکی باشد نه از روی شمار
کردگار گیتی و پروردگار عالمست   رازق خلق و پدید آرندهٔ لیل و نهار
خالق کونین و هرچیزی که هست اندر دو کون   صانع گردون گردان کردگار نور و نار
مرسل پیغمبران حق بنزد بندگان   ایزد دارالقرار و داور دارالبوار
آنکه از تقدیر و حکم او نشاید بنده را   جز رضا در نیك و بد در هیچ وقت و هیچ کار
هر چه آید بر من از تقدیر او دارم رضا   بنده‌ام امروز را طاعت نمایم بنده وار
از دلی صافی و طبعی پاك و ایمانی درست   بر ره توحید حق باشم قوی و استوار
از پی توحید او گویم ثنای مصطفی   احمد مختار کو از انبیا بود اختیار
صاحب تاج و لوای حمد و معراج و براق   صاحب فرمان و حج و غزو و صاحب ذوالفقار
وز پی حمد و درود وی ثنا گویم بسی   بر امامان پسندیده گزیده هر چهار[1]
کار دین آرایم از تحمید یاران نبی   کار دنیا را بر آرایم بمدح شهریار
پادشاه سنجر معزدین و دنیا آنکه هست   کارهای دین و دنیای من از وی چون نگار
یافتم از خدمت سلطان سلطانان دهر   حشمت و جاه و شکوه و دولت و عز و وقار
هم بفر دولت سلطان اعظم یافتم   خویشتن بر ملك خاقان کامران و کامکار
کار من بالا گرفت از اعتقاد نیك من   کار من هر روز به شد تا بر آمد روزگار
مال بخشیدم نکو کردم بحق خاص و عام   خاص من بودم نگفتن خاص دار و عام دار

---

۱ - این بیت در نسخهٔم - نیست .

بر رعیت از حشم نــامد بعهد من ستم
باز ماند از عدل من باز شکاری ازشکار

عدل‌ورزیدم‌بعهدخویش چون‌همنام‌خویش
تا بعقبی باشم اندر خلد با همنام یار

مال خود بر کهتران خویشتن کردم فدا
تا فدای‌من شوند آنگه که باشد گیر ودار

از ره نیك اعتقادی در ره نیکو دلی
خواستم مرکهتران خویشتن را کارو بار

مرکبان تیز تك دادم مر آنها را کجا
جز پیاده می نر فتندی بهر شهر و دیار

در سر آنها قصب بستم که با بسیار جهد
می نبودیشان بپا اندر بجز کهنه ازار

دیبهٔ زربفت پوشانیدم آنها را کجا
بر قبا و پیرهنها شان نبودی پود و تار

بردگان ترك بخشیدم کسانی را که ترك
جز نتق ناوردشان خط رئیس یادگار

داشتم بر گنجهای گوهر آنها را امین
کز نفایه کس نداند شان سفال آبخوار

بس‌که بردند از بر من آشکارا و نهان
کیسه ها سیم حلال و بدره‌ها زر عیار

همچوموران‌مال‌من در لانهٔ خود کرده‌جمع
وانگهی کردند بر من تیزدندانها چو مار

حق مال و نعمت من هیچگون نشناختند
آن سگان نا بکار و آن خسان نابکار

کس بمال‌خویش‌چندین‌دشمن‌انگیزد که‌من
ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار

دشمنی کردند و بد گوئی بر خاقان مرا
دردل خاقان فکندند از خلاف من غبار

خانمان‌من درآنروزی که آن هرگز مباد
غارت آن کردی که با من بودهمچون‌یارغار

زرو سیم و ترو خشك من همه بربـاد شد
هم بر آن جمله که آتش افتداندر مرغزار

گنجهای خواسته بی‌حجتی در خواستند
وز پس این خواسته گشتند جانرا خواستار

فضل کرد ایزد بمن‌تابرمن ازحضمان‌خویش
جان‌برون‌بردم‌چومردان ازمیانشان‌برکنار

چونکه برسلطان سلطانان‌خبرشدحال من
کرد برنیك آمد من حالی ازجیحون‌گذار

پیش سلطان جهانداران چو بوسیدم زمین
باز بگشاد آسمان برمن زبان اعتذار

زروگوهر یافتم خلقت ازو چون پیش او
از سرشك دیدگان وز خون دل بردم نثار

هرمرادی کز خداوند جهان در خواستم
زو پدید آمد اجابت بی درنگ و بی نثار

دولت و اقبـال سلطانی بمن بنمود روی
گفت چون گفتی باندك حاجتی کرداختصار

باز دیگر ره توانگر گشتم از احسان او
حج اسلام است مرمرد توانگررا شعار

از خداوند جهان خواهم بقـای عمر شاه
ساعتی کان حلقه رادرساعد آر[illegible]

عدل سلطان جهان خواهم ز جبار جهان
چون بهنگام تضرع بر حجر[illegible]

در زیارتگاه یثرب برکت عمرش خوهم
زانکه در دنیا نباشد زان مبار[illegible]

باری از دیدار تو بی کم خلاف آورده اند
دورتر باشم بسالی و بفرسنگ[illegible]

تا نباید مرمرا پاداشن ایشان نمود
هم توانم کرد حاصل طاعت [illegible]

دست رس دارم که باخصمان خودگربدکنم
سخت آسان باشدم زایشان بر آوردن [illegible]

عهد یزدان نشکنم یا خلق نکنم هیچ بد
ور بدی کردند بامن درگذارم [illegible]

تا زباد صبح در بستان ز آب چشم ابر
بشکفد هر سال گلها را بهنگام بهار

روی احباب خداوند جهان بادا چوگل
دیده های بدسگالانش چوابر تندبار

(درمدح صاحب الصدر عمر)

کاردین صدر دنیـا صاحب عـادل عمر
راست گشت از بذل دنیائی بدنیاسر بسر

هرچه درعالم ببینی خیر بینی زانکه هست
عـامر آن صدردنیا صاحب عـادل عمر

هر که دردنیا بر آرد مسجدی از بهرحق
باشد آن مسجد اگرچون آشیان سنك خور

حقتعالی خانه ای سازد مراورادر بهشت
هست بـر گفتار من ناطق شده نص خبر

صاحب عادل بسی مسجد نهاداندر جهان
هریکی چون کعبه از آذین ببذل سیم وزر

مسجد جامع زبعد آنکه از آتش نمـاند
اندراو چیزی بجزانگشت وخاکستراثر

زاعتقاد نیك و دین پاك و دست بیدریغ
کرد همچون بیت معموراز فروغ زیب وفر

منبر و محراب وطاقی کرد کـز دیدار او
روح گردد تازه وخرم دل و روشن بصر

هر که یك مسجد کند یك خانه دارد در بهشت
او که چندین کرده باشد کی بود بیرون در

زین قبل تاحصن دینش باشد آبادان ربض
کرد آباد آن ربض تاشد حصین این مستقر

خصم دنیارا ظفر نبود بما برزین ربض — خصم دینش رانباشد زان ربض بروی ظفر

تابوی برعقبهٔ عقبی بود آسان گذار — عقبهٔ کش کرد برهر رهروی آسان گذر

چون بدو برعقبهٔ عقبی بود آسان گذار — عقبه های شغل دنیا را کجا باشد خطر

از برای فقه و تذکیر ونظر در راه شرع — مدرسه آراست از قصر خورنق خوبتر

روز محشر در ترازوی وی آید بیگمان — هر ثوابی کان بود از فقه و تذکیر و نظر

هم کنون باشد که بر کردند این فرخنده جای — بورشاد و بوالوزیر او امام معتبر [1]

همچنین گردد که گفتم ور نگشتی کی شدی — اینچنین بنیاد خیری از چنان بنیاد شر

از برای روزه داران راهمیشه خوان خویش — همچوخوان جنت آراید بهرشام و سحر

چون بوداز خوان او هر روزه داری بهره مند — باشد ازپاداش او هرروزه داری بهره ور

هیچکس چون صاحب عادل مدان در راه دین — در همه روی زمین از راهرو وز راه بر

برسرخلق خدای از راه دین و اعتقاد — هست مشفق تربسی ازعم وخال وازپدر

اوست اندر باغ دین مصطفی چون گلبنی — عدل بیخ وفضل شاخ وجودبرگ وبذل بر

گفتن اندروی توان این هست ودروی لایق است — ای شکفته گلبنی بررفته تاخورشید سر

تادهد گلبرگ بوی و تادهد خورشید نور — تا بود آن برسپهر و تابود این بر شجر

فرق اوبادا چوبرگ گلبن ورخ برگ گل — طلعتش با فرهٔ خورشید و با نور قمر

ماه روزه اش بادمیمون وهمایون روزعید — تا بگیتی خواهد آمد روزه و عید دگر

عید او بادا سعید وحال اوفرخنده باد
روزه اش بادا قبول کردگار دادگر [2]

---

۱ ـ درنسخهٔ ع ـ این بیت نیست . ۲ ـ این بیت درنسخهٔ ع و م نیست .

(در مدح صاحب عادل ضیاءالدین)

بکام دل رسید از بخت شاه کامران سنجر ... بصدر صاحب عادل ضیاء دین [illegible]
شد بر طالع میمون بفرخ فال باز آمد ... بدان طالع شدن لایق بدین فال آمدن در [illegible]
بزرگان خراسانرا زیادت شد بفر او ... جمال و رونق و زینت فروغ و آب و زیب و [illegible]
ورا از طاعت سلطان سلطانان زیادت شد ... شکوه و حشمت و دولت نعیم و نار و کام و [illegible]
بزرگانرا صلت فرمود و خلعت یافت از سلطان ... رهی باشند سلطانان را بزرگان رهی پرور
رهی باشند و سلطان رهی پرور کند زینسان ... جهان خدمت کند آنرا که شد زی شاه خدمتگر
بخدمت پیش سلطان رفت و مخدوم خراسان شد ... چو خدمتگر سلطان سزد مخدوم صد کشور
چو شد فرمانبر صاحب اگر بر خاك خشك افتد ... چو گردون سبز گردد شاخ و برگ و گل چنو اختر[2]
چو شد فرمانبر صاحب بطاعت کردن سلطان ... بجز سلطان و صاحب شد ورا مطواع و فرمانبر
بباغ همت سلطان نهالی چون ضیاءالدین ... که جز وی باشد از صاحب چه آرد جز سعادت بر
ز بخت صاحب عادل بهر کاری که رو آرد ... بجز معجز همه چیزی بباید داشتن باور
بکار دین یزدانی و شغل ملك سلطانی ... کسی کاقبال صاحب را شود منکر بود منکر
ایا فرزانه فرزندی که اندر دولت صاحب ... برادر وار با اقبال یك بابی و یك مادر
بدیدار همایون تو ای فرزند شایسته ... کریم عادل و عالم جوانی یافت باز از سر
دل و پشتی تو صاحب را و صاحب خلق عالم را ... نه صاحب را پسر چون تو نه عالم را چنو مهتر
توئی آن گوهری مهتر که پیش کف رادتو ... خجالت دارد آن ابری که باران دارد از گوهر
فلك همت خداوندی و رای عالم آرایت ... چو خورشید فلك عالی و رخشان و ضیاگستر
ز رای تو منور عالم و خلق همه عالم ... شده بر رأی تو فتنه چو بر خورشید نیلوفر
چو نیلوفر هر آن سایل که کف پیش تو بگشاید ... چو نیلوفر نهد بر کف ز احسان تو طشت زر
نه بیند روز روشن حاسد جاه توزان معنی ... که از رای تو بی بهره است چون شب پر ز نور خور
نباشد چشم بدخواه تو روشن تا بدانگاهی ... که اندر چشمه خورشید نبود خانهٔ شبپر

---

۱ - این بیت در نسخهٔ م نیست . ۲ - این بیت در نسخهٔ م نیست .

ملك‌خلق‌و فلك‌قدری واز شرم تو بگشاید ملك را بازو از بازو فلكرا چنبر از چنبر
بچشم همت خویش ار بخواهی دید کیوانرا بجز در میخ نعل مرکب میمون خون‌منگر
فلك بر تارك کیوان کند مسند مرانرا کو سنات‌را کند بالین و از خاك درت مسند
کسی‌کو نیك بختی‌را نداند تا کجا جوید ندا آید زدرگاه تو کاینجا جوی‌ودرمگذر
جهان‌فری ندارد بی‌تو خاصه‌حضرت‌صدرت گر ازمن‌باورت نایدبپرس‌ازعام‌واز لشکر
گرانسان‌بندهٔ احسان‌بود برهرکه‌چشم‌افتد تو آنرابی‌گمان جزبندهٔ احسان‌خودمشمر
چودوزخ بود حضرت بی‌تو ومالك فراق‌تو شراب هجر تو غسلین وسوز شوق توآذر
کنون‌حضرت‌چوجنت گشت‌وشدرضوان‌وصال‌تو نسیم خلد تو غلمان‌و کف راد توکوثر
شوند اکنون بجاه تو رعیت در پناه تو چو اهل‌جنت آسوده زگوناگون بلا و شر
بقای عمرتو خواهند و جاه و دولت‌صاحب که هردوجاودان‌بادند برخوردار یکدیگر
الا تادر دل هر باب حرمت جوی در گیتی بود فرزند حرمت دارو اندەزای‌وعیش آور
دل باب تو بادا از تو با شادی و بی‌انده
تو آن فرزند با شادی‌و بی اندوه تامحشر

(در مدح صاحب عادل عمر)

عشق سیمین لعبت من کیمیا دارد مگر روشن و زرین کند کان بت هوا داردبزر
لعبت سیمین من دارد بزر میل و هوا ور ندارد بر میان زرین چرا دارد کمر
تـا بدیدم شکرین یاقوت پر لؤلؤی او لؤلؤ از دو جزع من بر کهربا داردگذر
جان بها دادم بیك بوس لب شیرین او گفت یاقوتم ازین بهتر بها داردمگر
عنبرین زلفین او از اژدها دارد نشان عارض رخشانش از ماه سما دارد اثر
پس مقر اژدها چون شد همیشه عارضش گه‌گه از ماه سما بر اژدها دارد مقر
در سر من هست مالیخولیای عشق او آن نه عاشق کو نه مالیخولیا دارد بسر
هرکه‌بردارد‌نصیب از گنج حسن وزیب او سرور عالی گهر کز بوالعلا دارد گهر
نورچشم صاحب عادل ضیاءالدین که دین بی ضیاءفر و رایش نه ضیا دارد نه فر
آنکه بر ملك‌هنرمندی و دانش پادشاست پادشاهی کو وزیر پادشا دارد پدر

صاحب عادل عمر کو را بنام داد و دین　　روز محشر ثانی اثنین اذهما دارد [illegible]
شادو برخوردار باداجاو دان از عمروملك　　صاحب عادل عمر کو چون ضیا دارد [illegible]
آن هنرمندی که اندر مهتری وسروری　　باغ جود و خلق او بر و عطا دارد [illegible]
آنخداوندی کزاب مهر و نار و کین او　　تازه و تردوست دل دشمن شوا دارد [illegible]
مهروکینش آماده‌مر احباب ومر اعداش‌را　　این جزا دارد جنان و آن سزا دارد [illegible]
از کریمی بر متابع او دهد نفغ و منال　　وز حلیمی بر منازع نـار او دارد ضرر
گر کرم جوئی ازو بی انتها دارد کرم　　ور هنر جوئی ازو بی منتها دارد هنر
خوش‌لقا وخوب‌سیرت نیست در گیتی کسی　　اوست درگیتی که در خورد لقا دارد هنر
توتیای چشم مردم را ز خاك پای اوست　　بی بصر باد آنکه بی آن توتیا دارد بصر
مهر او اصل صواب و کین او عین خطاست　　حاسد خاطیش در راه خطا دارد خطر
شمهٔ خلق ورا مشك ختا خواندن خطاست　　و الله اربا خلق او مشك ختا دارد خطر
کف رادش آستین سائلان زرین کند　　جود او چون عشق یارم کیمیا داردمگر
طبع اوبحریست کابش هست برو مکرمت　　دست اوابریست کاحسان‌و سخادارد مطر
سال و ماه و روز وشب‌باران آن‌وموج آن　　بهر هر بیگانه و هر آشنا دارد درر
نیکخواهش باد هر بیگانه و هر آشنا　　تا بخدمت بر در خود هر دو را داره بسر
در خوشی و خرمی بادا بقای عمر او　　تا بدین گیتی در امکان بقا دارد بشر
در مثل تا هر کسی گوید که فال‌نیك‌وبد　　رسته‌داردچون‌گیا را بر گیا دارد ممر
فال کردم دست‌بد خواهانش زیرسنگ‌باد　　راست چون دستی که‌سنگ آسیا داردزبر
تا دعا رد بلا باشد بگفتار نبی　　وز دعا سازد سپر هرکز بلا دارد حذر

بر تنش تیر بلای دهر کاریگر مباد
خود نباشد کز دعای اولیا دارد سپر

۱-در نسخه‌م - این مصراع نوشته نشده‌است. ۲ - در نسخه ع این بیت نوشته‌نیامده است .

(در مدح سعدالملك)

ای ز سعدالملك فخر دین جهانرا یادگار   بر جهانداری مهیا باش سعدالملك وار
بخت مسعود قلج تمغاج خان مسعود کرد   نام مسعود ترا القاب سعدالملك یـار
تـا بنام خسرو سعد اختر مسعود بخت   بر تو سعدالملکی و ملك سعادت بر قرار
در سعاداتی و القاب سه سعدالملك را   وارث حقی بنیکی نام هر یك زنده دار
خاندان سعد ملك از سر باقبال توصدر   گشت سعد آباد آبادان بسعی شهریار
روزگار ار آب جوئی را بجوئی باز برد   هم بجوی خویش باز آمد زگشت روزگار
برهوای شاه ترکستان چو شهباز و همای   زاشیان منشاء ار پرواز کردی اختیار
پرو بال تو شد از شه باز گشتی وفکند   با فراغ سایهٔ او بر سر خویش و تبار
سایه پروردان پر جاه و اقبال تواند   آل سعدالملك ماضی از صغار و از کبار
کلك ملك آرای تو توقیع نکند جز بعدل   ظلم نپسندد دلت در هیچ شغل‌و هیچ کار
آسمان همت خداوندی و بر گرد زمین   آسمانرا بر مراد تو خوهد بودن مدار
از دوات وکاغذ تو چون ز دور آسمان   ظلمت لیل آشکارا گردد و نور نهـار
تا شود روی نهار از زلف لیل آراسته   کلك تو مشاطه گردد زین بران بندد نگار
از مدار آسمان پنهان شود از روز وشب   وز سر کلك تو شب بر روز گردد آشکار
شب زروز وروز از شب از مدار آسمان   این همی‌جوید گریز و آن همی‌گیرد کنار
هر خطی از کلك تو بر کاغذی باشدزقدر   چون‌شب قدری که گیرد روز عیدی‌در کنار
خلق را دیدار تو عیداست بی‌خوف‌و عید   مهر تودرهر دلی خمر است بی‌رنج خمار
قبله ابنای ایامست صدر بـار تو   زانکه در ایام تو در هیچ صدری نیست‌بار
از جمال طلعت خورشید رخشان آسمان   هرگز آن‌زینت بیابد کز تو مسندروزبار
چون بصدر بار بنشینی چنان کز ابر سیل   کف راد تو شود بـر سائلان دینار بـار
بندهٔ پروردگاری و قلم رانده شده   کز تو پرورده شود هـر بندهٔ پروردگار
سوزنی پروردهٔ انعام عم و باب تست   نعمت ایزا وآنرا شکر گوی وحق گذار
گر بحکم یادگاری مدحتی زو بشنوی   بر براق سنت عم و پدر باشی سوار

تا بکس ناظر خوهد بود اختر سعد فلك   تا بود کس نظرت سعد فلك را خواستار
باب سعد اکبر و اصغر شده ناظر بتو   هم بر احباب تو ناظر از صغار و از کبار
بخت مسعود تو خوانده بر سرای بار تو   خیر دار حل فیها خیر ارباب الدیار

هر که باشد دوستدار تو شکار غم مباد
زانکه هستی دوستدار خسرو دشمن شکار

در مدح بهاءالدین بن سعدالدوله

آمد چنانکه کرد ستاره شمر شمار   شاه ستارگان بحمل شهریار وار
تا بوستان بتابش شاه ستارگان   بر شاخ آسمان گون آرد ستار بار
بستان شود چنانکه ندانیش زاسمان   چون ابر گشت بر رخ بستان ستاره بار
بر شاخسار بستان بلبل نوازند   نوی است خوش نوائی بلبل زشاخسار
در جویبار سرو ببالد ز بهر آن   تا فاخته بنالد بر سرو جویبار
بی آب دیده بر طرف جویبار گل   قمری غریو دارد بر جستجوی یار
هنگام را محابا نبود مثل زنند   تا آن مثل زدند شد از عاشقان قرار
هنگام گل رسید ز گلروی لعبتی   بر بوسه رام گشته محابا مکن کنار
خوش بر کنار گیر و نشان در کنار خویش   مگذار کز کنار تو گیرد دمی کنار
ازخاك و خارو خاره بارديبهشت ماه   روید بنفشه زارو سمن زارو لاله زار
اردیبهشت ماه بساقی کند ندا   خیز ای بت بهشتی وان جام می بیار
تا شهریار وار بدستوری خرد   جام می از تو گیرد دستور شهریار
صدر کبیر عالم عادل بهاء دین   آن هر حدیث او ببها در شاهوار
دستور دادگستر و سلطان دادگر   مسعود سعد ملکت ومسعود کامکار
فرزند سعد دولت و فرزند سعد ملك   چون جد وچون پدر شرف دوده وتبار
از دوده وتبار وی افکنده دور چرخ   در دوده وتبار بد اندیش او تبار
ای صدر روزگار که در روزگار خویش   نور دل گرامی و تاج سر کبار

پیروزه گون سپهر بزیر نگین تست / از دولت شهنشه پیروز روزگار
داری دو کف دو کفه شاهین مکرمت / بخشندگان سیم حلال و زر عیار
اندر یمین تو بسخا بیعت و یمین / خلق از یسار توشده با عدت و یسار
در چشم تو که چشم بدان دور از و سخن / چون زر عزیز باشد و زر عزیز خوار[۱]
آید بحاصل اهل سخن را بمدح تو / آنرا که شعر باشد رسم و ره و شعار
نامی چنانکه در پس آن نام نیست ننگ / فخری چنانکه در پس آن فخر نیست عار
درباغ عمر سوزنی ای صدر روز به / هفتاد شد تموز و خزان و دی و بهار
چون هفده سالگان نتواند نگاشتن / بر روی کار نامهٔ خود لعبت بهار
بسیار منت است ترا بر من از قیاس / کانرا بعمرها نتوان بود حق گذار
از شکر نعمت تو ز پیری مقصرم / کرداست باز بر تو شکر مرا شکار
تا در شکار گاه بتان عاشقی بلب / باشد شکر شکار چه پنهان چه آشکار
از بوسه گاه خوبان شکر شکار باش / تا پیشگاه باشی و اقبال پیشکار
تا در زبان تازی بستان بود بهشت / نام هزار دستان در بوستان هزار
شاعر هزار بار ببستان مدح تو / تا چون هزار دستان دستان زند هزار

سال بقای عمر تو پیش از ستاره باد
صدبار زانکه کرد ستاره شمر شمار

در مدح صدرالوزراء

سرو سیمین طرف ماه منیر / تیره کرد از خط شبرنگ چو قیر
هست شبرنگ خط تیرهٔ او / رخ رخشندهٔ او ماه منیر
بنفیر آید عالم هر گاه / که رخ ماه بگیرد شبگیر

---

۱ ــ در نسخه ع ــ این بیت اضافه شده است.
زر در دل تو آب زجوی سخن خورد / شد نام زر بنزد تو خوار عزیز خوار

رخ آنماه گرفت اینك و من — بنفیر آمـده‌ام زو بنفیـر
کرد دیوانه دلم راز نخست — وانگهی بست بمشگین زنجیر
چنگ را در سر زنجیر زدم — شدکنارم همه پر مشك‌و عبیر
لب لعلش بمزیدم بخوشی — یافتم زو مزه شکر و شیر
شیر ازان لعل مزیدم که‌زسر — باز کودك شدم ار بودم پیر
کودکی نو بحدیث آمده‌ام — سخنم نی بجز از مدح وزیر
صاحب عادل صدرالوزرا — صدر فرخ پی فرخنده ضمیر
بنسب فخر امیران بزرگ — بلقب صدر وزیران کبیر
مسند آرای بفر و بشکوه — ملك آرای برأی و تدبیر
آن امیری‌و وزیری که چنو — نه وزیر است بعالم نه امیر
در امارت بده بی کفو و شبیه — در وزارت شده‌بی مثل ونظیر
بسر کلك وی آراسته ملك — خسرو مشرق شه کشور گیر
ایوزیری که سر کلك تو کرد — صورت عدل کرم را تصویر
هر چه تصویر کند خامهٔ تو — نبود خـام و نباشد تزویر
دست عدل تو ستم یافته را — راست‌چون موی‌بر آردزخمیر
در تنور کرم تو همه وقت — آز را مایه نبودست فطیر
پشت عمال بعون تو قـویست — دیدهٔ شاه بروی تو قـریـر
وزرا و امرا را ای صدر — نیست از خدمت صدرتوگزیر
نیست در عالم یك نوع هنر — که ترا نیست ازان بهره و تیر
روز روشن شود از هیبت تو — بر دل‌حاسد تو چون شب قیر
تا فلك بر دل خصم تو زند — تیر در برج کمان گردد تیر
حاسد جاه تو از آتش دل — بادم گرم بود در مه تیـر
نیست همتای تو درگیتی مرد — نیست‌همسان‌تودر گردون تیر[1]

---

١ ـ در نسخه عوم وس این بیت نیامده‌است .

تیر از سهم سر خامهٔ تو گم کند بر فلك خویش مسیر
با سخا و کـرم تو بجهان هست نایاب چو سیمرغ فقیر
کـرمت میت راچون دم صور زنده گرداند کلکت بصریر
سائل از زر تو گردد قارون اگر از مدح تو سازد اکسیر
نیست آیـات کـرامات تـرا بجز احسان و ایـادی تفسیر
هر که‌مدح توفروخواندبخواب بخت تعبیر بـر آمد تعبیر
کوه بر کوه شود همچو پیاز از برت‌مادح‌یك پوست‌چوسیر
تا چنین است ره وسیرت تو نبود دولت تـو عزل پذیر
تا که باشد فلك برشده را از بـر خاك مسطح تدویر
باد بر کام تو تدویر فلك همچنین باد ملك را تقدیر
تو همه ساله بشادی و طرب
مانده بد خواه تو در کرم‌وزحیر

درمدح نظام‌الدین محمدبن‌علی

خورشیدببرج حمل آمد چو رخ یار هم نوربحاصل شود ازتابش وهم‌نار
نور از پی روشن شدن عالم تاریك نار از جهت‌پختن هر خام بر اشجار
تاباز جهان از تبش وتابش خورشید برنا شود اشجار پدید آرد اثمار
برگ‌گل ازاشجاربرون آرد بستان الوان بدایع شود از خاك پدیدار
از رنگ‌چمن گردد چون رزمهٔبزاز وز بوی هواگردد چون کلبهٔ عطار
دستان زن بستان بسحر گاهان گردد بـر سرو سراینده سرود غزل یار
هنگام تماشای خداوندان گـردد کز طارم و کاشانه خرامند بگلزار
بلبل بشود از دل راوی و بخواند بیت و غزل رودکی اندر حق عیار
رازل نه همانا که‌بدی همچونظامی در صدرنظام‌الدین برخواندن اشعار

---

۱ ـ در نسخه م ـ صلصل

صدری که نظام‌الملك ارزنده شود باز — از خدمت صدرش نه همانا که کند عار
مستوفی ملك ملك شرق محمد — فرزند علی بن امیر آن شه ابرار
میری که امیران سخن رایگه نظم — از مدحت او به نبود فکرت گفتار
درشغل شه شرق قلم‌وار میان بست — تا اهل قلم پیش وی آیند قلم وار
آن صدر سر افراز که ارباب قلم را — برروی زمین نیست چنو صدر سزاوار
هر کس که سزاواری اورا نپسندد — گردد بسر تیغ شه از نیش سزاوار
لطف و کرم او بهمه خلق رسایست — با اندك و بسیار وبند اندك وبسیار
ای اندك منت کش بسیار مـروت — کس را بمروت نخوهی منت بردار
آثار تو در عالم خواهی که نماند — نی نی تو خوهی ماندن در عالم آثار
هنگام بهار است درین موسم فرخ — از خاك پـدیدار شود لعبت فـرخار
با لعبت فرخار نشاط و طرب انگیز — وزخار تعب چشم بداندیش همی خار
در عقد بنانت قـلم سحـر نمایست — چون زرین طیری که ورامشکین منقار
چون طیر شود فرخ بمنقار خط او — ارزاق رسا نیده بسوآل و بزوآر
نو گشت سر سال و باقبال شه غرب[۱] — تا سال دگر در دل و جان تخم طرب کار
تاچشمهٔ خورشید بهر برج که باشد — باشد ملك و خسرو هر کوکب سیار
توچشمه خورشید نشاط دل خود باش — هرجای که دل خواهد برج حمل انگار[۲]
درنور رخ یار نگه میکن ومیگوی — خورشید ببرج حمل آمد چو رخ یار
گر سوزنی پیر دعاگوی ترا طبع — چون بحر عدن گردد پرلؤلؤ شهوار
بی درثنای تو مبادا که همه عمر — در سوزن نظاّم کشد رشته بسو فار

از دست فنا نامهٔ عمر تو مبادا
طی تا نشود دنیا طی گشته چو طومار

---

۱ — نسخه ع ـ شه شرق . ۲ — در نسخه م ازین مصراع دوم تنها : هر جای که دل خواهی آمده‌است .

در مدح ملك‌الدهاقين

آراسته بعيد بـرون آمدآن نگار — از فـرق تاقدم همه آرايش بهـار
باصورتی كه هر كه براوبنگريدگفت — بادش بهار برخی ره عيد برخی آر[1]
برخـاسته ز خيل ملايك ازو نفير — وز قامتش قيامتی از سرو جويبار
آمدبعيدگاه‌چوسرو آن بچهره گل — بربرق‌چون براقی‌گلگون شده سوار
گل بودبارسروچو آن بت پياده‌شد — وانكه‌كه شدسوارگل آوردسروبار[2]
تيروكمان قبضه و بـازوش را يـكی — تيروكمان غمزه و ابروش را هـزار
پيش‌ازنماز عيد بقربـان گشاد دست — وز تير غمزه كـرد دل عـاشقان فكار
اين رسم نوكه ديدكه پيش‌ازنمازعيد — قربان بتير غمزه‌كند لعبت تتار
گفتم بتير غمزه چوقـربان عـاشقان — آيين نو نهادی و اين بودت اختيار
از بـهرتير بازو قـربان پديد كـن — گفتا پديد نيست بد انديش افتخـار
فرزند پادشاه دهاقين علی‌كه هست — عالی محل و قدر بنزديك شهريار
خورشيد آسمان معالـی و مـرتبت — كز نور روی‌اوست منور همه ديـار
خورشيد. وار نور دهد برهمه جهان — جمشيد وارچون بنشيند بصدر بـار
خورشيد را ببرج محل‌چون‌بودشرف — اورا شرف زيادت از آن‌دان‌هزار بار
از قدر بـرمثال سپهر است سرفـراز — وز حلم برمثال زمين است بر ديـار
دستش باابر نيسان مـاند گـه سخا — گرباشد ابرنيسان زرنجش وزر نثار
هست ازنسيم‌خلق وی‌آورده خلق‌را — شاخ درست دولت واقبال‌برگ وبار
انعام و برّ برحسب رزق خلق كـرد — در بنده پـروريدن او را نـه اختيار
ای بيشمار دولت و اقبال يـافته — در روزگار دولت تواهل روزگار
درهريكی رسيده ز تو جود بی‌قياس — وز هريكی رسيده بتو شكر بيشمار
آنی ز مهتران كه نيايد بنام نيك — يار توزين‌كنار جهان تـابدان كنار

---

۱ . در نسخه عوم ــ با او بهار برچه ره وعد برچه‌كار . ۲ــدر نسخه‌عوم اين‌بيت اضافه شده‌است
تيروكمان زتركش و قربان چوبركشيد — آمد نشانه پيدا درپيش آن‌نگار

زان تـا بنام نیك بـرانی جهان تـرا — از مهر دایـه وار بپرورد در کنار
گر یـار نیك خواهی شو نیکنام باش — تنها نماند آنکه بود نام نیکش یار
مهتر بسی‌است لیك نه همچو تو کامران — گلهـا بسی بود نه همه همچو کامگار
در باغ مهتری چـو گل کامگار باش — تا نیکخواه بوی برد بدسگـال خار
آیین عید کردی جشن بهـار ساز — هم در بهـار خانـه چوبتخانهٔ بهار
آوازده بساقی و این بیت را بخوان — خیزای بت بهشتی آن جام می بیار
اردیبهشت مـاه بسر بر بیك صبوح — کاردی‌بهشت کرد جهانرا بهشت وار
بامطرب هزار نوا باده تو نـوش کـن
درموسمی که زاغ هزیمت‌شداز هزار[1]

(درمدح دهقان علی بن احمد)

هلال روزه نمود از سپهر دایـره‌وار — بشکل وگونه چنان نیم دایره دینار
تمام دایره گـردد چو مه بنیمه رسد — تمام نیمه بحرمت بدان برین پرگار
فلك نموده چو ز نگـار یافته لگنی — براو هلال‌چویك‌گوشه تازده رنگار
ویا چو زرین ماهی در آبگون دانی — که ازمیانه فروخواهد آمدن بکنار
زروزه داران کس ناشده نزارو نحیف — هلال روزه برای چه‌شد نحیف ونزار
خمیده قامت‌وزرین عذارچون‌عاشق — شدست گوئی بر آفتاب عاشق زار
هلال وچشمهٔ خورشید ناخج‌وسپرند — یکی زسیم حلال ویکی ز زر عیار
میان آخر شعبان و اول رمضـان — سبب چه بدکه شب وروز هردو گشت سوار
چو کرد شعبان‌سیه‌ین سپردر آب‌نهان — سپهر نا خخ زرین روزه کر اظهار
هوای‌مغرب گشت ازشفق چومعر که گاه — چوروز آن وشب‌این‌شدند در پیکار
هلال‌روزه بدین وصفها که دادم شرح — ز روی قبله فروشد ببحر لؤلو وار

---

۱ - این دو بیت در نسخهٔ ع اضافه شده است .
خونریز شاخدار خوش آمد بروز عید — درموسمی که باشدگلریزشاخسار
از شاخسار باد نگونسار دشمنت — خونریزاوفریضه چوخونریزشاخدار

بطبع بنده فرستاد لؤلؤ منثور بنظم کردم در مدح سید احرار
سر مفاخر فرزند فخردین احمد ابوالمعالی دهقان علی سپهسالار
سپهر مردی‌وجودافتخاردین که‌بدوست همه مفاخرت دین احمد مختار
زهر که او بهنر فخر کرد در عالم به‌است چون هنرازعیب و همچوفخرازعار
جمال گوهر خاك آنکه ازنکو خلقی رخ خردراخال است وچشم بدراخار
مصدری که چو برصدر بار بنشیند چو آفتاب کند خیره دیدهٔ نظار
بر آسمان هنرمندی و شجاعت وجود چو آفتاب ندارد قرین وهمسر ویار
کمر بخدمت اوسال وماه بسته‌کرام زبان بمدحت‌اوروزوشب گشاده کبار
بزرگواری‌کز مدح و از مناقب او بر آنچه دانا واجب نیاید استغفار
بدانسبب که رهی پرورست‌وبنده‌نواز زبندگیش ندیدم کسی شود بیزار
به‌بر و احسان زابرار برتری دارد ببرگ‌وبار بدانسان که طوبی‌ازاشجار
کف عطاده‌او بی‌سخا واحسان نیست درخت طوبی بی برگ نبود وبی‌بار
ایا کسی که نماید بچشم خلق جهان جهان زنیکی کردار توچنان کردار
سرای بارتو ازفر توچنان صفت‌است صفت‌همان که‌چنانست بی‌خلاف‌وغبار
بروزنامهٔ عمر تو بی سخا و کرم دمی کرام نرانند خامه بر طومار
شمار جود وسخای ترا فذلك نیست ز عقد کردن مستوفیان بروزشمار
چه میزبان‌کریمی که آید ازحضرت مهی عزیز و مکرم بر تو مهمان وار
خجسته ماهی آمد بمهمانی تو که برترست زهرماه مرورا مقدار
زکردگار که جانها فدای نامش باد همیرساندت مهمان بگونه‌گونه‌نثار
نثار اول رحمت بسی بود بر تو از آنکه برضعفا رحم کرده‌ای بسیار
دوم نثار بود مغفرت که جرم وخطا فرو گذاشتی از کهتران خدمتکار
از آنکه مهمان باشد ز تو بآزادی نثار آخر از اویت بود برات ازنار
شبی‌ازین مه میمون به‌ازهزارمه‌است چنین شب آمده بادا بعمر تودو هزار
همیشه تا ز خداوند روزه داران را بود دوشادی‌چونانکه‌هست دراخبار

یکی بدنیا وقت گشادن روزه		دوم بعقبی وقت نمودن دیدار
از آنکه نبود در وعده خدای خلاف		زهر دوشادی چونانکه هست برخوردار
خجسته بادمه روزه چونکه عیدرسید
خجسته تر زمه روزه عید توصد بار

در مدح دهقان اجل احمد سمسار

شاید بسرو دیده شدن پیشرو کار		کاندر سفر بار خدای همه احرار
خورشید معالی فلك فضل و محامد		دهقان اجل اصل جلال احمدسمسار
فرخنده نصیرالدین‌صدری که زدادش		بر دوخته شد دیدهٔ بیداد بمسمار
مخدوم جهان عین دهاقین که بگیتی		بی چهرهٔ او عین خرد ندهد دیدار
آن بنده نوازی که‌همه عمرمر اورا		جزبنده نوازی بجهان نیست دگر کار
برده بتواضع سبق از مردم خاکی		وزهمت عالی شده درنیکی کردار[1]
زانروی که تا درکف او دیر عناند		اسپیدی روی درم و زردی دینار
خورشید وکف رادورا برزرو برسیم		دوکار عجیب‌است برین گونه‌وکردار
از خاك زر وسیم بر آردتف‌خورشید		او خاك بر آرد ز زر و سیم بخروار
از تابش بسیار کندسیم‌وزر آن‌خاك		وین‌خاك کندسیم‌وزر ازبخشش‌بسیار
ای سید احرار کـه احرار ندارند		از بنده بدان خـاك کف پـای ترا عار
جان توکه تا تو بسفر بودی بودم		اندرحضر آشفته وسرگشته چوپرگار
بی مجلس تو سوز نئی بودم ضایع		چون سوزن سر ریخته‌وکفته بسوفار
سوفار نه تا رشته درآرند وبدوزند		سر نیزنه کز پای بیارند برون خار
تا تو بشدی نیز نرفتم بـدر کس		در زاویه‌ای مانده بدم روی بدیوار
تیمار تو و تربیت تو شده از من		من مانده میان غم و اندیشه وتیمار

---

۱ - درنسخه‌م - این دوبیت اضافه شده است .

اندر هنر و فضل بدست آرد صدره		تا خیرکند ازکرم وجود بیکبار
نور ... دکان آمده باشد بزر و سیم		کان‌را شمرودداه بسوال‌وبزوار

غم خوردم و تیمار کشیدم بشب و روز ای خورده غم من رهی و داشته تیمار
تیمار کشد هر که تو تیمار نداریش غمخوار نبود آنکه نباشیش تو غمخوار
ببریده مرا هوش و خرد از هوس شعر خاطر شده از کار و فرمانده ز اشعار
خاطر شود از کار فرمانده و از شعر آنرا که نیابد چو تو ممدوح سزاوار
زان بار گرانتر نبدی بر دل و جانم کم خواسته بایستی جز بر در تو بار
از خدمت تو دور نباشم بهمه حال خواهی بحضر خواه بسفر این بار آن بار[1]
گر در حضری بنده ترا هست ثناخوان ور در سفری بنده ترا هست دعا کار
من چون تو خداوند سر افراز ندیدم تو نیز چو من بندهٔ مطواع مپندار
تا گنبد زنگاری گرد کرهٔ خاك آرد مه و خورشید شب و روز پدیدار
از گردش او باد مه و سال و شب و روز در دیدهٔ اعدات فرو ریخته ز نگار

بادا علم و جاه تو پیوسته سر افراز
اعدای ترا بخت نگون باد و نگونسار

در مدح دهقان اجل احمد

آب روشن گشت و تاری شد هوا از ماه تیر بی‌گمان خمّ عصیر اندر هوا انداخت تیر
ریخت از شاخ درختان از نهیب تیر او عیبه‌های جوشن زر آبگون بر آبگیر
زاغ بگریزد ز تیر انداز چون از هر سوی زاغ گرد آمد چو تیر انداز شد خم عصیر
ملك باغ و بوستان بگرفت زاغ پر نعیب سرو و گلبن عضب کرد از عندلیب خوش صفیر
ماه فروردین حریر فستقی بخشیده بود مر درخت باغ را تا باغ شد زینت پذیر
تیرمه زینت بگردانید بستانرا و داد آن حریر فستقی را رنك دینار و زر یر
چون فقیران بار و بر یکبارگی در باختند سایه دار و میوه دار و مذهب این دارد فقیر
هر جمادی را ندانم تا در آموزنده کیست عادت دست جواد نایب صدر کبیر
ماه تیر از بهر آن خوانند این ایام را کاندرین ایام خلق از خرمی یابند تیر
باده پیر و برگ برنا بود در فصل بهار برگ پیر و باده برنا شد چو آمد ماه تیر[2]

---

۱ - این بیت در نسخهٔم – نیست . ۲ - در نسخهٔم - این بیت نیامده است .

برگ پیرو بادهٔ برنا بهنگام نشاط — کاندر آمیزد بطبع مردم برنا وپیر
پیرو برنا را برآمیزد بروز باروبزم — صدر برنا بخت پیراندیشهٔ روشن ضمیر
صدر عالی رای دهقان اجل احمد که او — هست دولت‌راشرف چون دین‌یزدان‌رانصیر
دیده اهل‌کفایت کزصریر کلك خویش — دیدهٔ اهل‌کفایت را همی دارد قریر
آن هنرمندی‌که چون اوکلك برکاغذنهد — تیربر گردون زشرم او بگرداند مسیر
ملك شرق وچین بشاهست ووزیر آراسته — رأی و تدبیر ویست آرایش شاه و وزیر
ای بلند اختر خداوندی که برفته سپهر — هست پیش همت والای توپست وحقیر
برسپهر حشمت و جاه و بزرگی و شرف — همچو خورشید از میان اخترانی بی‌نظیر
قرص خورشید مضئی از رای توگیرد ضیا — همچنان‌کز قرص خورشید مضی ماه منیر
بی‌نظیر رأی رخشنده‌ات بودشمس مضی — نی عدیل کف بخشنده ات بود ابر مطیر
قطره‌ای از ابر جودتست صد بحر محیط — ذره‌ای از کوه حلم تست صدکوه تبیر
درکفایت چون سرکلك توگردد قیرگون — روز بخت حاسد وبدخواه توگردد چوقیر
هرکه روی ازتو بتابد زوبتابد روی بخت — هرکه مأمور تو شدبرکام دل گردد امیر
جزرضای تونگیرد دست وننماید خلاص — هرکه رادارد زبان در چنگ‌وبند غم اسیر
حاسدجاه تو خواهد خویشتن را همچوتو — یافته جان عریض ویافته شغل خطیر
هرکه در جاه عریض تونگه‌کرد از حسد — زان حسد خودرا فکند اندر تك چاه قعیر
هرکه در آئینهٔ حاجت بجوید روی خویش — زان غرض بی‌بهره باشدچون زآئینه صریر
تن‌چو زیروچهره چون زرشد بداندیش‌ترا — تاترا بیند که زربخشی همی بربانك زیر
چون توباشی‌جاه ودولت راسزا ندهدفلك — آن سزاواری تراوین ناسزا را خیر خیز
حاسد بدخواه جاه تو بمرگت آزمند — گردرین حسرت بمیرباك نبود گو بمیر
گاه برگل ریزدی نوش وگهی بربرك گل — ازکف گلبرك روماهی‌بلب چون شهدوشیر
تاجهان باشد نصیب تو طرب باداز جهان — بهرهٔ بدخواه تو اندیشه وکرم و زحیر

جاه‌بدخواه تواز ادبار درتحت الثری
رایت اقبال نگذشته از چرخ اثیر

در مدح سعدالدین عمر

سیم بر یارم شد از من سیم بر
سیم یارم نی و یارم سیمبر

عاشق سیم ار بخواند وی مرا
من ورا معشوق دانم سیم بر

زان نگار سیمبر با من نماند
جز نگاری کان بروی سیم بر

کردزرین روی من وا نگاه گفت
منت از من دان‌که زر از سیم بر

لعبتی سیمین صنوبر قامتی
بر سر سیمین صنوبر سیم بر

سیم پنهانی که ماه و مشك و گل
نرگس و شمشاد و مرجان ودرر

نرگس او بر کمان پیوست تیر
تیر اورا زهر کش پیکان و پر

تا شود زان شکرین مرجان او
زهر تیر نرگس او بی ضرر

ناردان مرجان در آگین او
گر بخندد یا سخن گوید شکر

مشك‌و شمشادش کشیده گرد گل
دایره چون طوق قمری بر قمر

خطوزلف‌است آن‌نه‌شمشادونه‌مشك
برده شم از مشك و از شمشاد فر

بر رخ رخشان آن میر بتان
تیره و مرغول و سردر یکدیگر

راست مانند خط میر عمید
سید الکتاب سعد دین عمر

آنکه تشبیه دوات و کاغذش
هست چون ازمشك بحرازسیم بر

از کمال عدل شاه بحر و بر
تا شود این بر ازان بحر آبخور

از بنان او به بحر و بر شود
ماهئی ازسیم تن از مشك سر

ای سر اهل هنر در خط تو
خط تو تاج سر اهل هنر

چون دواتت تاجور گردد هر آنك
چون قلم در خدمتت بندد کمر

خدمت صدر تو از جان واجبست
بر کمر بندان شاه تا جور

تا عمید ملکتی بر کلك تست
اعتماد داد خواه دادگر

آستین سایلان و زایران
زاستان تو شود پرسیم وزر

بارگاه خسرو مشرق بتست
زان مزین‌تر که چرخ ازماه وخور

حکمت آرایان بمدح صدر تو
دفتر آرایند از الفاظ وصور

دفتر بی مـدح تودف تر است　　در طرب نارد کسی رادف تر
سوزنی را در ثنا و مدح تـو　　گشت از سوزن سخن باریکتر
رشته فکرت بسوزن برکشید　　تا برشته در کشد درو گهر
گر قبولی یابد از اقبال تو　　بشکند از سوزن فکرت تبر[1]
تا خداوند سخن را در جهان　　از خداوند سخا نبود گذر
باد ارباب سخن را سال و مـاه　　آستان درگـه تو مستقر
نور خورشید سخای تو بلطف　　تافته بر هر یکی از بام ودر

در جهان همچون سخن باد و سخا
نـام تو بـاقی و محمود الاثـر

درمدح نظام الدین[2]

در ضمیرم بدی هوای امیر　　وانکه باشم ثنا سرای وزیر
نشد اندیشهٔ ضمیرم کم　　خواجه را یافتم وزیر و امیر[3]
بوزارت نشسته خوشدل وشاد　　وز امارت نگشته عزل پذیر
شاه میران نظام دولت و دین　　عـالم عـادل کریم کبیر
آنکه خورشید عدل وفضل ویست　　نورگسترده بر کبیر و صغیر
در نیایـد بچشم همـت او .　　ملك و ملك جهان قلیل وکثیر
رأی و تدبیر ملك آرایش　　نـبود جز مـوافق تقدیر
آیت فضل و رحمتت از حق　　که بجز حق نداندش تفسیر
دیده ملك و ملك دارانرا　　دارد از تیره دل دوات قریر
صورت عقل را بدار الملك　　بصریـر قلم کند تصـویـر
از وزیـران مشرق و مغرب　　بصـریر قلم گـرفت سریـر

---

۱ - در نسخه ع - این بیت نیامده است - در نسخه ، - مصراع دوم چنین است نشکند سوفارسوزن راتبر
۲ - این قصیده در نسخه م نیامده است . ۳ - ای[illegible] در نسخه ع - نیست .

خط او پیش دیدهٔ اکمه / گر بداری شود بدیهه بصیر
بجز انصاف وعدل شفقت ورحم / فکرتی در نیایدش بضمیر
عدل او ناخن ستم از گوش / بر کشد همچو موی راز خمیر
در جهان با کف عطاده او / همچو سیمرغ و کیمیاست فقیر
در سرای وزارتش کم و بیش / کیمیا در نگنجد و تزویر
همچو مظلوم باشد از ظالم / ظلم از دست عدل او بنفیر
هر که بیند خیال او در خواب / باشدش فرو فرخی تعبیر
وان کز او هیچ بر نگیرد چشم / چه بود هم برین نسق میگیر
نظرش نور دیده افزاید / زانکه صدریست بی عدیل و نظیر
ای نظیر تو جز تونی بجهان / بجوانی بخت و دولت پیر
سوزنی پیر گشت و در پیری / گشت درخدمت تو با تقصیر
گر تغیر پذیر شد سخنش / نپذیرد عقیدتش تغییر
تا سپهر سریع دوران است / سیر شمس مضیء و بدر منیر
تا دم صور از آفت ایام / ملکت حافظ و معین و نصیر

شمس و بدر بقات را بادا
جاودان بر سپهر جاه مسیر

فی مدح اشرف الدین [1]

ای جهان شرف بتو معمور / یافته از دو پادشا منشور
از خداوند دلدل و قنبر / وز خداوند ناقه ویعفور
پادشاه حسینیان اشرف / شرف دین کردگار غفور
هست در جنب پادشاهی تو / بندگی پادشاهی فغفور
پادشاه سیادتی و تراست / از شرف ملك واز خرد منشور

۱- این قصیده درنسخهٔ س - نیست .

امت جد تو ترا حشمند — طایعا را غبا بجان مأمور
هیچکس نی ز دل بتوغمگین — هیچکس نی ز تو بتن رنجور
بی‌هوا خواهی تو در دل‌کس — ندهد آفتاب ایمان نور
تا دم صور پادشاهی کس — نیست وان‌تورانسوی دم صور
هست فراش جد او در خلد — شهپر روح وزلف وطرهٔ حور
شهر نخشب بفر دولت تست — همچو خلدبرین‌وحور وقصور
چون نبوت بجد تو مختوم — شد فتوت بنام تو مقصور
از عطای کف عطاده تو — یك جهان‌شاکرندوتومشکور
عالمی قائـل. ثنای توانـد — زوجه منظوم‌گوی وچه‌منشور
نظم و نثر همه ستایش تست — راستی‌بی دروغ وغیبت وزور
از مدیح تو بر صحیفهٔ عمر — کرده مدحت‌سرای تومسطور
عمر من در ثنا و مدح توباد — تا بود قصر عمر من معمور
صرف در دولت وبقای تو باد — چرخ رامدت سنین وشهور
تا شهور و سنین پدید آرد — دورچرخ بلند روشن و دور
دور باد از خجسته مجلس تو
نکبت دهر پیر و دار غرور

درمدح میرعمید سعدالدین[1]

هلال روزه نمود از سپهر پراختر — بشکل مشرب زرین زچشمهٔ کوثر
کنار چشمهٔ کوثر رسد بروزه‌گشای — رحیق محترم‌از حق‌بجای شام‌وسحر
براهل دین‌سحروشام این‌همایون‌ماه — زیکدگر متبرك ترند و میمون تر
مهی است فرخ‌یعقوب‌سال را یوسف — عزیزگشته بریازده برادرو سر
بقدر یکشب‌این‌مه‌به‌از هزارمه‌است — چنانکه میرعمید از هزار مردهنر

---

۱ - این قصیده در نسخه س نیست .

مقرب ملك شرق و غرب سعدالدین   که ناظرند بوی سعداصغر و اکبر
چه‌سعداصغرواکبر که‌مهرومه‌خجلند   ازویکی بحمل دیگری بدو پیکر
زمین تواضع‌صدریست آسمان‌همت   چواین‌بحلم‌ووقاروچو آن‌بجاه‌وخطر
شود نکو خوه او برشده بجاه خطیر   فرو فتاده بداندیش او بچاه خطر
بزرگوارا گوهرشناس اهل سخن   توئی‌وبر توسخن عرضه دادن گوهر
بآب و آینه ماند ضمیر روشن تو   در آب و آینه پیدا شود خیال وصور
نسیم خلق توگردرضمیروی‌چوخضر   بخاره برگذرد بردمد زخاره خضر
گرافتد از کف توسایه برسردرویش   چوآفتاب توانگر شود بسیم‌وبزر
بسایهٔ سپر روزه در مهی بخرام   بحرب نفس‌که بهتر زروزه‌نیست‌سپر
زچشم بدتن وجانرا بکردگار سپار   بجد و جهد ره عذر کردگار سپر
بخنجر و سپرماه دیو را برمان   که هست ماه بیك ره‌سپردوره‌خنجر
ثواب روزه و مزدنماز دار طمع   بفرض وسنت شرع خدای و پیغمبر
زکوة جاه بده بندگان ایزد را   که در ادای زکوتست سوددرمحشر
همیشه تابسه قسمت بود مه روزه   بهرسه قسمت ازایزد کرامتی دیگر
غریق رحمت بادی بقسمت اول   دوم زمغفرت جرم برسرت مغفر
چواز عذاب‌سقر بنده خواهد آزادی   بقسمت سیم آزاد باد یازسقر

بمدح مجلس میمون تو مظفر باد
جریدهٔ سخن آرای پیر سوزنگر

در مدح علی بن حسین بن ذوالفقار[1]

ای نامی از تو نام خداوند ذوالفقار   در دین سید ولد آدم افتخار
هم خلق سید ولد آدمی ز لطف   همنام و هم سخای خداوند ذوالفقار

---

۱ ــ این قصیده درنسخه س نیست .

از ذوالفقار جودتو شد کشته آز و بخل
همچون ز ذوالفقار علی عمرو و ذوالخمار

از بخل خالی است دل جود ورز تو
بر روی جود خالی و در چشم بخل خار

از فخر دین خال به نیکیت یاد کرد
از بهر آنکه ماندی ازو نیك یادگار

جایش بهشت باد که در خاندان خویش
پروردهٔ بهشت شد آن مفخر تبار

اعمال نیك او شده از مرگ منقطع
بل کز تو شد یکی عمل نیك اوهزار

زنده کند پدر را فرزند نیکنام
نام پدر تو از پسر خویش زنده دار

خاص خدایگانی خلق خدای را
یاری دهی بنیکی بادت خدای یار

از روزگار دولت تو خاص و عام را
از چنگ غم نجاتست از جور روزگار

در سینهٔ تو بحر سخا موج میزند
تا غرق نعمت تو شوند اهل این دیار

از بیشمار خواسته بخشیدن تو نیست
در فهم ووهم خواسته بخشیت راشمار

با اهل علم وعقل بتقریر علم و عقل
کم پیشی سخاوت تو نیست بر قرار

اندر میان دلها شاهی است مهر تو
بگرفته زین کنارجهان تا بدان کنار

اقبال و بخت ودولت وپیروز روز را
فرزند نازنینی پرورده در کنار

قبله در سرای تو است اهل فضل را
گرد سرای تو فلك فضل را مدار

درخدمت تو اهل هنر راست دین وفضل
وزخدمت تودوری شین است وعیب وعار

هر شاعری که بوسه دهد بر رکاب تو
گردد بدولت تو براسب سخن سوار

من بوسه داده‌ام دگران بوسه می‌دهند
تا همچو من شوند و به از من هزار بار

در بنده بودن تو ز پیری مقصرم
ای بخت توجوان ز من پیر در گذار

دلشاد باش وخرم وخوش عیش وخرش طرب
بنده نواز باش وحق اندیش وحق گذار

دهقان کشتمند رضای خدای باش
اندر زمین فربهٔ دل تخم خیر کار

تا جاش بر گری بقیامت ثواب ومزد
اینست کار و بهتر ازین کار خود چه کار

در ماه روزه کار شب قدر کن بشکر
تا بر تو آن ثواب نهان گردد آشکار

رحمت نثار یافته باشی و مغفرت
آزادی از جهنم و ز تف تفته نار

عیدت خجسته باد و تواند رخجستگی آیین عید ساخته و ساز عید دار
تا دور چرخ و سیر ستاره دهنده‌اند هر سال و ماه رامدد از لیل و از نهار
لیل و نهار و سال و مه تو بخیر باد با تو جهان چنانکه تراباشد اختیار

ای سوزنی بمدح خداوند ازین نسق
درّ ثنا بسوزن خاطر برشته آر

در مدح فخرالدین

نادادە مژدگانی نادید مژده ور دیدیم فرطلعت آن عالم هنر
مارا بفر طلعت خویش آن سپهر فضل خود داد مژدگانی وخودبود مژده‌ور
تا آمدی خبر ز خرامیدنش بما پیش ازخبر رسید وخبر ماند برائر
بودیم از و بیك خبر خوش نیازمند او خودرسید پیش که آید بما خبر
روز دوم بداز مه آزادهٔ صیام کازاد وار از سفر آمد بمستقر
ازکردگار خود بدو آزادی اندریم آزادی از غم وی و آزادی از خطر
منت خدایراکه بصدر و سریر خود آمد ازآنکه رفت بصد بار خوب‌تر
خورشیدسوی برج حمل برچسان رسد او سوی شهرخویش چنان آمدازسفر
خورشید دوده و گهر خاندان خال آن گوی برده مهتری از عم واز پدر
فرزند پادشاه دهاقین روزگار فرزانه فخردین و خداوند دادگر

خورشید آسمان هنر افتخار دین
دهقان علی که هست علی خصلت وسیر

در مدح علی بن ذوالفقار[1]

آیین این علی است سخاوت چنانکه بود آیین ابن عم نبی سید البشر

---

۱ - این قصیده در نسخه س نیست .

تا ذوالفقار جودوی آهخته شد بدهر
شد خون عمر و وعنتر وبخل از جهان بدر

ای آنکه در زمانه باحسان و مردمی
شد نام تو چو مردی هم نام تو سمر

در جنب رای روشن وکف جواد تو
خورشید کم ز ذره و دریا کم از شمر

بی بار شکر منت احسان و جود تو
آزاده‌ای نیابی در کل بحر و بر

در باغ مکرمت شجر همت تراست
زاحسان وجود وبروسخا شاخ و برگ وبر

یکتن زاهل فضل نیابی درین دیار
زان باغ بی نصیبه و بی بهره زان شجر

بودند اهل حضرت جلت ز دیر باز
از جاه و از جلالت تو باجمال و فر

بالین مهتران و سران آستان تست
وز آفتاب تو بفلکشان رسیده سر

در خدمت تو آمده مخدوم پیشه گان
بسته بصدر بار تو چون بندگان کمر

وین بندگان نخشب مانده ز جاه تو
محروم چون پیمبر کنعانی از پسر

در هجر تو بجان یکایك ضرر رسید
چون آمدی بنفع بدل شد همه ضرر

شد نخشب از جمال تو یار دگر چنانك
گویند نخشب است این یا جنت دگر

تا ماه روزه و شب قدر است در جهان
تا عید در رسد چومه روزه شد بسر

تا حشر ماه صوم وشب قدر و روز عید
برتو بخیر باد و بر اعدای تو به شر

چندان بزی که از عدد سال عمر تو
عاجز بود خواطر و حیران شود فکر

(در مدح تاج‌الدین محمود (۲))

گسترد نام نیك چو محمود تاجدار
محمود تاج شد و زاحرار روزگار

از شاهوار بخشش اوظن بری که او
محمود تاج‌نیست که محمود تاجدار

او تاجدار ملك هنر زیبد وعدوش
در بارگاه حشمت او گشته تاج دار

تا آمد ازدیار خراسان بماورا
عالنهر نهر دولت او گشت چون بحار

---

۱ و ۲- این قصیده در نسخه س نیست .

برفرق اهل فضل زرافشان شود هوا
هرگاه از آن بحار شود بر هوا بخار

نیل وفرات ودجله وجیحون موج زن
با کف داد او چو سرابند هر چهار

هر گه که سیر کلك کمر دار او کند
سردل دوات کلهدارش آشکار

آرد برات او امرای کلام را
بردوش طوق منت ودر گوش گوشوار

محمود شاه غازی شاعر نواختن
آیین نهاد وسنت و رسم وره و شعار

ازسرگذشت بود و نبود همه جهان
دیوان عنصریست زمحمود یادگار[1]

وز خادمان مجلس محمود تاج دین
چون عنصری هزار برآید بیك شمار

محمود سومنات گشای صنم شکن
در غزو سیگزی بسنان زره گذار

آن‌مرتبت نیافت که محمود تاج دین
از یك بدست کلك بریده سر نزار

ای تاج کز جواهر دانش مرصعی
بـر فرق دین سید وشاه بنی نزار

نور دلی و راحت روح و سدید دین
عبدالکریم صدر کرام و سرکبار

عبدالکریم صدری کزوی کریمتر
عبدی نیافریده کـریم آفریدگار

او اصل‌مهتریست مران اصل راتوفرع
تازان بتو چو جسم بروح‌وشجر ببار

مستوفی ممالك مشرق توئی وهست
بر کلك بی‌قرار تو هر ملك را قرار

ز ابنای روزگار نیاید کسی چو تـو
بر مرکب کفایت وفضل و هنر سوار

گر کار تو بعقد بنانست و سیر کلك
اندرکشی ذرایر خورشید را بکار

بی سهو و بی‌غلط بجریده نشان کنی
از پیش باد اگر بهزیمت رود غبار

دانی شمار آن و ندانی که سیم و زر
برشاعران زجودتو چندین شود نثار

برشاعران ثنای تو در سال سنت‌است
بر من رهی فریضه بروزی هزار بار

گرشعر بنده هست بدین‌چاشنی‌پسند
دریك‌دو مه بمدح تو دیوان کنم نگار

---

۱ درنسخه ع این بیت اضافه شده است :

از شاعران بحضرت محمود پادشاه
چون عنصری بنام نیامد یك از هزار

تا از برای گفت وشنود است خلق را گوش سخن نیوش وزبان سخن گذار
سیماب باد ریخته در گوش آنکسی
کودارد از شنودن مدح و ثنات عار

در مدح وجیه‌الدین [1]

ای بنده مکارم تو اهل روز گار جز مکرمت نداری نه‌شب نه روزگار
درهیچ روزگار نیامد چه تو کریم کاندر عطا دهی نبرد هیچ روزگار
مشاطه‌ایست کلك تو کزمشك وغالیه زلفین لیل شانه زند بر رخ نهار
از وی هران‌نگار که پیدا شود کند کارهزار کس بیکی لحظه چون‌نگار
زاهل کرم‌هزار بیك بخشش تو نیست زاهل قلم بدانش تونی یك از هزار
زان تا بدستخط عزیز تو اهل فضل از ذل فقر باز رهند اندرین دیار
کلکی‌چوذوالفقار علی تیز کرده‌ای تاخون‌بخل ریزی‌چون خون ذوالخمار
تا تو وجیه دین لقبی اهل دین بتو هستند در مواجهٔ قبله کبار
آنراست‌بخت یارکه از جملهٔ‌جهان از جان‌کند بخدمت صدر تو افتخار
مداح صدر تو چوباو صاف خلق تو در خاطر آرد آتش بی دودوبی‌شرار
در مجمر دماغ و دل او بهر نفس عطار طبع مشك بر آتش کند نثار
زرین سخن سوارصفت کرد عسجدی کلك‌هنروری‌را چون شدسخن گذار
در طبع آن‌امیر سخن‌گر کنون‌بدی جز کلك تو نبودی زرین سخن سوار
چون‌توسوار اسب‌فصاحت شدی اگر سحبان بود پیاده دود از پس غبار
با قدر تو نه چرخ برین‌است‌سرفراز با حلم تونه جرم زمین‌است برد بار
عالیتری از ان متواضع تری ازین زان باش‌کامران‌وازین باش‌کامگار

---

۱ - این قصیده درنسخه‌س - نیست .

اعدات را بلطف بر آر از زمین بچرخ تا لطف تو ببینند آنکه فرو گذار

خرم بزی زدور فلک بر هوای دل
تا از بر هوا بود افلاک را مدار

درمدح نظام الدین

باز دیگر ره جوان خاطر شد این مداح پیر از ره مدح جوانبخت جوان دولت وزیر
صاحب عادل نظام الدین وزیر شاه شرق مفخر اولاد میران هم وزیر و هم امیر
صاحب صاحبقران عالم فضل و هنر وندران صاحبقرانی بیقرین و بی نظیر
مسند و صدر سری کم دید و کم بیند چنو صدر والا قدر عالی همت روشن ضمیر
از ضمیر روشنش گیرد ضیا شمس مضی هم بدان تقدیر کز شمس مضی بدر منیر
دستگیر خلق شد عدل وی از دست ستم تا نگردد هیچکس در دست ظالم دستگیر
خلق را بودی نفیر از ظلم پیش از عهد او عدل او آورد ظالم را بفریاد و نفیر
تا مشیر شاه شد اندر ره انصاف و عدل بچهٔ آهو شد از پستان شیران سیر شیر
دل چوقیر ورخ چوزر گردد عدو کز دست او مرغ زرین تن زند منقار در دریای قیر
هم بدان دریای قیر و هم بدان منقار مرغ آستین پر زر برد از خط او دست فقیر
خود کسی باجود او یابد فقیر اندر جهان کس بدین فتوی نداند زو جواب دلپذیر
چون مخمر کرد طین خلقت او کردگار بخل را زان گل برون آورد چون مو از خمیر
از تنور گرم مالیخولیای مهتری حاسدان جاه او را خام سوز آید فطیر
ای صریر خامه تو ملك شه آراسته وز تو آرایش گرفته مسند صدر و سریر
گر صریر سیر کلکت تیر گردون بشنود پیش سیارات دیگر بشکند بازار تیر
حامی تیر ار شود کلکت نترسد ز احتراق بگذرد ازقرص خور چون از هدف پیکان تیر

---

۱ ــ این قصیده در نسخه س نیست .

از کمان چرخ بر جان بداندیشان تو — تیر باران بلا بادا چو دردی زمهریر
حاسدانت را ز باد حسرت و بار ندم — دم بسان زمهریر و دل بکردار سعیر
آفرین گویان عالم آفرین گویان شده — پیش تخت چون تو صاحبدولت از برنا و پیر
نیست در علم سخندانی و در درس سخا — مفتئی چون تو مصیب و نا قدی چون تو بصیر
شعر من دانا خرد نادان هر گلبن بود — شعر من پیشش چو در پیش خر گلبن شعیر
تا قلم گیرد دبیر و چون مطرز بر کشد — از قلم مشکین رقم بر روی کافوری حریر

از پی انهای گردون ماه بادت چون برید
وز پی تحریر دیوان تیر بادت چون دبیر

در مدح ابراهیم رکن الدین حبیب

ز گرد راه چو عنقا باشیانهٔ باز — بسوی بنده خرامید شاه بنده نواز
شهی که بنده نوازی و لطف او آورد — شهان روی زمین را به بندگیش نیاز
شهی که بارگه‌اوست سجده گاه ملوك — همی برند بدان سجدگه ملوك نماز
کمی نیابد در عز وپادشاهی اگر — کمینه بنده ازوجاه یابد و اعزاز[1]
رسید شاه جهان سوی فخردین مهمان — چو شاه ز اول سوی غلام خویش ایاز
ایا ز قافیه بایست یا ز هیبت شاه — نبودمی ز شهٔز اولی سخن پرداز[2]
بشه نواخته شد فخر دین وجای‌بود — بدین نوازش شاه ارکند تفاخر و ناز
شهی که همچو سکندرسپهبدان دارد — سنان گذارو کمند افکن‌وخدنگ انداز
شه ملکوك براهیم رکن دین‌حبیب — که یافتست بهمنامی خلیل جواز
ملوك شرق و سلاطین چین بدو نازند — چوازخلیل‌وحبیب اهل شام‌واهل‌حجاز
ز بهر قوت دین حبیب اگر چو پدر — اساس و قاعده غزورا نهد آغاز
خلیل وار بتان بشکند که نندیشد — ز آفرازه نمرود منجنیق افراز
گر این براهیم آنگه بدی که‌بد نمرود — بدی بکشتن نمرود با خلیل انباز

---

۱ - این بیت در نسخه س نیست . ۲ - این بیت در نسخه ع نیست .

فرو فکندی از یك خدنگ کرکس پر | چهار کرکس نمرود را گه پـرواز
ایا شهی که در آفاق هر کجا شهریست | که‌دین‌وسنت فاش‌است‌وکفروبدعت‌راز
نـدای عدل تـو در داده‌اند بـر منبـر | منـادیـان سیه جـامهٔ بلند آواز
شود ز عدل تو گیتی چنانکه بام بیام | ببیت مقدس‌بتوان شدن ز چین وطراز
نه دیر باشد تا نزد تو خـراج آرند | ز مصر و کوفه و بغداد و بصره و اهواز
ز روی تجربه را گر کمینه بندهٔ خود | سوی شهنشه کرمان فرستی‌و شیراز
بساعت ار ننهد بندهٔ تـرا گـردن | بگور بیند کرمان بدو شده دمساز
چوشمع گریان خندان بسر دهدهمه‌تن | چوشمع یکشبه‌عمرش بو نه‌دیر و دراز
مخالف تو اگر شمع گیتی افروز است | چوسر دهد همه تن سر جدا کنندبگاز
دم منازعت تو شها کـه یارد زد | در مخالفت تو کـه کـرد خواهد باز
که‌خواند تختهٔ عصیان تو که در نفتاد | ز تخت پنجه پایه بچاه پنجه باز
که‌رفت بـر ره فرمان تو کزان‌فرمان | رمیده بخت بفرمان او نیامد باز
همـای عدل تو چون پر و بال‌باز کند | تذر و دانه برون آرد ازمخالب باز
ز بیم هیبت و سهم سیاست تو بدشت | ز گرگ پنجه فرو ریزد ازنهیب نهاز
شکار دوستی ار نه ز عدل تو آهو | بپیش بازش یوز آمدی گر از گراز
سوار بی جان پیش سپاه دشمن تو | رود چو بیژن جنگی بسوی‌جنگ‌گراز[1]
بشاهنامه برار هیبت تـو نقش کنند | زشاهنامه بمیدان رود بجنگ فـراز
ز هیبت تو عدو نقش شاهنامه شود | کزاو نه مرد بکار آید ونه‌اسب ونه‌ساز
همیشه تا که نبرد آزمای شاهانـرا | بگوی بازی باشد مرا دو نهمت و آز
زتیغ چوگان ساز از سر مخالف‌گوی | مراد بر تو بود خواه باز و خواه مباز
بخواه گوی ز نخ لعبتان چوگان زلف | گهی بگوی گرای وگهی بچوگان یاز

بیازمای چو شاهان حلاوت و تلخی
حلاوت لب معشوق و تلخـی بگماز

۱ - این مصراع در نسخه ع - چنین است . رود چوبیچا ن پیلی بسوی جنك گراز .

(در مدح سعدالدوله)

سعد دولت را بسعدالدوله بـاز آمد نیاز　　هر دو بهر بندگی در پیش استادند باز[1]

هست با وی نیك ساز ایام از روی خـرد　　تا که خواهدبود چون باوی نباشدنیك ساز

بـاز چون رأی رفیع و همت سعد دول　　رایت اقبال سعدالملکیان شد سر فراز

هم کنون باشدکه گردن بردگان از امراو　　پیش درگاه تـو آرند از بن دندان غاز[2]

بی نیازان جهـانـرا باز بینی پیش او　　بسته و بگشاده بند خدمت و دست نیـاز

نیکخواه او اگـر چـون زر شود اقبال او　　دارد آن قوت که آن زر را ببرد زیر گاز

بد سگال دولت او گر زروی و آهن است　　هست پیش اوچو زاتش موم وروغن درگداز

گر برد بر تخت پنجه پایه جای حاسدش　　باشد او را تحت پنجه پایه چاه شصت باز

حاش لله گر بود در چاه جای ناصحش　　شصت بازی چـاه دارد تخت پنجه پایه باز

دایه وار اعدای او را چرخ چندان شیرداد　　تا چو پستان گرشود آنگه کندشان شیرباز

وقت آن آمدکه اعدا را بکوبدسر چوسیر　　تا یکایك آگهی یـابند از نرخ پیاز

حاسد اوگفت کاید هر فـرازیرا نشیب　　نـاصح او گفت کاید هر نشیبی را فراز

از پس عمر درازی کاندر آن پیمان بدند　　ناصحش را شد زبان ودست برحاسددراز

گفت کای بدخواه سعدالدوله میبینی که گشت　　گفت من جد و حقیقت گفت توهزل ومجاز

آستان سعد دولت را ز عالم قبله کن　　تا در اقبـال سعدالـدوله آید بر تو بـاز

خاك پای سعد دولت توتیای چشم کن　　تا شوی بر چشم در او بیدریغ و پاکباز

ایخداوندی که بر صدر خداوندان جاه　　بدر صدری تکیه کرده بر سریر عز وناز

تا بباشی بدر صدر سروران دهر باش　　در سرکلك تو کار دهر را منع و جواز

دوستان و دشمنانرا آب و آتش فعل باش　　بد سگالانرا بسوز و نیکخواهانرا بساز

تا پدید آید بناگوش بتانرا خط سبز　　همچو بـر دیبای از مشك تاتـاری طراز

---

۱ ـ در نسخه س ـ این بیت اضافه شده :

دولت و سعد ارنه بربندند بند بندگیش　　پس کجا یابند ازو به مهتر و بنده نواز

۲ ـ این بیت درنسخه س نیست .

گـاه با زیبا رخان و گاه بامشکین‌خطان جام می نوش از بتان چین و تاتار و طراز
تا بگیرد بـاز بازان کش خرامیدن ز کبك تا بیاموزد خرام‌ان کبك بازیدن ز باز
دست در زلف چو چنگ یار یار کبك زن
وز شکار بوسه چون بازان بسوی کبك یاز[1]

در مدح وجیه‌الدین [2]

این منم یارب بصدر مهتر کهتر نواز از ندیمان یافته بر خواندن مدحت جواز
قفل درج طبع بگشاه بمفتاح زبـان آشکارا کرده هر دّری که دردل بود راز
مهتر کهترنواز از مدحت من شاد و خوش من خوش و شاد از قبول مهتر کهتر نواز
مهتر آزادگان والا وجیه الدین که خلق مدح او خوانند چون وجهت‌وجهی در نماز
محترم‌صدری که در ساز سرایش در عجم حرمت آباداست‌چون‌بیت‌الحرام‌اندرحجاز
آنکه در بستان و باغ‌رادی و آزادگی‌است سوسن آزاده و آزاده سر و سر فـراز
آنکه تا آزادگی بر نام او تحقیق شد سروو سوسن راشد است آزادگی‌نام مجاز
آنکه باشد برسریر بی نیازی متکی شد سریـر جود او تکیه که اهل نیاز
سفرهٔ جود ورا تا باز گستردند شد بخل‌را آژنگ ابرو چهره چون سفره‌فراز
با سخای او حدیث آز گفتند اندکی گفت هرگز من خبر دارد نداند نام آز
آزاندك باشد اندر لفظ ترکی وبعمر ساقی برّو عطـای[3] من نداند داد آز
منت‌ازسائل‌بجان‌برداردازچیزی که‌خواست ورچه‌جان‌خواهد دهد بی‌منت و بااعتذاز[4]
همچو طفل نازنین ازباب و مام مهربان سایلان وزایران از لفظ او یابند ناز
گر بصدر اودر آید سایلی عریان چو سیر با حریر وحله تو برتو رود همچون پیاز
مهتران از بهر حرزمال خود سازند گنج او ز حرزمال باشد روز وشب در احتراز
گرز کف بخشش او سایه افتد بر زمین در زمین افتد ز بهر گنج قارون اهتزاز

---

۱ ـ نسخه س ـ بسوی کبك تار ۲ ـ این قصیده در نسخه س دیده نشد . ۳ ـ در نسخه ع ـ ساقی خمر عطای من . ٤ ـ این بیت در نسخه ع نیست .

دل ز مهر سیم صافی صافتر دارد ز سیم
ندهد اندرزر گدازی‌بین چوزر اندر گداز

ای ز سهم پهلوان وزرای عدل آموز تو
یوز ز اهو در گریز افتاده‌و گرگ از گراز[1]

قاز اگر بازو زند بر باز عدل پهلوان
چرخ عنقا وار متواری شود از بیم قاز

صعوه درظل همای عدل و داد پهلوان
هر عقاب ظلم را بر بردر اند قاز قاز

در پناه پهلوان کبك و تذر و آرد برون
جوجه‌گان دانه‌چین از بیضهٔ شاهین‌وباز[2]

ملك توران‌مهره کردار است‌بر روی بساط
رأی ملك آرای تو بر مهره ماهر مهره باز[3]

پیر پرور دایهٔ لطف‌تو است آنکو نکرد
هیچ دانارا زطفلی تا بپیری شیر باز

کردره گم کرده بودم در فراق صدر تو
کردره گم کرده را جاهت براه آورد باز

آمدم تا طبع را سازم ز مدح تو غذا
مدح تو طبع مرا باشد غذای طبع ساز

در امل تا دیربازی و درازی ممکنست
چون امل بادا ترا عمر دراز و دیر باز

بدسگالان تو از هر شادئی کوتاه دست
مانده از اقبال کوتاه اندر ادبار دراز

تا زنند ازحسن خوبان طراز وچین مثل
از نکویان مجلس بزم تو چین با دو طراز

کسوت عمر ترا تا تا دامن آخر زمان
از بزرگی نام تو بر آستین بادا طراز

در مدح وزیری گوید[4]

وزارتست باهل وزارت آمده باز
سرای دولت میرانیان شده در باز

نظام دین شه میرانیان که بر شاهان
خجسته فال تراست از همای وازشهباز

چهار سال چو شهباز از آشیانهٔ ملك
بهر هوائی پرواز کرد و آمد باز

بمستقر و سرا و سریر و مسند خویش
بدان نسق که بمعشوق عاشق دلباز

---

۱ ـ در نسخه ع این بیت اضافه شده‌است :

نایب است از پهلوان شرق وهمچون پهلوان
دل ز مهر زر بریده همچو مهر زرنگار

۲ - در نسخه‌ع - گرك از نهاز . ۳ - درنسخه‌ع این بیت افزوده شده است .

بی‌بدل صدری ورای تو بدل داندزدن
تخت پنجه پایه بر اعداه بچا شصت باز

٤ - این قصیده درنسخه س دیده نشد .

گرفت صدر وزارت بفرخی تا کرد
همای دولت و پیروزی از سرش پرواز

عدم شود ستم از کلك عدل گستر او
چو شدمنادی انصاف او بلند آواز

چو سیر کوفته دارد سر ستم پیشه
خبر دهد ستم اندیش را ز نرخ پیاز

شود بکلك وی آراسته ممالك شرق
برند نامهٔ انصاف او بشام و حجاز

چو شمع دولت او بر فروخت بفروزد
بنور عدلش گیتی همه نشیب و فراز

ایا حسود تو از جاه تو بغیرت و رشك
زرشك تو سر انگشت خود گزیده بگاز

چو شمع باد بد اندیش تو زشب تا روز
بگاز داده سر از سوز وتن زسر بگداز

نیاز بود چنین ملك را بچون تو وزیر
در آرزوی تو میبود روزگار دراز

بشعر تهنیت این ملکرا کنم نه ترا
که ملك داشت بشغل وزارت تو[1] نیاز

به بی نیازی ایزد اگر خورم سوگند
که نیست همچو منی شاعر سخن پرداز

خلاف باشد و اندازهٔ من آن نبود
که نیستم‌چو حکیمان‌وقت حکم انداز

بدیهه حسبی گفتم بوسع طاقت طبع
ضعیف و سست بانجام بردم از آغاز

اگربد آمداگر نیك هیچ حاجت‌نیست
ترا بمدحت من چون خدایرا بنماز

من و دعا و نماز و ثنای مجلس تو
چو نیست بهتر ازین سه برین کنم ایجاز

همیشه تا که نبینند آزرا سیری
بقات‌بادا چندانکه سیر گردد آز

در مدح سعدالملك مسعود بن اسعد

ای بنظم آراستن با سعد اکبر هم‌نفس
مدح سعدالملك مسعودبن‌اسعدگوی‌و بس

آنکه نفس ناطقه از سینهٔ ارباب نظم
بهر سلك مدح او درنفیس آرد نفس

صدر عالی‌رای ملك آرای دستوری که بر
پایگاه قدر او کیوان ندارد دسترس

صاحب عادل بهاء الدین که‌هست ازدوستی
شاق مشرق را چوشاه قاب قوسین را انس

آفتاب خسروان را سایهٔ دستار او
چترفیروزیست فتح و نصرت اندر پیش‌وپس

فر دیدار همایونش به از فر همای
چون‌همای‌ازبوم‌و بازازجغدوطاوس‌ازمگس

خلق در بستان حلقش همچو بلبل خوشنوا — شکرّ رشکرش غذا کرده چوطوطی درقفس
ای سروصدری که برگاه و سریر سروری — مثل تو صدری ندیداست ونبیند چشم کس
آسمان قدری وتا قدر تو دیداست آسمان — آسمانرا روز وشب آنست سودا و هوس
تا کنی از آفتاب آسمان زرین سپر — وز هلال آسمان زرین کنی نعل فرس
هست در میزان حلمت بی گرانی بوقبیس — هست با میزان خشم تو جهنم بی قبس
مهردینارودرم را در دل تو جای نیست — گنج دنیا رو درم ننهی بمهر لایمس
کعبهٔ حاجت وران وسایلان درگاه تست — گشته مر هر ملتمس را زو محصل ملتمس [۱]
فی المثل گرجان شیرین خواهداز توسائلی — هرگز اندر چهرهٔ شیرین تو ناید عبس
دشمن جاه تو دردل تیرگی دارد چو شب — نی غلطدان آنکه شب هرگز نباشدبی تکس
گرنیارد نور شمع مهر تو در پیش دل — شب رود اورا بهرگامی بگیرد ده عسس
هرکرا کین تو دارد دل سیه چون لوبیا — ازدوسنگ آس غم بی پوست گردد چون عدس
دیدهٔ حاسدبتو چون غژب انگوراست سرخ — درلگد کوب عنا بادش جدا آب ازتکس
در ثنای مجلس میمون تو مداح را — ناید اندر دل ملال و در زبان ناید خرس
سوزنی اسب قوافی راند در میدان تنگ — تاخر خمخانه بیهوده بجنباند جرس
چون نباشد شاعر منحول کارشعر دزد — گو گذارد قافیت را تنگنائی در حرس
خس بود درلفظ تازی کوك واندر شاعری — کوك زن برسوزنی گرخوش براید لفظ خس
شاه ملك آرای را بایسته چون برای چشم — بدسگال ملك اورا چون بروی دیده خس
ملحدان سنی شوند اندر طبس گر مدح تو — راوی بازار خوان خواند ببازار طبس

تا بقرآن قصهٔ اصحاب رس خوانده شود
بی رسن بادا بد اندیش تواند رقعر رس

---

۱ - در نسخه س این بیت اضافه شده است .
همچو شیرین نزد خسرو نزد تو سایل عزیز — زانکه دربخشش نداری همت دون ودنس

در مدح وزیر شاه

وزیر شاه بدیدار پهلوان بر غوش
گرفت و داد بپیمان دوستی دل و هوش

بموسم گل و بلبل زجام و بلبله کرد
شراب گلگون از دست گلعذاران نوش

همه سعادت دستور شاه سعدالملك
همه سعادت ایام پهلوان بـر غوش

محمد بن سلیمان که چون سلیمان را
مسخرند وراجن و انس ازبن گوش

بقهر دشمن خاقان شه سلیمان فر
کشیده صف صف اهریمنان آهن پوش

زاور کند پی آمد که فتحنامه رسید
بدست پیك سلیمان باور گند وباوش

زاور گند بحضرت رسید نیك اندیش
بخدمت ملك نیك بخت نیکی کوش

وزیر شاه جهانرا جمال داد و ازو
جمال یافت که آمد دل حسود بجوش

بموسمی که ستوران دروش وداغ کنند
ستوروار بر اعدا نهاد داغ و دروش

زعدل شاه خروش از جهانیان بنشست
زعندلیب وزچنگ ورباب خاست خروش

خروش بلبل وچنگ ورباب لهوانگیز
مباد هیچ ز بزم وزیر شه خاموش

ز دور چرخ کهن تا همیشه نام بود
شب گذشته وروز گذشته راوی ودوش

ز دست ساقی دارند هر دو باده گسار
زلفظ شاعر داننده هر دو مدح نیوش

در مدح امیر اتابك برغوش

اندر آورد سپهر از ره تشریف بگوش
حلقهٔ بندگی میر اتابك بـر غوش

چرخ در گوش کشد حلقه فرمان ورا
دهر مرغاشیهٔ دولت اورا بر دوش

تا کله گوشه رسانید ز اقبال بچرخ
داد اعدای ورادست زمان مالش گوش

عیش بر دشمن اوتلخ شد از گشت فلك
اینت تلخیکه کند عیش جهانی خوشنوش

او شجاعی است که هنگام وغاوروز نبرد
نعرهٔ او ببرد شیر ژیان را از هوش

هیبت اهرمنان دارد اندر صف جنگ
باز درصدر سران سیرت وسیمای سروش

پیش او پای ندارد که سرافکنده بود
دشمن حیله گر کینه کش دستان کوش

---

۱ - این قصیده در نسخهٔ ع نیست .

پیش او دست نیارد که غنی گشته بود		سائل عاجز در مانده دل خلقان پوش
کمترین بندهٔ او گر بخوهد روز دغا		بررخ وران هژبران بنهد داغ ودروش
بنشاند بسر تیغ و به بازوی قوی		هر کجا خاسته‌شد فتنه‌چو دریای‌بجوش
خلق از فتنه و بیداد خروشید و کنون		کند از عدل همی‌فتنه و بیداد خروش
ای خداوندا گرزنده بـدی رستم زال		داشتی فخر اگر بردی در پیش توتوش
با خداوندان در صدر بزرگی بنشین		باده نوش وطرب ولهو کن ومدح نیوش
رامش ولهوگزین لاله رخان اندر پیش		عشرت وعیش کن وسیمبران در آغوش
دیدهٔ حاسدوبدخواه تو بادا همه سال		خسته ازخار عناوز سرمژگان‌خون‌نوش
روز نا آمده را تا که بود فرد انام		تا بود نام شب وروزگذشته دی ودوش
در شب وروز میاسای ز شادی و طرب		نیمساعت‌مشواز نزهت ورامش‌خاموش

چون سلیمان نبی فال تو فرخنده و باد
زیر فرمان تو دیو وددو انسان ووحوش[1]

درمدح دهقان علی بن احمد

آن خط تیره گرد بناگوش روشنش		گوئی نـوشته‌اند بخـون دل منـش
خون دل منست‌نه خط‌آن زبسکه گشت		اندر دلم خیال بنـاگوش روشنش[2]
در دل نهال عنبر و سوسن نشانده‌ام		کاندوه شد بعنبرتر برگ سوسنش
از سنبـل دو زلفش و از لالـهٔ رخش		پر سنبل است گویش و پر لاله برزنش
بر روی من زدیده‌چکان آب روینست		بی آن رخی که شست مگرآب‌روینش
از فرق تا قدم همه خوبی و دلبریست		غازی بت من آنکه ز جانم برهمنش
از غمزه تیر دارد و از ابروان کمان		آن دلفریب نـرگس جادوی پر فنش
هر ناوکی که غمزهٔ غازی زند بحکم		نتوان حجاب کرد بخفتان و جوشنش
گر خون من بریزد از آن غمزه غازیم		باشد ز بار خون من آزاد گردنش

---

۱ - این بیت در دو نسخه ع‌وس نیست . ۲ - در نسخهٔ ع این بیت اضافه شده است.

ای جمله دوستان من از بهر خون من		زنهار خصم‌وار نگیرید دامنش

یکتن ز اولیای من از بهر خون من ز نهار خصم وار مگیرید دامنش
بیچاره سوزنی که بسودای غازئی شد همچو خسروانی خسران زده تنش
چون خسروانی از غم غازی نحیف شد زانگونه سوزنی که ندانی ز سوزنش
ای کاش خسروانی بودی بدین زمان تا بودی آستان خداوند مسکنش
دهقان علی سپهر هنر افتخار دین کز آفرین سرشت خداوند ذوالمنش
آن مهتری که آسان سیمرغ و کیمیا یابند در جهان و نیابند دشمنش
گروی بدست بخت نگیرد عنان چرخ جز نرم گردنی نکند چرخ توسنش
از صد هزار خصم پیاپی بجان و مال ایمن شود هر آنکه درآید بمأمنش
پر آن خدنگ وی بگه صید و گاه حرب از خون چنان شود که ندانی ز چندانش
زیباتر از پریست ببزم اندرون و لیك در رزمگه ندانی باز از هریمنش
زاثار صحبت کف گوهر فشان او گوهر بر آید از دل برنده آهنش
آهن بپیش آتش خشم وی ار نهی در حین کند گداخته چون موم و روغنش
هرخانه‌ای که آتش کینش فروختند از باد مرگ دود بر آید ز روزنش
در هر زمین که کشت کند تخم کین او دست زمانه در زند آتش بخرمنش
در باغ خاطرم گل مدحش شکفته شد از عکس نقش طارم ایوان و گلشنش
شیرین و چرب شد سخن من که طبع را پرورده‌ام بشکر و مرغ مسمنش
زاید دلم مدایح الوان از آنکه تن پوشیده‌ام بکسوت خوب ملونش
من آن مزینم که همه ساله بنده‌وار دارم بفر و زینت مدحت مزینش
شاهی است او بمملکت مردی و هنر کز فضل هست تختش واز جود گرزنش
ای پادشا که گرزن و تختت بکار نیست آن تاج را مگیرش وزین تخت مفکنش
درهردلی که رسته شد ازوی درخت کین تا آمده ببرگ و بر از بیخ بر کنش
گردشمنش زجاه بخورشید بر رسد زان تا که ذره ذره شود بر زمین زنش

یارب بروز حشر بر آن رحم کن که گفت
یارب بروز حشر مگیر از پی منش

در مدح علی بن احمد[1]

منم منم زده دردل زعشق یار آتش گمان مبر که یك آتش که صدهزار آتش
چو نار شد دلم ازعشق ناردان لب دوست میان دل همه چون دانه‌های نار آتش
هر آفریده بترسد ز آتش و دل من همی خوهد بدعا زافریدگار آتش
اگر نه برره دیو است بیهده دل من چرا چودیو کند خیره اختیار آتش
خوش است آتش عشق بتان وزینمعنی همی کنم بدل خویش بر نثار آتش
نه‌دل قرارپذیرد نه دردل آتش عشق چه بی‌قرار دلست وچه بی‌قرار آتش
درآب دیده‌وتاب دلم‌از آنکه رخش چو آبدار گل است وچوتابدار آتش
زدیده ودل خود کسوتی همی پوشم چه کسوتی که بود پود آب‌وتار آتش
زبسکه ازمژه بارم‌سرشك آتش گون گمان برند که دارم همه کنار آتش
دلم نکارپرستی گرفت بر رخ‌دوست بود سزای پرستندهٔ نگار آتش
اسیرعشق نگاری شدم بجان و بدل که عنبر است بدوزلف‌ودوعذار آتش
نگار من‌چو سر زلف برعذار زند زنند گوئی در تبت و تتار آتش
حدیث زلف وعذار و تتار وتبت را برآب مانم ودر زد بهر چهار آتش
حدیث خلق خداوندگار خودگویم که بوی مشك‌دهد نایدش بکار آتش
جهان جودوسخا افتخاردین که کند ز بهر سوختن خصمش افتخار آتش
علی که همچو خداوندذو لفقار زند بجان وجسم عدودر زذوالفقار آتش
بزرگواری کز باد خشم و هیبت او فرو شود بدل خاك آب وار آتش
آیا سپهر معالی که از سیاست تو همی‌خوهدگه خشم تو زینهار آتش
زرشك همت عالیت هر زمان بنفیر سوی اثیر فرستد همی شرار آتش
از آنکه تا بکف زرفشان تو ماند همی جدا کند ازخود زرعیار آتش
وزآنکه تانپزه هیچ خام دشمن تو بود در آهن ودرسنگ استوار آتش

---

۱ - این بیت در نسخهٔ ع - نیست .

زبهر سوختن خصم تو در آهن وسنك اگرچه هست نهان گردد آشکار آتش
کسیکه گرد خود از حشمت تو دایره کرد تفی بدو نرسد گر همه دیار آتش
بدولت تو سیاوخش وار برگذرد که خوی[1] نیارد برمرکب سوار آتش
بگرم وسرد زمانش بیازماید چرخ چو بریمین بودش آب وبریسار آتش
گراز تباری یکتن دم از خلاف توزد در افکند بهمه دوده وتبار آتش
دم خلاف تو ناچیزشان کند بدمی بر آنصفت که در افتد بمرغزار آتش
بزیر سایهٔ سروی که دشمن تو نشست زند درخش دران سرو جویبار آتش
گل بهار که بر میدهد بدشمن تو جوخار گردد واندر فتد بخار آتش
زمانه دست حسود تو بشکند چوچنار کزاو سخاوت ناید چواز چنار آتش
همیشه تا نبود باد وخاك را بجهان زروی طبع جهان آب جفت ویار آتش
زباد ساری خصم تو باد رفته بخاك در آب دیده شده غرق ودر کنار آتش

بدانگهی که تو گلبرك کامکار گری
براوفشانده چوگلبرك کامکار آتش

در مدح فخرالدین علی بن احمد

ایدل ز عشق یار چو از دانه نار باش گر دانه نار باشد گودانه نار باش
وراشك من زجور تو چون ناروان شود در عشق آندو لعل چو یکدانه نار باش
بر جان خیال صورت جانان نگار کن وندر میان جان سمران نگار باش
در دل هوای عذراوامق چگونه داشت تو همچنان بر آن بت مشکین عذار باش
هر چند مستی ازمی مهر وهوای او تا پی ز پی خطا ننهی هوشیار باش
دست از تو شستم ایدل ودادم ترا بدوست در زلف او قرار کن و استوار باش
یار ار برأی تو نرود روی ازو متاب درروی کار بنگر و بررأی یار باش
گر بادبی قرار کند زلف دوست را در خط گریز وگاه طلب بیقرار باش

---

۱ ــ در نسخه س ـ که جوی بیارد .

تادر تن و روان تو تاب و توان دراست — در زلف مشکبوی و خط مشکبار باش[1]
با بوی مشك و باغزل خوش بمجلس آی — هشیار گرد و مادح صدر کبار باش
فرزند فخردین که ز جان نبی بدو — آمد ندا که دین مرا افتخار باش
دهقان علی که جان علی گویدش ز خلد — با خصم دین همیشه بکف ذوالفقار باش
ای صدر مهتران و بزرگان روزگار — خوش عیش و خوش طبیعت و خوش روزگار باش
پروردگان غریق شدند از نعیم تو — دایم غریق نعمت پروردگار باش
کار بزرگواران شادی و عشرتست — تا فارغیت باشد مشغول کار باش
دینار بار بر کف آزاده زادگان — آزاده وار با کف دینار بار باش
در دهر کار بهز شراب و شکار نیست — زین هر دو کار دایم با اختیار باش
گاهی شراب نوش کن از سیم ساعدان — وز بسدین نگاران شکر شکار باش
از عشق واز عقار طرب راسبب گزین — در سینه عشق و در کف جام عقار باش
خوبان پیاده پیش تو باشند صف زده — بر مرکب نشاط دل خود سوار باش
در دهر نیست چون تو یکی ور بود هزار — ازمهتری تو صدر و سرصد هزار باش
خورشید مهترانی و جمشید سروران — چون این جهان فروز و چو آن ملکدار باش
خورشید وار از فلك مهتری بتاب — بر تخت کامرانی جمشید وار باش
اندرجهان چو بی هنری عیب و عار نیست — بافخر و باهنر زی و بی عیب و عار باش
فخر از هنر نمای و باهل هنر گرای — وز عیب و عار بی هنری بر کنار باش
اقبال وعزوجاه و جوانی قرین تست — با هر قرین بمهر زمانه گذار باش

هستند هر چهار ترا چون چهار طبع
جاوید بر طبیعت این هر چهار باش

---

۱ - این بیت درنسخه ع وس نیست .

در مدح امیر اتابك برغوش [1]

بیرای باد صبا مژده بتلقین سروش — بهمه خلق جهان در بدرو گوش بگوش
که شفا یافت سر تاجوران تاج الدین — عین دولت شرف لشکر خلخ برغوش
سرکش توران مسعود که دارد ز شرف — مشتری غاشیهٔ اسب مرادش بر دوش
هرشب و روز که بروی بسلامت گذرد — به از امروز بود فردا چون ازدی دوش
آن نه نوش است که گویند پس از تلخی می — صحت اوست پس از تلخی نالانی نوش
پهلوانا ز تو در پرده پهلو دل خلق — بود از آتش اندیشه چو دریا در جوش
جوش دریای دل خلق بیر گشتن تو — یافت آرام و دل جمله بعقل آمد و هوش
ز سمرقند بسی کس بدعای توشدند — بزیارتگه کاشان و عبادتگه اوش
هر دعائی که بگفتند پی صحت تو — بشنیدند در آندم همه آمین ز سروش [2]
هفته پیش ترا دیدم از شدت درد — سرو قدت بضعیفی شده چون مرزنگوش
اندرینهفته بتخت آمدی از جامهٔ خواب — بدگر هفته زره ورشوی وجوشن پوش
بسوم هفته بدانسان شوی از زور و توان — کز تکاور تبکاور جهی از غوش بغوش
بگه معرکه گرشیر بود دشمن تو — همچو روباه شود چاره گر و حیلت کوش
کارزاری نشود با تو بمیدان نبرد — مگر آنکس که زجان آمده باشد بخروش
شود از کوشش تو ببر دلاور بدو دل — شود از بخشش تو گنج توانگر درپوش
نیست همتای تو درظل سپهر ازرق — این نه زرقست بر این گفته نیم زرق فروش
هیچ مادح را بهتر ز تو ممدوحی نیست — خاصه امروز که من مادح و تو مدح نیوش
تا سخن طفل بود شاعر دانا دایه — خاطرش پستان ز و شیر خورد دوشادوش
سوزنی دایهٔ اطفال مدیحت بادا — پرورش داده سخن را بکنار و آگوش
ای جهان از سر شمشیر تو دریای بجوش — جوش دریای تو شمشیرزن و جوشن پوش
نصرت دین حقی دین حق از تو منصور — پهلوان حشم مشرق و مغرب برغوش

---

۱ - این قصیده در نسخه س - نیست . ۲ - نسخه ع- سرو قدت بضعیفی شده چون مرزنجوش (مرزنگوش)
۳ - این بیت در نسخه ع نیست .

هست اسم علمت نام رسول قرشی		که بردمرکب اوغاشیه بردوش سروش
مرترا هست کنون نقش فتوت دردل		همچو همنام ترا مهر نبوت بر دوش
دوش در نظم ثنای توبدم تا دم صبح		صبح صادق ندمید از دم من‌الادوش
بدل صافی مدح تو چنان دادم نظم		که ازان اخرس وابکم بزبان آمدو گوش
خردوهوش زیادت شود ازمدحت تو		کس مبادا که بنقصان خرد کوشدو هوش
کیمیای زر درویش کف راد تو است		مدح گوینده چنین گوید با مدح نیوش
از کف رادتودرویش غنی شد چندانك		کیمیایابی و سیمرغ و نیابی دریوش
گرجهان ازسر شمشیر تو گفتم که رزم		که‌چودریای بجوش است نیم زان خاموش
بعطا دست ودل و طبع ترا گویم یم		که‌چودریای بجوشند چودریای بجوش
بعطا دست توگر حاتم دیدی از شرم		دست خودرا بکشیدی زعطادر آگوش
کین ومهر تو بزنبورهمی ماندراست		که بر اعدای تو نیش است و بر احباب تو نوش
نوش کن بادهٔ تلخ از کف شیرین صنمی		از بنا گوش چو گل از کله چون مرزنگوش
در شادیت گشاد است و در غم بسته		بسته بگشای همه عمر و گشاده تا گوش

می آسوده بکف گیروز عشرت ناسای
کزنوا بلبل آسوده در آمد بخروش

درمدح شرف‌الدین محمد[1]

آفتاب شرف و حشمت و سلطان شرف		نور گسترد وضیا بر نسف واهل نسف
ظل طوبی است بر آنکس که ضیا گستر شد		آفتاب شرف و حشمت و سلطان شرف
آفتاب همه سادات که با طلعت او		آفتاب فلکی را نه فروغست و نه تف
خلف حیدر کرار محمد که بود		همچو حیدر بشجاعت چو محمد بلطف
یکزمان صدروی از اهل‌هنر خالی نیست		همچو خالی نبدی تخت سلیمان ز آصف
آسمان بوسه دهد خاك درش را بامید		کاستانش بزداید ز رخ ماه کلف

---

۱ - این قصیده در نسخه س و م نیست .

هر که در خدمت او گشت رهی گشت رها
از غم و رنج و عنا و تعب و کرم واسف
ای سیادت را از سید مختار بدل
وی شجاعت را از حیدر کرار خلف
پسر حیدر کراری و بر دشمن و دوست
چو پدر حامی تیغی چو پدر وافی کف
بر نکو خوه بکف راد کنی خواسته بذل
بسر تیغ کنی خون بداندیش تلف
پدرت را ملك‌العرش بقرآن مادح
هفده آیت نبئی مدح وی اندر مصحف
بسنان کشف کنی راز دل از سینه خصم
گر بود خصم ترا سینه سنگین چو کشف
چون خدنگ تو ز شست وزه‌تو گشت‌جدا
نگزیند بجز از جبهت اعدات هدف
علف تیغ شود خصم تو در دشت نبرد
بتنش یازد تیغ تو چو لاغر بعلف
نسف از فز خرامیدن تو یافت کنون
قر فرو دوش اگر بود چوقا عاصفصف
تا بزیر فلك چنبری اندر همه وقت
گل به از خار و گهر از شبه وزر زخزف
فلك چنبری اندر خط فرمان تو باد
ورنه‌بشکسته‌چواز عربده‌گان‌چنبردف

درمدح مؤیدالدین

مؤیدین جمال ای ستودهٔ آفاق
ترا بمدح من اهلیت‌است واستحقاق
مرا بجود تو دانم که همچنین باشد
که ازحکیمان‌طاقم‌تواز کریمان‌طاق
بحق من نبود جود تو بروی و ریا
بمدح تو نبود نظم من‌بزرق ونفاق
بدان‌سبب که ترا دانم از کرام‌جهان
سخی وراد و پسندیده‌سیرت‌واخلاق
بر تو بیشتر آرم ز دیگران ابرام
زحال نیك و بد خویش‌خشیةالاملاق
گمان برم بکف راد تو که رازق‌را
بدست تست کلید خزانهٔ ارزاق
زگندم توبنخشب زدند چندین سال
بخانه‌وزن وفرزند من بنان محراق
اگر کنون بسمر قند بازشان نگرند
زنان نخشب جویند زهر را تریاق
مرا بگندم مرسوم وعده‌ای دادی
بده بدادن آن مر وکیل را اطلاق

---

۱ ـ این قصیده در نسخهٔ م و س ـ نیست. ۲ ـ نسخهٔ ع ـ ز نیك‌وبد بهمه حال جسته‌الانفاق.

همانکه دیر دهد ناگران نیاید از آنك | گران شود چو بماند بآب در مرهاق
مرا ز گندم فرمودن تو یاد آمد | رزند میخی فرمودن امیر اسحاق
تو از سخای بافراط و از مروت خویش | روا مدار که این بند بشکنند میثاق
همیشه تا بشب و روز از مه و خورشید | ضیاء و نور بود گستریده در آفاق
مه سعادت و خورشید جاه و دولت تو | منیر باد و مضی بالعشی و الاشراق

حسود دولت و اقبال و عز و جاه ترا
رسیده جان بمضیق و رسیده مه بمحاق

خطاب به خود

تاکی ز گردش فلك آبگینه رنگ | بر آبگینه خانهٔ طاعت زنیم سنگ
بر آبگینه سنگ زدن رسم ما و ما | علت نهاده بر فلك آبگینه زنگ
رنگیم و با پلنگ اجل کار زار ما | آخر چه کار زار کند با پلنگ رنگ
کبر پلنگ در سر ما و عجب مدار | کز کبر پایمال شود پیکر پلنگ
یکباره شوخ دیده و بی شرم گشته‌ایم | پس نام کرده خود در اقلاش و شوخ و شنگ
اصرار کرده بر گنه خود بسر وجهر | نی شرم از صغیره و نی از کبیره ننگ[1]
پرهیز نیست در دل ما جایگیر جز | جائی که باخسان بسگالیم نرد ننگ
در پلهٔ ترازوی اعمال عمر ماست | طاعات دانه‌دانه و عصیان بتنگ تنگ
میدان فراخ یافته‌ایم و دلیر وار | برمرکب هوی و هوس بسته تنگ تنگ
با آنکه جنگ باید پذیرفته‌ایم صلح | با آنکه صلح باید آشفته‌ایم جنگ
پیران چنگ پشت و جوانان چنگ زاف | در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ
چنگ اجل گرفته گریبان عمر ما | ما خوش گرفته دامن آز و امل بچنگ
آیینهٔ خدای شناسی دلست و حق | ز آیینهٔ خدای شناسی زدوده زنگ
ما بادهٔ چو زنگ بر آیینه ریخته | و آیینه زنگ بر زده از بادهٔ چو زنگ
رومی رخان مارا در فسق و در فجور | زنگی گرفت و باز برومی سپرده زنگ

---
۱ - این بیت درنسخه ع - نیست - درنسخه س - مصراع دوم این بیت چنین است : جائیکه ناکسان چوسگالیم برو ننك .

ای کردگار دوزخ تفتیدهٔ ترا　از آدمی و سنگ بود هیزم وز زنگ
ما از شمار آدمیا نیم سنگ دل　از معصیت توانگر و از طاعتیم دنگ
آونگ دوزخیم بزنجیر معصیت　دوزخ نهنگ و باز گنه لقمهٔ نهنگ
ما رابهوش وهنگ ز دوزخ نجات نیست　وزسهم آن نهنگ نه هوش استمان نه هنگ
دنیا قمارخانهٔ دیو است و اندر او　ما منکیا گران و اجل نقش بین منگ
ایمان کلید جنت و در بی‌مدنگ نی　دندانهٔ نیاز گشایندهٔ مدنگ
جای درنگ ماست بدوزخ ز عدل تو　وز فضل و رحمت تو بخلد برین درنگ
دریای فضل و رحمت تو موج میزند　نبود روا سفینهٔ امید ما بکنگ
ما را بهشت تست بکارو بکار نیست　سر بر زدن زخاك بهارو بهشت کنگ
در کام ما حلاوت شهد شهادتست　در مهد بسته‌انه‌بدین پود و تار رنگ[1]
در عمر خویش بر تو نیاورده‌ایم شرك　ای‌بی‌شریك‌شهد و شهادت‌مکن‌شرنگ[2]
در ملك تو پسنده نکردند بندگی　نمرود پشه خورده و فرعون پیس‌ولنگ
ما بندگان و کوس خدائی همیزنیم[3]　آگاه نی که کوس‌خدائیست پابه‌سنگ[4]
نمرود بر گذشت بپرواز کرکسان　آنجاکه بیش‌از آن‌نپرد کرکس و کلنگ
از بیم چرخ خویش پرانید بر هوا　با کرکسان چرخ پر کرکس وخدنگ
پیکان آن خدنگ بخون راه داده‌اند　شدشاد و رسته شد ز غریووغم‌وغرنگ
فرعون شوم خرکس بازار خربزه　بر اسب جهل وفتنه‌فرو بسته‌تنگ‌تنگ
شد میر رود نیل چو در نیل غرق شد　خاشاك‌وار بر سر آب آمد آن خشنگ
بی آدرنگ باشد مر لنگ را عصا　فرعون لنگ را ز عصا آمد آدرنگ
با آن دوگنده مغز بود حشر آنکسی　کزدست‌دیوخورده بود کوکنار و بنگ
ای سوزنی بر اسب انابت سوار شو　بستان ز دست دیو فریبنده پا لهنگ
ایمن مباش تا دم آخر ز دست دیو　تا دیو دین ز تو نستاند بشالهنگ

---

۱ - در نسخه س - ای بی‌شریك شهد شهادت مکن‌شرنك　۲ - در نسخه ع درمهد بستة اندبرین‌پودو تار رنگ
۳ - نسخه س - بابندگانت کوس خدائی همیزنند.　۴ - این بیت درنسخه ع - نیست.

بیت المقدس است دل تو بنور دین وه تا نه خوك خانه کند کافر فرنگ
هفتاد ساله گشتی توحید و زهد کو کم ژاژخای پیش مدو چون خران غنگ
بی یاد حق مباش که بی یاد کرد حق نزدیك اهل و عقل چه مردم چه استرنگ
درراه دین حدیث درشت و درست گوی
مفروش دین بچربك و سالوس وریو ورنگ

در مدح فخرالدین علی بن احمد

مفکن بغمزه بردل مجروح من نمك وز من بقله سر مکش ای قبله نمك
دانم کز آب گرم دو چشمم بیك زمان بگدازی ارهمه شکری یا همه نمك
ای ترك ماه چهره چه باشد اگر شبی آئی بحجرهٔ من و گوئی قتق گرك
تا من بنور ماه توشب را برم بروز زان پیش کز سمور بمه در کشی یلك
تا از تو یك بیك شودم کام دل روا کم کم بکام در فکنم خامهٔ تبك
گر پیش گل کشم کله مشکبوی تو برمن کلك مزن که نیندیشم از کلك
گل روی ترکی ومن اگر ترك نیستم دانم بدینقدر که بترکی است گل حجك
ازچشمم ار بران حجك توچکد سرشك ترکی مکن بکشتن من برمکش نجك
کان گل بدینسرشك پذیرد جمال و زیب چون باغ علم شافعی از طاهر علك
فرزانه فخردین که شداز اهل دین خطاب کای آدمی بصورت و با سیرت ملك
ای چون ملك بسیرت واز صورت آدمی هم آدمی و هم ملکی یاز هردو یك
در دین طاهری ملکی لاشریك لـه کس در فنون فضل و هنر لاشریك لك
دیریست تا ریاست اصحاب را بحق اندر کتابخانهٔ اسلاف تست چك
تودرچکان زلفظ بر احباب خویش باش گو بر رخ معادی توخون دیده چك
آید صواب هرچه توگوئی وخصم را یاراو زهرئی که کند هیچگونه حك
بر آتش نظر دل زیـرکترین خصم جوشی بر آن قیاس که درزیر بامجك
هر حجتی که گفت بدورد کنی وباز اندر دهان نهیش چو گلمهره در تفك

بسیار علمهاست که آن خاص مر تراست — بیرون علم شرع که با خلق مشترك
داند هر آنکه بازشناسد شك ازیقین — کاندر بزرگواری تو نیست هیچ شك
گر بر شرنگ وشنگ وزوباد لطف تو — درحال شهد وشکر گردد شرنگ وشنگ
گر بوی خلق تو بجنگ برگذر کند — نسرین تازه بردمد از تری حنك [1]
ور بار حلم تو بزمین برنهد خدای — موی بشیزه بفکند از گاووار سمك
طوفان غم بدان نرسد کوبعون تو — خودرا سفینه سازد چون نوح برفلك
زایر زبس که زرگرد ازکف راد تو — دارد بزرنگار کف خویش چون محك
یابد ز تو جواب نعم سائل نعم — از پیر سال یافته تا طفل شیر مك
با هرکسی که دست نیازی بتو نمود — احسان کنی وجود نمائی بما ملك
نوردل تو ازکرم وبرّ و مردمی است — چونانکه نور دیدهٔ مردم بمردمك
قادر دلت ملال نیاید ز شعر من — حالی بمانم و ببرم ژاژ بی ودك [2]
تا بر فلك بروج بود وندر او نجوم — چونانکه درزمین کورودر کورسلك [3]
روی زمین ز فرتو زنیت پذیر باد — چونانکه ازنجوم وزشمس وقمر فلك [4]
تو بر شده بجنت شادی درج درج — دشمن فتاده درسقر غم درك درك

سنجاب گون سپهر فتك جو[20] عدوت را
پیراسته بقهر چو سنجاب وچون فتك

در مدح نظام الدین

ای پایگاه قدرتو بر چرخ نیمرنگ — دور وروا شتاب و بقای ترا درنگ
اندر شتاب اوست درنگ ترا مدد — وندر درنگ تست شتاب ورادرنگ
پیدا دورنگ او دوزبان کلك توکند — چون بر بیاض روم نگاردسواد زنگ
آیینهٔ ضمیر تو اندر مقابله — بزداید از دو آینهٔ چرخ ریم زنگ

---

۱ ــ درنسخه س خسك . ۲ ــ این بیت درنسخه ع و س نیست . ۳ ــ نسخه ع ـ چونانکه از نجوم وزشمس وقمر فلك ـ س ـ تادر زمین کوربود کور درسلك . ٤ ــ این بیت درنسخه ع نیست .

از چرخ نیل رنگ چه نالند حاسدانت | از سیر کلك تو شده با ناله و غرنگ[1]
تیر خدنگ شاه بکلك تو داد شغل | تا راستی و راست روی گیرد از خدنگ
مستوفی ممالك مشرق نظام دین | کز کلك تست تیر فلکرا مسیر تنگ
تنگ شکر حدیث ترا بندگی کند | کاندر عبارت تو شکر هست تنگ تنگ
چون تو سوار فضل کجا در همه جهان | بر مرکب کمال و هنر بسته تنگ تنگ
زرین سخن سواری از شعر عسجدیست | بر دست چون سوار عنان سخن بچنگ
از مدحت تو سوزنی پیر شد جوان | چون تیر کرد قد خمیده چو پشت چنگ
لیکن بگرد عسجدی اندر کجا رسد | چون هست ترکتازی او با خران لنگ
از تربیت نمودن تو مهتر کریم | رو باه شیر گردد و صعوه شود کلنگ
هر شهسوار فضل که شد همعنان تو | یابد بگرد گردن از الزام پالهنگ
در ذات تو نهاده ملك عز اسمه | ذهن و ذکا و فطنت و فرهنگ و هوش و هنگ
جستن نظیر تو بهنر پرمکابره است | نا یافته نمودن بر عقل شالهنگ
امن تو است احسان نیکیت مکرمت | نبود در آل میران آیین جز این دبنگ[2]
منت نهنگ دم زن دریا مردمی است | در مردمی ندارد دریای تو نهنگ
احسان تو بسان دبنگ است و سله است | در خوشاب خوشه انگور بر دبنگ
در خدمت تو بودن فخر است و نیست عار | وز مدحت تو گفتن نام است و نیست ننگ
اهل ثنا و مدحت ارباب نظم و نثر | مطلق توئی و نیست درین باب ریو و رنگ
بی حشمت نشان تو از هیأت فلك | نکند نظر پلنگ بتربیع سوی رنگ
با اهل صلح صلح بتوقیع کلك تست | برداشتن برأی تو از اهل جنگ جنگ
از لطف و سازگاری تو باسران عصر | در دانهٔ زلال همی داده چنگ چنگ[3]
خشم تو آذرست و حسود تو نان خشك | هر نان خشك را رسد از آذر آذرنگ
آید هر آنکه با تو کند استری بفعل | در هاون هوان بضرورت چو استرنگ

---

۱ -- در نسخه ع این بیت اضافه شده :

از باده چو رنگ بجام جهان نمای | جان تازه کن که جان طلبد باده دورنگ

۲ -- نسخه س- و ننگ - این بیت در نسخه ع نیست ۳ - نسخه س- دردانه زلازل بازاست چنگ چنگ

در موسم بهار که دریا شود جهان بستان و باغ گردد همچون بهشت کنگ
در مجلس تو ز ورق باده رونده باد هرچند نیست عادت زورق روان بکنگ
تا بر کند حسود تو سبلت بدست خویش درسبلت حسود تو افتاده باد کنگ
تا سیم و زر بآتش و سنگ امتحان کنند مردان کاردیده چه مصلح چه رند و شنگ
منت پذیر باشی منت نهنده نی کز تو غنی شوند بروزی هزار دنگ
در راه عشق آتش رویان سنگدل سیم و زر امتحان کن و در باز هوش و هنگ
جدمرا زهزل بباید نصیبه‌ای هرچندیك مزه نبود شهد باشرنگ
تا بنگ و کوکنار بدیوانگی کشد دیوانه باد خصم تو چون کوکنار و بنگ
تا باد ساریش بسر آید ادب نمای
آن سرخ باد سار چو سر کفته بادرنگ

در مدح تمغاج خان

ز امدن سال نو بفرخی فال شاه جهانراست فتح و نصرت و اقبال
سال نو آمد بخدمت قدم شاه لشکر انواع گل مقدمهٔ سال
خسرو سیارگان چرخ بتعجیل از سر ماهی برون گذشت و زدنبال
درعلم [۱]آل شاه فتح وظفر دید کرد بلند از سر حمل علم آل
زان علم آل نصرت متوالی است در حشم شاه و در عشرت و در آل
موسم جشن خدایگان جهانست نوبت بخشیدنست و موسم ابذال
منتظر جشن شاه مطرب و بستان بلبل دستانسرای و قمری قوال
تاج مرصع نهاده برسر طاوس فاخته افکنده طوق مشکین در بال
شاه سلیمان مثال و طیر سخنگوی از ظفر پادشاه بندهٔ امثال
سلطان طمغاج خان که سلطنت او برکند از هر هژبر پنجه و چنگال
با علم گاو سار شیر نشانش شیر فلك روبه است و دمنهٔ محتال

---

۱ - این بیت در نسخه س - نیست .

ای ملك بی عدیل عالم عادل　　خسرو مسعود نام محمود احفال
بخت تو با نام تو مساعد و با بخت　　طالع سعدت قرین همیشه بهر حال
برفلك پیر سعد اصغر و اکبر　　از تو گشایند بر سعادت تو فال
خسرو افراسیاب هیبتی و هست　　از تو در اعدای تو هزاهز و زلزال
زلزلهٔ لشکر تو روز ملاقات　　به ز نبرد آزمای روستم زال
چشم جهان چون تو پادشاه نبیند　　بزمی و رزمی عدوی مال و عدو مال
هر که بفرمان تست تابع و راغب　　با نعم و عز تست و رتبه و با مال
وانکه ز درگاه تست طاغی و یاغی　　جفت هوا نست و یار شدت و اهوال
بسکه در آورد حاسدان ترا چرخ　　ایدی و اعناق در سلاسل و اغلال
حنجر آمال دشمنانت ببرید　　دهر ز دست قضا بخنجر آجال
ای خلف آخر از خلیفهٔ اول　　آنکه سرشته شد از سلاله صلصال
ملك سلاطین گیتی از وی با تو　　کرد محول همی محول احوال
بر تو و شهزادگان تست بحق وقف　　ملك زمین تا ابد بقسمت آزال
مهدی صاحبقران روی زمینی　　امر ترا رام گشته مهدی و دجال
خواهد بودن بملکداری تو شاه　　نصرت عیسی و رقص کردن دجال[1]
سوزنیا بامدیح شاه جوانبخت　　ازدل وجان خو کن و مدیحش بسکال
در سخن دانه چین نما و بسلك آر　　دانه و که را فر و بیز بغربال
طبع سخن زای راز حشو نگه دار　　باش با بیات خود چو دایه بر اطفال
تا شود از مدح شاه دفتر شعرت　　همچو رخ نیکوان بزلف و خط یار

---

۱ ــ در نسخه ع بعد از بیت فوق این بیت آمده است :

چشم تو نار است و بدسگال ترا کار　　تا نزند کوهمی گری و همی نال

ودر نسخه س این دو بیت آمده است :

چشم تو نار است و بدسگال تو مارست　　نار ندارد خبر ز سوختن نال
ناله و گریه است بدسگال ترا کار　　تا نزند کوهمی گری و همی نال

عمر ابد خواه پادشاه جهانرا   در شرف و عز لایزال و لازال
باد بر این اتصال شاه همایون
بارغد عیش و با رفاه درافعال [۱]

در مدح افتخارالدین

آمد بصدرخویش چو خورشیددرحمل   خورشید اهل بیت نبی سید اجل
شادند خلق و رسم بشادیست خلق را   هر موسمی که آید خورشیدزی حمل
خورشید چرخ فضل‌وشرف افتخار دین   آن بی بدل ز عالم واز شمس‌دین بدل
زینسان‌که او بصدر خود آمدکجابود   خورشید را ببرج حمل رتبت و محل
خورشیداز زحل بسه‌منزل فروتر است   او از ستاره پیش خدم دارد و خول [۲]
خورشید یك ستاره ندارد بهمرهی   منشور بی کسوف و زوالست از ازل
خورشید را کسوف و زوالست ومرورا   او از زمینست تا بزحل برتر از زحل
بینندگان اگر که بخورشید بنگرند   در نور دیده نقص پدید آید وخلل
او را بود جمالی خورشیدوش ز نور   افزون [۳] شود ز دیدن او نور درمقل
خورشید پیش‌روی‌زسلطان شرق‌و غرب   گاه از کله حجاب کند گاه از کلل
او بی‌حجاب تا بر سلطان همی رود   پس بر زیادتست بخورشید زین قبل
ای به‌گزین حضرت سلطان خسروان   وی جد تو گزیدهٔ سلطان لم یزل
خورشید از آنکه‌زو بهمه چیزحاکم‌است   از شرم زرد روی پدید آید از قلل
بر آستانش بوسه دهد از سر نیاز   پس از سرای بگذرداندر خوی [٤] وخول
یزدان نهـاد در دل سلطان مخل ترا   تا پای حاسد تو فرو ماند در وحل
شاهنشه از حسود تو خالی کند جهان   چون مکه جد تو ز پرستندهٔ حبل [٥]
نامد برون ز خانهٔ احزان حسود تو   قادر نشد بسوزن سوفار در حمل

---

۱ -- درنسخه س- باز عدعیش درغدو ودرآصال . ۲ -- درنسخه‌س-صول. ۳ -- این بیت درنسخه س نیست . ٤ -- درنسخه س - خوی وخلل . ٥ -- درنسخه س - پرستنده حبل .

از کلهٔ حسود تو سودای مهتری بیرون شود چونخوت گیسو ز فرق گل
از مجلس شهنشه اسلام یافتی تشریف وخلعت ولقب و حشمت و عمل
مهتر توئی مسلم در روزگار خویش وین دیگران همه حشوات و دغل مغل
آباد و خرم است بتو عالم هنر وز جودتست عالم ز فتی خراب و تل
از حزم تست یافته جرم زمین درنگ و ز عزم تست یافته دور فلك عجل
دارند از طریق تفاخر سران عقل از گرد نعل مرکب تو دیده مکتحل
از جود تو جهانی عریان و بینوا پاشیدهٔ در رشد و پوشیده در حلل
افزون ز صد هزار کسند از تو یافته باغ و سرا و صنعت و املاك مستغل
روی سخا و فضل و سخندانی و شرف دایم زتست تازه چو ورد طری ز طل
پاك است سینهٔ تو بخلق خدای بر ز اندیشهٔ منازعت و کینه و جدل
داند ترا که تو چه کسی دیگران چه کس آنکس که‌فرق داند کرد انگبین زخل
پی بار منت توکسی در جهان نماند از بندگان باری عز اسمه و جل
نالانی تو تا خبر آمد بنزد تو بر ما عیان نمود همی خویشتن اجل
اندر دریغ و حسرت تو بندگانت را دمهادخان دخان بدو دلها شعل شعل
تا بر تن تو سهل نشد رنجه عارضه اندیشهٔ تو بر دل ما بود چون جبل
جان ترا خطای عطا داد بازتا بر تو اثر نماند ز نالانی و علل
چون آدمی شدی چو فرشته بیامدی تن پاك گشته از علل و نامه از زلل
اکنون که آمدی بسعادت بصدر باز بر دشمن تو زهر شود عیش‌چون‌عسل
در مستقر عز و شرف جاودان بزی تا حاسدت حزین شود و خوار مستذل
تا عزّ و ذل ناصح وحاسد در این جهان ضدند یکدگر را بی زرق و بی حیل

جاوید باد عمر تو و دشمنانت را
چنگ اجل گرفته گریبانکه امل

در مدح صفی الدین

هلال روزهٔ میمون لقای فرخ فال — نمود روی ز گردون نیل‌فام چو نال
خمیده‌قامت و خدمت‌نموده بر گردون — ز روی قبله بدرگاه آفتاب جلال
اجل صاحب عادل که مثل او گیتی — پدید نارد و ناورده صاحب اقبال
کبیر عالم کاندر صلاح ذات ویست — صلاح خلق کبیر مهیمن متعال
صفی دولت عالی معین ملت حق — وزیر نیك پی نیك رسم نیك خصال
ثبات علم و عمل هست بر رعیت‌شاه — بسیرت علما و بصورت عمال
چو کارها به نیتهاست گفت صاحب شرع — وراست پر ز نکوئی جریدهٔ اعمال[1]
شد است مشفق بر عامهٔ رعیت شاه — چو مادر و پدر خوب مهر بر اطفال
گشاده کرد در دادو بست دست ستم — یکی ز بهر ثواب و یکی ز بیم وبال
زعدل او نه عجب باشد ار بکوه و بدشت — پلنگ و یوز شود پاسبان عزم و غزال
بنوك کلك بگسترد عدل در عالم — بر آن قیاس که همنام او بزخم دوال
بباب عدل ز همنام او چو در گذری — کسی نیابی او را دگر نظیر و همال
سران دهر و بزرگان عصر او را نیست — بجز بخدمت درگاه او مآب و مآل
رسیده‌اند جهانی ز خدمت در او — بآب و حشمت و جاه و بناز و نعمت و مال
وفا شود ز کف راد او بجود و سخا — اگر بجان گرامی ازو کنند سوآل
برد ز جود کف او کمینه سائل او — ببدره زر عیار و بکیسه سیم حلال
همای جاه تو پرواز کرد بر سر خلق — کسی که سایهٔ او یافت رسته شد ز اهوال
بزیر سایه او باشد این جهان یکسر — چو آن همای همایون بگسترد پر و بال
ایا همایون صدری که فر طلعت تو — به از همای همایون بود بفرو بفال
زمانه نیك سگالیست پادشاهی را — که هست او را چون تو وزیر نیك سگال
ترا بصاحب ری گر کسی قیاس کند — ورا بود نه ترا اندرین قیاس جمال

---

۱ ـ در نسخه ع و س این بیت دیده نشد.

اگر که صاحب ری بودی اندرین ایام
کجا تو باشی او باشدی بصف نعال
کمال صاحب ری هرگز اندرین نرسد
در آنچه هست سزای تو نیست او بکمال
محل و قدر ترا کردگار کرد فزون
هر آنچه کرد و کند کردگار نیست محال
بر آسمان بزرگی و بوستان سری
تو بدر و سروی و دیگر کسان هلال و خلال
چنانکه بدر بتابد ز آسمان تو بتاب
چنانکه سرو ببالد ببوستان تو ببال
حسود جاه تو بادا ز بار محنت و غم
نحیف تن چو خلال و خمیده قد چو هلال
همیشه تا مه روزه است بهترین شهور
هماره تا شب قدر است بهترین لیال
بقدر باد ز عمر تو هر شبی شب قدر
بخیر همچو مه روزه هر مه تو ز سال
هزار سال ترا عمر باد و هر روزی
ز سال عمر تو چون روز اول شوال

در مدح وزیر

همه سلامت آن باد کو بجان و بدل
خوهد سلامت احوال صاحب عادل
همه مراد کسی باد حاصل از عالم
که او مراد ورا خواهد از جهان حاصل
زمانه بندهٔ اقبال صاحب است بدان
که در زمانه چنو نیست صاحب مقبل
وزیر مشرق کز داد او همیشه ستم
بود گریزان چون ز آفتاب مشرق ظل
از آسمان بزمین هیچ دولتی ناید
مگر بدانکه کند در سرای او منزل
بروی او نگر از جملهٔ بنی آدم
اگر نه آدمئی دیده‌ای فریشته دل
بنای هیچ عمل جز بعلم بر ننهد
جز او کس از وزرا نیست عالم و عادل
بجز برأی و بتدبیر و نیك عهدی او
بود سلاطین را ملك داشتن مشکل
نه بی شکوهش پیراسته بود ملکت
نه بی جمالش آراسته بود محفل[1]
همیشه منزل دولت نماید آن خانه
که ساعتی بنشاط اندرو بود نازل

---

۱ ــ این بیت در نسخه ع اضافه شده‌است :
رعیت و حشم و پادشاه حکم ورا
مسخرند بدانسان که کوزه‌گر را گل

سزای غل بود آن گردنی که برصاحب بجهل سینه خود کان کینه سازد و غل
نگاهدارد در هر چه هست کار خدای خدای ازین نکند هیچ حق او باطل
نه ایزد است و لیکن بحکم ایزد نیست ز هیچ نیك و بد بندگان خود غافل
جمال داد و بر افزود جاه و حشمت او چنین کنند بزرگان محسن و مجمل[۱]
بپیش آنکه ازو آفتابرا خجل است ز بی‌خبربدن از کار خویش هست خجل
بلی خجل شود از پادشه که ناگاهان بآستانهٔ او میهمان رسد طغرل
ز جاه صاحب عادل ملك بگرداند گزند چشم بدو مکر حاسد و عاذل

عزیز باد همیشه بنزد خلق و خدای
نگاهدار تن و جان او معز ومذل

در مدح جمال‌الدین عمر [۲]

داد صدر دین و دنیا صاحب فرخنده فال مر جمال دین یزدان را بجاه خود جمال
بر جمال دین مبارك فال گشت امروز وماند اندرین بنیاد عالی فر او تا دیر سال
صاحب عادل خداوندی که هر کز رأی او فال گیرد تا ابد از روی او گیرند فال
این جهانرا سربسر در سایهٔ خویش آورد چون همای دولت او بر گشاید پر و بال
بذل جاه و مال گشته سیرت و آیین او بذل جاهش برمهان و بر کهانش بذل مال
ای بکنیت عالم عادل عمر کز دین پاك در طریق داد مر همنام خود را شد همال
نوك کلك این عمر مرطاغیانرا دوخت چشم چون دوال آن عمر مر ظالمانرا کوفت یال
ازدوال و کلك این و آن در آنوقت و کنون ناتوان و سست شد ظالم چو کلك و چون دوال
کلك او امری که فرماید بس آید یك الف امتثال آرنده اندر حین پذیرد شکل دال
مر مثال کلك او را سرفرازان همچو کلك سر فرود آرند وز فرق سر آرند امتثال
زانکه نسگالید بد در عمر خود بر هیچکس هیچکس در عمر خود بر وی نباشد بدسگال
مرمرا وزرو وبالی نبود ار گویم که او تا وزیر شاه شد بر وی نشد وزرو وبال

---

۱ – این بیت در نسخه ع نیست . ۲ – این قصیده در نسخه س نیست .

پادشاهی را که باشد همچنو فرخ وزیر ... ملك او ایمن بود از انقلاب و اختلال
صاحب‌عادل‌مه و خورشید چرخ‌سروریست ... بی خسوف‌و بی محاق و بی کسوف و بی زوال
میوهٔ دولت ز نور او پذیرد رنگ و بوی ... وز ضیاء او همی گوهر شود سنگ و سفال
گرجهان آراش خوانم‌زین‌سپس‌نبودشگفت ... که جهانرا هست ازو آرایش و زیب جمال
آسمان خواهد که سر بر آستان او نهد ... لیك بر این آستان اورا نمی‌باشد مجال[۱]
هست‌خورشیدجهان آرای‌جان پروردرست ... گر کسی‌را زان‌خیالی‌هست برگیرم سؤال
مجلس دهقان جمال دین جهانی‌دان‌یقین ... از جمال صاحب آرایش گرفته هر کمال
اهل مجلس از جمال او همی جان پرورند ... گشته هریك‌زومرفه عیش وخرم‌وقت‌وحال
صاحب عادل مرفه عیش بادا تا ابد ... خرم و خوشوقت حالش اندر ایام ولیال
تاجهان آرای‌وجانپرور بودزینسان که‌هست ... درجهان و جان خلایق را ازو نفع‌و منال
برجهان وجان او بادا هزاران آفرین
از جهان آرای جان‌پرور خدای لایزال

در مدح علی بن احمد

از من بآزمون چو طلب کرد یار دل ... از جان شدم بخدمت و بردم نثار دل
دیدم بزیر حلقهٔ زلفین آن نگار ... در بند عاشقی چو دلم صد هزار دل
فرمانگذار دلبر و طاعت نمای من ... طاعت نمای داده بفرمانگذار دل
من دل سپار و آن بت مه روی دلپذیر ... کسی جز بدلپذیر دهد دلسپار دل
دلرا بدان نگار سپردم که داشتم ... زو چون نگار خانه دل و پر نگار دل
دلرا قبول کرد بجان زینهار داد ... گوئی که داد جان مرا زینهار دل
جان اختیار کرد که در بند وی بوم ... آنگه که کرد عشق ترا اختیار دل
در آبدار عارض او بنگریستم ... شد آبدار دیده و شد تابدار دل
تابیست بر دلم ز رخ آبدار دوست ... کانرا به پیش کس نکند آشکار دل
شکر لبی که جان طلبد بوسه را بها ... سیمین برش ربود بوقت کنار دل

---

۱ - این بیت در نسخه ع نیست.

هر چندکان صنم ز غم من تهی دلست
پر کرد مرمرا غم او تار تار دل

گرددهر آنکسی که چو من عشق پیشه کرد
هم پر سرشك دیده و هم پر شرار دل

دادم بباد ساری دل را بباد عشق
نشگفت اگر بباد دهد باد سار دل

تا چند رنجه دارم از عشق دوست جان
تا چند بسته دارم در بند یار دل

بی نظم گشت کار من از بیدلی چنان
کز یار باز گشت خوهم خواستار دل

کاری کنم که باز خداوند دل شوم
وارم بنظم مدح خداوندگار دل

کامد بفرخی ز سفر اختیار دین
کز مدح او کند شرف وافتخار دل

دهقان علی که همچو علی بدسگال را
در سینه بگسلد بسر ذوالفقار دل

صدری که بی محبت او هیچ خلق را
اندر میان سینه نگیرد قرار دل

گوئی ز بهر مهرورا آفرید و بس
اندر نهاد آدمیان کرد گار دل

گر گوش بشنود که بمانند او کسی است
کم دارد آن شنودهٔ گوش استوار دل

دارد بجود مردمی آن عالم سخا
مانند بحر بی گذر و بی کنار دل

گرعلم و حلم وشرم وخرد زینت دلست
او را مزین است باین هرچهار دل

کان زراز عیار تهی دل کند بجود
چون خوش کند ببخشش زر عیار دل

تا دل چو زرو سیم ببخشد یمین او
کرد از یمینش میل بسوی یسار دل

ای صدر روزگار که اهل زمانه را
بی خوشدلیت خوش نکند روزگاردل

باری است مهر تو که کند بر هوای طبع
از هر هواخوهی بتلطف شکار دل

اندر هوای تست کبار و کرام را
همچون هوای بی خلل و بی غبار دل

در دست تو نهاده ببیعت کرام دست
پیوسته با دل تو نصیحت گذار دل

گر دل بدل رود زدل خویش باز پرس
تا بی هوای تست کرا زین دیار دل

در خدمت تواند میان بسته چون رهی
گردان روستم تن اسفندیار دل

بربرهمیدرند چو سهراب را پدر
خصم ترا بخنجر جوشن گذار دل

خار آفرید نار ملك تا حسود تو
دوزد بخار دیده و سوزد بنار دل

بد خواه جاهت ازهمه تن دل شود چو نار
از سهم و بیم تو بکفاند چو نار دل

ور خنجر دورویه کشد چون درخت نار | خود را کند بخنجر خود ناروار دل
تا نسبتی ندارد آبی بکوکنار | وین هر دو را ندارد ازیك شمار دل
بادند حاسدان تو آبی صفت همه | پشمین لباس و زرتن رخسار و قاردل
چون کوکنار خورده ز سودا دماغ سر | وز خرمی تهی شده چون کوکنار دل
مر دوستانت خوشدل و مر دشمنانت را | درمانده گشته با غم و بی غمگسار دل
خواهم بقای تو بزمان صد هزارسال | وز من بدین قدر نکند اختصار دل

چندان بقات باد کز ادراك و فهم آن
آید بعجز عقل و کند اضطرار دل

در مدح جمال الدین محمود

نگار من همه حسن و ملاحت است و جمال | همه ملاحت حسن و جمال او بکمال
غزال چشم نگاری که بر شکار دلم | شداست چیره‌تر از شیر در شکار غزال
ز بسدین لب لعل شکر سرشتهٔ او | خطی چو برگ نی سبز بر دمید امسال
چو بوسه خواهم از شرم بوسه‌خواهی من | چو شکر از نی از و خون برون دمد در حال
محال باشد ازو بوسه خواستن تنها | کز آن نگار بود بوسه بی‌کنار محال[1]
شبی و روزی در سرو و مه نگه کردم | ز قد و خدوی آمد بپیش دیده خیال
بماه گفتم کای خدیار منت نظیر | بسرو گفتم کی قدر یار منت همال
بآسمان و ببستان ازین سخن مه وسرو | همی فروزد چهره همی فرازد یال
اگر چه قامت یارمن است سرو صفت | وگر چه چهره سرو منست ماه منال
بنزد من مه من سرو و ماه مطلق نیست | که سرو غالیه زلف است و ماه مشکین خال
بمشك و غالیهٔ خال و زلف او قلمم | نبشت مدحت محمود بن حسن الحال[2]
جمال دین محمد یگانه‌ای که بدو | گرفت دین محمد هزار گونه جمال
سپهر دولت و دریای فضل و کان هنر | بنای مردمی و جود و قبلهٔ اقبال

---

۱ — این بیت در نسخه ع نیست . ۲ — در نسخه ع وت حسین وحسن هردو ودر نسخه س حسین آمده است

سئوال هیچکسی زا بنزد او رد نیست چو مر دعای نبی را بایزد متعال
بر او بجان گرامی اگرسئوال کنند پذیره آمده باشد عطا به پیش سوآل
بر اهل فضل و هنر طلعت خجستهٔ او به از همای همایون بود بفر و بفال
وگر همای نگیرد خجسته فرّی ازو بران همای شو پرو بال بارو وبال
ایـا همای همایون اهل دانش و فضل تو پروری همه را زیر سایهٔ پروبال
کسی که پرورش تن ز پر و بال‌تویافت بعز و ناز کم آمد ورا ز جاه و زمال
بکف راد دهی مال خویش را مالش تراست مال مگر دشمن‌و تو دشمن‌مال
همیشه مال ترا همچو آب را بمحیط بسوی سایل‌و زایر بود مآب و مآل
سری نه بینم در هیچ تن درین عالم که بار بر تن او نیست گردنش حمال
بطوق منت و احسان تو همه شعرا مطوقند چو قمری و بـر ثنا قوال
بهر زمان و بهر لحظه و بهر نفسی بهر مکان که بوم شکر مدح تست‌مقال
بمجلس تو نخستین قصیده‌ایست مرا ز دست طبع نشاندم بباغ مدح نهال
هر آینه ببر آید که هست منت تو زمین فربه وجود توجوی آب زلال[1]
گر از زبان من آمد بمدح تو تقصیر ز هر چه گفتن آن بهتر است بادالال
همیشه تـا فلك بـر شده ز روی مثل بود چو دیوان و ز هفت‌اختران عمال
مباد از قلم هفت عامل فلکی بعمر نامهٔ تو بر کشیده خط زوال

زذوالجلال که عزو جلال او باقی است
بروزگار تو بر وقف باد عز و جلال

در مدح مؤیدالدین

زقد چون الف سیم آن لطیـف غزال فراقم آمدو شد قـد من چو زرین دال
بدال زرین سیمین الف بمن بفروخت میان دال‌والف‌زانکه نیست روی‌وصال
بدان امید که بینم خیال او در خواب نشاندم از سرمژگان بباغ خواب نهال

۱ -- این بیت در نسخهٔ ع نیست .

نهال خواب و امید از خیـال ببریدم — چنان‌شدم که ندانست کس‌مرا ز خیال
خوش‌است‌حال‌کسی کزخیال‌حالی‌داشت — اگرچه‌زودزوالست‌ویکدمست آن‌حال
بحسب‌حالم منجیک[1] ترمدی‌گفته‌است — که از تخلص مدح مؤیدین جمال
جمال محفل آزادگـان مـؤید دین — که هست‌چون پدرخویش‌بی‌نظیروهمال
جمال اوست بگیتی چو کیمیا نایاب — بعلمو حکمت وجود و مروت و افضال
ز جود اوست کریم طی از شمار لئام — ز علم اوست فلاطون ز جملهٔ جهال
چنانکه باشد سفله بجمع مال حریص — ازان‌حریصتر استاو بخرج کردن مال
ندید چشم کم و بیش دیدگان جهان — چنو ز خلق جهان بیش دانش‌وکم سال
چو دید سائل او سایهٔ مبارك او — ز دور گوید اینک همای فرخ فال
ز دست فرخ فالش زر درست شود — اگر بکیسه سائل نهد شکسته سفال
زهی شکسته سخای تو بخل را گردن — خهی ز همت تو جـود بر فراخته بال
کم از جویست بمیزان حلم تو جودی — اگر بکـفه دراز حلم تو بود مثقال
اگـر بگیرد دجال وار بخل جهان — بود سخات چو عیسی کشندهٔ دجال
بمدحت تو سخن پرورند اهل سخن — که پرورندهٔ ایشان توئی بنفع ومنال
بهر مکان که سخن پروری نهاد قدم — در آن مکـان نرود جزمناقب تو مقال
چو شد زبان قلم تیره از دهان‌دوات — بنور خاطر بر تو شوم مدیح سگال
بشعر من نه همانا گمان بری که بود — ز جای دیگر منحول قیل‌کرده و قال
مثال شاعر منحول اگـر بود عنین — خبر ندارد عنین ز لذت انزال
فصیح باشـد منحول اگـر بوقت ادا — همان فصیح شودگاه حسب گفتن لال
از آن چه‌به که بنزدیك‌چون‌تو‌ممدوحی — ز طبع خویش نماید حکیم سحر حلال
ملام نیست بمنحول گـر بر ازره شعر — که‌چون تو ناید ممدوح بی ملام وملال
ز شعر سازد فصلی و هر کجا که رسد — همین بخواند و اینست عادت فضال
مراچومدح‌توخواندم‌سئوال‌حاجت‌نیست — که بی‌سئوال کند جود تو بمن ایصال

---

۱ ـ در نسخه س مجب بیك تیر مذی آمده است .

همیشه تا که بهر سال در حساب شهور سه ماه دور بود زاول رجب شوال
چو روز اول شوال خواهمت همه عمر بشادمانی در عز و دولت و اقبال
مه رجب که رسید است بر تو فرخ باد
که هست فرخ ایامش و خجسته لیال

درمدح قدر ارسلان[1]

سوی جبال سپهدار شرق شد بجدال خدای عرش براو سهل کرد فتح جبال
ز بیم آنکه سر تیغ او بیال رسد عدوش سر بهزیمت نهاد تافته یال
حلال بود بر او خون طاغیان از عدل زروی فضل و بزرگی بریخت خون هلال
بجان مال امان یافتند ازو قومی نبوده ایمن از یشان کسی بجان و بمال
خیل تیغ قدر ارسلان سپهسالار اگر بکوه در افتد در افکند زلزال
بکه سنان فزع تیغ او از آن بیش است کجا بترکستان بوده سهم رستم زال
زدور گردون خورشید تیغ زن سنگی شنیده‌ای که کند لعل درهزاران سال
بساعتی سر تیغش ز کهستان کمیج رمال لعل بدخشی کند ز خون رجال
بنور عدل وی آراست جمله روی زمین چنانکه چرخ بخورشید از قیاس و مثال
سران خلخ و مردان مرد و شیر دلان نهاده گوش بفرمان او بجان و بمال
بروز بزم ز بهروبند دوست نواز بروز رزم ز بهروبند دشمن مال
بدانکه نیک سگالست و نیکخواه دلش زمانه هست و را نیکخواه و نیک سگال
بعهد او چو ستمکاره مر ستمکش را ستم کشنده ستمکاره را کند پر و بال
جز از و بال قیامت بدان ندارد ترس وز او بترسد دشمن چو متقی زوبال
ایا پناه دل و پشت لشگر توران که هست لشگر توران بتو گرفته جمال
مخالفان تو از تو ضعیف حال شدند موافقان ترا از تو است قوت حال
سپهر دولت و اقبال و جاه و حشمت را توئی چو چشمه خورشید بی کسوف و زوال

---

[1] ـ این قصیده در نسخه س ـ نیست .

بهرکجا کـه روی غالب آئی و قاهر | مظفر آئی و منصور در همه احوال
همیشه تاصفت بزم و رزم باشد خوش | بگوش مردم عشرت فزای جنگ آغال

ز هر بدی که بوهم کسی گذر دارد
نگاهدار تو بادا مهیمن متعال

چیم کیم

زهر بدی که تو دانی هـزار چندانم | مرا نداند از آنگونه کس که من دانم
بآشکار بدم در نهان ز بد بترم | خدای داند و من ز آشکار و پنهانم
تن منست چو سلطان معصیت فرمای | من از قیاس غلام و مطیع سلطانم[1]
غلام نیست بفرمان خواجه رام چنانك | من این بهرزه تن خویشرا بفرمانم
بیك صغیره مرا رهنمای شیطان بود | بصد کبیره کنون رهنمای شیطانم
مرا نماند روزی هـوای دامن گیـر | که بیگناه براید سر از گریبانم
هواست دانه‌ومن دانه چین وهاویه وام | اگـر بدانه نماند بدام درمانم
هـوا نماند تـا ساعتی بحضرت هود | هواللهی بزنم حلقه‌ای بجنبانم
هوا بمن بر دلال مظلمت شده‌است[2] | از آنکه خواجهٔ بازار فسق‌وعصیانم
هوا نماند تا بررسم ز عقل که من | چیم کیم چه‌کسم بر چیم که رامانم[3]
گنه‌بمن بر دلال وار عرضه دهد | بدانسبب که خریدار آب دندانم
بدی فروشد و نیکی عوض ستاندو من | بدین تجارت ازوشادمان و خندانم
اگر بسنجم خود را بنیك وبدامروز | برون نهم‌که دران روز حشر میزانم[4]
نیم ز پلهٔ نیکی ز یك سپندان کم | بپلهٔ بدی اندر هزار سندانم
چه مایه بندهٔ سندان دلم ترا ملکا | که در ترازوی نیکی کم از سپندانم

---

۱ ـ در نسخه ع ـ من‌از دو دیده مطیع وغلام سلطانم ـ در نسخه س ـ من‌ازقیاس غلام ومطیع‌سلطانم
۲ ـ در نسخه ع وس ـ دلال معصیت گشته است . ۳ ـ در نسخه‌س دیده نشد . ٤ ـ در نسخه ع ـ برآن‌نیم که درآنروزعرض‌میدانم .

بترك شر و بایتان خیر دارم امـر — همه مخالف امر است ترك و ایتانم
بشرح و تبیان حاجت نیایدم ببدی — از آنکه من ببدی شرح‌شرح و تبیانم
گنه زنسیان آرند بندگان عزیز — من از گناه نیـارم بود زنسیانم
نشانه کردم خود را بگونه گونه‌گناه — نشانهٔ چه که بر جاست تیر خذلانم
سیاه کردم دیوان عمر خود بگناه — از آنکه بر ره دیوی سیاه دیوانم
ز بس‌گناه که کردم بروزگار بسی — خجالتا که بنزد کریم بر خوانم
زبان بریزدم آنروز دوستر دارم — کز آنچه کرده بوم‌برزبان بگردانم
کسی‌بودکه مراو را ازین‌نمدکلهی‌است — و یا منم که بدین سیرت و بدین‌سانم
بحق دین مسلمانی ای مسلمانان — که چون بخود نگرم ننگ هرمسلمانم
بفضل حق نگرم تا بدی شود نیکی — بدانکه گر چه بدم نیکتر پشیمانم
رسول گفت پشیمانی از گنه توبه‌است — بدین حدیث کس ار تایبست من آنم
فلان و بهمان گویند توبه یافته‌اند — چه مانعست مرا بین فلان و بهمانم
بدین تنی که گنه کردم و ندانستم — چو باب توبه نشد بسته توبه بتوانم[۱]
بر اسب توبه سواره شوم مبارز وار — بس است رحمت ایزد فراخ میدانم
ز بعد توبه درآیم بخدمت علما — بدان که از دل و جان دوستدار ایشانم
بزهد سلمان اندر رسان مرا ملکا — از آنکه از دل وجان دوستدارسلمانم
بفضل خویش مسلمان زیان مرا یارب — بری مکن ز مسلمانی اربری جانم

بحق اشهد ان لا اله الاالله
چنان بمیران کاین‌قول برزبان‌رانم

---

۱ ـ درنسخه ع ـ بعد از بیت بالا این بیت اضافه شده است .
اگر نبودی با این هوا هدایت تو — بسوی هادیه بردی هوی چوهامانم

در مدح شاه توران

نهاد ملکت توران شد آباد وخوش و خرم
بسلطان زادهٔ تـوران شهنشاه همه عـالم

بعالم تا بنی آدم ز عدل او بیاساید
خدای عالم او را داد شاهی بر بنی آدم

جهانداری که ازده قرن پیش ازهیبت باسش[1]
زملك خویش باز استاد ابراهیم بن ادهم

بملك ارسلان خاقان در آمد باز فرزندش
ببخت و طالع میمون برأی ثابت ومحکم

هران منبر که از نامش بیارایند که خطبه
زبام عرش گویندش ملایك مرحبا هردم[2]

سلیمان نبی شاید فرستد تخت بلقیسش
بدین مژده که آوردند زی انگشت اوخاتم[3]

خلیل الله بران خاطب کـه برخاقان کند خطبه
ز فردوس علا گوید دلت ابری که بارونم

زعدلش گیتی آبادان شود چونان کزین جانب
بزیر سایه بتوان رفت سوی کعبه وزمزم

زسهم او چنان گردد که داد خویش بستاند
تذرو از باز و میش از گرگ و گور از نیروی ضیغم

سپاهی و رعیت را چو خاقان سوی ملك خود
خرامید و خرم بنشست دلها شد خوش وخرم

نهاد ملکت توران عروسی بود تا اکنون
نقاب از روی خود نگشاد برشاهان نا محرم

سپهداران تورانرا شهی شایسته بایستی
که پیش او بشایستی نهادن دسترا بر هم

مر ایشانرا بدین همت شهی شایسته داد ایزد
ز نسل ارسلان خاقان غازی خسرو اعظم

سپهداران کمر بستند پیش تخت او صف صف
بران رسم و بران سیرت که جنی پیش تخت جم

جراحت بود بر دلها زهجر ارسلان خاقان
کنون از وصل فرزندش جراحترا بود مرهم

چو خاقان از رعیت شاد باشد وز حشم خوشدل
حشم را دل بود شادان رعیت را نماند غم

که یارد کرد قصد این خجسته ملك تا باشد
اگر سیاره بفشاند ازین نیلوفری طارم

ایا مر پادشاهی را به از دارای بن دارا
ویا مر صف مردی را به از سهراب بن رستم

ز هر جانب جهانداران خوهند آمد بعهد تو
بطاعت راست کرده دل بخدمت داد قامت خم

همه با ثروت قارون همه بـا قوت قـارن
همه بافر افریدون همه با نیروی نیرم

بالقاب تو آرایند در هر کشوری منبـر
رقم نام تو فرمایند بر دینار و بر درهم

---

۱ ـ نسخه س ـ نامش . ۲ ـ نسخه س ـ بدین طالع که آوردند زی انگشت اوخاتم . ۳ ـ این بیت در نسخه س ـ نیست .

ولایت از تو درخواهند و ازمنشور و فرمانت ز یکدیگر بدست آرند ملك و ملك بیش و کم
همه شاهان ترا دانند شاهنشاه بی مشکل چو گفتم بر خردمندان نباشد مشکل و مبهم
الا تا بر زبان خلق باشد این مثل جاری که گردد خرم و پدرام ملك از عدل و کشت از نم
نم عدل تو بر کشت امید آنکسان بادا که ملکت از دعاشان شد قوی بنیاد و مستحکم
همی تا گردش چرخ سبك دوران همیزاید شب مظلم ز روز روشن و روز از شب مظلم
بقای روز عمرت باد شاها تا بدان یکشب
که روز حشر خواهد بود چون برزد سپیده دم

در مدح شمس الدین

محترم[1] شاه شریعت آمد از بیت الحرم آمد از بیت الحرم شاه شریعت محترم
آنکه از وی محترم تر زایر آمد رو نداست تا پدیدار آمد است آمد شد بیت الحرم
صدر قارون نقی نسبت که اندر دین حق آنچه قارون نقی از تیغ کرد او را قلم
او پرستاران حق را با خود از روی نیاز زایر بیت الحرم کرد از ره لطف و کرم
پادشاه تخمهٔ برهان اجل شمس حسام آنکه از رفتار او شد بادیه باغ ارم
آیت رنج و عنای سالکان راه حج اندران حاجی بشد نازك که با او شد بهم
مکه و یثرب زیارت کرد و چون مردان مرد بر جمال دو حرم پاشید دینار و درم
لشگری را برد و باز آورد در انعام خویش پادشا منعم بود بهر حشم دارد نعم
خسرو شرعست و شیرین لفظ او شیرین او ست جلوهٔ شیرین او بر مسند لا و نعم
هرچه او بر لفظ شیرین رانده اندر اصل و فرع مستمع دارد مر آنرا مستفاد و مغتنم
هست چون برهان سیف و چون حسام الدین تاج بر ره نعمان ثابت راسخ و ثابت قدم
کیست اندر ملك شرع از نسبت برهان جز او شمس نام و اب حسام و سیف جد و تاج عم
آمد از وی بر هواداران درین میمون سفر آنچه از شیر شکاری بر دل حزم و غنم
قافله سالار سنت را ازو فتح و ظفر ملحدان قلعه الموت را موت و الم

---

۱ ـ نسخه ع . محرم .

از شکوه او شکاف کوه را کردند پست | چون کشف کردند پنهان دست و پا اندر شکم
حجت او بر هواداران هوا را دام کرد | کی براید صید را در حلق دام از حلق دم
مبتدع چون صید اوشد مانده در دام نظر | از دم سنت هدر شد مبتدع را دین و دم
از شرایع آنچه اندر حج اسلامست کرد | نزد حق کردار او مقبول باشد لاجرم
ای سر برهانیان فضلیان از فضل حق | گشت برهان تو پیدا در عرب وندر عجم
یافت خاقان از تو تشریف امیرالمؤمنین | زد برین تشریف میمون از بر کیوان علم
این کرامت از تو شاهنشاه را آمد پسند | منت این هست بر جان رعایا و حشم
شاه عالم را بتشریف امیرالمؤمنین | شادمان کردی که درعالم مبادت هیچ غم
از سفر خرم‌خرامیدی و کردی ناگهان | حضرت جلت بدین خرم خرامیدن خرم
هر کجا خواهی که بخرامی بتقدیر ملك | بود خواهد خرمی بر دفتر عمرت رقم
تا بتابد جرم شمس و قطره تا بارد زابر | تا که نور ماه گردد گاه بیش و گاه کم[۱]
تو چو شمس روشن رخشنده از برج شرف | حاسد منحوس تو گرینده چون ابر دژم
ذرهٔ تابنده شمس و قطرهٔ بارنده ابر | باد کم در پیش سال عمر تو ای محتشم[۲]
سوزنی شاه شریعت را ستایش کن بشعر | وانگهی از شعر حکمت گو اگرداری حکم

آفرین و مدح شاه شرع گفتن حکمتست
کاندرین حکمت نباشند اهل حکمت متهم

در مدح حسام الدین

شاه برهان نسب آنست امام بن امام | خسرو شرع ملك زاده حسام بن حسام
آن حسام بن حسامی که حسام نظرش | هر گز از خصم بالزام نشد باز نیام
بحسامی زنیام آخته شد زنده بمرگ | تا برون آمد از عهدهٔ الناس نیام[۳]
رایت دولت برهان ملك صاحب رای | بود قایم بحسام از نظر فقه و کلام
بر همان قاعده امروز همان رایت را | از حسام بن حسام است بلندی و قوام

---

۱ و ۲ – این بیت درنسخه ع - دیده نشد. ۳ – درنسخه س - چندکم.

روح باقیست خلف مانده ز اسلاف بزرگ / نام اسلاف بدو زنده چو ز ارواح اجسام
کس مشرف‌تر ازو نیست ز اشراف صدور / کس مکرم ترازو نیست ز ابناء کرام
کرم و احسان بی منت یابند ازو / بندگان ملك ذوالمنن ذوالاکرام
سخن آرای صفات دو کف رادو را / که بخورشید سخن نظم دهد گه یغما
زانکه از آب غمام است و زتاب خورشید / کار ارزاق خلایق را ترتیب و نظام
همچو جد و چوپدر هم بسبق هم بنظر / پادشاه حشم آرای و حدیثش پدرام
استماع سخن عذب وی از هر دو فریق / عقل مغلوب شود چون ز سماع و زمدام
وز در دولت او نکتهٔ دلجوئی هست / که بدان نکته کند خصم نظر را الزام
بسخن کام روا باشد بر خصم نظر / تا رسانیده حروف سخن از حلق بکام
سائلان را که لم قال بتوحید سؤال / مهله ندهد بسر میم رسانید کلام
متعلم را یکبار که گوید اعلم / کرده باشد ز علوم همه عالم اعلام
پسر خواجهٔ شرعست و پس از صاحب شرع / خواجه‌ای نیست بعالم که ورا نیست غلام
شاد بادا پسر آن پدری کز پدرش / علما بر فلك افراخته دارند اعلام
دین همنام تو از تقویت تست قوی / دین همنام بتو نازد و تو از همنام
در مصاف نظر از حجت قاطع بر خصم / پور برهانی چون رستم دستان از سام
خوب[1] رادر بجهان نیست همال تو کسی / بکجا باشد اگر هستو که خوانند و کدام
دین علام که باقیست بفر علماست / چون رسد کار بفتوای رسول علام
علما یکتن باشند و مر آن یکتن را / سر تو خواهی بدن از همت شیخ‌الاسلام
گر بسر بردن تو طایفه‌ای تن ندهند / بره آمده خواهند شد اندام اندام
دشمق توسن تو رام شود با تو چو دید / بر مراد تو مدار فلك توسن رام
فلکی همت صدری و بدان دست رسی / که فلك‌را چو زمین آری زیراقدام
تا بفرمان جهاندار جهان داور خلق / مر فلکرا حرکاتست و زمین را آرام
از سر قدر و سری سر بفلك بر بفراز / وز ره حلم و تواضع بزمین بر بخرام

---

۱ ـ نسخه ع وس ـ جز برادر .

پادشاه علما باش چو جد و چو پدر تا پدید آید در مملکتت خاص از عام
علم محترم دولت دین قیم مستوی قامت باد از تو تا روز قیام

نو بنو باد سلام تو رسانده بپدر
از درمدرسه‌ات تا بدر دار سلام

در مدح حسام‌الدین

ای حسام دگر از گوهر والای حسام ملك کامروا بر علمای اعلام[1]
سیف و برهان‌و حسام‌از تو بنازند که‌تو خلف صالحی از سیف وز برهان‌وحسام
اگر اسلاف تو در دارسلامند مقیم هر مقامی که بوی هست بتو دار سلام
شد ره دار سلام آن سپرد در عالم که وی آید بر تو تا بروی تو بسلام
دیدهٔ روح‌الامین سرمه کند خاك رهی که بران مرکب میمون تو بگذارد گام
فرخ آنشهر که کردی توبدان‌شهرنزول خرم آن‌خانه که کردی‌تودر آن‌خانه‌خرام
نخشب ای صدر باقبال خرامیدن تو مکه‌شدازشرف‌ومدرسه‌چون‌بیت حرام[2]
تا درین مکه واین بیت حرامی‌ازرشك نیست آن مکه و آن بیت حرم را آرام
توئی آن‌صاحب‌صدری که‌بتوصاحب‌شرع علم شرع خود افراخته دارد مادام[3]
بی نیازان رادر شام بد آنرسم که چون خانه پر زر شد بر بام زدندی اعلام
بی نیازی بنمائی تو و گر ننمائی علم علم ترا عرش بود گوشهٔ بام
هرچه درروی زمین‌هست یکی‌ناموری که بدو شرع رسول قرشی گیرد نام
همه شاگرد و غلام پدر وجد تواند وانکه‌زین زمره برونست ندانم که‌کدام
کس نظیر تورروانیست بمیدان نظر که روا نیست نظیر پسر خواجه غلام
هر که دعوی اقامت کند اندر ره دین تا غلام تو ندانند بخونیدش نام
هر که بر نکتهٔ تولام لم آرد بزبان لام الف وار زبانش بشکافد در کام

---

۱ ــ نسخه س- علمای اسلام . ۲ -. درنسخه ع - این‌بیت نیست - ۳-- درنسخه س - داد علمی‌که بدو روح امین دادبیام - درنسخه س - بعد ازآن بیت این بیت اضافه شده است :

دولتی صاحب شرعی‌که چوتوصاحب شرع علم شرع وی افراخته دارد مادام

داد مر طبع ترا قوت احیای سخن — آنکه او دارد و بس قدرت احیای عظام
چون سخن در نظر از لفظ تو اندام گرفت — بعدم باز رود خصم تو اندام اندام
نارد ایام ترا مثل و عدیل اندر شرع — که حسام شده را باز نیاود ایام
طمع از مثل و عدیل تو بباید برداشت — چو حسام نظرت آخته گردد ز نیام
تو کریم بن کریمی و تواضع کردن — هست رسم و سیر و عادت ابناء کرام
این تواضع که تو کردی بحق فخرالدین — که برون آمدنی نیست ازین عهدهٔ وام
هر گز اندر دل فخرالدین این هم نبود — که رسد از تو بزرگیش بدین استحکام[1]
یار شاهنشه دنیا بدو مهمان عزیز — عذر و تقصیر پذیرفت بفضل از خدام
تو که شاهنشه دینی زره فضل و کرم — عذر بپذیر که زیبد ز تو فضل و اکرام
میزبان تو بجانست و بدل فخرالدین — جان و دل بهرهٔ تو نان ونمك بهرهٔ عام
تا بود شمس فلك نورده ماه و نجوم — تا نینجامد دور فلك آینه فام
شمس اسلام توئی درس تو برماه و نجوم — دادن تو ز تو هر گز نپذیرد انجام

هر مرادی که ترا دینی و دنیائی هست
آن مراد تو محصل شده بادا و تمام

در مدح وزیر

صاحب عادل وزیر شاه معظم — صدر خجسته پی عزیز مکرم
سرور عالم که هست از نیت نیك — عالمیان را بشفقت پدر و عم
خرم و خوش باش کز قبل اوست — عیش ممالك مرفه و خوش وخرم
تا سوی درغم نشاط کرد وخرامید — شد در غم بسته بر نواحی درغم
درغم چون بادیه شده زغم آب — گشت چو دریا پر آب ورفت همه غم
تا که بدرغم نیامد او بتماشا — در غمیان را جز آب دیده نشد نم

---

۱ ـ در نسخهٔ عوس ـ سپس این بیت اضافه شده است.
بقضای حق هرگز نرسد فخرالدین — که برون آمدنی نیست ازاین عهده وام

هست کنون بیم آن کز آب فراوان در غم پنهان شو چو یونان دریم
بر همه عالم موفق است بتیمار شفقت او پرورندهٔ همه عالم
آدمئی نیست گر عنایت او نیست آدمیانرا مگر وصی شد از آدم
خلق گریزنده و رمیده ز اوطان باز بعدل وی آمدند فراهم
نام عمر زنده کرد وداد بگسترد نام ستم کرد از نهاد جهان کم
سرور هر محفل است وصاحب عادل چون سر هر سال هست ماه محرم
دهر بجز بر رضای او نکند کار بخت بجز بر مراد او نزند دم
تا نبود خط و کلك کار گشایش شغل همه عالم است مشکل ومبهم
مصلحت شاه و لشکری و رعیت بر قلم او مفوض است و مسلم
درخور انگشت اوست خاتم دولت عیش ابد نقش بر نگینهٔ خاتم
تا حرم کعبهٔ معظم را هست حرمت بر آستانهای مقدم
باد بحرمت سرای دولت عالیش چون حرم کعبهٔ شریف معظم
دولت او باد تا قیامت عالی حکم روانش همیشه نافذ ومحکم

تا که جهانست او همی بجهان باد
نافذ فرمان و فخر دودهٔ آدم[1]

در مدح سعدالملك

ز گردون سعد اکبر داد پیغام بدستوری که با شاه است همنام
که تا من سعد ملك آسمانم تو خواهی بود سعدالملك اسلام
ز سعد اکبر ای صدر اکابر تومحفوظی بدین اعزاز واکرام
سپهر توسن تند حرون گشت چو رامین ویس را امر ترا رام
سعاداتی که در هفت اخترانست بنام بخت تو بخشیده قسام

---

۱ -- این بیت در نسخه ع وس نیست .

تو مسعودی و شاهنشاه مسعود و ز اقبال شما مسعود ایام
دل ابنای ایام از شما شاد چه‌ازلشکرچه‌ازخاص‌وچه‌ازعام
تو آنصدری که‌از همنامی‌شاه سعادت سعد اکبر را دهی وام
بوی ناظر شوی تا بر ممالك شود ناظر ز چرخ آینه فام
ز قدر همت عالیت کیوان کف پای تو بوسد کام‌و نا کام
غلامان ترا در رزمگاهست بر افزون بهرهٔ مردی ز بهرام
بروز بزم چون خورشید باده بتو لامع شود از مشرق جام
فزون از ذرهٔ خورشید یابند ندیمان تو از تو برد انعام
بمجلس مطرب تو زهره زیبد سرودش شادی آغاز و انجام
چو در دیوان شاه آئی خرامان بساط از تو شرف گیرد بهر گام
همه اهل قلم پیشت قلم وار بطوع از فرق سر سازند اقدام
عطارد بر فلك از هیچ حکمی که تو راندی نه پیچد برالف لام
چو نعل اسب تو باشد مه نو ز نور روی تو گردد مه تام
تمامی در فنون فضل و دانش بصدر سروری چست و باندام
ز آدم تا بعهد تو نیامد چوصدر سروری‌زاصلاب‌وارحام
ببام مهتری مثل تو کس نیست کریم بن الکریم ازباب‌و ازمام
نهاد ملك شاه شرق از تست چو بستان در بهار تازه پدرام
بهار تازه گر بستان بیاراست چو فردوس برین‌وقتست‌وهنگام
صبا از شاخ بادام اندرین فصل گل افشاند سحرگاه از دو بادام
بهنگام گل بادام می نوش ز دست ساقیان چشم بادام
شراب در غمی کز جام شامی ز در غم[۱] نور گیرد تا حد شام
ازان خورشید بخت جام کزوی پدید آید حریف پخته از خام

---

۱ ـ نسخه س ـ زدرعم

بجز مدح و ثنای خویش مینوش
چه مینوشی که اضغاثست و احلام
شنود و گفت اندر مجلس تو
دهد جان را غذا از گوش و از کام
هر آن شعری که در وی مدح تو نیست
بنزد اهل دانش چیست دشنام
شود مداح را لفظ دری در
بنظم مدح تو در طبع نظام
دل ممدوح را تا صید خواهند
حکیمان سخندان سخن وام
بدانه و دام خال و زلف معشوق
دلت بادا شکار عشق مادام
تو قادر بر شکار خصم و قاهر
چنان چون بر گوزن و گور ضرغام
زبان سوزنی در نظم مدحت
سخن پیرای و بران همچو صمصام
چه گوید سوزنی چون هر چه بایست
ز گردون سعد اکبر داد پیغام

در مدح نظام الدین محمد

بر خود از طبع خود سلام کنم
سنت شاعری قیام کنم
شعر خود را چو کوکب شعری
جای بر چرخ نیلفام کنم
سخن از کس بعاریت نبرم
که هم از طبع خویش وام کنم
صید دلها کنم چو بر کاغذ
از قلم حلقه های دام کنم
فکرت خویش را چه رزم و چه بزم
صاف مانند سیم خام[1] کنم
پخته را خام و خام را پخته
چست باشم بهر کدام کنم
بنمایم بشعر سحر حلال
شعر بر شاعران حرام کنم
بطمع بر لئام دون همت
نکنم مدح و بر کرام کنم
در ره نظم چون گذارم پای
شاه راه سخن بکام کنم
از دل و جان بنظم جان افزای
خدمت مجلس نظام کنم
شاه میرانیان که بر در او
از امیر سخن غلام کنم

۱ - در نسخه ع و س - سخن از عشق سیم خام کنم .

بو المحامد محمد آنکه ورا ، صدرو میرو وزیر نام کنم
شاه گوید بدین سه نام بوی نظر از چشم احترام کنم
هست جام جهان نمای دلش پادشاهم نظر بجام کنم
پیش تا کلك او قلم گردد برگ آن کلک ازحسام کنم
بسواران ترک کلک حسام بس حساما که در نیام کنم
جای آن هست اگر بر اهل قلم من چنو خواجه را امام کنم
روز و شب را بهفته در شمرم هفته را شهر و شهر عام کنم
هر که فرمان کلک او نکند بحسام خود انتقام کنم[1]
من که پروردهٔ نعیم ویم مدح او ورد خاص و[2] عام کنم
نعمت از وی علی‌الکمال رسید صفت او علی الدوام کنم
شرم دارم که با تلطف او سخن از لطف باب‌ومام کنم
زان ترازو که حلم او سنجم احنف قیس را ورام کنم
کشت آز جهان شود سیراب گر کف راد او غمام کنم
نامهٔ شکر او کنم انشا نام آن نامه تا تمام کنم
چون کنم افتتاح مدح و ثناش دل نخواهد که اختتام کنم
طبع من آفرین کند بر من من بران مهتر همام کنم
بخت بر من سلام عید کند من بر او از مه صیام کنم
گوئیا بختم آگهی دارد که من از وی بعید لام کنم
خانهٔ دولت ورا بدعا در و دیوار و سقف و بام کنم

بشب قدرطبع من با روح
باد تا در دعا سلام کنم

---

۱ و ۲ــ درنسخه س این دوبیت دیده نشد .

در مدح علی بن احمد

میر خوبان کشید نا معلوم / حشم زنگ در حوالی روم
گشت پوشیده زان سوادحشم / عدل نوشیروان بظلم سدوم
من بر او عاشقم هنوز چنان / که نه مظلو دانم ونه ظلوم
درد ویاقوت شهد لذت داشت / سی و دو دانه لؤلؤ منظوم
رفت یاقوت شهد لذت او / در حجاب زمرد مسموم
زان دو یاقوت شهد لذت او / قسمتی بود مر مرا مقسوم
تا بماندم ازو چو موم از شهد / در گداز آمدم چو زاتش موم
میر خوبان بخط ظلم صفت / ظالم است از قیاس ومن مظلوم
قصه مظلوم وار عرضه دهم / از خط او بمجلس مخدوم
آنکه از خط امر او بیرون / نتواند زدن زمانه قدوم
آن بزرگی که از میان مهان / هست چون ماه در میان نجوم
قرة العین فخر دین احمد / بوالمعالی علی سپهر علوم
که بهمتائی وی آرد فخر / صاحب ذوالفقار یوم یقوم
هم تفاخر که ماند از لقبش / دین دیان قادر قیوم
چون نبوت بنام صاحب شرع / شد فتوت بنام او مختوم
لافتی جز علی منادی روح / که از ان مرتضی شدی مفهوم
صفتی دان که او بوی موصوف / رقمی دان که وی بدان مرقوم
ذوالفقار سخای او داند / زدن گردن خباثت شوم
بهمه حالها بود ز علی / زدن ذوالفقار غیر ملوم
ای بیازوی همت تو شده / مر فلك را گمان گمان لزوم
تیر احسان تو ز سینهٔ خلق / لشکر آز را کند مهزوم

---

۱ ـ نسخه‌ع ـ خباست شوم ـ نسخه س خساست ولوم .

از نبی حال صدر وسر دلش[1] همچو سیف‌الله از نبی محروم
آمدی تا تو از عدم بوجود خیر موجود گشت و شر معدوم
همه اعمال تست نا معیوب همه افعال تست نافذ مـوم
جود ورزیدنست و نیکی‌نام مر ترا بهترین نهادو رسوم
جز ثنا در نیاید از حاتم آنچه اندر توشد کنون موسوم
نیست محروم سائل از تو که نیست کاه بذل از منال تو محروم
یابد از شربت سخات شفا هر چه از تف آز شد محموم
مهر و کینت دهندهٔ خبرند از نسیم صبا و تف سموم
جز دماغ هوا خوهان نکند بوی خلق خوش ترا معلوم
بوی خلق خوش تو مشك و گلست حاسدان تو احشم و مزکـوم[2]
پر و بال همای دولت تست سایه دار هزار کشور و بوم
هر که آن سایهٔ همای ندید شور بخت است کور روزچو بوم
بخت میمون تو تواند کرد بخت بد خواه جاه تو مشئوم
بـاد تا جاودانه میمون‌بخت ناصحت شادو حاسدت مغموم
رهیان تـرا زمانه رهی خادمان ترا سپهر خدوم
خصم را حلقهٔ کمند اجل دست محنت فکنده درحلقوم

هر چه جز لایق طبیعت تست
جاویدان باد یا ازان معصوم

---

۱ - نسخه ع وس - از بنی خال صدر وسر تو سری ۲ - نسخه س - اخشم ومرکوم .

در مدح محمود بن عبدالکریم

مهتر آن بهتر که باشد فاضل و رادو کریم ‌ ‌ تا هم از وی مدح اورا مایه بر داروحکیم
حکمت آرا اینقدر داند که مهتر به بود ‌ ‌ فاضل ورادو کریم ازجاهل وزفت و لئیم
هر لئیم وزفت وجاهل رانگوید مدح از آنك ‌ ‌ مادح او باشد اندر نزد دانایان ذمیم[1]
مدح برزفت ولئیم و جاهل آمد بیگمان ‌ ‌ ابتر و سرد و گران و ناخوش و سست و سقیم
مر کریم و راد و فاضل را کنم مدح و ثنا ‌ ‌ تا بود پاکیزه وعذب وخوش وسهل و سلیم
فاضل و راد وکریم امروز از ابناء کرام ‌ ‌ نیست الا تاج دین محمود بن عبدالکریم
نایب صدر وزیران صاحب عادل که هست ‌ ‌ صاحب جاه عریض و صاحب فضل عمیم
آنکه اندر دار دنیا از برای دین حق ‌ ‌ یك قدم ننهاد الا بر صراط مستقیم
مستقیم احوال باشد آنکه در تیمار اوست ‌ ‌ محترم باشد هر آن کز حرمتش سازد حریم
در فنون فضل و دانش در همه روی زمین ‌ ‌ همبر و همتا ندارد از حدیث و از قدیم
چون الف کز راستی اصل حروف معجم است ‌ ‌ در مقام راستان با راستی باشد مقیم
چون الف صدر سر افرازان خود شد لاجرم ‌ ‌ تا بحرف یا و حرف باو تا و ثا و جیم
هرگز آلوده نشد لام لبش از میم می ‌ ‌ قلب او مایل نشد هر گز بقلب لام و میم
از پی احسنت وزه نفکند خودرا در بزه ‌ ‌ وز برای لنك[2] را ننهاد بر آتش گلیم
پشت دست او نشد از عکس جام باده لعل ‌ ‌ تا بمحشر با یدبیضا بر آید چون کلیم
ای ید بیضا ترا در جملهٔ انواع فضل ‌ ‌ در مشامت از گل بستان فضل آمد نسیم
نزد تو عزت هنر دارد کز او گشتی عزیز ‌ ‌ نزد کف راد تو عزت نه زر دارد نه سیم
خط تو از روی تشبیه است بر شکل شبه ‌ ‌ کم کسی باشد که باشد آنمعانی را فهیم
نامهای مشترك دارند با حق بندگانت ‌ ‌ این حدیث ازروی صورت هیبتی دارد عظیم
حق شرکت نیست ثابت بنده را در ذات حق ‌ ‌ خود کس این سودا نیارد در سویدای صمیم

---

۱ - نسخه ع - آن تمدح برنگیرد مدح او باشد ذمیم ‌ نسخه س - آن تمدح برنگیرد مدح او گردد ذمیم
۲ - نسخه ع و س - وزبرای کیك را .

گرچه شرکت باشد اندر نام با حق بنده را   نیست مشرک را چنین تشریف باالله العظیم

نام حق محمود و نام نور حق محمود و تو   اندرین محمود نامی نی بنزد حق اثیم

بندهٔ حقی و بر تو حق رحیم است وز تو   هست راضی تا بوی بر بندگان حق رحیم

حق حلیم است وزحلم خود ردادادت که تو   از برای حق بوی با بندگان او حلیم

اهل دین و اهل دنیا از برای حرص و آز   جمله در دخل نعیمند و تو در بذل نعیم

تو عدیم المثلی اندر عالم از جود و سخا   هر که من مثل تو گوید گردد از عالم عدیم

مهترانرا از حریفی وزند یمی چاره نیست   زان هنر با تو حریف است و خرد با تو ندیم

مر ترا با صاحب ری گر قیاس آرم بفضل   دور نبود گر حیات آید از آن عظم رمیم

دیگران درمی سخا ورزند و تو بیرون می   وان سخاوت نیست جز تلقین شیطان رجیم

تو توانی جود و احسان کرد با خلق خدا   بی مئی کز بعد آن آید ز غسلین حمیم[1]

در چنین ماه معظم با چنین اهل صلاح   در چنین مجلس که باخلد است چون سیبی دو نیم

بر تو شاید آفرین گفتن که ازدین واجبست   آفرین گفتن بر اهل آفرین بی ترس و بیم

جاودان در آفرین بادی چو اصحاب جنان   حاسد جاه تو در نفرین چو اصحاب حجیم

دشمن تو با غم و انده قرین باشد مدام
با نشاط و عیش باشد دوستت توام مقیم[2]

در مدح نظام الدین

جاودان ماند کریم از مدح شاعر زنده نام   زین بود شاعر نوازی عادت و رسم کرام

مدحت از گفتار شاعر محمل صدقست و کذب   صدق در حق کرام و کذب در حق لئام[3]

شاعر آن در زیست دانا کو باندام کریم   راست آرد کسوت مدحت بمقراض کلام

گر لئیمی پوشد آن کسوت بچشم اهل عقل   هست بر پوشیده بی اندام و بر در زی سلام

طبع شاعر هست چون دارالسلم از خرمی   جز کریم اندر نیاید از در دارالسلام[4]

---

۱ - نسخهٔ س - نی مئی کز بعد آن آرند غسلین و حمیم . ۲ - این بیت در نسخهٔ ع و س نیست .

۳ و ٤ - این دو بیت در نسخهٔ س نیست .

رادبا شاعر تواند بود در یك پیرهن — زفت نگذارد به پیراهن که تا گوید سلام
هست‌شعر آن خوش حدیثی کاستماعش کرده‌اند — هم نبی و هم وصی و هم امیر و هم امام
شعر حسان‌بن ثابت را بخوش طبعی شنود — پادشاه دین رسول ابطحی خیر الانام
داد دستاری بحسان اندران یکتار موی — بهتراز دستار دستار از خراج مصرو شام
سنت شاعر نوازی پادشاه دین نهاد — ای همه شاهان دنیا هر غلامش‌را غلام
از ملوك‌واز صدوز از بعد آن سلطان دین — در صلات شاعران کردند سنت را قیام
رودکی را اندران جامه که وصف باده‌بود — داد دیناری هزار از زر آتشگون و فام
کرد عتبی با کسائی همچنین کردار خوب — ماند عتبی از کسائی تا قیامت زنده‌نام
قیمت عیار را هم فام کرد از دیگری — بلعمی عیار وار از رودکی بفکند فام
اوستاد مشرق و مغرب رشیدی را بشعر — داد سعد الملك قطر میر زی ازسیم خام[۱]
خوب کرداری زبهر زنده نامی کرده‌اند — زنده نامی‌بهتر است‌از زندگی لحم‌وعظام[۲]
فرخی هندی غلامی‌از قهستانی بخواست — سی غلام‌ترك دادش خوش لقا وخوش‌خرام
عنصری از خسرو غازی شه زاول بشعر[۳] — پیلو ار زر گرفت و دیبه و اسب و سیام
هر ورق یابی ز دیوانش چو میدانی‌دراو — خسرو ز اول کشیده تیغ هندی از نیام
تیغ هندی خدمت کلك نظام الدین کند — چون نظام‌الدین دهد کارممالك را نظام
صدر ممدوحان‌نظام‌الدین که نظم‌مدح‌او — ازشنیدن‌گوش‌خوش گردد‌بگفتن‌حلق[۴] و کام
کام و رای او ز عالم هست شاعر پروری — شاعران را مدح او گفتن بگیتی‌رای‌و کام
از کریمانی که بردم نام شاعر پروری — دیدهٔ ایشان نبیند صورت لا در منام
هم قهستانی و عتبی را بهم بابلعمی — زو شود نا دیده دیدی چون ورادیدی‌تمام
در سخاوت صد یك او نیستندو هر یکی — درهنرصدچندهریك‌هست‌و پیش ازهرکدام
قطر باران در شود درخورد سنگ‌مدح‌او — شاعر از دریای فکرت چون‌برانگیزدغمام
جود او دامی‌است شاعر را نه دام‌خلق گیر — دست گیرد تا نگیرد دست‌پیش‌خاص‌و عام

---

۱ - درنسخه‌س - داد سعدالملك خرواری هزار از سیم خام ۲ - درنسخه س نیست - ۳ - درنسخه س - عنصری از خسروزال شه غازی بشعر ٤ - از این بیت ببعد درنسخه س نوشته نشده

خود غلط گفتم که جودش هست دام حلق گیر — تا نگیرم مدح هر کس چون بود بر حلق دام
شاعر سخته سخن یابد بهر بیتی ازو — بدره بدره زر پخته کیسه کیسه سیم خام
ای هزاران شاعر سخته سخن راهمت آنك — مدح آرایند بر نام تو ممدوح همام
چون بود درحق فرزند اهتمام مام و باب — همچنان باشد ترا درحق مداح اهتمام
دایهٔ الطاف تو اطفال اهل نظم را — تربیت زانسان کند چون طفل خود را باب و مام
هر که از خم می مدح تو جامی نوش کرد — تا نگردد مست طافح کی نهد از دست جام
صدر تو بیت الحرام اهل نظم است از قیاس — بنده از سالی بسالی زایر بیت الحرام
گر نه ابراهیم نامم خواهم ابراهیم وار — تا دران بیت الحرام از مدح تو گیرم مقام
همت تو از بلندی بام عرش است از مثل — گر سپهر برترین را سایهٔ عرش است بام
تا ترا بنشاند بر صدر وزارت شاه شرق — وزر ورزی در زمین ملك شه ننهاد گام
کلك منقاد حسامست و نباشد بس عجب — کلك نواب تراگرانقیاد آرد حسام

گردن اعدات بادا از حسام غم زده
غمزده اعدات و احباب توزان غم شاد کام

در مدح نجم الدین

دلبند من که بندهٔ رویش مه تمام — خورشید آسمان جمالست و نجم و نام
نجم کلاه دوز که ترك کلاه او — بر تارك غلام نهی شه شود غلام
صد بوسه فام خواستم از نجم نجم نجم — بر من شمرد بوسه ازان نوش لعلفام
هر چند نجم نجم ستاندم ز نجم بوس — خواهم که جمله جمله گذارم بنجم فام
میگون دوزلف نجم کله دوز بردورخ — دامی است حلقه حلقه و ماهی میان دام
ماهی بدام مانده و ماه تمام نی — در دام زلف نجم کله دوز من کدام [1]
دیدم همه طپان و بی آرام وشوخ چشم — اوباز آرمیده بر شرم و کس خرام
شاید گر از ملك دوزخ نجم را کنند — خورشید نیمروز و مه نیم شب سلام [2]

---

١ ـ نسخه ع و س ـ در دام زلف نجم چرا مانده ماه تام ٢ ـ این بیت در نسخه س نیست .

شب دیده بر سپهر بانجم گذاشتم ... تا خود نظیر نجم کله دوز من کدام[1]
بر آسمان زمین بخارا کند سری ... تا اندروست نجم کله دوز را مقام
هر خانه‌ای که نجم کله‌دوز من دراوست ... از صحن خانه نو بر آید بطرف بام
دورم اگر ز نجم کله دوز ساعتی ... بی یاد و نام نجم ندارم زبان و کام
جز در صفات نجم نخواهد پدید شد ... در نثر من عذوبت ودر نظم من نظام
هستم غلام نجم کله دوز اگر بطبع ... از سر کلاه‌خواجگی آرد بزیر گام
گوئی همی دو نجم بیکجا قرق کنند ... با صدر نجم‌دین چو خرامد باحترام[2]
وین شعر مشترك غزل ومدح ازدو نجم ... بر نجم دین زبنده روایت کند تمام
فرزانه نجم دین که نجوم سپهر شد ... امر ورا بجمله مسخر شدند ورام
نجمی که‌از کفایت واز فضل‌وزیرکی ... بر کلك اوست قاعدهٔ ملك را قوام
نجمی که آفتاب ز روشن ضمیر او ... گاه از غبار جمره بپوشد که از غمام
نجمی که آفتاب کند ذره ذره را ... تا او ببدره‌بدره‌دهد چون گرفت جام
نجمی که آفتاب دلان حضرت ورا ... دارند قبله از افق شرق تا بشام
نجمی که آفتاب رخان خدمت ورا ... بندند برمیان کمر از صبح تا بشام
نجمی که بندگان ورا مه سپر سزد ... جوزا کمرفلك فرس و مشتری‌ستام
ای بر سپهر دین خداوند نجم سعد ... ناظر شده ببرج سعادت بخاص و عام
خاص ازتو باسعادت وتشریف‌وازتو نجم[3] ... مسعودم و مشرف در دیدهٔ کرام[4]
بی انقلاب‌ورجعت و بی نحس و بی‌وبال ... خواهم که بر سپهر جلالت بوی‌مدام
نجمی‌و آفتاب هنر پروری همی ... در سایهٔ عنایت و تیمار و اهتمام
در آفتاب نیست مگر مجلس بدیع ... اعنی ابوالمعالی عبدالله الامام
ارجو که‌این قصیدهٔ من‌بر تو نجم‌سعد ... عرضه شود بهمت از مهتر همام

---

۱ ـ نسخهٔ ع . این بیت در نسخه ع نیست ۲ ـ این بیت در نسخه س نیست ۲ ـ درنسخهٔ ع وس ـ با سعادت و تشریف ررزوشب . ٤ ـ در نسخه ع و س ـ سپس این بیت اضافه شده‌است.

تا یافتم سعادت وتشریف از تو نجم ... مسعودم و مشرف در دیده کرام

تا آفتاب ونجم بوند از برای من | گویندهٔ حدیث و نیوشندهٔ کلام
ور مدح درمحل قبول افتد آن بزرگ | نزدیك من فرستد یا نامه یا پیام
تا آسمان دنیا از نجم سعد ونحس | خالی نبود خواهد از امروزتا قیام
تونجم سعد بادی بر آسمان دین | مسعود اولیای تو آید علی‌الدوام

گردر مه حسام شودخوانده این مدیح
بر تو خجسته باد مدیح و مه صیام

در مدح سعدالدین

زر طلب کرد زمن آن صنم سیم اندام | که بقد سرو روانست و برخ ماه تمام
چهره بنمودم و گفتم بسزای غم تو | زدم این زر بعیار ندم و مهر و ملام
همه جا گر که بنام ملکان زر زده‌اند | من چنین زر زدم امروز بنام تو غلام
از من این زر که بنام تو برآمد بپذیر | گر تو این زر نپذیری نپذیرد زرنام
چونزروچهره‌برآنگونه که‌زرچهره‌دهد | که ندادم بسرشکی چو گلاب گلفام
خوش بخندید و مرا گفت بدین‌زرنشود | نه مرا ساخته کار و نه ترا سوخته فام
زر چنان باید کز تو ببرم صرف کنم | بکلاه و بکمر یا برکاب و بستام
بسر تیغ زبان زر دهی از چهره مرا | بچنین زر نشود تیغ مرادت بنیام
بزر پختهٔ سرخ ار سخنی گوئی گوی | ور نه گفتارتوچون‌سیم‌سپید آید خام
سخن پختهٔ من خام هم از بی زری‌است | نیك داند سخن پخته من خواجه امام
سعددین‌اسعدمسعود[1] کز اصحاب‌حدیث | ز سخن زر بچکاند بگه فقه و کلام
گاه برهان کفایت نی زرین تن او | بهم اندر شکند نیزهٔ زال زر و سام
آنخداوند که چندانکه توان گفتن‌زر | نگرفته است زر اندر کف رادش آرام
کف رادش بصفت همچو غمامست اگر | بسر سائل باران زر آید ز غمام

۱ـ درنسخه س ـ اسعد محمود .

بهوای[1] کرم او بزمین از پرواز — مرغ زرین سلب آید چو نهد سائل دام[2]

می نگیرد ز کرم تا که ببخشیدن زر — علت مستی بنهند بران صدر کرام

هر که می گیرد بر یاد جوانمردی او — بر کفش قحف سفالینه شود زرین جام

پسر زرگر از و دشمن زر بخش وی است — که بجز بخشش زر نیست ورا تهمت و کام

هست زردوست چنان حاسد جاهش که بطبع — خویشتن بکشد چون دید زراندودی جام

سامری زرستد از عام وجواهر که بسحر — کرد گوساله و کوشید بگمراهی عام

یابد از گاو زرین او بجواهر مملو — همه برعام کند بهره چنان چون بهرام

بسجل[3] ماند دایم دو کف سائل او — بس کز او زر بکف آرد بلیال و ایام

در دلش خون چو زر از بوته بجوش آید اگر — ستمی بیند بر یکتن از اهل اسلام

تا بدانند که این شعر من اندر حق اوست — زرگری کردم در مدحت آن صدر انام

شعر زر بالاوین شعر اگر پیش نهد — این از ان باز نداند بتکلف که کدام[4]

من چو درمدحت او زرسخن کردم صرف — او کند زر سخا درحق مادح انعام

تا بهنگام خزان باد بر اوراق درخت — زرگری سازد و امروز رسید آنهنگام

باد از باد خزان و غم و اندیشه ودرد
رخ حسادش چون برگ زراندوده مدام

چه کردم ؟

بسر بر سخنی را که ابتدا کردم — درست وراست چنان دان که من ادا کردم

بسوز سینهٔ فرزندت ای ولینعمت — حکیم وار ثنا گفتم و دعا کردم

پس از دعا و ثنا از عطا براندم لفظ — بحکم دوستی آنشرط را وفا کردم

هر آن سخن که تو گفتی و با تو گفت کسی — بر آنسخن زه و احسنت و مرحبا کردم

صواب رفت همه گفت و کرد من لیکن — مگر بخانه برفتم همین خطا کردم

---

۱ - نسخهٔ ع و همچنین س از هول ۲ - این بیت در نسخه س نیست ۳ - نسخه س بمحك ماند .
٤ -- این بیت در نسخه ع نیست .

امید جبه و دستار داشتم از تو ... ز موزه گم شدن امید را هبا کردم
دران خمار که بی موزه من بخانه روم ... بحکم دلتنگی پیرهن قبا کردم
ز بهر خار شدن یافتم عوض گفتی[1] ... که گرد نعلش در دیده توتیا کردم
چو پایهای من از موزه گشت بیگانه ... بجهد و حیله دران کفشش آشنا کردم
نخست گام که بیرون نهادم از سر کوی ... میان برف و گل و لای آشنا کردم
چهار پای بخانه شدم دو پایم بود ... دو پای دیگر از ..رو از عصا کردم
بخانه رفتم آراسته چو شه بفروش[2] ... چنانکه شهری مردم بدین گوا[3] کردم
عصا زنان بسرای تو آمدم پس ازان ... وز این سخن بسرای تو در ندا کردم
بخانه رفتم و گفتم که موزه فرموده ... بر اهل خانه خود زرق و کیمیا کردم
تو کیمیای زری کیمیای زرق منم ... چو زر پخته سخن از تو کیمیا کردم
بهای موزه و جورب فرست و کوکب نعل ... هباست نزد تو اینها که من بها کردم
بهای این همه نزدیك تو هباست و گر ... بسیم خویش خرم خویشتن هبا کردم
منم یگانه که در باغ جود تو همه سال ... همی نباز خرامیدم و چرا کردم[4]
ز بهره موزهٔ گل کوب چون گل بویا ... قصیده گفتم و دانی جز این چرا کردم

بقای عمر تو جاوید خواستم زین حسب
بنظم از پی جاویدی بقا کردم

در مدح مؤید الدین

جز آینه که کند گلرخا ترا معلوم ... که از حبش حشم آرد بدست کردن روم
طلیعه آید و آنکه سپاه بر اثرش ... پدید خواهد گشتن حقیقت از موهوم
من آن نگویم اگر کس بر غم من گوید ... زهی سپاه بنفرین خهی طلیعهٔ شوم[5]
بچهره بودی محسود نیکوان ختا ... خط آمده است که محسود را کند مرحوم[6]

---

۱ - نسخهٔ ع و س ز بهر خانه شدن یافتم عوض کفشی ۲- نسخه س - بعروش ۳ - در نسخهٔ ع این بیت اضافه شده است. زعشق دست بدارم که سخت مردوداست ... دلی که جز صدف حکمت وصفا کردم

٤ - در نسخه س - قصیده گفتم ودانی که این چرا کردم ... این بیت در نسخه ع نیست .

٥ - بعد ازاین بیت در نسخه س این دو مصراع اضافه شده است .

آنچه دانا پوشیده نیست کان خط تو ... همی بپوشد عدل عمر بظلم سلام ٦ - در نسخه ع - محمود را کند مذم

خطی چودایره اندر کشی و پنداری　　خط تو دایرهٔ عصمت است و تو معصوم

گل طریست رخت خط بنفشه طبری　　رقم بنفشه و گلبرگ از و شده مرقوم

من از خط تو نخواهم بخط شدار بمثل　　بر آید از بر گلبرگ کامگار تو کوم

بران نهادم کز لعل نوش پاسخ تو　　بجای بوسه بر آید زمرد مسموم

ببوسه سخت گمانی ندارم از تو طمع　　و گر گمان سپهر آیدت گمان از و

نه از لب تو سزد هیچ عاشقی مأیوس　　نه از مؤید دین هیچ سائلی محروم

جهان مجد و معالی مؤید بن جمال　　که جزو علم ویست از زمانه کل علوم

میان اهل زمان هیچگونه دانش نیست　　که آن بخاطر او مشکل است و نامفهوم

میان انجمن اهل فضل و اهل هنر　　بود چو بدر درخشنده در میان نجوم

ایا کریم نژادی که تا شدی پیدا　　زجود تو بجهان نام بخل شد معدوم

از آنکه موم دلی در سخا بمهر سؤال　　بمهر مهر تو آهن دلان شدند چو موم

تو ز آشیانهٔ باز سپید خاسته‌ای　　ز باز خانه نپرد بهیچ جالی بوم

نظیر تو ز کریمان بدهر پیدا نیست　　بهیچ شهر و نواحی بهیچ برزن و بوم

سخاوت و کرم و جود و مردمی هنر　　ز خانوادهٔ تو شد نیام تو مختوم

جمال دین پدر خویش را همی مانی　　ستوده سیرت آیین و شأن و فعل و رسوم

همه خصال تو و رسم تست نا معیوب　　همه نهاد تو و فعل تست نامذموم

سران عصر ترا مادحند و تو ممدوح　　مهان دهر ترا خادمند و تو مخدوم

سخن که جز بمدیح تو نظم کرده شود　　سخن سرای بود ظالم و سخن مظلوم

بزرگوارا دانی که بنده را هر سال　　بود رسومی از بذل وجود تو مرسوم

زسال پنج مه اندر گذشت و عیب منست　　که قصه رفع نکردم چو کهتران خدوم

خطی نویس بسوی وکیل خاصه خویش　　علی الخصوص بنام رهی بدن معلوم

اگر چه لؤلؤ منشور باشد آن بیها　　ز طبع بنده بها گیر لؤلؤ منظوم

همیشه تا غم و شادی و کام و ناکامی است　　بحکم یزدان بر بندگان او محکوم

بقای عمر تو بادا بکام دل جاوید
دل ولی تو شاد و دل عدو مغموم

در مدح افتخارالدین علی بن احمد

بشاعری پدر خویش را نه فـرزندم
اگر نه معتقد مجلس خداوندم

سپهر جاه‌علی افتخار دین که ز فخر
چوشیعه‌مذهب‌خودرا بران علی بندم

همه مناقب او گـویم و مـدایح او
بشاعری چو سخن برسخن‌به‌پیوندم

قصیده باشد فـرزند شاعر و نخوهم
که‌جز بمدحت او باشد آنچه‌فرزندم

هر آن‌قصیده که آنراجزاو بودممدوح
چوخوانده گشت‌برا بن گریم‌وبران[1] خندم

بچند روز که‌مانداست‌بنده پرورباش
که من ز سالی روزی بعمر خرسندم

بمهتری‌دگری نیست مثل و مانندت
بشعر اگر دگرانند مثل و مانندم

بخدمت‌تودراست اصل نیك‌بختی‌من
که از درخت ثنای توبرگ‌وبر کندم

ستایش توکنم خویشتن ستوده بوم
که رخت بخت بنا جایگه نیفکندم

بشصت‌وهشت‌رسیداست‌سال‌عمرم‌وهست
مه رسیده زره بستر و قزا کندم

بحق نان‌ونمك‌عاجزم زنان و نمك
زنان ایشان بر دل نمك پراکندم

بآرزو برسان تا بآرزو بـرسی
که من بخط شریف تو آرزومندم

بسان نخشب خطی‌نـویس‌تابـرسد
که من بخدمت‌صدر تو در سمرقندم

بشعرترفندار تـرف‌بـودم و تـرخین
به‌پندوحکمت اکنون‌چوشکروقندم

بپند و حکمت پیرانه سربدولت تو
بود که محو شود شعرهای تر فندم

ز پند وحکمت‌من‌بادسال‌عمرتوبیش
زصد هزار فزون باد حکمت و پندم

بحسب گوئی سحر حلال در ره‌شعر
چنان‌نمایم کز نای واز دماوندم

بـزند مـاند طبعـم جهندهٔ آتش
عدوت سوخته بـادا ز آتش[2] زندم

بلند گوش خری میزنم که جو نخورد
به..ون خر سرخمخانه ..ایه در بندم[3]

---

۱ ـ درنسخه ع این بیت اضافه شده است .

بزرگوارا در خدمت تو سالی چند
گذشت عمرو بمانده‌است روزکی چندم

۲ ـ این بیت در نسخه ع نیست . ۳ ـ این بیت در نسخه ع و س نیست .

امام کیست

ایا گرفته تواندر سرای جهل مقام[1] تهی ز دانش وغرقه میان بحرظلام
ایا بعمری دایم فسوس گشتهٔ دیو زمصطفی بتوبرصد هزار گونه ملام
ایا گسسته زحبل خدا ودعوت حق بکام خود بسرت کرده است دیولگام
ایا مخالف اسلام و راه دین هدی کشیده گردن از بیعت اولوالارحام
ره صواب ندانی همی ز راه خطا ره حلال ندانی همی ز راه حرام
نه مشك باز شناسی همی ز پشك سیاه نه عودوعنبرو کافور را زسنگ رخام
نه حق ز ناحق دانی نه بنده رازخدای نه مرد ناقص پرعیب راز مرد تمام
همی ندانی ای کوردل بعمری خویش[2] که احمدقرشی راوصی که بودو کدام
نگر که پای ابر کتف مصطفی که نهاد بتان ز کعبه که افکند وپاك کرد مقام
نگر که از پس پیغمبر خدای بزرگ کدام بود بعلم و بدانش و احکام
نگر که مهتر آل نبی که بود از اصل نگر که خالق جبار راکه بدضرغام
نگر که ایزد شمشیرخویشتن بکه داد بکه سپرد پیمبر پس ازفراق حسام
نگر که بن عم و دامادمصطفی که بداست نگر که فضل کراکرد از بنی اعمام
نگر که گردش ترویج دین و بودش یار[4] ولی که بود ابر ذوالجلال و الاکرام
نگر که دست که بگرفت مصطفی بغدیر که را امام هدی خواندوفخروزین وهمام
یکی فضیلت بدپیش ازین امامت را همی دهی بدل خویش اندرین آرام
اگر بغار بد او یار مصطفی یکشب بدین فضیلت بایدش سروری فرجام
چهل شبانروز ابلیس بد بنوح نبی بدان سفینه پر آب اندرونش مقام
وگر بپیری کس را رسد امامت خلق کسی بپیری ابلیس بد در آن ایام ؟
ایا مناصب دل کور ابله ملعون ز کور بختی دایم دراو فتاده بدام
مرا امام هم ازجایگاه وصی خداست ز جایگاه نبی مرترا امام کدام
امام آنکه بپیش بتان نکرده نماز نکرده جزملك العرش راصلوة وصیام

---

۱ – این قصیده در نسخه س نیست –

امام آنکه خداوند علم و شمع هدی است — امام آنکه تقی و نقی و زاصل کرام
امام آنکه بچیز کسان نکرده طمع — نخورده چیز یتیمان حلال خورده مدام
امام آنکه بزور و درم نشد مشغول — ازین بعید نبودار همیشه بودش وام
امام آنکه فداکرد تن بجای نبی — زوقت خفتن تاصبح روز دادن بام
امام آنکه بروزه بدی سه روز و سه شب — طعام داد بسائل بوقت خوردن شام
امام آنکه خدای بزرگ روز غدیر — بفضل کرد بنزدیك مصطفی پیغام
امام آنکه بجز طاعت خدای نکرد — براو امام پسندی تو عابد اصنام
امام آنکه ابا مصطفی بروز قضا — بود ابر لب حوض و بدستش اندر جام
امام آنکه علیرغم این مناصب را — لوای حمد بدستش بود بروز قیام
امام آنکه امید شفاعتم همه اوست — که در محبت او در شوم بدار سلام

اگر تو خواهی مؤمن شوی بیا بشنو
زقول شاعر سوزنگر این درست کلام

در رثاء طبیب استاد کوسوی[1]

ز مرگ چاره نباشد صحیح را و سقیم — کریم را بفنا رفتن است همچو لئیم
عزیز را چو ذلیل و جواد را چو بخیل — فصیح را چو کلیل و سفیه را چو فهیم
امید و بیم بعمر اندرست مردم را — هزار سال امید است عمر و یکدم بیم
ز عمر رفته بود علم خلق را که چه رفت — ز عمر مانده نداند بجز خدای علیم
چه غفلت است و چه بی آگهی و بی خبری — ز زندگانی کان یکدم است یا یك و نیم
به نیم دم نتوان زیست بر زیادت ازان — که کرده باشد قسام بنده را تقسیم
بدست هیچ حکیمی مدان زیادت عمر — که ممکن ار بودی بد بدست خواجه حکیم
سر اطبا استاد کوسوی کوهست — ز پشت هفت پدر او ستاد هفت اقلیم
شفای جان و دل خلق بود طلعت او — دوای او سبب صحت علیل و سقیم

---

۱ ـ این قصیده در نسخهٔ س دیده نشد.

ببندگان خدائی رحیمتر بعلاج
رحیم بودی خاص از پی خدای رحیم

بنیکنامی کوشید و نیکنامی یافت
چو اصل نیکی نامش بدوتبع زر وسیم

تنی و مالی هرکس کز او سئوالی کرد
نعم شنید ز لفظ وی و گرفت نعیم

شفای تب زدگان بود شربتش گوئی
که بود شربتش از سلسبیل و از تسنیم

یتیم ماند پسر از وی و ز چشم یتیم
سرشك بر رخ باریده شدچو در یتیم

غریو و نالهٔ پوشیدگان پردهٔ او
دریده پرده صبر و خرد دریده عظیم

حکیم بود زاقران خود عدیم المثل
چو مثل خویش زاقران خویش گشت عدیم

سپیدروی بر انگیخته شود چو بنزع
ندید چهرهٔ اهریمن سیاه گلیم

چو بود شفقت او عام بر همه عالم
بدو خدایا رحمت کنی بفضل عمیم

در مدح نظام الدین محمد بن علی[1]

خدایگان جهان پادشاه ملك آرام
که امر نافذ اوراست چرخ توسن رام

شهی که ازخوشی و خرمی وررونق وفر
خورنق وارم از ملك او برنده وام

بامر نافذ مأمور پرورنده بلطف
نظام داده دگر باره ملك را بنظام

نظام دین محمد محمد بن علی
وزیر میران اصل و نسب امیر کرام

وراست از وزرا برتری و از امرا
بران نهاد که سرراست بر همه اندام

منظم از قلم اوست شغل هفت اقلیم
چنانکه هفته و ماه از لیالی و ایام

بر او لیالی و ایام آفرین گویند
سخن سرایان از وقت صبح تاگه شام

ایا رسیده نسیم صباح دولت تو
زروی مشرق چین تاقفای مغرب شام

بباغ مدح تو بلبل شود شمامه صفیر
چو شمهٔ گل خلق تو بر کشد بمشام

بحق ولی نعم اهل علم و فضل توئی
تراست درحق ارباب علم و فضل انعام

چو خور ز گردون رخشنده ای و بخشنده
ز بار منت تو نیست گردنی بی وام

۱ ــ این قصیده در نسخه س نیست.

کسی ز اهل قلم نیست ازتومکرم‌تر ز بندگان ملك ذوالجلال والاکرام
بپیش سائل و زایـربنان تـو بقلم گره نبندد پای الف بدامن لام
ملام نیست بر آنکس که بر تو گوید مدح که بر حکیم ز مدح لئیم نیست ملام
غلام خاطر خویشم بنظم مدحت تو که هرچه خواهم ازو بیش میکند چو غلام
بچشم آرد جام جهان نمای سخن که تا جهان‌سخن تو به‌بیند اندر جام
چو نظم‌مدح‌تو آغاز کردم اندر وقت بمن نماند راه برون شد و انجام
بر آرد از صدف سینه اؤلؤ منثور که تا بسلك‌در آرم بسوزن نظام
نظامیـا سخن بندهٔ نظام الدین اگر تو خوانی بهتر که‌من درینهنگام
که‌خواجه‌راسخن‌من بلحن‌ونغمت‌تو چنان‌بگوشخوش آید که‌شکر اندر کام
چوسیم‌خام‌شود گر نهی سرب‌بردست چوزر پخته شود گر نهی بر آهن گام
جمال گیرد شعر مـن از روایت تو چوزرپخته شود گر چوسیم‌باشد خام

جهان بکام تو بادای وزیر ملك آرای
که تابدولت شاه جهان تورانی کام

در مدح نظام‌الدین

آمد از بستان دولت اهل حکمت رانسیم کز قدوم خواجه نوشه دولت آباد قدیم
شه نظام‌الدیـن میران منعم اربـاب فضل در مقام صاحب عـادل عمر نعم‌المقیم
چون سپهر ازمهروماه و انجم آرایش گرفت جای آن صدر کبیر از جاه این صدر کریم
شد بجنات‌النعیم آنصدر وماند ازوی سرای تـا شد از فرنظـام‌الدین چـو جنات نعیم
حکمت آرایان روشن رای را عقل صحیح جز بدین درگاه ننماید صراط مستقیم
هر کرا عقل صحیح است از امیران سخن در نظام‌الدین میران مدح او ناید سقیم
خاصه دردولت‌سرائی کاندراو مدحت‌سرای تنگ سیم اندوزدو بیرون شود باتنگ‌سیم
خاطر مدحت سرایان بحردان سینه صدف مدحت صدر نظـام‌الـدین در او در یتیم

---

۱ - این قصیده در نسخهٔ ع و س نوشته نشده است -

شغل دیوان حق زباطل فرق کلك تو کند
کلك ملك آرای چون فرق بشکافی دو نیم

قاف تا قاف از کفایت ذرهٔ خورشید را
در شمار آری و بنگاری بقاف ولام و میم

از صیانت وز خیانت عاملان ملك را
جوف کلك تست پنهان خانهٔ امید و بیم

پیش کف رادتست از غایت جود وسخا
در شبه دینار اکسون کسا اطلس گلیم

در امان ایزدی از غرق وحرق روزگار
همچو در آتش خلیل و همچو در دریا کلیم

همچوخورشید ازفلك روی زمین‌زرین کند
گر بیفتد سایهٔ دست تو بردست لئیم

بر وزیر و میر و مستوفی مدیحی نظم داد
سوزنی از خاطر دراك فیاض فهیم

چون وزیر ومیرومستوفی توباشی کی بود
مدحت آرای وزیر و میر و مستوفی ذمیم

در مدح وزیر[1]

صاحب عالم عادل ملك اهل قلم
ملکت آرای وزیر ملك ترك وعجم

ملك ترك وعجم را تو وزیری فرخ
همچو بر سید صدیق وچوبر آصف‌جم

آسمان قدروزیری که‌بپیروزی بخت
زآسمان سازد پیروزه نگین خاتم

بقدم تارك کیوان سپرد از همت
چون بکیوان نگرد ننگرد الا بقدم

طلعت فرخ فرخنده او هرسر سال
مشتری را نظر سعد فروشد بسلم

بنده‌ای دارد بهرام فلك کز سرتیغ
کند اعدای ورادم بدر اندر یکدم

چون‌بود تربیت‌اوزملك‌شمس‌الدین
شمس‌در برج‌شرف باشدش‌ازخیل‌خدم

شادی او طلبد زهره زهرا بر چرخ
که طرب راست مهیا و ندارد سرغم

بکفایت قلم از تیرفلك بازگرفت
تا کمربندشدش تیر فلك همچوقلم

تا بپیش و سپس زین براقش ماند
اول و آخر هرماه از آن گیرد خم

صاحب عادل در زین براقی چوفلك
هست خورشیدی باوی‌دومه نیمه‌بهم

---

۱ - این قصیده در نسخه س نیست .

ای چوخورشید فروزندهٔ عالم بجمال
عدلت افکند بساطی ببسیط عالم
ازشهنشاه طغان خان ملك روی زمین
دولت وحشمت توبرفلك افراشت علم
ناروا چون درم قلب ز توبی هنران
با روائی زتو درهر هنری قلب درم
بکرم دست نگویم که گشادی هرگز
زانکه هرگزنبوددست توبسته زکرم
هرکه اوازکرم دست توآگاهی یافت
نخرد حاتم طی را بیکی دسته کرم
مفتی علم سخائی وزتو سائل را
نیست جزقول نعم پاسخ وجزبذل نعم
قلمت نافذامراست چنان گرخواهد
لام الف منفی گردد ز حروف معجم
ازعدم تا بوجود آمدی ای عالم جود
جود باتو بوجود آمد گوئی زعدم
بگه خلقت جود و بگه خلقت تو
عنصرهردو بتمزیج عناصر شد ضم
عنصری باید تا نظم مدیح تو کند
سوزنی کیست کزاونظم تو گرددمنظم
سوزنی مدح ترا سلك جواهر شمرد
که بود سوزن باسلك جواهر محرم
شعرسلکی است دراوواسطه مدح توبزرگ
سال سلکی است دراوواسطه ماه اعظم

ماه اعظم رادر طاعت ایزد بگذار
تاکه ازشاه قدم عیدتو باشد معظم

در مدح محمدبن علی

مقدم آمد سال عرب ز سال عجم
بکام روز بمقدار هفد هجده قدم
مه محرم عالم فروز با زینت
فلك ظل همای بهار در عالم
رسیدن سر سال عرب بدین موسم
فزود زینت روی زمین ز سبزه و نم
زمین زسبزه و نم چون زمردین لوحی است
نثارکرده بران روی لوح در و درم
چو نوبت سر سال عجم رسد برسد
ز شاخسار سر اندر سر و هم اندر هم
سپاه برگ و گل و رنگ رنگ گوناگون
ز باد مشکین برهمزنان علم بعلم

---

۱ - این قصیده در نسخه س نیست .

شـود ببستان‌دستانزن‌و سرود سرای — بعشق بـر گل خوشبوی بلبل خوشدم
چه شد زنم زدن ابرهای فاخته گون — درخت باغ چو طاوس جلوه‌گر خرم
ز خرمی بسوی باغ دل گرای شود — وجیه دیـن عـرب قبلـهٔ وجوه عجم
سپهر مجد و معالی محمد بن علی — جهـان جود و مکارم عزیز مصر کرم
جمال و مفخر احرار مـا وراء النهر — پناه عام دل و پشت پهلوان و حشم
بزرگواری آزاده‌ای که‌خرد و بزرگ — کشیده‌اند بخود بر ز بندگیش رقم
بامر تیغ زبان و اشارت قلمش — شده مسخر او اهل تیغ و اهل قلم
چو دست رابقلم برد و عدل‌نامه‌نوشت — قلم شود بسر تیغ داد دست ستم
ز رای‌روشن و تدبیر ملك پرور اوست — که راد کیشان بیشند وظلم کوشان کم
کفش با بر درم ماند و سخا بمطر — وزان مطر شده بستان مکرمت خرم
کف جواد ورا چون کنم با بر صفت — که ابر نم ندهد تا بابر ندهد یم
کف جوادش تا آمد از عدم بوجود — ز جود اوشده بخل از وجود خود بعدم
هر آنچه گفت‌همه گفت اوست‌مستسحن — هر آنچه کرد همه کرداوست‌مستحکم
ایا بحکم حق از بهر کامرانی تـو — بخدمت تو کمر بسته آسمان محکم
بلی سزد که‌کند خدمت آسمان بلند — ترا که هستی چون آسمان بلند همم
گر آسمانرا پرسد زمین که‌هست‌چنین — زمین صدا شنود ز آسمان بلی و نعم
بلی‌که نیست عدو را ز تو خلاص بلا — نعم که هست ولی را چو تو ولی نعم
همیشه تا که بود در جهان مفارقتی — میان شدت و ناز و میان شادی و غم
تو شاد بادی و پیوسته دشمنت غمگین — ترا نشاط رفیق و ورا ندیم ندم

بقات بادا چندانکه عاجـز آیـد ازان
مهندسی که بداند شمار جذراصم

در مدح سیدالاجل رضا[1]

ماه صیام کرد بنیك اختری سلام
بر خلعت شهنشه برعمدة الانام

برعمدة الانام بشادی خجسته باد
تشریف پادشاه و سلام مه صیام

فرزانه سید اجل مرتضی رضا
آن صفوة‌الخلاقه‌و آن عمدة الامام

شاه شرف امیرخراسان که نام او
گسترده‌شدبجودوهنردرعراق‌وشام

شاهی که تادمیدفلك صبح دولتش
روز مراد دشمن او شد نماز شام

پرورده و گزیدهٔ شاهنشه ملوك
سنجر که‌یافت برهمه‌شاهان دهرنام

آبادگشت گیتی از خلق اوچنان
کزشرق تابغرب توان رفت بام‌بام

آنی که‌پادشاه جهان‌خسرو ملوك
درروی تو نگه نکند جز باحترام

پیغمبر خدای ترا داشت درکنار
فخرالقضاة مروچنین دید در منام

تشبیه کردچشم‌توباچشم خودرسول
یعنی که‌ازمنست‌وبمن ماندازین پیام

ای در میان آل پیمبر بسروری
چون‌در میان‌انجم بر چرخ ماه تام

آمد هلال‌روزه‌و بنمودروی خویش
مانند نعل زرین از چرخ نیلفام

یعنی‌مرا به‌بین که‌سزم نعل مرکبت
چون شهریارداد بتومرکب و ستام

برمرکب نشاط دل ونزهت وسرور
بادی سوار تا ابدالدهر شادکام

هرچند طبع‌سیرنگردد ز مدح تو
بیت دعا بگویم کوته کنم کلام

تا نام سال عام بود در نعیم و ناز
عمر توباد افزون از صد هزار عام

---

[1] - این قصیده درنسخه ت‌وس دیده نشد وفقط درنسخه‌ع آمده است .

در مدح سلطان سنجر

آمد بملك توران سنجر خـدایگان آن سایهٔ خدای و سر هر خدایگان
بالشگری زذره فزون کش گمان بری خورشید دیگر است زسنجر خدایگان
خورشید برج برج خرامد بر آسمان خورشید وار کشور کشور خدایگان
برداشت ظلمت ستم از نور عدل خویش از جملهٔ رعیت و لشکر خدایگان
هر خطه زمین را از اهل بغی و کفـر خالی کند به تیغ سراسر خدایگان
خورشید مغرب آمد سوی دیار شرق سرّیست اینکه کشف شود برخدایگان
تأویل این سخن بجز این نیست کامده است از ملکت خراسان ایدر خدایگان
ملك هزار خسرو گردن کشیده[1] را بخشد به یک غلام مسخر خدایگان
روز مصاف همچو فریدون بود درست با گرزگاو سار برین در خدایگان
هـر تازیانـهٔ علـم کـاویـان شـود در دست هر غلام چو اخگر خدایگان
تنها بـه جمـله‌ای برباید دل و تـوان از صد هزار خصم دلاور خدایگان
برخصم دین و ملك همیشه مظفر است زانسان که بر غزال غضنفر خدایگان
درملك اوست قـوت دین لاجـرم بـود برخصم دین و ملك مظفر خدایگان
هر گه که بنده و پدر و جد خویشتن فغفور دیده باشد و قیصر خدایگان
وز نام خود ندیده بود در همـه جهان خالی نگین و سکه ومنبر خدایگان
وز خاندان سلطان محمود بت شکن در پیش تخت بیند چاکر خدایگان
نبود روا که ملکت فرزند خـویش را ماند به کافران محقر خدایگان
آمد به عزم غزو و بفرمود تـا زدنـد روی سرای پرده به کافر خدایگان
بهر صلاح دین و قرار و ثبات ملـك برعزم ثابت است و مقرر خدایگان
گنج سلاح و گوهر بگشاد و غزوگاه آراست[1] چون سپهر به اختر خدایگان
نایش[2] نه دیر دست بکافر کشی برد با بندگان صف کش صفدر خدایگان

---

۱ ـ در نسخه س ـ گردن کشنده را ۲۰ ـ در نسخه س ـ مالش.

دین محمدی را در آخـر الزمـان قوت دهد چو زاول حیدر خدایگان[۱]
مر دشمنان دین را ز انبوهی غلام اندر کشد چو صید به ژاغر خدایگان
وز آبروی بدگهران کم کند به قهر از آبروی گوهر خنجر خدایگـان
وان لشکر مقدم یأجوج را به تیـغ باز افکند بـه سد سکندر خدایگان
ویدون گمان بردکه‌زما[۲] در رکاب‌خود دجال را بیفکند از خر خدایگان
بر دین مصطفی بنشیند به تخت ملك همزانوی مسیح پیمبر خدایگان
خوانم‌خدایگان‌راصاحب‌قران‌چونیست اندر جهان بجز وی دیگرخدایگان
چونانکه نیست جز وی امروز پادشاه جز وی مباد تا گه محشر خدایگان
تا زینت ملوك بود ز افسر و نگیـن باد از نگین مزین و زافسر خدایگان
با افسر فریدون بادو نگین جـسـم کاین‌هردوراست‌لایق‌ودرخورخدایگان
از عمر نوح تا بدر ازی مثل زنند بادا بسان نوح پیمبر خدایگان

بنهاد تا بتاج گراید سر ملوك
تاج خدایگانی از سر خد ایگان

در مدح تمغاج خان

ملك سمرقند گوی بود بمیدان آمده از هرگروه در خم چوگان
شاه بچوگان گوی ملك ربودن گوی ز یال یلان ربود بمیدان
گوی ربایان بدشت معرکه دادند گوی بچوگان‌شه زگوی گریبان
چون‌تن‌بی‌جان‌نمودحضرت‌بی شاه شاه‌خرامیدو‌بهره یافت تن ازجان
منبر و مهر و نگین وسکه‌تجمل یافت ز القاب ونام و کنیت‌خاقان

---

۱ ـ درنسخه س این بیت اضافه شده‌است .
بر اهل بغی وکفر زند تیغ حیدری با صد هزار بنده چو قنبر خدایگان
۲ ـ نسخه ع ـ ویدن گمان برم‌که‌زمادر ـ نسخه س ـ ویدن گمان برم‌که زباد .

شاه جهان رکن‌دین و دنیا مسعود　　آنکه نزاید چنو ز انجم وارکان
شاه‌حسن‌نسبت وحسین‌سیروخلق　　تابع و مأمور حق‌بعدل و باحسان
عالی تمغاج خان عالم عادل　　چشمه خورشیدعدل و سایهٔ‌یزدان
خسرواسلام کز حمیت دین‌است　　حامی صد بار صد هزار مسلمان
هست بدنیا چو ظال عرش بعقبی　　سایه چترش پناه لشکر ایمان
از پدر کامگار خود ملك شرق　　شاه جهان داور دلیر قراخان
تا پسر آبتین بگوهر عالیست　　خسرو و مالکرقاب و نافذفرمان
وز پسر آبتین خلف بخلف شاه　　تا ملك آب و طین خلیفهٔ کیهان
ای بسلاطین‌بر از شجاعت ومردی　　قاهر و غالب چو بر رعیت سلطان
تاج فریدون ترا و تو نه فریدون　　ملك‌سلیمان ترا و تو نه سلیمان
ناظر خورشید رخ بچشم ستاره　　چون‌تو نه بیند جهان‌ستان‌و جهانبان
زر کنداز خاك تیره تابش‌خورشید　　تا کف رادت کند ببزم زر افشان
تا بصف رزم سر فشانی بهرام　　تیغ فسان‌کرده برکشد ز دل کان
زرگر و آهنگر تواند دو اختر　　بزم ترا این بکار و رزم ترا آن
تیغ گهر دار تست چون ززبرجد　　لوح مرصع شده باؤلؤ عمان
لوح زبرجد درخت مرجان‌سازی　　اؤلؤ عمان کنی چو لالهٔ نعمان
از همه شاهان تراست آنکه بهیجا　　لؤلؤ ولالاکنی زبرجد و مرجان
در صف هیجاز میخ نعل مهلل　　بارهٔ سندان سمت بسنبد سندان[1]
پای چو اندر رکاب یکران آری　　نعل بیفتد ز آتش تك یکران[2]
داغ کنی در شکار گه بتکاپوی　　گوره خران رابنعل‌یکران یکران
خفته کمان تراست قبضه ز نصرت[3]　　راست خدنگ‌ترا ظفر پرو پیکان

---

۱ - در نسخه س بسابد سندان　۲ـ نسخه‌س ـ نعل بتوفد زآتش سم یکران　۳ - دزنسخه س ـ جفت کمان تراست قبضه و نصرت .

از زه و زاغ کمان تست پس قاف عنقا همچون تذرو ودرخس پنهان
صرصر پر خدنگ عنقا صیدت بر کند از جای قاف را ز بیابان
سایهٔ عدل تو پادشاه همایون ظل همایست بر ممالك توران
حضرت جلت که دار ملك تو شاه است جنت دنیاست بلکه جنت رضوان
رضوان پروردگان رعیت و دروی جور و ستم نی بقدر نیم سپندان
عدل تو بر بندگان زایزد فضل است فضل ورا بر تمام گفتن نتوان
از شعرائی که مدح سید گفتند کس نبد ای شاه خوب شعر چو حسان
مدحت حسان ستوده گشت بسید مدحت مارا بحق خویش همان دان
کسوت مدح تو پادشاه جوانبخت پیر سخن بخیه زد بسوزن کمسان
ز اهل سخن تا بشاهنامهٔ طوسی خوانده شود داستان رستم دستان
باد کمین بندهٔ تو در صف مردی رستم دستان بزور تن نه بدستان
ملك تو بستان آفرین خدای است عدل ترا اعتدال سر و ببستان
فرق سرت سبز باد همچو سر سرو تا که سر سرو سبز باشد یکسان

تا بدم صور چرخ اخضر و اختر
بسته بسرسبزی تو بیعت و پیمان

درمدح مسعود بن حسن

بتخت ملك فریدون جلوس شاه جهان به از جلوس فریدون که این ملك به از ان
چو گاو سار فریدون پدید کرد سری بخاك شد سر ضحاك مارسار نهان
ز گاوسار فریدون ظفر محول شد بمار پیکر رمح شهنشه توران
برزمگاه بر اعداء ملك شد منصور بنصرت ملك ملك بخش ملك ستان
بسی به از علم کاویان وافریدون زچتر خویش برافراخت بیدرنگ وزمان
بپاد شاهی افراسیاب وافریدون نشست شاه کیومرث تا دهد فرمان

---

۱ ــ در نسخه س ـ کیومرث فترکی فرمان .

خدایگان جهان آنکه تا بطهمورث بدندمر پدرانش خدایگان جهان
خدای جل جلاله نیافرید چنو خدایگان شهنشه نشین‌شاه نشان
زبان بهرزه نباید گشادو نتوان گفت که از چنان‌ملکی‌دادهیچ ملك نشان
شه ملوك‌وسلاطین شرق رکن‌الدین که حاتمست ببذل و بعدل نوشروان
ابوالمظفر مسعودبن‌حسن شه شرق که هست‌نام‌وی‌اصل سعادت‌واحسان
بفرخی علم کاویان بخت افراخت بدار ملك و برآورد کاخ بر کیوان
همه نحوست کیوان بسعد گشت بدل بنام شاه چو کردند کاخ را بنیان
زهی‌شهنشه‌مسعود بخت‌و نام که‌شمس همال تو نخوهد زاد ز انجم و کیوان
زکان‌ملك‌تو آنگوهری که برگردون ز برج[1] رای تو یابد وکیل گوهر کان
قویدلند سمرقندیان بدولت تو رونده بر ره فرمان تو بجسم‌وبجان
خبر بدانکه سمرقندجنت‌المأوی‌است بنوبت تو کنون آنخبرشد استعیان
شود برضوان آرایش جنان حاصل جنان‌شداست‌سمرقندوعدل‌تو رضوان
جهان‌بعدل تو همچون‌جنان شدازخوشی رعیت تو ز عدل تو ساکنان جنان
زشاخ طوبی طوبی لهم وحسن‌مآب ملك بر اهل‌سمرقند شد نظایرخوان
جهان ز سایه‌و از آفتاب‌خالی‌نیست درین معانی دانا یکی است‌با نادان
جهان مبادا خالی ز تو بآن معنی که آفتاب ملوکی و سایه یزدان
همیشه بادی چون آفتاب تیغ گداز عدوچوسایه گریزانز تومکان بمکان
مخالفان تو متواری ازتوچون‌خفاش موافقانت چوحربا گشاده‌دست‌وزبان
بسلك گوهر مدح تو پیر سوز نگر کشید رشته بسوفار سوزن مکسان
جوان پیر قرین تو باد و مونس تو کدام پیروجوان رأی‌پیرو بخت‌جوان
بعمرعدل‌عمرورزو جاودان زی از آنك
بعدل نام عمر زنده ماند جاویدان

---

۱ - درنسخه ع - زموج هم‌آمده‌است .

در مدح سلطان

مه مشرف و میمون و محترم رمضان   بشاه برزرجب رشك بر دو از شعبان
که تا چوماه رجب را و ماه شعبانرا   عزیز کرد کند مرورا عزیز چنان
ز ظل عرش ملك عز اسمه آمد   بظل چتر ملك عز نصره مهمان
خدایگان جهان پادشاه مهماندوست   فزود راتبهٔ طاعت خدای جهان
چنانکه از خدم شاه شاه کرد پسند   مه مشرف و میمون و محترم رمضان
بساط عدل بگسترد بر بسیط زمین   نهاد مائدهٔ عدل و رأفت و احسان
بحق آنکه بگوش و زبانش حاجت نیست   که بهر گفت و شنید آفرید گوش وزبان
که کاخ شاه صدا باز دارداین همه گوش   بگاه گفتن علم و شنیدن قرآن
خدای ترس ترازوی خدایگانی نیست   ز ترس اوست که ندهد کسی زترس نشان
زسهم و هیبت تیر و سنان او بی حرب   عدوش رامژه تیراست و موی سینه سنان
از اوست فرمان و زبندگان حق طاعت   وزاوست فرمان برداری وزحق فرمان
گرفت روزه بفرمان حق شهنشه شرق   که آفتاب ملوکست و سایهٔ یزدان
خدایگانا سلطان آفرینش خلق   چو آفرید ترا خواست برجهان سلطان
چنان زعدل تومعمورشد جهان که نماند   بقدر دائرهٔ خردلی ورود بر آن
همای عدل تو گسترد سایه بر سر خلق   قوائمش ز صلاح و خواتمش ز امان
جهان بعهد تو از خرمی جنان گشته است   رعیت تو خرامان در او چو اهل جنان
ستمگران شده نایاب در ممالك شاه   که خونبهای ستمگر گران شد وارزان
دم خلاف تو از سینهٔ مخالف تو   دهان بلب سپرد تا که بر کند دندان
عمر صلابت شاهی مخالفان از تو   رمیده‌اند چو از سایهٔ عمر شیطان
بماه روزه ملك بر نهدبشیطان بند   چو روزه‌تیر و کمان بر بزه زدوپیکان
دهد غلام صلاح تراز روزه سپهر   که در قفای تو دارد بهر مقام مکان
بهر مقام و مکان در امان حق بادی   بزیر سایهٔ روزه همی بوی بامان

---

۱ - نسخه ع - قوارمش - در نسخه س- قوارمش بصلاح

رسیده باد شب قدر تا سپیده بتو ثنا روح و سلام مهیمن منان
هزار عید دو ماهی بقای عمر تو باد مه نخستین فطر و مه دوم قربان
حکیم سوزنیا آنزمانه بر تو گذشت که کوه آهن کندی بسوزن و مکسان
ضعیف گشتی پیرانه خدمتی میکن توخودچه‌پیربدین‌خدمت‌اندروچه‌جوان

بقای‌شاه جوانبخت‌پیر دانش خواه
که‌تاجوانی‌وپیریست‌دربهاروخزان

در مدح شاه مسعود

عید فرخ بسرای‌ملك مشرق و چین بار خواه آمد و زانوزد و بوسید زمین
بزمین‌بوس‌چوفردوس بیاراست‌سرای بست‌آیین بجمال ملك مشرق و چین
بستن آیین بر روی زمین نادر نیست بر فلك سعد سعود از پی شه‌بست آئین
شاه مسعود که از بخت سعیدش‌بی‌عید هیست هرروزی بر عالمیان عید آئین
شاه ترك و عجم و بحرو بروسهل‌وجبل که جبل سهل کند هیبت او اندر چین
پیش ما عید رسید و خبر عید رسید از جنابی که فرودینش بود چرخ برین
آیت عالیها سافلها خواند ملك که شد ازلشکر منصور ملك فتح مبین
دشمنانش را ادبار چنان باد چنان دوستانش را اقبال چنین باد چنین
ای شهنشاه که مرلشکر منصورترا ظفر و فتح در آید ز یسار وز یمین
هر که‌درعهدیمین‌تو بود چست‌ودرست نشکندتا بابد دولت ازو عهد و یمین
دهر درعهد غلامی است که درخدمت‌تو بستر از اسب نمد سازد و از زین بالین
تا فلك لشکر خصمت شکند شب‌تاروز ز ادهم و اشهب خود هیچ نپردازد زین
شاه افریدون فری علم آل توهست چون درفش اومنصور بهرکشور وکین
چین‌ومشرق‌را قوت دهی از نصرت حق خون‌فشان‌داری شمشیر زشیران عرین
آبتین بود قراخان توگوئی بگمان زابتین بگمان زاد فریدون بیقین

از همه شاهان شایسته و بایسته‌تری بکلاه و کمر شاهی و شمشیر و نگین
از تکینان تو خانان بشکوهندو بسهم شحنهٔتست بهرجای که خانست‌وتکین
از ختن تا بیمن خطبه‌گه شاهی تست متصرف نبود خوه بنشان خوه بنشین
تا نگردد بسرطاق سر قیصر جفت روی قیصر بسرطاق است از قسطنطین
طین شاهیت سرشته شد زادم تا حشر ملك دادند که توئی آدم و آدم ازطین
هست از آتش ومستوجب آتش‌جاوید هرکه‌سرتافت ز فرمانت چو ابلیس‌لعین
خطبه بر نام‌تو خاطب را روح افزاید بر دعای تو بود روح امین را آمین
در دعای تو نباشدعجب ار خاطب را مدد روح بود از نفس روح‌الامین
دیده را ماند خاطب بگه خطبه از آنك هم سیه پوش بود دیده و هم روشن بین
شاد باش ای ملك عالم عادل که ترا نه عدیل است‌زشاهان نه نظیرونه‌قرین
ملك عادل دنیا ده و دیندار توئی برخور از ملك ملك زادان تا یوم‌الدین
عدل بی‌میل و محابا توهمیداری‌راست ملك را همچو ترازو و پله ها باشاهین
اندر ایام تو نندیشد کاندیشه خطاست بره‌ازگرگ‌وزیوزآهو[1] کبك‌ازشاهین
سوزنی‌در ثمین سفت بمدح تو که تا گردن عید حمایل کند از در ثمین
عید بر تو ملکا فرخ و میمون بادا وز جمال تو پذیرفته جمال و تزیین
مدد عمر تو باد آنچه فلك را عددی اندر ایام و لیالی و شهور است و سنین

شاهی ملك جهان باد تو و نسل ترا
خسروی باددرین خانه الی یوم الدین[2]

۱ - این بیت در نسخهٔس نیست . ۲ - این بیت درنسخهٔع وس نیست .

در مدح تمغاج خان

خورشید تابدار بتدویر آسمان ‌‌ از منظر حمل نظر افکند بر جهان
نوگشت سال عالم و عالم بسال نو ‌‌ میمون و سال نو بجمال خدایگان
عدل خدایگان بهوا داد اعتدال ‌‌ عالم ز اعتدال هوا گشت چون جنان
ز اقبال خسروی که همه لطف ورحمتست ‌‌ آثار لطف و رحمت بیچون کند چنان
بخت جوان شاه بسوی جهان پیر ‌‌ نظاره کرد و کرد جهان را ز سر جوان
همچون جهان پیر هم اندر جهان پیر ‌‌ هر پیر کوجوان شود از بخت شاه دان
شاهنشه ملوك و سلاطین شرق و غرب ‌‌ صاحبقران روی زمین خسرو زمان
تمغاج خان عادل سلطان گوهری ‌‌ از عهد خویش تا ملك افراسیاب خان
خورشید ملك داران مسعود بن حسن ‌‌ کز کاخ اوست مطلع خورشید آسمان
ابنای ملك را بثبات حسن دعا ‌‌ کردند و آن ثبات حسن اوست بی گمان
ای شاه تاجدار که بر تکیه گاه ملك ‌‌ هم پادشه نشینی و هم پادشه نشان
زانها که شاهنامهٔ فردوسی حکیم ‌‌ فردوس حکمتند ازیشان توئی نشان
جمشید صورتی و فریدون شکوه و فر ‌‌ افراسیاب هیبت و هومان تن و توان
بهرام روز رزمی و پرویز روز بزم ‌‌ در مسند اردشیری و بر مرکب اردوان
مقبول قول و نافذ فرمان شهنشهی ‌‌ بر ترك و بر عجم چو سلیمان بر انس وجان
مر چشم مملکت را بایسته‌ای چو نور ‌‌ مر جسم سلطنت را شایسته‌ای چو جان
در آسمان مدار و توقف مراد تست ‌‌ تا بر مدار ماند تو بر مراد مان
بدر و هلال او سپر و ناخچ تواند ‌‌ وز بهر بندگیت کمر بسته تو امان
از آسمان بنصرت تو چون رسد مدد ‌‌ پرند روز حرب تو مرغان ستان ستان
جان بخش وجان ستان ملکی ملك را ملك ‌‌ آن به بود که باشد جانبخش وجان ستان
جانبخش وجانستان بحقیقت بود خدای ‌‌ تو سایهٔ خدائی جانبخش و جانستان
هر چند رسم نیست در آید زسهم تو ‌‌ دشمن بچشم سوزن چون تار ریسمان

گویند هر کجا ستم آمد برفت داد
این داستان زنند حکیمان باستان

داد آمد وستم شد و غم شد طرب‌رسید
در پادشاهی تو چنین است داستان

از شرفهٔ جلاجل شاهین عدل تو
عنقای ظلم گشت پس قاف در نهان

از سهم و از سیاست نادر گذار تو
برگرگک[1] دیده پوست بدردسگک شبان

هستند اهل ایمان اندر امان تو
تا از دعای ایشان باشی تو در امان

نام بهشت روی زمین دار ملك تست
اردی بهشت کرد جهانرا بهشت سان

تا در بهشت عدن براق تو گامزن
گردد درین بهشت بزی شاد و کامران

ای سوزنی بسوزن حکمت برشته کن
در ثنا و مدحت و بر پادشا بخوان

حسان بسیدالقرشی شعر خویش را
بستود و عقل و طبع ترا کرد امتحان

تا شعر خویش را بستائی بمدح شاه
در باب شعر سنت حسان کنی بیان

جاوید خواه شاه جهانرا بقای عمر
تا در جهان بماند نام تو جاودان

در مدح تمغاج خان

بشهریار جهان داد کردگار جهان
جهان‌سراسر تاراست کردگار جهان[2]

براست کردن کار جهان رسید و رسد
بشهریار جهان لطف کردگار جهان

ندا رسید بگوش جهانیان ز ملك
که جز ملك نخوهدبود شهریار جهان

خدایگان جهان شهریار کشور گیر
که ازملوك مراو راست گیرو دارجهان

قرار برد ز شمشیر تا پدید آید
ز بیقراری شمشیر از قرار جهان

جهان‌ز کس‌ز کم‌و بیش کار و بار نیافت
ز بارگاه وی افزود کار و بار جهان

زعدل اوست بسی بندگان ایزد را
خلاص و راحت و آزادگی زبار جهان

شه مظفر تمعاج خان‌که ملك وی است
ازین کنار جهان تا بدان کنار جهان

---

۱ - نسخه ع - برگرك دیزه - نسخه س برگرك خیره . ۲ - در نسخه ع جهان سراسر آراست کردگارجهان

سر سلاطین مسعود کز سلالهٔ طین — بحق وی آمد شاه بزرگوار جهان
دعای شه شنوند از زبان هر خاطب — که در بلاد جهانند و در دیار جهان
جهان بعهد چنو شاه منتظر میبود — درست شد که بحق بود انتظار جهان
بود بملک جهان افتخار هر ملکی — بود بملک وی امروز اتحاد جهان
مطیع و رام و مسخرشدند امر ورا — جبال و سهل جهان و برو بحار جهان
هر آنچه آن زشمار جهان بوداوراست — هر آنچه نیست ورانیست ازشمار جهان
بباغ ملک جهان رسته بود خار خلاف — بکند خارکن قهر شاه خار جهان
فلک حصارجهان است برج برج بقهر[۱] — حصار شاه جهان برتر از حصار جهان
هزار و یک زجهان نیست وزپی حرمت — یک از مناقب او بهتر از هزار جهان
مخالفان جهانند در حصار جهان — باختیار جهان یا به اضطرار جهان
شکار کرد جهان را چو کبک راشاهین — ز بهر دیدن پنهان و آشکار جهان
جهان و دشمن شاه جهان شکارشدند — جهانشکار شه ودشمنان شکارجهان
زکردگار جهاندار شاه برحق است — بعدل و احسان شد شاه حقگذار جهان
شداست گوئی ازاحسان وعدل شاه امروز — جهان قرین بهشت و بهشت یار جهان
بشه رسید رسولی ز شاه راه بهشت — بسی قدم گذرنده ز رهگذار جهان
به هر قدم که زند آفرین شه گوید — بشه خجسته کند روز روزگار جهان
نماز و روزه وبر جرم و زله عفو کند — زشاه عالم در لیل و در نهار جهان
نثار رحمت حق باشد از رسول بهشت — ثنای مرد حکیم است و بس نثار جهان

جهان بکام دل شاه باد و شه دلشاد
ز تیر ماه و تموز و دی و بهار جهان

---

۳ - نسخه س- بقدر .

در مدح ملك تمغاج خان

مرا خدای بمدح خدایگان گفتن توانگری سخن داد تا توان گفتن
اگر توانگر زرو درم شوم چه عجب هم از مناقب ومدح خدایگان گفتن
کجا توانگری من بود ز در سخن کجاتوان‌سخن‌از گنج شایگان گفتن
بمدح شاه سخندان بر احتراز بوم زز حف‌وحشووزایطاوشایگان گفتن
درین جهان‌بجزازعلم‌غیب‌علمی‌نیست که او نداند ونتوانش غیبدان گفتن
غذای شاه سخندان ز مدح شاه بود که‌راست‌برك تبرك غذای جان گفتن
زبان بشرکت دل مدح پادشا گوید زدل تفکر‌مدح‌است‌و از زبان گفتن
بود نسیم گل کامگار در نفسم بگاه مدح شهنشاه کامران گفتن
شه مظفر تمغاج خان که از ملکان ورا توان ملك افراسیاب‌خان گفتن
وراست لایق جمشیدملك روی‌زمین از او توان بنمودار داستان گفتن[۱]
قضا سنان وقدرخنجری که‌به داند جواب‌خصم‌خوداز خنجروسنان گفتن
بساط عدل بگسترد دربسیط جهان کزان بساط جهانرا توان‌جنان گفتن
همای عدل ملك‌استخوان‌ظلم‌خورد شودچوطوطی‌وشکرباستخوان گفتن
زعین عدلش زای زبان حال جهان چوها گره شوداز کاف کاروان گفتن
بعهد شاه جهان از زبان حال جهان توان‌زبی ضرری گرگ‌راشبان گفتن
دروغ راست نمایست در ولایت شاه زیك‌شکم‌بره با گرگ‌تو امان گفتن
خدایگانابخت‌کسی که نام تو گفت شود چونام‌تو مسعود هم‌در آن گفتن
بدین سید آخرزمان که‌ممکن‌نیست بجز ترا ملك آخر الزمان گفتن
تو پاسبان‌زخدائی ببندگان‌وروا‌ست بدین و شرع ترا نیز پاسبان گفتن

---

۱ ـ نسخهٔ ع ـ لقب نوشتن وخورشید آسمان گفتن ـ در نسخهٔ ع وس بلافاصله این دو بیت اضافه‌شده‌است

جهان تاری روشن بنور طلعت اوست جزاین چه باشد خورشید را نشان گفتن
ملك نشان ملکی کزشهان روی‌زمین ازو توان بنمودار داستان گفتن

تراست درخور و کسرا بجز تو درخور نیست نعیم بی محن وسود بی زیان گفتن
برزم وبزم تو بر شعر سوزنی ماند دقیق معنی چون تار ریسمان گفتن
همیشه تا بجهان خسروی تواند بود بجز ترا نتوان خسرو جهان گفتن
جهان بکام تو باد وتو باد با خسرو مباد ملك ترا آخر و کران گفتن
بقا دهاد ترا کردگار عز و جل
بر این دعا سزد آمین بجاودان گفتن

در مدح مسعود بن حسن

مبارك است پگه روی پادشا دیدن چو پادشا را دیدیم روی ما دیدن
چه پادشا ملك شرق وغرب رکن الدین که رونق آور دین است مر ورا دیدن
خجسته طلعت او مر ائمه راست بفال چنانکه امت را روی مصطفی دیدن
شه مظفر مسعود بن حسن که وراست بپادشاهی روی زمین سزا دیدن
ز ناسزایان تخت نیا گرفت بتیغ نبیره را چه به از مسند نیا دیدن
ازوست تا که بکردار بد جزا دادن که راست ترك بدی کردن وجزا دیدن
بحربگاه دو کار است دشمنان ورا قفا نمودن و شمشیر بر قفا دیدن
ز تیغ شاه شود آسیا بخون گردون که جزع لعل کند گرد آسیا دیدن
هر آنکه دید بمیدان برهنه دشنه شاه بخون دشمن در خواهد آشنا دیدن
بآشنائی شمشیر شاه خنجر مرگ هزار دیده بپوشد ز آشنا دیدن
ظفر معاینه در رمح مار شکل ملك بود چو معجز موسی در اژدها دیدن
هر آنکه شه را بیند محال ننمایدش هزار زال زر اندر یکی قبا دیدن
ز سهم هیبت شمشیر کند ناصفتش مخالفانش نیارند کندنا دیدن
مخالفانش نمانند و کس نبیندشان بدانکه اردر نامانندنند و نادیدن

ز عدل شاه جهان ایمنی گرفت چنان | که گرگ با بره خواهیم همچرا دیدن
بهار گشت پدیدار و دل تقاضا کرد | کمال قدرت بیچون و بی چرا دیدن
ببارگاه شهنشاه شرق باید و بس | نگاه کردن و شاه ملك لقا دیدن
بصد هزار زبان در شاهوار ثنا | نثار کردن و پاداش آن ثنا دیدن
خدایگان جهان خسرو بزرگ عطا | روا نداشت یکی بنده بی عطا دیدن
توانگری بسخن داشتم بمالم کرد | که تا نباید مداح را گدا دیدن
صواب دیدم مدح خدایگان گفتن | که تا خدای نگه دارد از خطا دیدن
هر آنکه هست[۱] هواخواه شاه جائی باد | که بازمانده بود چشمش از هوا دیدن
هوای شاه جهان سنت است و بدعت نی | در اهل بغی بود بدعت و هوا دیدن
در آفتاب سما[۲] تا بعلوی و سفلی | روا بود سبب روزی و بقا دیدن
چو آفتاب سما پادشاه روی زمین | همی برفعت روی زمین سما دیدن
هماره تا همه را درسرای نور وظلم | بنوردیده توان ظلمت[۳] وضیاء دیدن
بدیدهٔ دل شاه جهان میسر باد | از ابتدای جهان تا بانتها دیدن
بقای عمر ورا در صحیفهٔ ازلی | بخط لم یزلی دام عالیا دیدن
ثنای شاه جهانرا بدیدهٔ خاطر | بشرع شعر روا نیست منتها دیدن

بابتدای سخن باز گردم و گویم
مبارکست پگه روی پادشا دیدن

۱ -- نسخه س - هر آنکه نیست . ۲ - نسخه س - در آفتاب همانا . ۳ -- در نسخه ع - بنوردیده بود زظلمت ضیارا دیدن . ودر نسخه س - بنوردیده بود ظلمت و ضیا دیدن

در مدح ملك نصرة الدین علی بن هارون

زعشق نگاری شدم مست و مجنون　　که باشد سر زلف زنجیر میگون
بزنجیر میگون او بسته گشتم　　چو مست ازمی وچون بزنجیر مجنون
نگاری که فتنه‌است بر قد و خدش　　یکی سرو بستان دگر ماه گردون
چوبا سرو و بامه قیاس آرم او را　　یکی خار مایه نماید دگر دون
الف قامتش کز الف قامت من　　بنون خم زلف سازد خم نون
دلم خسته و بستهٔ زلف او شد　　چو نون ازسرشست و چون یونس از نون
طبرخون رخائی که خون‌ریز چشمش　　رخانم بشوید بآب طبر خون
ز خون دل خویش من دست‌شستم　　چو اودست بگشاد بر ریزش خون
ستمکاره یار است ومن مانده عاجز　　که با یار و بیداد او چون کنم چون
تظلم کنم تا ستم باز دارد　　ملك خان عادل علی بن هارون
اجل نصرت[1] الدین که‌هست‌ازبزرگی　　بدانائی و داد هارون و مأمون
فریدون نسب پادشاهی که از وی　　جهانداری آید چنان کز فریدون
جگر گوشهٔ ارسلان خان غازی　　دل و پشت خاقان منصور میمون
ایا پادشاهی که درملك توران　　نیارد زمانه قرین تو بیرون
سخاوت شجاعت سیاست کیاست　　بذات تو در هست مجموع مقرون
بدین هر چهار ای شه هفت کشور　　نیابد کس از هفت وچاراز تو بیرون[2]
چوحاتم کنی از سخاوت زر افشان　　چو رستم بری ازشجاعت شبیخون
چو کاوسی اندر سیاست نمودن　　بگاه کیاست نمودن فلاطون
زخشم تو وارون شود خصم والا　　ز عفو تو والا شود بخت وارون[3]
زمهر تو محزون شود شادمانه　　شود شادمانه زکین تو محزون
غباریست از خاك حلم تو جودی　　بخاریست از آب دست توجیحون

---

۱ ــ درنسخه ع ملك ۲ــ در نسخه س ـ از تو افزون . ۳ــ این بیت درنسخه ع ـ نیست .

چو موسی ترا یدبیضاست در جود ... که از نسل هارونی‌ای‌خسرو ایدون
شود زاب جودت چو فرعون غرقه ... بر آید گر از خاك مخزون قارون[۱]
خزانه مدیح ترا در گشادم ... بصحرا نهادم بسی در مکنون
گرت مدح بنده پسند آید ایشه ... کنم در مکنون مقفی و موزون
الا تا حد شعر نزدیك شاعر ... مقفا و موزون بود ز اصل و قانون
هران شعرکز طبع شاعر بر آید ... در آن شعر بادا مدیح تو مشحون
الا تا خوهد بود از اینسان بگیتی ... مدار فلك از بر خاك مسکون
مدار فلك بـر مـراد تو بادا ... تو برگاه و بدخواه‌جاه‌تو مسجون

در مدح برهان الدین

دارم هوای آنکه پر ازدر کنم جهان ... تا از ثنای صدر جهان پر کنم جهان
صدرجهان که صدرفلك بارگاه‌اوست ... وز بـارگاه او بفلك بر شدن توان
برهان‌دین که‌هست به‌بنیان‌علم‌وشرع ... برهان سبق‌حسام‌نظرسیف حکم‌ران
حکمی که‌او کند‌خطفرمان که‌او کشد ... نتوان گذشت‌از آنکه‌از آنسوست‌لامکان
شه را خجسته فال‌بدیدارروی‌اوست ... وندرجهان خجسته‌تر‌ازفال‌شه مدان
بی‌خاندان‌برهان دردین‌شکوه نیست ... زو باشکوهتر نه‌درین دین و خاندان
زین آستانه تا حرم‌کعبه اهل علم ... شاگرد دودمان و بند اینت‌دودمان[۲]
تا زآستان کعبه بدینجا نهاد روی ... سکان‌کعبه دارند این آستان خوان[۳]
سلطان‌ملك شرع‌ویست و بملك‌شرع ... باشدچو پاسبان‌شب‌وروزاو نگاهبان
تا مرو را ببیند انـدر جهان‌کسی ... جز مرورا نه بیندسلطان و پاسبان[٤]
از شرق تا بغرب سپاهند مرو را ... درملك شرع و تیغ زبان وقلم ستان

---

۱ -- این بیت درنسخه ع اضافه شده است :
خزانه‌ات دل اهل فضل است وحکمت ... در او در مکنون مدح تو مخزون
۲ و ۳ این دو بیت در نسخه ع نیست . ٤ - این بیت درنسخه‌ع نیست

از تیغ وازسنانشان دراصل‌وفرع شرع سنت پدید گشته و بدعت شده نهان
ای سر بسر ستوده پدید و نهان تو شد بر جهانیـان خبر خیر تو عیان
از حشمت تومحتشمان سرنهاده اند بر آستان مدرسهٔ جوز جانیان[1]
تارویشان چوروی سپهرازهلال‌صوم گیرد ز نعل مرکب میمون تو نشان
درماه‌روزه درس‌وسبق‌رسم جدتست بررسم جد خویش‌بمان وبکن‌چنان
بر آسمان دو برج بشمس‌است نامزد هرچند ازان‌اوست همه ملك آسمان
ازشمس آسمان چویکی بیت مرترا کم زان بود که سازی‌درشهرخانمان
بی تو بخاریانرا در آرزوی تو دلهاست‌شعله‌شعله ودمهادخان‌دخان
برخانمان اهل بخاراکراست دست ازاهل بغی‌وطغیان ازسهم وبیم جان
خاك حسام برهان اورا ربض نبست وینرا حسام بست ربض بهرخامیان
خاقان‌جهان بروی تو بیند ز دوستی باشدیقین‌هر آنچه بخاقان‌بری گمان
شاهی‌که اهل علم بدو شادمان بوند شادی و کامرانی او بـاد جاودان
صدرجهان بدانکه تومحبوب هردلی از بهر آنکه باشی مذکور هرزبان
در بوستان جـاه توشد بنده سوزنی باده زبان‌چوسوسن آزاد مدح‌خوان
تا نام وی بتذکرهٔ مـدحتت بود زود آشنا شود چو طفیلی بمیهمان
تا اهل علم وشرع ز لقمان‌کنند یاد بادی بعلم نعمان نعمان اینزمان
روی تو باد لاله نعمان باغ شرع باران رحمت آمده درصحن‌بوستان[2]

پذرفته باد روزه و فرخنده عید تو
از روزه با مثوبت و از عید شادمان[3]

---

۱ ـ در نسخه ع کوزکانیان ـ در نسخـه س ـ کـورکانیان ۲ و ۳ ـ این دو بیت در نسخه ع ـ نیست .

در مدح عثمان اغل

ای عارض و قد تو ازسرو وز مه‌نشان / سرو تو طرب فزای ماه تو نشاط جان

بر عارض و قد تو مداح ثنا گوید / ماه فلکی بر این سرو چمنی بر آن

تیره است‌زشرم این کوژاست‌زرشك آن / هم ماه بر آسمان هم سرو ببوستان

ایقامت تو چوسرو ای روی چو ماه تو / کردم ز طپانچه رخ همگونه آسمان

از نیمهٔ ناردان داری دهنی وهست / دو رستهٔ در ناب در نیمهٔ ناردان[1]

زان نیمه ناردان کاورده ای از دهن / درسینهٔ عاشقان صد شعلهٔ ناردان[2]

گر بوسککی دهی از دولب تورسند / بیدل شدگان بدل بیجان شدن‌گان بجان

یك بوسه ز تو همی با جان چوبها کنند / آن‌بوسه بنزد ماست بخشیده برایگان

عاشق که ترا بدید از جان خبرش نبود / او را چه خبربود باعشق تو ازدوجهان

کس رازچنان‌جمال‌جان‌باشدودل‌دریغ / بر عاشق خود همی تا این نبری گمان

ایشاه بتان چین از بهر چرا چنین / افراخته قامت چون رایت کاویان

ازعارض‌چون گل سپروزمشك‌زره‌زدوزلف / مژگان چو خلنده تیرابرو چوزه‌کمان

گوئی که‌بامرشاه آزایش رزمی‌ساخت / عثمان اغل ارسل بن تکش[3] ارسلان

قطب دول آنکه‌او در مردی و مردمی / بنمود بخاص و عام فرزندی پدر عیان

فرزانه سپهبدی کز وی بمحاربت / خواهند باضطرار شیران ژیان امان

روزی که‌بودبنبردحمله ور وجنگ‌آور / از تیرش نشان گیرند اعدای خدایگان

برخیره‌نه برکشید وراشاه شرق وچین / بر لشکرخویش کردلشکر کش‌وپهلوان

صدصف ز مبارزان بر هم شکنند سباك / تنها بگه نبرد چون حمله برد گران

از بازوی و کف او اندر گه بزم ورزم / احباب ورا سود اعدای ورا زیان

---

۱ -- این بیت درنسخه‌س نیست . ۲ - این بیت درنسخه‌ع نیست - ۳ - در نسخه‌س - ارسل‌بن نقش .
٤ - این بیت در نسخه ع نیست - درنسخه‌س - روزی‌که بود نبرد باحمله وزوراد - ازترس بگریزاند اعدای خدایگان .

با صفوت رای او خورشید بود خجل	با قوت زور او که را نبود توان
گر کوه شود خصمش آسان کندش زجای	آسان بکند زجای که را بسر سنان[1]
بر ران براق او داغی است چنان بختی	آرد بگه نبرد بختی بزیر ران
تالا جرم این براق بر پاردم عدوش	بر بند و گره زند چون راست کشد عنان
اخبار گذشتگان کم خواند هر که او	مرمرد تمامی را زو دیده بود عیان
بنگر بقتال او در روز محاربت	و اخبار گذشتگان خواهی خوان خواهی نخوان
در دهر کسی ندید انعام ورا قیاس	وز خلق کسی ندید اکرام ور اکران
طوقی است ز بر او بر گردن خاص وعام	هر چند که بسته‌اند در خدمت او میان
در خدمت او میان بندم زدل و بطبع	بر مدحت او برش بگشاده مرا زبان
چندانکه زمین و چرخ پاینده خوهد بود	وز بودن این و آن پاینده بود زمان
بر اهل زمانه باد فرمانش روان و باد	روز و شب و سال و مه خرم دل و شادمان

اقبال و بقاش باد در خرمی و خوشی
در نعمت پایدار در دولت جاودان

در مدح نصرة الدین حسن

ایا گرفته سر زلف تو هزار شکن	میان هر شکنی در دلی گرفته وطن
دل مرا وطن اندر میان زلف تو است	بر آنصفت که ترا جامیانه دل من
تو در میان دل و دل میان زلف تو در	کراش خود مخوه و زلف خود بشانه مزن
که گر دلم بسر شانه تو خسته شود	ببایدی که مرا نیز خسته گردد تن
نگار غالیه زلفی و ماه غالیه خط	چو تنگ غالیه دانی تراست تنگ دهن
میان غالیه دان تو ای پسر که نهاد	بدان لطیفی سی و دو دانه در عدن
میان غالیه دان لولو عدن که نهد	کسی که غالیه‌دان سازد از عقیق یمن

---

۱ - این بیت در نسخه ع دیده نشد.

دو زلف داری با صدهزار تاب و گره　　دو چشم داری با صدهزار حیله و فن[۱]
دو جادویند کمین ساز روشن و تیره　　دو زنگیند جهانسوز تیره و روشن[۲]
کشیده بردل و برجان دوستان خنجر　　چو پهلوان جهان تیغ بر سر دشمن
امیر میران فرزند پادشا سنجر　　ابو علی حسن بن علی ابن حسن[۳]
خجسته نصرت دین آنکه همچنو فرزند　　زمین نزاد ز گشت فلك بدور زمن
سپهبدی که به تنها زصد سپاه به است　　بوقت حمله و روز نبرد وشور وفتن
دلاوری که بیك پویهٔ تکاور خویش　　بنوك نیزه زین برکند که قارن[٤]
گه سخاوت معن است و حاتم وافشین　　گه شجاعت فرهاد و رستم و بیژن
چو جام گیرد بدره ده است و بنده نواز　　چو تیغ گیرد گرد افکن است و خصم شکن
بزخم تیر زسندان برون برد سو فار　　بزخم تیغ دو نیمه کند که آهن
بگاه حمله سر رمح اژدها صفتش　　مخالفانرا زهر افکند بگرد بدن
زبهر جنگ مخالف چو برگرفت سلاح　　شود مخالف او از فزع سلاح افکن
دلیروار بدشمن چنان رود گوئی　　مگر بدوستی آنجا گره زند دامن
ایا نبرده سواری که خصم تو گوید　　زروی و آهن و پولاد زاده ای نه ززن
اگرچه خصم تو کوهی است زاهن و پولاد　　شود بضربت تو ریزه ریزه چون ارزن
چو هیبت تو در افتد بسینهٔ مردان　　شوند مردان همچون زنان آبستن
حجاب نبود زخم ترا بخصم تو بر　　ز گوی مغفر تا عطف دامن جوشن
سنان سینه گدازت برون شود آسان　　زکوه آهن همچون ز پرنیان سوزن

---

۱ -- درنسخه ع این بیت دیده نشد - درنسخه س - بعد ازآن این بیت اضافه شده است :
دو نرگسند دو چشم تو درمیان کمان　　دو سنبلند دو زلف تو برکران سمن
۲ -- این بیت درنسخه ع نیست ۳ - نسخه ع ابوعلی حسن آن همدل علی وحسن- ٤- این بیت درنسخه ع نیست
٥ - این بیت درنسخه ع نیست -

همیشه تا که برنرم و روی نیکوراست | بپرنیان و پری وصف درسیاق سخن
ز ساقیان پری روی پرنیان برگیر | مئی چنانکه چوجان در بدن بود در تن
بدست لطف مراحباب خویش را بنواز | بتیغ قهر مر اعدات را بزن گردن

مخالفان ترا باد جای در دوزخ
موالفان ترا باد در جنان مسکن[1]

درمدح شجاع الدین

علی است روز مصاف و نبرد و کوشش و کین | سر سپه شکنان بوعلی شجاع الدین
بهاء دولت عالی مبارز الحضرت | پناه حضرت سلطان ملك روی زمین
مبارزی که مر او را بروز بار و مصاف | هر آنکه دید به بیند بچشم روشن بین
هزار حاتم طائی نشسته در یك تخت | هزار رستم دستان سام در یك زین
بچشم او ننماید بحرب جز بازی | نبرد و کوشش و پیکار رستم و روئین
زنانگور اگر روی سوی چین آرد | ز سهم او فزع اندر فتد بلشکر چین
ز بیم ضربت صمصام آبدار ورا | رخ مخالف شه چون زره شود پر چین
ز بس شجاعت او بر دهان مادح او | سخن رود که تو گوئی درست گشت و یقین
که کردگار بهنگام خلقت آدم | ابو علی وعلی را سرشت از یك طین
ز هر مصافی آید مظفر و منصور | بدان صفت که علی آمد از صف صفین
قد عدوش بسان کمان شود پر خم | چو او ز خم کمان بر عدو گشاد کمین
شهاب ثاقب گردد خدنگ او زگشاد | عدوش سوخته گردد ازو چو دیو لعین
برند کیفر از چاه و بند و تخته او | مخالفان خداوند تاج و تخت و نگین
ایا بنزد خداوند تخت و خاتم و تاج | همیشه بوده ز شایستگی عزیز و مکین
رعیت توامان یافته ز دست ستم | ازان سبب که نئی بر ستم کننده امین
بجاه خسرو گیتی ستان ستانی داد | ز ملك گیتی چونانکه خسرو از شیرین

---

۱ ــ در نسخهٔ ع و س نیست .

کسی که عیش بر او تلخ کرد آفت دهر شود ز دیدن تو عیش تلخ او شیرین
تو آفتاب زمینی برای روشن بین که هست رأی ترا بنده آفتاب مبین
بجود بحر محیطی نه زانکه بحر محیط کف جواد ترا هست چون رهی و رهین
رهین منت انعام تست در عالم فزون ز ذره آن و فزون ز قطرهٔ این
رمیدگان و کراشیده گشته گان ز وطن ترا خوهند ز ایزد بدعوت و آئین
که تا بدولت و اقبال وجاه وحشمت تو روند تا ز وطن چند بیوه و مسکین
بزیر سایهٔ عدل تو روزگار کشند که عدل تست چو طوبی جهان چو خلد برین
همیشه تا چکد از ابر قطرهٔ باران زکف راد بر افشان بخلق در تمثین
زدست آنکه چو نسرین ولاله دارد رخ بگیر جام و مئی نوش همچو ماه معین [۱]
تو یار خلق خدائی خدای یار تو باد
بهر کجا که روی حافظ تو باد ومعین

در مدح گوید

ای بر تو ناروا بد مکاران بر تو روان دعای نکوکاران
بیدار بخت نیك ترا ناید حاجت بپاسبانی بیداران
یزدانت کافرید نگه دارد بی پاس و بی سپاس نگهداران
امروز در زمانه توئی مطلق تیمار دار روز تیمار داران
با ما توئی بمصلحت عالم از بهتری بسینه بیماران
الحق بزرگوار عطائی تو زاینرو ببندگان و پرستاران
یك موی را که از سر تو ریزد صدجان بهاست نزد خریداران
بر موی و بر تن تو بد اندیشی دیوانگان کنند نه هشیاران
دولت سرای عمر عزیزت را هستند جاه و دولت معماران

---

۱ ــ در نسخه ع ـ این بیت اضافه شده‌است:
بسان ابرو بکردار قطرهٔ باران زکف راد برافشان بخلق درثمین

معمـار نیك نیك همی داند ما کاریگران نیك زیبکاران
گـر برکنند دروی و نگـذارند خاصه فرو برنـدهٔ دیواران
تو صاحبی و صاحب اقبـالی واعدات گشته صاحب ادبـاران
کشتند خصم جان تو مر مشتی کم قیمتان و انـدك مقداران
بر جـان تو شده ستم انـدیشان بر جان خویش بوده ستمکاران
پنداشتند کار شود زین بـه بیچارگان بعهده پنداران
زاری دهد خلاص گرفتـاری این طرفه زاری ز گرفتاران
بـا دولت تو سر بسری جستند شاهان بگنج و جملهٔ سنجاران
برتوچگونـه خیره شدندی پس مشتی امیر کم شده هنجاران
کردند بر تو غـدر ونشد رایج وان غدر بـازگشت بغداران
عیـاری از گـزاف همی جستند تا یافتند ماتم عیاران
خونخوار خواستند شدند حاشا خون ریخته شدندنه خونخواران
یزدان عزیز جان ترا روشن دارد بسان سینهٔ ابراران
بر تو خدای روشن گردانید اسرار مکر کردن مـکاران
بر تـو بسی کرامت حق دیدند روشن دلان و صاحب اسراران
در هر رهی که چاره نداند کس یاد تو است چاره بی چاران
اقبال و بخت و دولت یارندت[1] بدرا کجا هلند بتو یـاران
از تو بدی نیامد وهم ناید از بد شعار قوم جفـاکاران
در شوره زار یأس فرو خشکید تخم امید فرقه طراران[2]
جبـار دست دادت در گیتی تا بشکنی تو گردن جباران
دست عنایت تو بیندازد بارگران ز پشت گرانباران
تیمـار و غم مبادت تا باشی تیمار دار یافته تیماران
تا برشکستگی ونگونساریست زلفین لاله عارض دلداران[3]

---

۱ ـ در نسخه س ـ یار بادت . ۲ ـ این بیت در نسخه ع ـ و س ـ نیست .
۳ ـ در نسخه س ـ تابشکستگی و نگونساری درزلف لاله عارض ورخساران

بادا رخ مؤالف جاه تو   با آب و رنگ لاله بکهساران
اعدای تو چو زلف بتان بر رخ   درهم شکسته گان و نگونساران
آنان که رخ ز امر تو بر تابند
موها شوند بر تنشان ماران

در مدح حمید الدین

بدست خاطر من داده شد عنان سخن   زمانه داد زبان مرا بیان سخن
بیان کنم صفت حسن آن کمان ابرو   اگر ببازوی طبع آیدم کمان سخن
سخن بلند به وراست چون بقامت او   نگه کنم همه بینم در او نشان سخن
چو بنگرم برخ چون گل شکفته او   ز طبع گل شکفانم بگلستان سخن
شود بنعت سرزلف ضیمران صفتش   ببوستان دلم رسته ضیمران سخن [1]
حدیث تنگ دهانش کنم که از تنگی   کسی نیارد بردن بر او گمان سخن
بدان لبان طمع بوسه چون توان کردن   زکوچکی چونه بینم دراو توان سخن
بخاطر آمد شکلی میان نازك او   ولی نگویم تا نگسلم میان سخن
من و نگار من ازدو میان بدر نشویم   وی ازمیان نکوئی من ازمیان سخن
همه جهان سخن من شد از نکوئی او   چگونه عرضه خوهم کرد برجهان سخن
حمید دین محمد که جز مدایح او   هر آنچه گفته شود نیست جز زیان سخن [2]
مکان و کان خرد جوهری نسب صدری   که جوهر است همه لفظ او ز کان سخن
همه بجوهر کانی سخن خرد ز خرد   از آنکه کان خرد باشد و مکان سخن
بقهرمان سخن اطلس و قصب بخشد   چو عرضه کرد بر او نظم قهرمان سخن
بر آشکار سخن کس چنان نشد واقف   که او شدست بهروقت بر نهان سخن

۱ــ این بیت در نسخه ع و س نیست   ۲ــ در نسخه س جززبان سخن

بدیدهٔ خرد زود یاب دیر نظر — همی به بیند مغز اندر استخوان سخن
چنان بلند سخن مهتری که گر خواهد — ببام عرش بر آید ز نردبان سخن
بجای باران از ابر طبع در افشان — در خوشاب چکاند ز ناودان سخن
بمدح او و بپروردن چومن مادح — وراست دست سخاو مرا زبان سخن
کند بساط سخن طی بمدح اهل هنر — چواو بگسترد ازفضل طیلسان سخن
سخن بحضرت او قیمتی گران دارد — دهد بمزد سخن قیمت گران سخن
گه مجادله اندر صف نبرد نظر — زند بسینه خصم اندرون سنان سخن
ز من نپرسی و گوئی سخن روان دارد — روانی سخن او بود روان سخن
ایا روان سخن در روانی سخنت — بجان تو که درالفاظ تست جان سخن
بامتحان سخن ار ردیف خودراخواست — بمدح صدر تو رفتم بامتحان سخن
بامتحان طبیعت نشایدم پذرفت[1] — نهال مدح تو درصحن بوستان سخن
شنیده ایم که شاه سخن بود شاعر — ازان کسان که زدستند داستان سخن
اگر درست شود شاهی سخن بر من — بجنب تو نبوم جز که پاسبان سخن
سخنورانرا صاحبقران توئی بجهان — بتو تمام شود مدت قران سخن
بر آسمان سخن پایدار خورشیدی — همه سلامت خورشید آسمان سخن
فزونتر استزمان سخن زهرچیزی — فزوده باد زمان تو از زمان سخن

همیشه تا که سخن را بقا بود جاوید
بقای تو بجهان باد همچو آن سخن

---

۱ ـ در نسخه ع و س ـ نشاندم و پذرفت .

در مدح تاج الدین محمود

آب گل برد آنکه دارد آتش عنبر دخان ‎ خاك از آتش گلشن و باد از دخان عنبرفشان

گلشن عنبر فشان از باد و خاك آسان کند ‎ آنکه آب گل برد از آتش عنبر دخان

باد پیمودم که دارم آبروئی نزد دوست ‎ آتش دل کرده در خاکستر سینهٔ نهان

خاك پوش آتش دل برد سیلاب مژه ‎ جان چه رنجانم که در تن باد پیمائی است جان

چون نهاد من ز باد و خاك و آب و آتش است ‎ باد و خاك و آب و آتش را نهادم بر میان

گرم و سرد آتش و آب و غم تیمار دوست ‎ همچو باد آرم سبك گر همچو خاك آید گران

اندران موسم که گردد باد عنبر بیز خاك ‎ آتش افروزد رخ لاله بآب آسمان

عنبر آتش پرست دوست راند هم بباد ‎ وز مژه بر خاك پایش ریزم آب ارغوان

دوست آب دیده نستاند بهای خاك پای ‎ زر آتشگون خوهد گوید پس از باد وزان

با وجود تاج دین محمود هم بخشد ز خاك ‎ زر چون آتش بهای شعر چون آب روان

تاج دین آن آب لطف خاك علم باد دست ‎ صدر آتش هست گردنکش گردون توان

آنکه بی آب دو اتش خاك توران هست چون ‎ مجمری بی عود و آتش کشتئی بی بادبان

آنکه پیش کلك او باشد چو پیش باد خاك ‎ خنجر زهر آب داده نیزهٔ آتش سنان

وانکه ایزد ز آب و خاك رأفت و رحمت سرشت ‎ باد خلق او که بی آتش بود چون مشك و بان

باد خاك کوی او را گر دهد تحفه بآب ‎ زر آتشگون بکف عبهر بر آید ز آبدان

باد پایش را سپهر آبگون از ماه نو ‎ نعل آتشگون نهد بر خاك پیمای جهان

حاتم طائی ز باد بر واز خاك کرم ‎ ز آتش دوزخ چو یاقوتست با آب روان

کلك او کز خاك رست و آب جوی فضل خورد ‎ خاتم است از زور باد آتش فتد در نیستان[1]

باد رنگین کرد نام شعر آتش خاطری ‎ خاك رنگین نام زر با آب تر این نام ازان

دست او دایم بآب روی آتش خاطران ‎ خاك رنگین می سپارد باد رنگین بی نشان

خاك با زاری کند بی آب لهو انگیز زر ‎ باد دستیها کند واتش زند در سوزیان

---

۱ - در نسخه ع کلك او کز خاك رست و آب ازان ایمن بود ‎ نی اگر در روز باد آتش فتد در نیستان

گر چه در خاك سمرقند آتش فتنه نشاند　　آب انصاف وی از باد هوی دارد نشان
خاك وباد و آب و آتش گوهران بودندومن　　ساختم در سلك مدح او بحکم امتحان
نزد دانا خاك و باد و آب و آتش گوهرند　　تاج را زیبند و تاج ارزد بگوهر های کان
تا بود دمسازی و الفت میان آب و خاك　　تا بود با آب و آتش هم بر این آیین نشان

چشمه آب حیات دشمنانش خشك باد
خاك برسر باد در تن آتش اندرخانمان

در مدح فضل بن عمران

حکیم و کریم آمدند از دو عمران　　کلیم خدا و کریم خراسان
عنایت گر دین یزدان که در دین　　صلابت نماید چو موسی بن عمران
سرافراز فضل بن عمران که دارد　　بدست هنر عالم فضل عمران
بدانسان کجا ید بیضای موسی　　ورادست بیضاست در جود و احسان
چوموسی بن عمران بچوبی ز کلکی　　نماید بهر کار صد گونه برهان
بثعبان صفت کلك خود باز گیرد　　همه ساحریهای ارباب دیوان
بود عامر ملك سلطان عالم　　چو آن هادم دار فرعون و هامان
ازوهست در دین فزونی و قوت　　وز آن بود در کفر سستی و نقصان
بیك سنگ بر ار چه موسی عصازد　　وزان شدروان چشمه ها در بیابان
چوفضل بن عمران بکاغذ برد کلك　　ز احسانش بارد بصد شهر باران
اگر دین موسی قوی شد بموسی　　شد از فضل عمران قوی ملك سلطان
بآیین چودرمصر در عهد موسی[1]　　قوی گشت درعهد او دین و ایمان
ایا مجد اسلام کز تست خرم　　دل صد هزاران هزاران مسلمان
توئی سعد دولت توئی زین ملت　　توئی فخر امت توئی شمس کیهان
جهان سخاوت بتو گشت روشن　　سپهر کفایت بتو یافت دوران

۱ – بآیین چو مصرست در عهد موسی .

از آنسان ترا همتی هست عالی | کـه زیر قدم بسپری فرق کیوان
وزانگونه رائی که مر مشتری را | بتدبیر زیر آری از چرخ گردان
ز مریخ سرکش کمین بندهٔ تـو | فروتر بود روز هیجا بمیدان
تو خورشید دادی که بر روی گیتی | زنور تو شد ظلمت ظلم پنهان
نشاط زمیـن آرد از چرخ زهـره | که در بزم تو رود سازد بالحان
شود تیر گردون کماندار هر گه | برآری قلم تیروار از قلمدان
بهر ماه چون نعل زرین شود مه | ورا تا بمیدان کنی نعل یکران
کجا آتش خصم تو بر فروزد | شود آب انگشت در ماه آبان
بفصل دی از باد خلق خوش تو | بر آرد سر از خاك پژ مرده‌ریحان[1]
همی سر فرازی برین هفت اختر | همی کام رانی برین چار ارکان
تو دیگر جهانی بدین یکجهان در | که خواهی بدن هم جهان هم جهانبان
الا تا زمین و سپهرند دایـم | چو آسوده گوی و چو گردنده چوگان
بچوگان زلفین[2] مشکین دلبر | همی باز باگوی سیمین زنخدان
میاسای یکساعت از گوی بازی | ز آسایش این و از گردش آن

بچوگان دست اجل برده بادا
خبر حـاسدانت زگوی گریبان

در مدح علی بن احمد

ای از کمال[3] قدر توتیر اندر آسمان | وزذهن توخجل‌شده تیر اندر آسمان
هست از کمال حلم تواندرزمین نصیب | چون‌ازکمال[4] قدرتوتیراندر آسمان
گر آسمان ز حشمت تو داشتی سپر | نمرود کی کشیدی تیر انـدر آسمان

۱-درنسخه س - این بیت اضافه شده‌است:
زنیك اختری وز پیروز بختی | که درذات توآفریدست یزدان
۲-درنسخه س - بچوگان‌سرزلف . ۳و۴- نسخه س - ای‌ازکمان - ت هم‌کمان وهم‌کمال نوشته شده.

درمهتری پدیدی چون آفتاب و ماه / درروزروشن وشب تیر اندر آسمان
بدر سپهر فخری و فرزند فخر دین / آن برزمین چو بدر منیر اندر آسمان
همنام ابن‌عم پیمبر علی که بود / مداح او سروش کبیر اندر آسمان
ای صدروسروری که نهد بخت مرترا / ازقدر وجایگاه سریر اندر آسمان
تو در زمین نظیر نداری بمهتری / چونانکه آفتاب نظیر اندر آسمان
خورشید وماه نور جمال از تویافتند / کاین شد چوشاه وآن چو وزیر اندر آسمان
سیر ار نه در موافقت رای تو کنند / هر هفت گم کنند مسیر اندر آسمان
کیوان که از نحوست گردنده رای او / اهل زمین برند نفیر اندر آسمان[1]
گر مشتریست اختر بدخواه جاه تو / اوسوی خود کشد بزفیر اندر آسمان
بهرام خون خصم تو ریزد بتیغ کین / کان تیغ نیست رنگ پذیر اندر آسمان
خورشید چون جمال تو بیند بجنب خود / گردد چوذره خوار وحقیر اندر آسمان
ناهید رود ساز بامید بزم تو / دارد بدست جام عصیر اندر آسمان
تا تیر و مه تفحص احوال تو کنند / مه شد برید و تیر دبیر اندر آسمان
هر شب که تو نشاط کنی عندلیب‌وار / سیارگان زنند صفیر اندر آسمان
تو باده برگرفته و ازدست مطربانت / افتاده نالهٔ بم و زیر اندر آسمان
تو برزمین نشسته و ازلطف خلق تو / افکنده باد بوی عبیر اندر آسمان
بر آسمان نیلی گر بنگری بخشم / گردد پدید رنگ زریر اندر آسمان
تا روز حاسدان تو گردد سیه چو قیر / بی‌شب رسد سیاهی قیر اندر آسمان
جزازمین جود تو قسمت نکرده‌اند / نانی بنام هیچ فقیر اندر آسمان
حکم ازل چومائده دشمن ترا / لوزینه ساخته است بسیر اندر آسمان
کوهان گاو روغن کرد است تا پزند / خوان ترا کرنج بشیر اندر آسمان
تف سعیر در نظر هیبت تو است / چونانکه هست تف اثیر اندر آسمان

---

۱ ـ این بیت در نسخه ع و س اضافه شده است :
اسرار آسمان بضمیر تو ظاهراست / چون بنگری بچشم ضمیر اندرآسمان

هان تا مگر شعیر براقت شود شده است / امسال برج خوشه شعیر اندر آسمان

خصمت ببرج ماهی اگر بر شود زچاه / بریان شود زتف سعیر اندر آسمان

مردی حکیم کرد مرا امتحان و گفت / ای کلك تو فکنده صریر اندر آسمان

شعری نپیر قافیه گو اندرین ردیف / شعری نهاد مرتبه گیر اندر آسمان

گفتم سپاس دارم و گویم چو بنگرم / نیکو بچشم عقل خطیر اندر آسمان

تا قافیه نواله دهد از خمیر طبع[1] / بندم بدست نظم فطیر اندر آسمان

هست آسمان چوسفره و خورشید همچو قرص / انجم چو کوزومه چو پنیر اندر آسمان

تا نیست انجم ومه وخورشید را مدام / از سیر برج برج گزیر اندر آسمان

سیرت ببرج لهو وطرب باد سال و ماه / ای طلعتت چو مهر منیر اندر آسمان

بادا بزیر سایهٔ بخت جوان تو
چندین هزار اختر پیر اندر آسمان

در مدح احمد بن علی

شکسته زلفا عهد و وفای من مشکن / چو زلف خود مکن از بار هجر قامت من

چو من بدام هوای تو پای بسته شدم / مکش سر از من و مستان ز دست من دامن

ز دوستی بدل و دیده در نشاندمت / بدانکه زین دو پسندیده تر نبود وطن

از آب و آتش چشم و دلم رمیده شود / که آب و آتش من دوست داند از دشمن

از آتش دل من بوی ده چو مشك تبت / وزاب دیدهٔ من تازه شو چو سرو چمن

چو سرو و ماه خرامان یکی بنزد من آی / که ماه و سرو منی مشك زلف و سیم بدن

بتی پری رخ و آهن دلی و بی رخ تو / چنین پری زده کردار شیفته است شمن

بمن نمای رخ و اندکی بمن ده دل / که با پری زده دارند اندکی آهن

شکار جان مرا در کمان ابروی تو / پس[2] آن دو نرگس هشیار مست ناوك زن

۱ـ نسخه س ـ تا قافیت زبانه دهد از طریق طبع ـ درنسخه ع زواله و نواله هردو نوشته شده است.

۲ـ نسخه س ـ پس از .

نهاده بر رخ چون گل چو چنگ شاهین چیست — ز عنبر آن خط مرغول تیره و روشن

چنان که خط ولی نعمت کریم منست — نبشته از قلمی هم فصیح و هم الکن

نصیر دین شرف‌الدوله احمد بن علی — سر معالی عین الکفات صدر زمن

سری که اهل قلم پیش او قلم کردار — همیشه بسته میانندی و گشاده دهن

بفر دولت و اقبال صاحب عادل — مثال او را رامست گنبد توسن

رهین منت خود کرد خلق عالم را — برای روشن و کف جواد و خلق حسن

خدای دادش اندر امان زچشم بدان — که خلق راست زهر بد سرای او مأمن

ایا متین بتو بنیاد ملك خسرو شرق — و یا قوی بتو پشت و پناه دین و سنن

تو تا پدید شدی در زمانه پنهان شد — زباز[1] عدل تو سیمرغ و از ظلم و فتن

زبوی خلق تو شد دیده خرد بینا — چو چشم مرسل کنعان ز بوی پیراهن

ز هر بدی دل نیك اعتقاد تو خالیست — بران قیاس که‌خالی‌است خلد از اهریمن

یقین شداست همه خلقرا که‌نیست چو تو — ستوده سیرت و نیك اعتقاد و نیکو ظن

سخا نمای ترا از تو کس و سخندان تر — پدید ناید در عالم سخا و سخن

نه در سخن زکسی جوئی آبروی و ریا — نه در سخا بکسی در وزی تو باد منن

پر است در تن تو فضل و مردمی و خرد — چو بوی در گل سوری و رنگ در روین

بکین و مهر تو اندر نهاد دست زمان — یکی مرارت حنظل یکی حلاوت من

از آنکه بر همه عالم شعاع دولت تو — چو آفتاب در آید زهر در و روزن

ز بهر زادن اقبال تست تا محشر — شب سیاه بروز سپید آبستن

تو در عجم بکفایت بدان صفت مثلی — که در عرب بشجاعت ز بیرو بوالمعجن

بنوك کلك تو اندرز بس سیاست و سهم — سنان رستم زالست و خنجر بیژن

بزیر سایهٔ کلکی که خامهٔ تو شود — شکن شکن شود از بیم شیر خصم شکن

تو آفتابی و خصم تو در مقابل تو — ضعیف حالتر است از چراغ بی روغن

۱- درنسخه ع ز بأس .

چو شمع اگر بفروزد عداوت راسرو کار ز روز کوری در کار سر کند همه تن
کسی که بادهٔ کین تو نوش خواهد کرد ز شور بختی دردی خورد هم از سردن
کسی که با تو بدندان زنی برون آید بود زمانه مراو را بقهر دندان کن
مخالفان تو از چرخ آسیا کردار درست ناید یك تن چو ز اسیا ارزن
موافقان ترا روزگار دولت تو بشاد کامی بر فرق سر نهد گرزن
جهان بروی تو گر سوزنی نخواهد دید خلیده بادا در چشم روشنش سوزن
همیشه تا بنوشتن عنا بود چو غنا بران قیاس که باشد محن بسان مجن
تن ترا محن از حفظ ایزدی بادا
غنا ترا و حسود ترا عنا و محن

در مدح نصیرالدین احمد

ماه معظم آمد با فر و آفرین با عفو و فضل و مغفرت عالم آفرین
ماهی است این کز آمدن او خجستگی است بادا خجسته آمدنش برنصیر دین
والا نصیر دین شرف و دولت رفیع احمد که آفریده شد از حمد و آفرین
عین الکفات آنکه نگهدار کار ملك هست او بعین روشن و دیدار دور بین
آزاده ای بجود و سخا گشته بی نظیر فرزانه ای بذهن و ذکا گشته بی قرین
صدری که هفتمین فلك از قدر و همتش شد زیر دست چونکه بهفتم فلك زمین
همچون زمین که باشد در سایهٔ فلاك باشد فلك مر او را در سایهٔ نگین
جز با سخا برون ننهد پا از آستان جز با عطا برون نکند دست از آستین
آزادگی بطینت او درسرشته شد آنگه که آفریده شد آدم ز آب و طین
ای ملك شاه شرق بفرهنگ و فضل تو با فر ملك شاه فریدون آبتین
کار رعیت و حشم پادشاه را تدبیر تو صواب بود رای تو متین
خطی که تو کشی همه ارکان ملك را رائی است مستقیم و سبیلی است مستبین
صاحب که برگزیدهٔ سلطان عالم است او مر ترا ز عالمیان کرد برگزین

چون نزد خود مکین‌وامین یافت مرترا　　نزدیك پادشاه مکین کرده و امیر

آزادگان بطوع مر او را شده رهی　　فرزانگان بطبع مر او را شده دبیر[1]

چون آفتاب چرخ که روشن کند جهان　　روشن شد از کفایت او ملك [illegible]

تیره دوات او رخ کلکت کند منیر

کلك نزار او تن دولت کند سمین

درمدح شرف الدوله احمد

ای قـد تو سیمین صنوبر من　　رخسارتو خورشید از مهرمن

خال و خط تو دام و دانه من　　چشم ولب تو خصم وداور من

مژگان‌توصف‌صف‌کمانکش‌من　　زلفین تو نه نه زره[2] و زمن

خیل و حشم عشق جمع کرده　　انگیخته برفتنه در سرمن

آراسته من لشگر صبوری　　کامد حشم عشق بر سر من

ای دولب توهمچونوش وشکر　　مینوش حدیث چو شکر من

برطلعت خورشید پیکر تو　　شد فتنه ذره ذره پیکر من

بی قامت سیمین صنوبر تست　　چون فال خمیده صنوبر من[3]

روزی‌که نباشم مجاور تو　　اندوه تو باشد مجاور من

عنبر سر زلفین حلقه تو　　مجمر دل پر تفته آذر من

بوی همه عالم ز عنبر تو　　سوز همه گیتی ز مجمر من

آنزلف گره گیر عنبرینت　　در گردن دل است چنبر من

زان بوی خوش‌آید چومدح خوانم　　در صدر خداوند مهتر من

صدری‌که چوگویم حدیث‌خلقش　　مشکین گردد دم بحنجر من

جز مـدح او عطر بیز ثنائی　　نی در دل و طبع معطر من

از مـدحت او نافه هاگشاید　　راوی زورقهـای دفتر من

۱- در نسخه س این بیت نوشته نشده است .

۲- نه نه زره درمن .　　۳- این بیت درنسخه ع نیست .

جز لؤلؤ منظوم شکر اونی — در سینهٔ چون درج گوهر من
دهقان احمد آنکه دایم — جزخدمت اونیست درخورمن
والاشرف الدوله کاونصیراست — در دین خدا و پیمبر من
صدری که خطابش بودزصاحب — کای داور من برادر من
محمود شهنشاه شرق گوید — تیز از قلم اوست خنجر من
ای بنده نوازی که جزبتونیست — امروز بهر وقت مفخر من
تا چاکر درگاه تو شدستم — شد دولت پیروز چاکر من
چون روی بدرگاه تو نهادم — اقبال نهد روی بر در من
هرگه که ثنای توگفت خواهم — گردد سخن ثناگر من
گرنعمت ممدوح پرورد طبع — شد نعمت تو طبع پرور من
ور همت مخدوم گسترد نام — شد همت تو نام گستر من
جاوید نه‌غم‌خورم که‌جودت‌خورد — جاوید غم پوشش و خور من
شاه سخنم کرد مدحت تو — دستار تو شد تاج و افسر من
میران سخن طاعت من آرند — چو تاج تو بینند بر سرمن
بالین منست آستانه تو — وز خاك در تست بستر من
برمادر من آفرین که مهرست — با شیر بمن داد مادر من
با مدح تو همبرم همیشه — تا دم بجهانست همبر من
آنی که فلك گفت سعد بادا — در تو نظر هفت اختر من
وآنی که زمین گفت باد نافذ — فرمان تو بی هفت‌کشور[1] من
من بر تو به نیکی کنم دعائی — کاین هست میل میسر من[2]
بادا همه عالم مسخر تو — چونانکه سخن شد مسخرمن

ایزد بدهادت[3] صلاح دو جهان
این است دعای قکوتر من

---

۱ - ازاین بیت بعد درنسخهٔ ع نیامده‌است. ۲ - درنسخهٔ س - سهل ومیسر من ۳ - نسخهٔ س ایزدبدهاد

در مدح نصیرالدین احمد

خورشید نوربخش چورای نصیرالدین   آمد بسوی برج حمل روشن و مبین
از نور فر اورخ بستان و باغ شد   آراسته چو سیرت و طبع نصیر دین
از کف آن بزرگ بیاموخت ابرجود   بگشاد بر جهان صدف لؤلؤ ثمین
وز خلق آن کریم صبا یافت بهره‌ای   در بوستان پدید سمن گشت و یاسمین
در باغ رسم بزم ورا دید شاخسار   چون دست او فشاند زر و نقره بر زمین
چون دشمنانش ابر بگرید زمان زمان   چون حاسدانش رعد کند ناله و انین
اندر میان گریه ابرو خروش رعد   چون ناصحانش برق بخندد بآن و این
در باغ سبزی سراو خواست شاخ بند   شد سبز و مشکبوی چو گیسوی حور عین
بی آفرین سرائی بلبل بهار و باغ   پدرام نیست گرچه چمن شد بهار چین
در باغ بلبلان شده‌اند آفرین سرای   تا بر نصیردین بسرایند آفرین
ای در سرشت عالمیان آفرین تو   وز آفرین سرشته ترا عالم آفرین
زیر نگین تست همه ملك پادشاه   ملك از تو قدر یافته چون خاتم از نگین
کس نیست همنشین تو درصدر مهتری   و اقبال و دولتند بصدر تو همنشین
وز سروران ملك قرین تو نیست کس   زین روی بخت نیك تو با تو بود قرین
جز نیك نیست در تو گمان جهانیان   بر تو بنیك باد گمانها شده یقین
شد کعبه آستان تو کازادگان بطبع   سایند بر ستانه درگاه تو جبین
آزادگان ز بنده نوازی که در تو هست   کردند بندگیت بر آزادگی گزین
خاك در تو سرمه بینائی آن کند   کور ادلیست روشن و دانا و دور بین
بر پای خویش بند کند خانهٔ رکاب   آنکس که بر تو تیر گشاد از کمان کین
پیش کمینه بندهٔ تو بندگی کند   هر کس که بنده وار برون آید از کمین
بادولت تو هست فلکرا یمین چنانك   ار بشکنی فلکرا او نشکند یمین

۱ -- نسخه ع - از نور وفر او .

وزعون کردگارجهان همچودوملك — یسراست بر یسار تو ویمن بر یمین
حفظ و عنایت فلکی نایدت بکار — چون کردگار هست ترا حافظومعین
تا از سر شك ابر بر آید بنو بهار — در باغو راغ‌سبزه ولاله زروی‌وطین
چون‌لاله‌بادوسبزه‌دو رخساروفرق‌تو — طبع‌توشاد و طبع بداندیش‌توحزین
چون‌لاله‌بـاد خصم تو و باده باد لعل
دردست ساقئی زرخش لاله شرمگین

درمدح امین‌الدین‌محمد

ای دولب تو مبتدای دورخ تو نسرین — نسرین تو پر سنبل در بسد تو پروین
هستم ز دل و دیده‌ای به زدل و دیده — بیچـارهٔ آن بسدّ نظارهٔ آن نسرین
ای ترك بدیع آئین عشقم توشدآئینم — کان سلسلهٔ مشکین بر ماه زند آیین[1]
تا سلسلهٔ مشکین آذین زده‌ای بر مه — دیوانگی ومستی‌گشته است مـرا آیین
شیرین‌لب‌خودپیشم‌برخنده چوبگشائی — خسروشمرم خودراچونانکه ترا شیرین
شد تلخی و شیرینی اندر لب تو مضمر — تلخست گه‌پاسخ چون بوسه‌دهدشیرین
بر روی دلارایت فتنه است بجان‌و دل — آنکس که بت آراید دربتکده‌های‌چین
هرگز شمنان‌چین باشند چو ما از تو — از روی تبان خود درهر نظری‌گلچین[2]
برصید دل عاشق شاهین صفتی مایل — در راست روی باتو دارد صفت‌شاهین[3]
شاهین ترازو شدگوئی دل مخدومت — یکسرمرغ ابی[4] یکسر غم من شاهین[5]
مخدوم هنرمندان کاهل هنر و دانش — یابند ازو احسان گویند براو تحسین
همنام رسول‌الله کز امت همنامش — بی منت او یکتن کردن نتوان تعیین
رادی‌که سرشته شد در طینت اورادی — آنگاه که آدم را ایزد بسرشت ازطین

---

۱ - نسخه ع وس - کان‌سلسله میکون (س - مسکون) برماه زدی آئین. ۲ - در نسخه‌س نیست

۳ - در نسخه‌ع این بیت اضافه شده است :

شاهین چه خطردارد شهباز بود صیدت — در دام هوای تو شد صید امین دین

٤ - نسخه‌س - یکسر غم مرغ آبی . ٥ - این بیت درنسخه‌ع نیست

اندرعمل تکسین عیار بك غازی ‌ ‌ ‌ بندند میان پیشش صدغازی وصدتکین
پشت سپه توران عیار بگ پر دل ‌ ‌ ‌ مردی که بود تنها صدر ستم روز کین
تانایب او باشد در دولت او ساکن ‌ ‌ ‌ ملك همه گیتی‌را از فتنه دهد تسکین
اندرحق او نایب عیاربگ آن خواهد ‌ ‌ ‌ تاچاکر او باشد فرماندهٔ قسطنطین
ای به بهنرمندی از صاحب و ازصابی ‌ ‌ ‌ وی مه بجوانمردی از حاتم واز افشین
در حالت تو ز اول بدهمت تو عالی ‌ ‌ ‌ وز همت تو بر شد جاه تو بعلیین
از فضل وهنرهستی دز علم‌وعمل کامل ‌ ‌ ‌ کز علم همی گردد چشم عملت ره بین
شادند بجاه تو هم عاقل و هم عالم ‌ ‌ ‌ عاقل زتو با حرمت عالم ز توباتمکین
شد دیدهٔ دولت را در تو نظری صادق ‌ ‌ ‌ کز دولت‌تو گشتند احباب تودولت‌بین
خلقی ز تو دولت‌کین گشتند و بیك‌ذره ‌ ‌ ‌ از دولت توکم نی هم فضل‌اله است این
ازمهرو هوای تو پر است همه دلها[1] ‌ ‌ ‌ زیرا که دلی داری خالی ز جفا و کین
تلقین ز خرد داری با خلق نکوکاری ‌ ‌ ‌ هرگز نپذیرفتی از کس ببدی تلقین
تا آفت چشم بد در تو نرسد خلقی ‌ ‌ ‌ بگشاده زبان بینم در دعوت ودر آمین
چون درتو سراج‌الدین نیکونگردباشی ‌ ‌ ‌ ازچشم بدان ایمن‌اندرهمه وقت وحین
تا بر فلك نیلی سال ومه و روز و شب ‌ ‌ ‌ از مهر ومه و انجم خوبی بود و تزیین

با زینت وفربادت روزوشب وسال‌ومه
سعد فلکت همدم تا دامن یوم الدین

درمدح افتخارالدین عمر[2]

آمد خجسته موسم قربان بمهرگان ‌ ‌ ‌ خون‌ریزاین بهم شد با برگ ریز آن
با مهرگان چو نیك فتاد اتفاق عید ‌ ‌ ‌ خونریزوبرگ ریزپدید آمد ازمیان
خونریزی ازخلاف بدی پیش‌ازین چرا ‌ ‌ ‌ خونریزی ازموافقت آمد بدین زمان
آمدخزان وخون عروسان‌باغ‌ریخت ‌ ‌ ‌ زان تاکند موافقت عید را بیان

---

۱ - درنسخه س - از درد جفای تو خالیست همه دلها ‌ ‌ ۲ - این قصیده در نسخه س نیست -

خونریز این بسازد برگ‌وهوای بزم — خون‌ریز آن بسازدبرگ ونهادخوان
خون ریز این قنینهٔ می را گران کند — خونریز آن ترازوی طاعت کندگران
اندر میان باغ چو بگذشت نوبهار — کم گشت ارغوان تر و تازه ناگهان
چون ارغوان ز باغ نهان کرد روی خویش — شدبرگ هردرخت‌زغم‌همچوزعفران
عید و خزان موافق یکدیگر آمدند — خلقند از موافقت هر دو شادمان
عید و خزان ز خلق بسی‌شادمانترند — از افتخار دین نبی صدر خاندان
فرزانه سید اجل مرتضی رضا — کاولاد مرتضی و رضا راست پهلوان
سلطان کامران شد بر ملکت هنر — از تربیت نمودن سلطان‌کامران
فرزندشمس‌دین‌عمر آن کزجمال‌خود — چون‌شمس آسمان‌فکند نور برجهان
از آسمان بقدر و بهمت رفیعتر — پاکیزه تر باصل ونسب زاب‌آسمان
ازشمس دین چه آید جزافتخار دین — لابد که باز باز پراند ز آشیان
از اصل‌نیك هیچ‌عجب‌نیست‌فرع نیك — باشد پسرچنین چوپدرباشدآنچنان
ای صدرخاندان نبوت چوباب‌خویش — خورشید اقربا شدی وفخر دودمان
درتویقین‌شد است گمانهای‌شمس‌دین — فرزند شمس دینی ازیرا تو بی‌گمان
از جود بی نهایت و از فضل بی‌قیاس — محبوب هردلی تو ومذکور هر زبان
آن با هنر توئی که زهر دانشی دلت — آراسته است همچوبهر نعمتی جنان
بر خاطر گشاده و روشن ضمیر تو — پوشیده نیست سری جز سر غیبدان
اندر سر مروت بایسته ای چو چشم — وندرتن فتوت شایسته ای چو جان
از کلك تو بگاه کفایت جهان شود — تیرفلك ز شرم چو تیر توازکمان
ساحر نئی وجد تو ساحر نبود چون — تو ساحری نمائی از کلك و از بنان
تا جاودان بیاید سالی و بگذرد — آید دو بار عید و یکی بار مهرگان
هر مهرگان و عیدکه آید بخرمی — خوش‌بگذران بدولت‌واقبال‌جاودان

بی‌برگ بادخصم‌توچون‌درخزان‌درخت
جون‌گوسپند عید فدای توکرده جان

در مدح علاء الدین محمد[1]

هوای آل نبی را دل منست وطن   دمی مباد که بی این هوا بود دل من
غلام دشمن خویشم بدین هوا که مراست   اگر بطعنه هوا دار خواندم دشمن
درین هوا که منم رنگ و بوی بدعت نیست   که این هوا همه عین شریعت است و سنن
نه این هوا چو هوائی است تیره و تاری   که این هوا چو هوائیست صافی و روشن
من از هوای جگر گوشگان پیغمبر   نه بر کنم دل تا جان بود موافق تن
همه هوای من آنست تا شود ماهر   بمدح آل نبی طبع من بنظم سخن
مرا فصاحت حسان و من بر آل نبی   ثنا بگویم چه من فصیح و چه الکن
ازان چه به که مزین شود مرا دیوان   بمدح عترت کرار شیر شیراوژن
مرا رضای عمر سیر اجل سعید   که شاه آل حسن بود وفخر آل زمن[2]
اجل میر خراسان که نام او سمر است   بنیکوئی بعراق و حجاز و شام و یمن
اگر زبان خود از یاد او فرو بندم   بگوش من مرسادا حدیث من ز دهن
زشاه آل حسن سید اجل چو مرا   فراق داد جفای زمانهٔ ریمن
کمر بخدمت شاه حسینیان بندم   که در پناه و یند اهل بیت آل حسن
علاء دین پسر سید اجل حیدر   که شاه حیدر زور است روز جنگ و فتن
محمدی که محمد که مفخر رسل است   کند تفاخر ازو روز حشر پاداشن
گزیده‌ای که همه قول اوست مستحکم   ستوده‌ای که همه فعل اوست مستحسن
میان عترت و اولاد مرتضی و نبی   چو بدر باشد بر آسمان میان پرن
میان انجمن سروران روی زمین   چو سرو باشد در بوستان میان چمن
بزرگواری آزاده‌ای که در گیتی   ز بار منتش آزاد نیست یک گردن
زبوی خلقش ورد و سمن دمد در حال   زخار خارا اندر مه دی و بهمن
دم منازع اوزین بود چو بهمن و دی   رخ متابع اوزان بود چو ورد و سمن
بابر بهمن ماند کفش اگر بارد   ز ابر بهمن زر عیار و در عدن
ایا سپهر معالی و صدر آل علی   تراست خلق و خصال علی بسرو علن

---

۱ - این قصیده در نسخه س دیده نشد   ۲ - در نسخه ع - فخر اهل زمن

تو آن عدیم همالی که نیست در عالم همالت از همه آل پیمبر ذوالمن
دلی که مهر وهوای تو اندران دل نیست دراوچه دین خدای وچه کیش اهریمن
گر آستان تو بالین سر کنم ز شرف رسد بگنبد پیروزه گون بی روزن
ز دور گنبد پیروزه رنگ تا باشد شب سیاه بروز سپید آبستن
شب بقای ترا باد روز دولت وعزّ
شب بقای حسود تو روز ذل ومحن

در مدح ناصرالدین محمد بن احمد[1]

هست قد یار من سرو خرامان درچمن بر سر سرو خرامان ماه تابانرا وطن
بلکه خدوقد آن زیبا صنم را بنده‌ام ماه تابان بر فلك سرو خرامان درچمن
نارون بالابتی بر نارون خورشید و ماه ناروان لب لعبتی در ناروان شهدو لبن
در کنار من بود تا در کنار من بود شهد وشیر و ناروان وماه ومهر و نارون
اهرمن زلفی که دارد دین یزدان بر دورخ دین یزدان را بیاراید بکفر اهرمن
برهمن پیش صنم خود را بآتش برنهد عشق آن دلبر صنم گشت و دل من برهمن
تا نهان شد یوسف چاهی نگارین مرا یوسف اندر روی پیدا گشت وچاه اندر ذقن
در غم آن لعبت یوسف جمال چه زنخ شددلم درمانده چون یوسف بچاه بی رسن
همچو کز خورشید مشرق سایه دامن درکشد دامن از من درکشد آن ماه یغما وختن
زلف بی آرام او پیرایهٔ مهر است وماه چشم خون آشام او سرمایهٔ سحر است وفن
کی بود کز زلف او آنسان که قطران فال زد مشك پیمایم زکیل و غالیه بخشم بمن[2]
هست بوی زلف او خوشتر از آن کاندر بهار بروزد باد سحر بر تازه برگ یاسمن
هست بوی زلفش از خلق خوش میر جلیل ناصرالدین خسرو آل نبی و بوالحسن
آن محمد ابن احمد ابن احمد کز شرف عالم حمد است وخلق اوست محمود وحسن

---

۱ ـ این قصیده در نسخهٔ س دیده نشد . ۲ ـ در نسخه ع ـ بکیل وغالیه سنجم من .

آنکه تا اندرجهان دینارو تیغ آمدپدید — در جهان نامد چنو دینار بخش و تیغ زن
تا کند آزادگانرا بنده احسان خویش — رادی و آزادگی دارد ره و رسم و سنن
تا عقاب عدل او اندر هوا پرواز کرد — از جهان سیمرغ وار آواره شد ظلم و فتن
در میان آتش کین روز حرب و کار زار — خصم او چون مرغ باشد رمح او چون بابزن
چون ز بازو سیف جان انجام را بالا کند[1] — پیش او صد خصم باشد همچو سیف ذوالیزن
مجلس آراید ببزم ولشکر آراید برزم — گشته اهل مجلس ولشکر بدو برمفتتن
درجهان تا مجلس و لشکر پدیدار آمده است — مجلس آرائی نیاید همچو او لشکرشکن
ای خداوندی که اندر جملهٔ روی زمین — دوست انگیزی نیامد همچو او دشمن فکن
دوستان و دشمنان دولت و جاه ترا — حلم و خشم تست باغ دولت وداغ محن
مر بنات النعش را ماند سخن درطبع مرد — از برای مدح تو آید فراهم چون پرن
زانکه درسر وعلن داری سخندانرا عزیز — گردد اندر مدح تو سر سخندانان علن
عنصری بایستی اندر مجلس توشعر گوی — من که باشم درجهان یا خود چه باشد شعر من
بس فروتن سروری یا خویشتن بین مهتری — سرور اهل زمینی مهتر اهل زمن
تلخی گوش از شنیدن مدح تو گردد عسل — صف دندان گاه گفتن رشتهٔ در عدن
گر نه از بهر شنود و گفت مدح تو بدی — آدمی را نافریدی ذوالمنن گوش و دهن
طبع من گنج گهر بگشاید اندر مدح تو — گنج گوهر را نباشد هر قبول تو سمن
از قبول خدمت تو سر فرازم چون سپهر — خویش گردم باطرب هنگامه گردم باشجن
آفتاب دولت تو گر بتابد بر سرم — چون درخت بارور گردم من از جان وز تن

تا قیام الساعه در اقبال ودر دولت بود
هر که اندر سایه تو ساعتی گیرد سکن

---

۱ - در نسخه ع - جان انجام در بالا کند.

در مدح وزیر صدر الدین[1]

ز اقبال بر کمال شهنشاه شرق و چین — زینت گرفت صدر وزارت بصدر دین

صدری که دین پاك محمد بنام اوست — محمود بود و هست و بود تا بیوم دین

صدری که اوست واسطه عقد اهل فضل — هر نکته از عبارت او جوهر ثمین

هر جوهری که لفظ وی آرد ز کان طبع — زان جوهر است خاتم اقبال را نگین

سلك جواهر است خط جانفزای صدر — چون صدر جوهری بود آری بود چنین

تشبیه صدر و نامه و توقیع و کلك صدر — زلف مسلسل است و بنا گوش حور عین

شاگرد پیشه گان و خریطه کشان وی — استاد کار تیر سپهرند بر زمین

از آفرین سرشت ورا لطف کردگار — آنگه که آفریده شد آدم ز آب و طین

در مدح او بود سخن آفرین سرای — ای ز آفرین سرشته ترا عالم آفرین

هر کس که آفرین تو گوید بصد زبان — از صد زبان بگوش وی آرند آفرین

نی از کبارد هر کسی مر ترا نظیر — نی از کرام عصر کسی مر ترا قرین

آبستن است کلك تو اندر بنان تو — کز سیر او بنات هنر زاید و بنین

تدبیر تست بسته گشاینده آنچنانك — سد سکندری نبود پیش او متین

شیرینی عبارت تو اهل فضل را — در گوش خوشتر است که در کام انگبین

گر بر درخت مازو بلبل ز لفظ تو — انشا کند نوا و صفیری زند حزین

نبود عجب که مازوی بیمغز بی مزه — یابد از آن نوا مزه و مغز همچو تین

دستور شاه شرقی و بر آسمان فضل — چون صبح صادقی ید بیضا در آستین

گیتی بنور عدل شه آراسته شود — خورشید فضل تو چو شود ظاهر و مبین

در تو چو ظن خلق بنیکی است نیك باش — تا در تو ظن خلق بنیکی شود یقین

شد پیش مهر امر تو دلهای خلق موم — آن کن که مُهر مهر پذیرد نه مهر کین

---

۱ ـ این قصیده در نسخه س ـ دیده نشد.

تا آفتاب شاه نجوم‌ست و مه وزیر وز هردو دورچرخ شهور آرد و سنین
آن اشهر سنین عدد عمر شاه باد
تو ماه صدر بادی وشاه آفتاب دین

درمدح حسام‌الدین[1]

سران ملك سمرقند را چوتن را جان جمال داده سپه پهلوان ترکستان
حسام‌دین که بهیجا حسام قاطع او کند دو نیمه عدو را ز فرق تا بمیان
چنان دو نیمه کند خصم را که نیم ازنیم بذره‌ای نپذیرد زیاده و نقصان
چو بربراق سبك سیر او بگاه بزد عنان سبك شود اندر تك وزکاب گران
سبك چنانکه بمنقار دانه چیند مرغ سنانش چیند مرد مبارز از میدان
شود سنانش چون با بزن ز آتش حرب بجای مرغ مبارز در او شده گردان
بشست و قبضهٔ او بر کمان و تیر فلك شوند فتنه چو گیرد بدست تیر و کمان
کجا دو تیر گشاید گه نشانه زدن بود بحکم ز سوفار این نشانهٔ آن
برزمگه زصریر کمان کشیدن او بگوش خصم رسد کل من علیها فان
اگر برستم دستان ورا قیاس کنم قیاس راست نیاید برستم دستان
از آنکه رستم دستان بدست مردم کرد گهی مبارزت و گه بحیلت و دستان
همه مبارزت او بدست مردی اوست چنان شناس مرانرا وراچنین میدان
بهیبت از در جنیانج تا بچین نگرد شود ز زلزله ازتنگ ما نوی ویران
بپشت آینهٔ چین بر آرزوی مثل نهاد و هیئت جنبان چنان کنند نشان
بروی آینه بر شاه چین نگه نکند زپشت آینه ناخواسته پناه و امان
ایا پناه همه خلق زیر رایت تو ز شیر رایت تو شیر آسمان بفسفان
ز شرم رای تو در وقت نیمروز شود چو سایه از پس دیوار آفتاب نهان
بنور رای خود ار بنگری توانی دید همه نهان جهانرا به پیش دیده عیان

---

۱ – این قصیده درنسخه س - دیده نشد.

مهابت تو بیک دم جهان خراب کند
مواهب تو خراب جهان کند عمران

جهان اگر نرود بر مراد تو یکدم
بقهر نام جهانی بیفکنی ز جهان

نهاد قلعهٔ جیتانج[1] تو بعقل تو است[2]
چنانکه شهر مداین بعدل نوشروان

در آن دیار و نواحی ز بس سیاست تو
پناه گرگ بود زیر پوستین شبان

بروز بزم ز کف تو زر چنان بارد
که از شجر ورق زر نشان ز باد خزان

همیشه بزم تو بادا چو بوستان ببهار
پر از گل طرب و بلبل مدایح خوان

مراد تو ز جهان چیست آن محصل باد
هر آنچه داری کام و هوا مباد جز آن

در مدح فخر الدین احمد[3]

سپاس از خداوند بیمثل و بیچون
که با طالع سعد و با بخت میمون

خداوند را دیدم و روز برمن
بدیدار میمون او شد همایون

اجل فخر دین احمد آن صدر دنیا
که با قدر والاش گردون بود دون

بجز بر مراد دل او نباشد
نه سیر کواکب نه دوران گردون

بعالم کس از امر او سر نتابد
جز آن کاید از عالم عقل بیرون

دل و جان دولت بر و هست عاشق
چو بر روی لیلی دل و جان مجنون

همه خلق مفتون نازند و نزهت
بر او ناز و نزهت همه ساله مفتون

ایا صدر دنیا که ارباب دین را
چو دینست مهر تو در سینه مخزون

هر آندل که مهر ترا شد خزانه
ز مخزون خود شاد باشد نه محزون

ثنای تو فرض است بر اهل حکمت
که بارند در مدح تو درمکنون

من آن در حکمت ندارم مهیا
که عرضه دهم بر تو هزمان دگرگون

توانم که در رشتهٔ مدحت آرم
بصدر تو خس مهره‌ای چند موزون

۱- نسخهٔ ع - جیناج . ۲- در نسخهٔ ع- بعقل و بعدل هردو نوشته شده‌است. ۳- این قصیده در نسخه س - دیده نشد .

ثنای تو طبع از بدیها بشوید بدانسان که جامه بشوید بصابون
ثنای تو ناگفته غبنی است فاحش مبادا ثنا گوی صدر تو مغبون
دل حاسدانت شود خون زحسرت چو آید بر ایشان ز قهرت شبیخون
شبیخون قهر تو که بر ندارد که از سهم بیم تو خارا شود خون
دل حاسدانت ز احسان و برت بدست هوای تو گشته است مرهون
کریمانه بخشی و منت نخواهی عطای کریمان بود غیر ممنون

بهامون همی تا ددان را بود جا
عمارات اعدای تو باد هامون[1]

در مدح عین الدهاقین احمد بن علی [2]

ایا فراق تو دردی که وصل تو درمان بکوی وصل سرای فراق را دربان
فراق روی تو دردی فکنده بر دل من که جز بدست وصال تو نیستش درمان
مرا ز وصل تو هجر آمد و بهجر تو وصل بهم بدل شده باد این وصال واین هجران
فراق ووصل تو وصل وفراق من جستند که دادشان بسوی توچنین درست نشان
تو دور از من وغمهای تو بمن نزدیك توشاد بی من و من بی تو باغم و پژمان
ز فرقت لب مرجان شکر آگینت بجان رسیدم کار وبلب رسیدم جان
چوشکرم بگذار اندر آب دیده خویش چگونه آبی آبی بگونهٔ مرجان
نشاط دیدن روی تو باشدم یکروی دگر مدایح خوانم بمجلس دهقان
تن مکارم واحسان وجود ومایه فضل ستوده عین دهاقین و مفخرا عیان
ستوده شان و نکوسیرت احمد بن علی که چون علی است بسیرت چو احمدست بشان
بشان وسیرت و آیین مردمی کردن همه جهان را دعویست مرور ابرهان
ورا خدای جهان گوئی از عدم بوجود بجود و مردمی آورد نزد خلق جهان
بهیچ نوع ز انواع جود و فضل وهنر کزان ستایش و آرایش است بر انسان

---
۱ ــ این بیت در نسخهٔ ع ــ دیده نشد. ۲ ــ این قصیده در نسخه س دیده نشد.

بصد هزار یك او بصدهزاران سال پدید نارد افلاك و انجم وارکان
سران همه صد فند اوست همچولؤلؤ بر مهان همه خزفند اوست همچو گوهر کان
وی آفتاب کمالست برسپهر شرف که بی کسوف وزوالست و آفت و نقصان
ویست در سر جاه و خطر بسان خرد[1] وی است درتن فضل و هنر بجای روان
نیافرید ملك همچنو بسیصد قرن نیاورید فلك همچنو بصد دوران
عنان مرکب انعامش از بر گردون طناب رایت اقبالش از بر کیوان
مدیح او نتوانم تمام گفتن اگر مرا بشاعری اندر چو عنصریست توان
بیك زبان نتوانم بکام خویش رسید اگر بر آید بر کام من هزار زبان
بهرستایش کورا تمام بستانم ازان ستوده فزونتر بود بصد چندان
ستوده شعر من آمد بمدح مجلس او چو در محمد مختار گفتهٔ حسان
ایا رونده بکاشان بگیر مدحت من بهرکجا که خداوند من بود برسان
زمین ببوس ویکی خدمتی نخست ازمن بر او نِه وگو این قصیده را برخوان
بگوی (که سوزنی) از آرزوی خدمت تو نحیف گشت بمانند سوزن کمسان
بگو که ای سرو صد رز مانه افزونست نشاط خدمت تو دردلش زمان بزمان
اگر ضمان کنی آنجا بخدمت آید هست ز تو اشارت و از بنده بردن فرمان
همیشه تا که ندیداست کس درین عالم زمین ساکن وگردنده چرخ را یکسان

عدوی دولت تو خوار باد همچو زمین
بگرد روی زمین همچو چرخ سرگردان

درمدح سعدالدین[2]

همه سلامت سلطان ملك مشرق وچین همه سعادت میر عمید سعدالدین
که ملك دینرا بنیاد محکم است وقوی ز تیغ بازوی آن وز بنان و خامهٔ این
امین و مؤتمن شاه مشرق و مغرب عمید ملك خداوند تاج و تخت ونگین

۱- درنسخه ع وهمچنین ت بجای خرد ۲- این قصیده درنسخه س ـ نیست .

جهان چنانست از عدل خسروشاهان — که آشیانه کند کبك بر شر شاهین
حقیقت است که در ملك شاه ملك آرا — ز رای اوست ترازوی عقل و انصاف
بگوش خسرو شیرین بود عبارت او — که دوست دارد خسرو عبارت شیرین
کسی که باشد شیرین سخن بداند کاین — سخن ز خسرو پرویز نیست و ز شیرین
سخن زخسروچین است ولفظ میرعمید — از آنکه میرعمید است خامل خسرو چین
بگوش خسروچین همچنان سخن گوید — که پرشود ز شکر آستین شکر چین
خط مسلسل او هر که دید پندارد — که زلف لعبت چین است و زلف چین بر چین[1]
بدرج خطش چون بنگرد خرد گوید — که کارنامهٔ مانی است از کمال یقین
زهی جهان هنر کز جهان هنرمندان — همی بطوع کنند آستان تو بالین
ز آسمان تو سربرفلك توان افراخت — نه این فلك فلکی همچنان علیین
قلم بدست دبیری به از هزار درم — مثل زنند دبیران مفلس مسکین
اگر قلم قلم تست و خط خط تو بود — به آن ز بدرهٔ دینار و درج در ثمین[2]
خط عطاست خط توباین و آن دادن — نه خط بخواستن ازاین و آن بقهر و بکین
یمین تو چو خط آراید آفرین شنوی — بر آن یمین خط آرای از یسار و یمین
یمین اهل قلم جز بدستخط تو نیست — بخط تو که ز خط تو نشکنند یمین
در سرای تو هست آفرین سرایانرا — حریم کعبه حاجت روا علی التعیین
بحاجت آمده ام تا قبول فرمائی — مرا بخدمت خود تا بوم رهی و رهین
بفر دولت سلطان آسمان همت — که نیکخواه ویند اهل آسمان و زمین

تو نیکخواه وئی نیکخواه توا قبال
همیشه بادی با نیکخواه خویش قرین

---

۱ – نسخه ع - جعدچین برچین . ۲ – نسخه ع - اگرقلم قلم تست وخط خط تو به از
هزار بدرهٔ دینار ودرج در ثمین .

در مدح سعدالدین

سعددین مدح خواجهٔ مستو　فی شنیدی و در دل آمد سو
دای آن برطریق وکردی تح　سین بران وزن شعر و قافیه مو
قوف تا کرد بهر ذکر توخا　طرمن زان بسبق مدح تو مو
زون زهی مهتر سخی سخن　دان که آورد سیر اختر ودو
ران‌چرخ‌ازگذشت‌صاحب وسح　بان وائل چو تو بدانش ودو
لت و مردی و مردمی زاکا　بر اخسیک[1] آنکه منشاء و مو
لداسلاف واصل گوهر پا　ک تو از خطه ویست وزاو
لاد دهقانی و عزیز که فر　غانیان بنده اندو چاکر مو
لای آن گوهر شریف توآ　زاده را بندگی کنند بطو
ع و برغبت چو تربیت زتو یا　بند ایشان و ما و باهر قو
می‌که در عالمست باوی عل　می است درحق آن تو پائی تو
فیق‌احسان و مکرمت چه‌بدس　تت جواد عطاده و به تو
قیع کلکی که مشك را برکا　فور نقش افکند چو بررخ حو
را سر زلف جعد جعده ومر　غول و زان نقش شاعران را تو
جیه زراست وسیم واطلس واك　سون و دمیاطی و عنابی و تو
زی وکتان ودق و فرش و اوا　نی و دریای عیش و عمر برو
بود ترتیب در مدیح تو فك　رت یکی کرده با عروضی دو
می‌که تا آفرین و مدح توگو　یند ازین نوع یکدیگر را فو

ری‌که دانند مر بدین سرمن
رعهٔ نثر کار نظم درو

---

۱ ــ درنسخهٔ س- برخسیکت.

در مدح وزیر نصیر الدین

ای بزرگی که بی نظیری تو | بس خردمند و بس خطیری تو
هست منصور دین ایزد از آن | که بحق مرورا نصیری تو
کبر ایند بندگانت از آنك | نایب صاحب کبیری تو
برتر از عالم کبیر توئی | گرچه در عالم صغیری تو
برخورد صاحب از سریر سری | تاش برگوشهٔ سریری تو
نپسندد بزرجمهر وزیر | شاه ما دست این وزیری تو
بررعیت ز پادشاه و وزیر | برهمه نیکوئی سفیری تو
از ستم چون نفیر عام شود | داد فرمای آن نفیری تو
آستین گیر نیست بیدادی | زانکه با داد و دستگیری تو
عامه مستمند مسکین را | از ستمکارگان مجیری تو
ملك بر پادشا بتیغ زبان | راست دارنده همچو تیری تو
بسر ملك تیره فام چو شب | روز خصمان کننده تیری تو
باغ طبع ولی و دشمن را | ابر نیسان و باد تیری تو
برموافق نعیم خلدی و بار | بر مخالف تف سعیری تو
دولتت زان چو همت عالیست | که نه با همت قصیری تو
برتر است از تواضع توثری | وز شرف بر تر از اثیری تو
هر که در چنگ غم اسیر شود | چاره و امن آن اسیری تو
هرفقیری که غنیت ازتوخوهد | غنیت انگیز آن فقیری تو
نکند نیك بختی آن زارو | که بتیمار خود پذیری تو
بندگان قلیل مدحت را | صله بخشندهٔ کثیری تو
مدحت اندرمیانه خودبچه کار | گنج بخشا بخیر خیری تو
روشنی ملك از ضمیر تواست | زانکه روشن دل وضمیری تو

ز سخـا بـر همه جوانمردان   مهتر و سرور و امیری تو
با چنین زنده مأمنی که تراست
رو که تـا جاودان نمیری تو

در مدح وزیر صدرالدین

ای صدر دین و دنیا دنیا و دیـن تو — خالی نیند یکنفس از آفرین تو
هم آفرین کنندت وهم آفرین خوهند — مرجان و برتن تو زجان آفـرین تو
صدق و یقین تست بیزدان تودرست — تا کارتست در خورصدق و یقین تو
چون تاج برسراست تراشغلهای دین — زاین است شغل دنیا زیر نگین تو
گر نازش وزیر بتاج و نگین تواست — انصاف تست وعدل توتاج ونگین تو
بر آستان تست بخدمت جبین خلق — چونان که شکر وخدمت حق راجبین تو
پای تو زاستان تو جز بر ره سخا — ناید برون چودست تواز آستین تو [1]
صاحبقران بود که نباشد کسش قرین — صاحبقران وقتی کس نـی قرین تو
هرشاهرادفین درو گوهراست وهست — اندر دل تـو [؟] نیست نیکو دفین تو
هردم دفین خویش کنی برجهان نثار — تا عـالمی شوند رهـی و رهین تو
روی ستم نیایـد پیدا بچشم کس — از بیم هیبت تو وازهـان و هین تو
گـرسال و ماه ابـر بلا بارد و عنـا — نبت ستم نـروید انـدر زمین تـو
آنگه که ایزد از طین آدم بیافـرید — اندرمکان طین عمر بـود طین تو
تو خلدی ازقیاس همه خلق راو هست — خلق خوش توکوثر و ماء معین تو [2]
جان وسر توگشت یمین پـادشاه را — داده یمین ببیعت عهد و یمین تو
تامهرملك وسلطنت اندر یساراوست — ملك وزارتست وسری در یمین تو
چون پادشاه را پدر بـه گزین توئی — شد نزد پـادشا پدر بـه گزین تو
رای مبین تو سفرش اختیار کـرد — خیر اختیار با دارای مبین تو

---

۱ ـ نسخه س ـ چودست کرم ز آستین تو . ۲ ـ درنسخه س ـ این بیت اضافه شده است :
برخیرها معین همه خلق ایزدی — همه‌جا روی و باشی ایزد معین تو

فرزند نازنین تو گر نزد شاه شد رنجور دل مباد تن نازنین تو
هرکس بنزد شاه امینی گزین کند فرزند هرآینه بهتر امین تو
فرخ بود بدو نظر پادشاه دین این رای نیك دید و دل پاك بین تو
زوداکه بینی آمده اورابه‌نزد خویش بر تخت عز و جاه شده همنشین تو
تادرجهان‌شهور وسنین‌خواهد آمدن در عزو ناز باد شهور و سنین تو
تاکار دین ودنیا دارد و طریقها
جز برطریق راست مباد آن واین تو

در مدح وزیر صدرالدین

ای صدر دین و دنیا بادا بقای تو منشیندا کسی بجز از تو بجای تو
بیگانه باد باتو غم و آشنا طرب بادا ببحر لهو طرب آشنای تو
برکلك تست تکیه که ملکت زمین وزقدر بر سپهر برین متکای تو
کلك تو چون عصای کلیم پیمبراست پیدا در وکرامت بی منتهای تو
برکلك‌خویش تکیه زن‌اندر ثبات‌ملك او اژدهای دشمن تست وعصای تو
اندر شفای تست همه خلقرا شفا زانرو همی خوهند خلایق شفای تو
ای مهتران ملك همه زیر دست تو وی سروران دهر همه خاك پای تو
یك موی تو که‌قیمت جان خلایقست هست این کمین‌فضیلت قدروبهای تو
ارزنده ای بدان که فشانند برتوجان ای صد هزارجان گرامی فدای تو
خردی که‌سوی‌خلدشد از نسل‌تو بزرك باداکمی بقاش فزونی بقای تو
اورا هزار سال بقابودوحق نخواست تا در بقای خویش نبینند فنای تو
بود ازعطای یزدان نزد تو تا کنون واکنون بنزد رضوان بوداو عطای تو
فرخ لقای خویش نهان‌کرد از جهان در آرزوی فرخ و میمون لقای تو
رفت‌ازسرای‌خویش‌بتخت‌وسرای‌خلد اندر دریغ وحسرت تخت وسرای تو
خاطر همه بمدح سرائیت بسته‌کرد
وین مرثیت نگوید مدحت سرای تو

در مدح دهقان اجل احمد سمسار

ای رنگ رخت گونه گلنار شکسته
یك موی توصد طبلهٔ عطار شکسته

وزخجلت بالای تودرهرچمن وباغ
افکنده سرسرو وسپید ار شکسته

بازار نکوئی بتو افروخته وز تو
یکسرهمه خوبانرا بازار شکسته

نقش تو بصورتگر فرخار رسیده
زو خامه صورتگر فرخارشکسته

تمثال تو چون دست براهیم پیمبر
هر بتکده هارا درو دیوار شکسته

مخموردوچشم توبیك غنج وکرشمه
صد باردرخانهٔ خمار شکسته

از ناوك مژگان تودر بابل وکشمیر
بسیار صف جادوی مکار شکسته

ماراهم ازان ناوك شوخ تودل وپشت
شد خسته هدف وارو کمان وار شکسته

تا خانهٔ زنهار دلم شد بضرورت
آن زلفك تاریك بهرتار شکسته

یك تار نخواهم که از آنزلف شود کم
زان تا نشود خانهٔ زنهار شکسته

پیوسته دو چشم سیه تست غنوده
چونانکه سیه چشم توهموارشکسته

چون چشم توشد بخت من ایدوست غنوده
چون جعدتوشدپشت من ای یار شکسته

کردم دل خویش ای بت عیار زعشقت
چون رودکی اندرغم عیار شکسته

چون گردن احرار زبارمنن خویش
دهقان اجل احمد سمسارشکسته[1]

صدری که بدست کرم او ز دربخل
زنجیرگسسته شد و مسمارشکسته

هست اوشه احرارو زپیراهن تختش
تاحشرنگردد صف احرارشکسته

در باغ ایادیش براشجار مروت
پخته است ورسیده رطب وخارشکسته

از برگ و برآوردن بسیار نگردد
یك شاخ ازان جملهٔ اشجارشکسته

گرشاخ مراد عدوی او ببرآید
پر بار شود تاشود از بارشکسته

همواره بود از نفس سر حسودش
از دوزخ تفتیده تف نار شکسته

ازخون جگر گرمژه برچهره فشاند
چون پردهٔ نار است وبراونارشکسته

---

۱ ـ این بیت در نسخه س ـ نیست .

آنرا که بتیماروی آمد نکند چرخ　　یك موی براندام ز تیمار شکسته
آن کز خطفرمانش برون بردسروپای　　گردد تنش آزرده وتاتارشکسته[1]
شد کعبه زواردرش زانکه بران در　　گشت آرزوی سینهٔ زوار شکسته
هرگز نشود دامن زایر بدر او　　ازشستن ونایافتن یار شکسته
ای دست ستمکاری و کرداربد دهر　　ازخلق بکردار و بگفتار شکسته
خودجزتو نباشد که کند دست بددهر　　ازخلق بگفتار وبکردار شکسته
دارد زبس احسان ومروت کف کافیت　　آز درم و قیمت دینار شکسته
ممدوح سخندانی ونزد تو سخن را　　نبود شرف وقیمت ومقدارشکستهٔ
شاعر زپی نظم مدیح توام ارنی　　هستم هوس گفتن اشعار شکسته
تا طبع مرا نظم مدیح تو بود کار　　هرگز نبود طبع مراکارشکسته
ازغیرت وازرشك که برمدح تودارم　　دارم قلم ازمدحت اغیارشکسته
گر بلبل طبعم نه مدیح تو سراید　　ببریده زبان باید ومنقارشکسته
جزمدح تو گرنقش کنم بررخ کاغذ　　باد ازکفم انگشت قلمدار شکسته
استاد رشیدی را شعریست ردیفش　　چون زلف بتان نغز وبهنجارشکسته
من سوزنیم شعرمن اندرپی آن شعر　　نرزد بیکی سوزن سوفارشکسته
لیکن چو قبول تو خداوند بیاید　　آن شعربدین شعرشود زارشکسته
تا گنبد دوار زمین را بخوهد بود　　ازیکدیگر آسایش ورفتار شکسته
ماسای زشادی که زغم پشت حسودت　　دارد روش گنبد دوار شکسته

از گنبد دوار بداندیش تو برخاك
افکنده نگون بادو نگونسارشکسته[2]

---

۱ - نسخه س - صد خارشکسته - درنسخه س - نیزاین بیت اضافه شده‌است :
هست از نکت پیرلطف تو بگه نطق　　نرخ گهر ولؤلؤ شهوارشکسته
۲ - این بیت در نسخه ع - نیست .

درمدح نصیرالدین علی بن احمد

ای دولب تـو قـافله قند شکسته قد تـو سرسرو سمرقند شکسته
بادام دو چشم تـو بعیاری و شوخی صد بـار بهرلحظه درکند شکسته
ازهیبت مژگان دو بادام تو بی‌جنگ چنگال هژبران زمین رند شکسته
از جنك نیارامدی آنچشم چو بادام از سنگ دو سه سنگ زن رند شکسته
ازسنك شد آن کندی بادام تو ازچنگ درپوست چو از باد صبابند شکسته
برلعل شکرخند که نرخ شکرو لعل کردی بدو لعل شکر آکند شکسته
خوش باش بدان دولب خوشخند که کردی بازار شکرزان لب خوشخند شکسته
بادی که شکنهای دو زلف تو پراکند زان باد دلی چند پـراکند شکسته
چین وشکن زلف توچند است ندانم دانم که در اوهست دلی چند شکسته
جای دل من نیست در آنزلف که نبود هرگـز دل مداح خداونـد شکسته
ممدوح هنرمند کـه از هیچ هنرمند نه مهر گسسته است ونه پیوند شکسته
صدری کـه ندارد زهنرمندان مـانند تا هست ز مـانند چو مانند شکسته
ای بنده نوازی کـه کف رادتو دارد آزدل خرسند بخرسند شکسته
دارد شرۀ جود بر آنگونه که گوئی دیوانه شدستی کف تو بند شکسته
فرزانه نصیرالدین کز دولت او نیست ارز هنر و قدر هنرمند شکسته
نپذیرد اگر پند دهندش که مده مال نبود شرۀ جود وی از پند شکسته
جزمدح تو ترفند بود هرچـه نویسم کردم قلم از یـافه و ترفند شکسته
چون خاطرمن مدحت توزاید فرزند موئـی نخوهم برسر فرزند شکسته
گر آتش مدح دگران بایدش افروخت تا سوخته تـر باشد یارند شکسته
در مدح تو گردد بدرستی سخن من آنکس که بیابی سخن افکند شکسته
دارد ببقای تـو فلك بیعت و سوگند هرگز نخوهد بیعت وسوگند شکسته

١ـ درنسخه ع ـ در بوست چوانوار صبا قند شکسته ـ نسخه س ـ در پوست چو آلو زصبا قندشکسته

دارد دل اعدای تو سوزی که نگردد | آن سوز بکافور و بریسوند شکسته
بر بستر غم خفت حسود تو چنان زار | کش تن شود از بار قزاکند شکسته
وز دار محن گشت عدوی تو نگونسار | چون خوشهٔ انگور براوند شکسته
حسادترا در دل و در پشت شکسته است | جز پشت و دل حاسد مپسند شکسته
تا شهره بود غمزه معشوق غنوده | تا طرفه بود طرهٔ دلبند شکسته
در طرهٔ آن قندلب آویز که مژگانش | دارد صف جادوی دماوند شکسته

از قند لبی بوسه همی خواه که دارد
از دولب خود قافلهٔ قند شکسته

در مدح طغان خان سلطان

شه انجم بپیروزی شهنشاه | محول شد برین پیروزه خرگاه
ز برج ماهی لؤلؤ پشیزه | ببرج تیرهٔ [1] مرجان چراگاه
ز تحویل شه انجم بتعجیل | چو نوروز جلالی گشت آگاه
بدرگاه آمده تاریخ نو کرد | بایام جلال الدین شهنشاه
تغان خان مهتر شاهان مشرق | خداوند نگین وحصه و گاه [2]
فریدون فتر کیکاوس حشمت | سکندر بخت دارا تخت جم جاه
زشاهان مرورا زیبد که باشد | بنوبت پنج و نوبتگاه پنجاه
ظفریابی که یابد هرچه جوید | بعالم جز شریك و مثل و همتاه
بتیغ آسمان گون آسمان وار | کند صبح معادی راشبانگاه
بنعل بادپای ازپشت ماهی | فشاند گرد بر پیشانی ماه
زشیر رایت او شیر گردون | بترسد چون زشیر بیشه روباه
زمانه گردن گردنکشانرا | بطوق طوع او دارد باکراه
ز دامان وجود دوستانش | همی دست حوادث ماند کوتاه [3]

---

۱ - در نسخه س - برارند شکسته - ۲ - نسخه ع وس - ببرج تیرهٔ ۳ - نسخه ع وس - خطبه و گاه

بعهدعدل او از ظلم کس را زدل بر لب نیامد ناله و آه
سران لشکر او را ز اطراف زمین بوسند شاهان بر سرراه
بعون‌الله از اینسان ملکداری مسلم شد بر او الحمدلله

در توبه‌از گناهان

چون‌درهوای‌دل تن‌من گشت‌پادشاه آمد به پیش سینهٔ من از سفه‌سپاه
لشکر گه سفاهت من عرضه داد دیو من ایستاده همبر عارض بعرضه گاه
دیوسیه گلیم بران بود تا کند همچون‌گلیم خویش لباس دلم سیاه
بنمود خیل خیل گنه پیش‌چشم‌من تا در کدام خیل کنم بیشتر نگاه
آن خیل‌را بچشم من آرایشی دهد زان‌نوع دانه سازد و دام افکند براه
رفتم براه دیو و فتادم بدام او وز دیو دیوتر شدم از سیرت تباه
یکروز بی گناه نبودم‌بعمـرخویش گوئی که بود بی‌گنهی نزد من‌گناه
هر گونهٔ گناه ز اعضای من‌برست چون از زمین نم‌زده هرگونه گیاه
فردا بروز حشر گر امروز منکرند اعضای من بوند بر اعمال من گواه
ای تن‌که‌پادشاه شدی بر هوای دل هم بنده‌ای از آنکه‌الله است پادشاه
در قدرت اله نگه کن بچشم عقل تا عجز خویش بینی در قدرت الله
قامت دوتاه کردی یکتا شو و مباش همتای دیو تا نروی از جهان دو تاه[1]
پیری رسید و موی‌سیاهت سپید شد یار سپید روی سیه موی را مخواه
زین پس‌بنعت‌چه‌ذقنان‌برغزل مگوی کز نظم نعت چه ذقنان اوفتی بچاه
گرجاه و آبروی خوهی‌معصیت‌مورز از طاعت خدای طلب آبروی وجاه
یکدم‌مباش‌از آنکه‌دودم‌پیش‌نیست‌عمر بی حسرت وندامت‌وبی آب‌چشم‌و آه
نیران دورخ ازتو برآرد شرار دود گر ازندم نباری از دیدگان میاه

---

۱ ـ نسخه عوس ـ درجهان دوتاه.

گر از عذاب نار بترسی بجو پناه — تو توبه راوسایهٔ طوبی ترا پناه
ای‌سوزنی اگر تنت از کوه آهنست — در کورهٔ دل چو سوزن زغم بکاه
درپیش چشم عقل جهان فراخ بین — چون‌چشم‌سوزنی کن‌وبندیش گاهگاه
نا آمد از تو هیچ گناهی زکوه کم — یا هیچ طاعتی ز تو آید فزون ز کاه
زاهل سموم هاویه‌ای وهمی خوهی — تا نزد تو نسیم شمال آید از هراه
عصیان کنی وجای‌مطیعان کنی طمع — بسیار کله‌هاست بسودای این کلاه
با توبه آشنا شوو بیگـانه شوزجرم — تا در بحار رحمت یزدان کنی گناه
باچهرهٔچوزر شو و بااشك‌همچو در — بگذارتن چوسیم و سرب‌درمیان کاه
دینرا نگاه دارد که دارد زهر بدی — ایزد ترا نگاه چو دین داشتی نگاه
ای قادری که هست بتقدیر حکم‌تو — گردنده‌چشم اخضر وتابنده مهروماه
هستم‌یگانه‌عاصی‌وعاصی‌چومن بسی‌است — جمله نیازمند بفضل تو سال و ماه
ازروی بی نیازی‌بخشای‌و فضل کن — برمن یگانه عاصی وبر جملهٔ عصاه
کافی توئی و قاضی حاجـات‌هم‌توئی — نی بر کفا تکیه ما ونه بر قضاه
حاجات‌جمله‌مکفی‌ومقضی‌تو کن‌بفضل — ما را مران بصدر قضاة و در کفاة
از ما بخوابگاه پیمبر رسان درود — ما را زخواب غفلت روزی کن انتباه
ایمان ما و قوت اسلام و دین ما — از ماجدا مکن بجداگشتن حیاه
بر ما لباس خاك چو جیب‌کلیم کن — تا چون‌کف کلیم بر آریم‌ازان جباه

ای‌راوی‌این قصیده بخوان و مرابه بین
کالسمع بالمعیدی خیر من ان تراه[4]

---

۱ ـ در نسخه‌ع وس ـ زنی شناه ۲ ـ نسخه‌ع‌وس ـ حاجات ما توئی . ۳ ـ این بیت در نسخه‌ع نیست.
٤ـ درنسخه س من‌ان بجراه

در مدح میر عمید

میر عمید عمدهٔ ملك آفتاب جاه   بر چرخ رای شاه‌سفر پیشه شدچوماه
ماهی نواز در سفر از بهر شاه را   آن آفتاب‌حضرت شاه ازجلال‌وچاه
اصلاح ملك‌در سفرش باز بسته‌بود   بهر صلاح‌ملك‌سفر برگزید و راه[1]
دانست شاه‌عالم‌هر جـا که‌او رود   باشد ازو رعیت در امن و در پناه
داند نگاه داشتن اندر میان خلق   هم حق خلق عالم و هم‌حق پادشاه
وندر سفربداد چو نانکه درحضر   وی حق خلق عالم و ایزدورانگاه
ایزدنگاهداشت‌که باز آمدازسفر   بارامش و سریر بسوی سریر وگاه
هرچند دیر مانده بدیم از امید او   دیر آمدن بخیروسعادت بود بگاه
شدزآتش حسددل وجان‌حسوداو   چون زرو سیم سوخته‌و کاسته بکاه
جان‌ودل حسوداوزین‌دریغ‌نیست   گرسوخت‌گوبسوزوگر کاست‌گوبکاه
کردند اهل حضرت تا بود درسفر   بروی دعای نیك ببسیار جایگاه
چون بازحضرت آمدباشندبیگمان   مانند اهل حضرتش از قوم نیکخواه
هرگزنکردورای ندیدوروانداشت   تا کارکس‌نگردد از رای او تباه
بگرفت دست‌سروری‌وجاه‌و قدراو   چون‌رسم‌وطبع‌اوست‌همه کارملك‌شاه
نیکو خوه ویندز نیکوخوهی که‌اوست   هم‌شاه‌وهم رعیت‌وهم‌ملك‌وهم سپاه
همچون کمان کندبر کلك‌وی‌ازشکوه   تیر عدوی مملکت شادرا دو تاه
چون روی‌اوسیاه‌کند سهم روی او   روزعدوی‌دولت خاقان کند سیاه
آن‌صدرسروری‌است که‌درملك‌شهریار   از جملهٔ مهان ببزرگی است‌طاق‌وتاه
جاه ازهزارمهترو سرور فزون شود   گر بدهد از هزار یك جاه‌خود زکاه
آزادگان بخدمت او داه گشته‌اند   از بسکه‌از بزرگی آزاده کرده داه
هرکو کمر بخدمت‌او بست‌بر میان   سایه بر آسمان ز شرف گوشهٔ کلاه

---

۱ ــ در نسخه ع نیست .

وانکو کند بدولت و جاه وی التجا — بر چرخ مه رسد ز شرف جاه او ز چاه
بر خلق واجبست که چون بندگان نهند — بر خاك آستانهٔ او دیده و جباه
من بنده‌ام غریق بدریای بر او — ازدست با شکر ف ثنا میکنم شناه
از بحر و بر او بشناه و پناو شکر — نتوان گذشت و من نرسم بر کرانش آه
وین شعر هم ز من چو گیاهی است سست بیخ — لیکن غریق گشته در آویزد از گیاه
دست از ثنا و شکر بسوی دعا برم — وندر دعا بقای ورا خواهم از الله
تاموت و تا حیاة بود ز آفریدگار — مر آفریدگانرا ازگشت سال و ماه
باقی خوهم حیات وراهمچوماه و سال — از خالق الذی خلق الموت والحیاه

فرخنده باد روز و پیروز روز عید
مقبول گشته طاعت و معفو شده گناه

در مدح شاه مسعود حسن

ای سپاه آرای سلطان جهان آرام شاه — کامرانی بـر عدو فرمانروائی بـر سپاه
تاسپاه است و جهانرا این و آنرا جز تو نیست — نی سپاه آرای سلطان نی جهان آرام شاه
آفتاب و سایه‌ای در ملك و گیتی ملك تست — کافتاب عالمی در سلطنت سایهٔ اله
خسرو دین ندارد نیا گیری اندر شرق و غرب — صیت گیرودار تو از پشت ماهی تا بماه
ماه در گردون بسلخ و غره گردد منحنی — تـا بزرین نعل شبدیز تو گردد اشتباه
رکن دین تمغاج خان شاه مسعود حسن — بخت مسعود و حسن اخلاق و احسان رسم وراه
وارث افراسیابی ملك توران حق تست — حق طلب کردی بشمشیر و گرفتی تختگاه
راست آمد ازملوك باستان خواندن ترا — کیقباد بزم گاه افراسیاب رزمگاه
چون قدح پیمای گردی جام جم گردد قدح — تازیانه‌ات گر زافریدون سبك دارد چو کاه
قبلهٔ اهل جهان طوعاً و کرهاً بی خلاف — بارگاه تست از اطراف عالم باج خواه
ازحشم وزمحتشم در بارگاهت میرسند — فوج فوج و جوق جوق وجفت جفت و تاه تاه
از بساط بارگاه تـو بلب گیرند گـرد — تا ملوك آن گردرا بردیده مالند وجباه

دین اسلام ازتودارد قوت اندر دارکفر — کز بد بیگانگـانی آشنایانرا پناه
سعداکبر خطبه مرنام توخواند برسپهر — شیخ اسلامست پنداری اگرپوشد سیاه
تاسپیدی وسیاهی مایهٔ روزاست وشب — تاشب وروز پیاپی مایه سال است وماه
سال وماه‌وروزو شب‌بازینت نام توباد — منبرو مهرو نگین و خطبه وتیغ وکلاه
ملك‌افریدون‌توداری رفته‌ضحاك ازمیان — هست‌ازین گردنکشان‌راگوشمال‌وانتباه
هفت‌کشور قسم‌کن برهفت‌شایسته ملك — هرملك درعهد توتاکشوری دارد نگاه
مررعیت را صبا ازلطف طبع وعدل تو — خوش نسیم آید چوبامشك تبت بادهراه
عدل عمرافزا وغم‌کاه است شاها دیرزی — تا بوی مرطاغیانرا غم فزا وعمرکاه
آه برنایـد ز حلق خلق در ایـام تـو — کزتو بی‌رنجند ورنه‌ازچه پیدانیست‌آه
شاه‌کیهانی زکیهان آفرین آموز اطف — باز کن باب قبول توبه و عفو گناه
پادشا دریا بود دریای رحمت باش تـا — هرمطیع وعامی اندروی تواند در شناه
چاه‌کند ازسوزن خاطر حکیم سوزنی — تـا برآمد یوسف یعقوب مدح توزچاه
مرد بیدر سوزنی گفتارمدح تست‌وبس — بی مدیح توکه داند مردم از مردم‌گیاه
ازپس پیری جوانی یافت در نظم سخن — تاجوان آمدبخدمت‌وقت‌وقت وگاه‌گاه
از گزند چشم بد ایزد نگهدار تو بـاد — تا نیارد کردکس در تو بچشم بدنگاه
چشم ودل دریا و دوزخ باد بدخواه ترا — تا بود دریاو دوزخ جای نیران ومیـاه

وقف بادا تا ابد برتوو بر اولاد تو
ملك‌وملك وتاج وتخت‌وفخروفروعزوجاه

در مدح سلطان اتسز

آنکه روی چرخ را زینت بانجم داد وماه — داد ملك شرق را زینت بخیل شاه و شاه
شهریارشیردل خوارزمشاه آتسزکه هست — در سر شمشیر او پیروزی دین الله
دولتی شاهی‌که بی کوشش سپهر از بهراو — کرد خالی از خداوند کلاه و تخت وگاه
پیش تخت وماه او اکنون زهرجانب رسد — چون کمربندان بخدمت هرخداوند کلاه

شاه مشرق گشته همچون آفتاب مشرقی   تیغ زن پیدا شود هر بامدادان راپگاه
کافتاب از پیش و پس دارد سپاه ازاختران   ملك روز ازتیغ خودگیرد نه ازتیغ سپاه
تیغ توچون آسمانست آسمان چون تیغ تو   این زگوهروان زکوکب چون کنی نیکونگاه
آسمان گون تیغت ازخون آسمان گردان شود   داشت بتوان آسمانرا از سر تیغت نگاه
آسمان دشمنانت ز آسمانگون تیغ تست   کز برسرشان برد گردان همیشه سال وماه
بر تن اعدا ز تیغت گم شود راه گریز   وزفزع جانشان بسوی آسمان جوینده راه
ملك مشرق را هر آنشاهی که اودعوی کند   چون دو بازوی توانای تو یابد دو گواه
ملك خوارزم ایشه مشرق تراچون مرکبی است   یافته در مرغزار عدل تو آب و گیاه
رایضان[1] بخت تو اورا همیدارند رام   از پی عالی رکابت بامداد و شامگاه
همچو دارالملك خوارزم ایشه پیروز بخت   یافت دارالملك تورستان ز اقبال تو جاه
هردو ملکت را یکی دار ایشه یکتاه دل   کاندرین ملکت کسی رانیست باتودل دوتاه
خاطب از بالای منبر چون بنام تو رسید   پایهٔ منبر ز رفعت برگذشت از اوج ماه
هرکجا باد مخالف کاه برگی برده بود   از ره عدل تو با صد عذر باز آورد کاه
عدل کن عدل ایشه مشرق که درهردوسرای   هست نیکو کار عادل را همان عدلش پناه
تا تو در آئینهٔ خاطر نظر داری بعدل   کس مبادا کرده در آئینه عدل تو آه

تا بود دور سپهر آبگون بر گرد وخاك
دشمنانت را در آب دیدگان بادا شناه

در مدح سعدالملك [2]

بر امیران سخن مدح وزیر پادشاه   واجب آمد چون زبستان گل برانگیزد سپاه
تا چوگل معنی برانگیزاند از بستان طبع   آنکه باشد مادح صدر و وزیر و[1] پادشاه
خسرو دستار بندان آنکه دارد خسروی   بر خداوندان دستار از خداوند کلاه

---

۱ - نسخه ع - ز اتصال . ۲ - این قصیده در نسخه س دیده نشد .

تا ز سّیر کلك او شب در به پیوندد بروز — کس نگوید روز و شب را کان سپید است این سیاه
سعد ملک آن محترم صدری که سعدین فلک — پیشکارانند و او بر پیشکاران پیشگاه
ماه تا ماند بزرین نعل راه انجام او — نعل راه انجام او را شکل بر گیرد ز راه
هم جمال سعد دولت هم کمال سعد ملک — هست پیدا اندر او کز هر دو دارد اشتباه
زآفرینش مردم و مردم که با هم صورتند — اوست مردم دیگران در عهد او مردم گیاه
ای بدیدار همایون تو شاه شرق را — وقت و ساعت خرم و میمون و فرخ سال و ماه
بر سماع بلبلان می نوش سعدالدوله وار — گر ندیدی جشن سعدالملک سلطان الکفاه
دل بعشق نیکوان در عنبرین زنجیر کش — بند کن در چاه سیمین تا نیندیشد گناه
از گناه اندیشه کی دارد دلی کز بهر او — عنبرین سازند و سیمین نیکوان زنجیر و چاه
زر بلون کاه گشت از ترس روز جشن تو — از تو روز جشن آن بیند که روز باد کاه
جود و احسان تو بی آمیزش آموزش است — هیچ دانا بچهٔ بط را نیاموزد شناه
روی تو آئینهٔ روی مروت دیدنست — جز مروت روی ننماید در او کردن نگاه
سوزنی در شاعری آرنده و وارنده شد — شرط خدمت را بجای و حق نعمت را نگاه
دل چو گاه نقره کرد از فکرت مدح تو زانک — تا سخن چون نقرهٔ صافی برون آید ز گاه

بنده اندر حق تو دارد صفای اعتقاد
از صفای اعتقاد بنده به داند الله

در مدح محمد بن یوسف

سری که خلق جهانرا ویست پشت و پناه — امین دین الله است و سعد ملکت شاه
ستوده فخر خراسان محمد یوسف — که چون محمد و یوسف جمال دارد و جاه [1]
اگر محمد و یوسف ندیده‌اند بهم — کنون ببینند ار اندرو کنید نگاه
محمد از سر انگشت خود اشارت کرد — مه تمام بدو قسم شد بحکم اله

---

۱ ـ در نسخهٔ س این بیت افزوده شده است :
چو آنگهی که محمد بدر شد از دل خار — چو آنگهی که بسر رفت یوسف از بن چاه

مه صیام بدو قسم کرد او و گذاشت   بقسم روز بصوم وبقسم شب بصلوه
زنان مصر بریرند دست اگر دیدند   جمال یوسف یکبار بر کنذ ناگاه
هزار مرد ستمکاره دست ظلم برند   کنون بعهدش از آن بیم اگر شوند آگاه
اگر محمد اندر مقام محمود است   گناه امت خود را ز حق شفاعتخواه
بنزد خاقان محمود او رعیت را   همی شفاعت خواهد زگونه گونه گناه
برادرانرا یوسف چو داد گندم و جو   بها گرفت ازیشان بضاعت مز جاه
اگر بضاعت مزجاه پشم و پنبه بود   نبود گندم و جو نیز جز که تخم گیاه
میان تخم و گیاه و میان پنبه و پشم   بسی تفاوت نبود چو عقل بیند راه
بجای گندم و جو او همی‌دهد زروسیم   بآشنا و به بیگانه فی سبیل‌الله
بدل ستاند ازیشان بجای پنبه و پشم   چه شعرهای رکیك وچه فصلهای تباه
از آنچه می بدهد تا بدانچه میگیرد   تفاوتست چو از در کاه تا پر کاه[1]
همیشه تا بمه روزه در مجالس علم   بود درود محمد رونده بر افواه
پس از درود محمد ثنا و مدحت تو   رونده باد برافواه خلق بی اکراه
همیشه تاکه بگویند بر چه سیرت بود   نشست یوسف در صدر پادشاهی و گاه
بصدرعزت بادی نشسته چون یوسف   سران ملك بخدمتگرست بر درگاه
به پیش روی تو از امت محمد پیش
نشسته یوسف رویان باقباو کلاه[2]

وقال یمدح الوزیر[3]

ای گاه وزارت بتو همچون فلك از ماه   آراسته تا بر فلك ماه نهی گاه
ماه فلك فضلی وشاه حشم جود   رخشنده‌تر ازماهی و بخشنده‌تر از شاه
ازهمت توءماهی وشاهی است فرودت   چون بندگی ازشاهی وچون ماهی ازماه

---

۱ – نسخه‌ع – چو از زرکاه تا پرکاه – نسخه‌س شقاوتست چو اززرنکاه یا پرکاه .
۲ – این بیت درنسخه س نیست . ۳ – این قصیده تنها درنسخه ع دیده شد ودرنسخه اصل (ت) ونیز نسخه بدل (س) دیده نشد .

دین ازتومنظم شدچون رشته زلؤلؤ چون جنس بجنس آمدو همتاه بهمتاه
عدل وهنروفضل وفتوت بهمه جای گامی ننهی الا بـا تو همه همراه
تا ازقلم کاه مثال تو مثالی بیجاده نگیرد نشود گیرابر کاه
هستند ببزم توکمر بسته قلم وار بیچاره لبان طرب افزای لقب کاه
از کلك خط آرای تو بی آگهی کلك با کسوت اهل هنر آید گه و بیگاه
ازکرم پدید آید بی آگهی کرم چندین قصب اطلس وخز و بز دیباه
تشبیه گران سخن آرای بصد قرن شبه تو نیابند ز اقران وز اشباه
بر عرصه شطرنج ثنا گفتن تو صدر من سوزنیم بیدق وصاحب شرف آنشاه
از بحر ثنای تو بشکر نعم تو ساحل نخوهم یافت بزورق نه باشناه
از آه پدید آید در آینه هازنگ دیدیم بسی آینه در مدت کوتاه
از صیقل عدالست ترا آینه روشن کی زنگ بر آردچو کس ازتو نکند آه
نادان زن ومردی که بداندیش تو زایند آن آیسه تا محشر واین منقطع الباه
تا سال ومه وروزوشب آردفلك پیر در دولت برنای تو ازقسمت الله

بادا شب تو به زشب وروزتو ازروز
سال تو به ازسال توو ماه تو از ماه

(درمدح تمغاج خان مسعود بن حسن)

ماه رجب که هست همایونترین همـای از آشیـان فضل خدایست بـر گشای
پـروازش از لـوازم پیروزی و ظفر گسترده سایه بـرعلم سایـهٔ خدای
خورشید خسروان که جهانراست عدل او همچون چراغ ماه بهرخانه کـدخدای
آی است ماه در لغت ترك و شاه ترك دید از سپهر آینه فام این خجسته آی
هم آی و هم رجب زشهنشه خجسته شد تا هم خجسته رو بود وهم خجسته رای
شد هـرسپهر راز هلال رجب زبـان تا بـر سرای شاه شود آفرین سرای
تا این هلال بدرشود بی گمان شود تا گوشهٔ سپهر پراز آفـرین سرای

شاه سپهر قدر و خداوند تیغ و تاج | تیغش سپهر سیما تاجش سپهر سای
اسبش سپهر جولان رمحش سپهرسنب | بختش سپهرمسند و تختش سپهر جای
طمغاج خان اعظم مسعود رکن دین | سعد اختر و مساعد بخت و سدید رای
رای سدید و یاس شدید ورا شدند | قیصر بروم رام و مسخر بهند رای
تیغ جهان‌گشای گهردار شاه راست | در هرگهر نمایش جام جهان نمای
جام جهان نمای بدست شه‌است تیغ | تیغ ورا ستودی دست ورا ستای
ای دست شاه باکرم بی کران تو | ابراست‌زفت‌وبحربخیل‌است‌وکان‌گدای
شاها قوام عالم بردست و تیغ تست | بردست گیر قائمهٔ تیغ جان گزای
تا هیچ سرفراز نیابد بجان خلاص | کوپیش تو نشد بزمین بوس سر گرای
جانرا بآزمایش تیغ اجل برد | هر دشمنی‌که با توشودکوشش آزمای
شیران‌بمرگ[1] دندان‌خایند چون بحرب | گردند مرکبان سپاهت لگام خای
روزگذشته را و شب نارسیده را | برهم زنی بپویهٔ اسبان بادپای
از عدل دیرپای بود ملك برملوك | عدل تو برتو دارد ملك تو دیرپای
انصاف شکر نعمت ملك است خسروا | تا ملك میفزاید انصاف میفزای
بزدای زنگ خون ستمکاره راز تیغ | خود تیغ تست صیقل زنگ ستم زدای
شاید مترس خون ستمکاره ریختن | میریزبی محابا خوه شای و خوه مشای
بایست عدل تو ملکا خاص وعام را | پیوست ناگسست نه گه‌های وگه مپای[2]
ای سوزنی بمدح شه از بوستان طبع | دم را نسیم ورد طری زن زخلق ونای
تا شادمان شود ز تو مسعود سعدرا | جان در جنان وکالبد اندر حصارنای
جز مدح شاه بیهده گوئیست شاعری | هشتاد سال بس که بدی بیهده درای
گویند و گفته اندکه آبستن است شب | وین گفتگوی دانند اهل حدیث ورای
هرشب زعمرت ای ملك بی عدیل باد | آبستنی‌که باشد خورشید عدل زای

۱- نسخه ع -شیران مرگ	۲- این بیت، درنسخه س نیست

گر سایهٔ همای بر افتد بدشمنانت چون مخلب عقاب اجل بادجان ربای
گسترده باد سایهٔ طوبی بفرق تو
ماه‌رجب که‌هست‌همایونترین‌همای

در مدح تمغاج خان

ای‌جهانداری که‌داری‌برجهانداران‌سری پیش توجز بندگی دعوی‌شاهان‌سرسری[1]
نیستی اسکندرو داراو انـدر ذات تـو شوکت‌دارائی استو حکمت اسکندری
گرصف آرائی بمیدان نبرد درسپاه خویش‌صفداری عدو را صفدری
در امان تو رود آهو گرازان پیش یوز سایهٔ شاهین بود آسایش کبك دری[2]
روز و شب عدل‌تراگویندو انصاف ترا ای مه هر روزنی وی آفتاب هر دری
گوهرشاه قلج تمغاج خان و رکن دین از برای قمع اعدا چون قلج با گوهری
خسرو محمود قول وفعل‌و شان‌و سیرتی داور مسعود نام وفال وبخت و اختری
از قرا خان حسن تا پادشا افراسیاب وارث گاه نگین و مهر و تیغ و افسری
تا بود انگشتری را زینت از انگشت تو آسمان زیرنگین تو بود چون بنگری
دیدهٔ اعدای توچون چشم افعی بر کند گر زمرد پیش اعدا داری از انگشتری
سعد اکبر از فلك ناظر باقبال تو است تا تو از اقبال خود ناظر بسعداکبری
فرا فریدونی از آباو از اجداد خویش لاجرم چون فرا فریدونی افریدون فری
ملك دینرا شاه ملك‌آرای حق‌پرورسزد تو سزی‌زیراکه‌ملك آرائی‌وحق پروری
دادگستر پادشاهی از ره انصاف و داد نسپری جزدر جنان‌راهی که‌اینجابسپری
عالم‌ازانصاف‌وعدل‌تست‌چون‌فردوس‌عدن ما بفردوس اندریم و توبفردوس اندری
سایهٔ اوراق طوبی سایهٔ چتر تو شد از قیاس ای‌سایهٔ یزدان که‌توهم‌درخوری
درپناه‌عدل‌توچون‌اهل حضرت‌برخورند بس دعا گویندتا ازملك‌ودولت‌برخوری

---

۱ - در نسخه‌س این بیت اضافه شده‌است.
شاه شرق وچین که از سهم تو اندر هند وروم رای رائی کرد نتواند نه قیصر قیصری
۲ - درنسخه‌س - سایه شاهین‌کند مأوای خود کبك دری .

ماه شعبان سایه‌افکندای‌ملك بر ماه‌صوم — مسرعان درپویه انداز مشرقی وخاوری
تا بماه صوم میمون و همایون روز عید — ازمشبکهای[1] شعبان روز وشب‌را بشمری
گر مه شعبان مه پیغمبر است‌ای پادشاه — تو مقیم شاهراه سنت پیغمبری
بارگاه این مه تو از اهل خبر[2] آباد کن — کز ملوك و از سلاطین افضلی و اخبری
از مقالاتی که‌از بهرزه و احسنت عام — شاعران بر خسروان بندند پاکی‌وبری
مشتری دیدار شاهی هر که‌دیدارتو دید — خاك پایت را بنور دیدگان شد مشتری
از روان عنصری در خواب تلقین یافتم — کای جهانرا دیدن روی‌تو فال مشتری
تابرین وزن و قـوافی آفرین گفتم تـرا — آفرینها میفرستم بر روان عنصری
کسوت مدح تو خوش‌دوزندخیاطان‌نظم — چون‌من‌اندروقت معنی‌میکنم‌سوزنگری
تاکه بر خیزد بحکم داور بیچون وچند — از میان‌خاك و آب و باد و آتش داوری
دیده آبی با دوتن خاکی بد اندیش ترا — سر زشمشیر تواش بادی‌و آتش داوری
تا بود محبوب دلها دولت و طول بقا — دولت و طـول بقای تـو مبادا اسپری

بر جهاندران سری‌جاویدبادا‌امر تو
ای‌جهانداری که‌داری‌برجهاندران سری

در مدح صدرجهان

صدرجهان رسید بشادی و خـرمی — در دوستان فزونی و دردشمنان کمی
شاه جهان وصدرجهان شادوخرم است — جاوید باد شاه بشادی و خرمی
ای شاه ر از طلعت فرخنده فـال تو — در دیده روشنائی و در سینه بی‌غمی
هستند ناصحانت زنـاز و نعم غمی — چونانکه حاسدانت ز بار نعم غمی
صدرزمین تواضع و خورشید طلعتی — وزطلعت تویافته خورشید برزمی
خورشیدی وسحاب‌چه خورشید وچه سحا — خورشید جود ذره سحاب سخانمی
مرامت رسول علیه‌السلام را — در علم شرع صاحب و صدر مسلمی

---

۱ ـ در نسخه‌ع ـ از مشککهای. ۲ ـ نسخه‌ع ـ بارگاه این‌ماه‌را ازاهل‌خیرآبادکن. نسخه‌س ـ بارگاه این‌مه‌زاهل خیر خیرآبادکن .

عالی عبارت خوش عذب فصیح تو — از الکن الکنی برداز ابکم ابکمی
سلطان ملك دینی ودنیاهم آن تست — چون نیکخواه دولت شاه معظمی
مردم شناس شاهی ونزدیك اهل‌عقل — مردم توئی و شاه شناسا بمردمی
چون آدمی بصورت و معنی فرشته‌ای — گوئی که هم فریشته‌ای و هم آدمی
با آنکه اعلم العلمائی بعلم شرع — فتوی نشان کننده بوالله اعلمی
الله اعلم ار زتو باشد کریمتر — باری ز علم از همهٔ خلق اکرمی
در مدح تو بصورت تضمین اداکنم — یك بیت رودکی را در حق بلعمی
صدر جهان جهان همه تاریك شب شدست — از بهرما سپیدهٔ صادق همی دمی
بینند جسم را ونه بینند روح را — بینیم مرترا که تو روح مجسمی
کردند قصد جسم تو و روح توبسی — آهوئی و فزرمی و کرکوتی ورمی
بگرفتشان زمین‌وزمان کردخاکسار — توهمچنان عزیز وشریف ومکرمی
تا جای گنج قارون ایشان فروشدند — تو برشده بطارم عیسی بن مریمی
ایوان توز طارم پیروزهٔ فلك — بگذشت‌ازآنکه صاحب‌ایوان وطارمی
در جویبار سنت و در باغ علم شرع — چون سروراستی چوبنفشه همی غمی
طاوس وار در چمن فقه و باغ علم — زینسو همی خرامی‌وزانسوهمی‌چمی
ازحشمت توبی ربض وخندق‌وسلاح — سد سکندر است بخارا ز محکمی
اسلاف توبرحمت حق حامی وبند — بی زحمت پیاده و سرهنگ‌دیلمی
حق کی گذاشتی که بخارای چون بهشت — ویران شود بجملهٔ مشتی جهنمی
شمس‌حسام‌برهان دانی که توکه‌ای — درد بخاریان را درمان و مرهمی
در حضرت سمرقند از فرپادشاه — شاهنشه ائمهٔ دین فخر عالمی
تدریس تو دعای شهنشاه اعظم است — توخاص دوستدار شهنشاه اعظمی

تا چرخ تیزدور زدوران نیارمد
باید که از دعای شهنشه نیارمی[1]

۱- در نسخه س این بیت اضافه شده است.

درحق شاه دعوت تومستجاب باد — وندر حق تو دعوت عام ذخارمی

در مدح رضا بن عمر بن محمد الحسنی

دلم بعشق بتی راهمی کند شمنی — که بربتان بنکوئی کند همیشه منی
بتی که زلف چوقیر از بدوش پرشکند — کند بتبت و قرقیز کاروان شکنی
شکست قیمت مشك و گل وسمن بسه چیز — بمشك جعدی و گل خدی وسمن ذقنی
بنار ونارون اندر فکند زردی و خم — بناردانی رخسار و قد نارونی
دلی که سهم وسیاست زشیر بارز بود — ربود آهوی چشمش زپر فریب وفنی
بروز وشب دل وچشمم زعشق وصورت او — به بیقراری درمانده اند و بی وسنی
بمستمندی و بیچارگی شدم مشهور — چنانکه یار بطیره گری و طعنه زنی
کنارو بوسه بصدجهد وحیله یابم ازو — ازان نحیف میانیش و کوچکی دهنی
همی نیابم ازان هست نیست دولت او — تمام بهره زخوش بوسگی وخوش سخنی
بلب عقیق و بدندان سهیل را ماند — نگارمن که بیاکیست لؤلؤ عدنی
تـو لؤلؤ عدنی دیده ای کـه او دارد — بـگوهر یمنی در ستـارهٔ یمنی
بدان ستاره و گوهر همیشه بوسه دهد — برآستانهٔ فرزند سید مدنی
گزیده سید سادات افتخـارالدین — رضای بن عمر بن محمد حسنی
یگانه ای که دو گیتی براو شدند گوا — بنیك نامی و فرخ دلی و پاك تنی[1]
جمـال انجمن آل مصطفی و عـلی — مصدری که جمـال زمینی و زمنی
زمانه با حشم خشم تو ندارد تـاب — بپیش حلم توجرم زمین سزد مجنی[2]
سرشت ذات تو ازفضل و فطنت است وجهان — چو تـو ندیده مرفاضلی و بـافطنی
ز امتحان تـو اهل هنر شده عاجـز — هنر نموده بتو عاجزی و ممتحنی
چو فضل خود بنمائی سباك مقر آری — بنکته ای همه مردان مرو را بزنی
بباغ مکرمت اندردو صنعت است ترا — نهال جود نشانی و بیخ و بخل کنی
همه نهاد تو ورسم وسان وسیرت تو — ستودنـی وستوده است سری و علنی

۱ - در نسخه س این بیت اضافه شده است ،
جمال انجمن سروران که هرسرور — که پایگاهی او نیست نیست انجمنی
۲ - این بیت در نسخه ع نیست .

در آفرینش تو آفرین ذوالمنن است سزاست بر تو بدن آفرین ذوالمننی
ز نسل شیر خدائی و باتو دشمن تو چو روبه است بر شیر شرزهٔ عرنی
پناه جوی شود پیل با مهابت تو چو عنکبوت کند گرد خویش جامه تنی
چنان غرور دهد دشمن ترا گردون که ماهتاب بگیرد بنرخ پیرهنی
کسی که پیرهن کین تو فرو پوشد جهان چگوید گوید باوزهی کفنی
بآخر ازهمه گیتی بنام دشمن تست درسرای تو گیرد وطن ز بی وطنی
شکوه و توش تو و حشمت تراچه زیان ز گفتگوی دو سه خاکپاش گولخنی
بنفشه چمن بوستان جاه و شرف توئی و دشمن جاه تو سبزهٔ دمنی
بسبزهٔ دمنی دل گرای کی گردد کسی که یابد بوی بنفشهٔ چمنی
دلی که مهر و هوای تواندر او نبود دراوچه دین خدای وچه کیش اهرمنی
اگر بجان بخرد دشمن ترا عاقل ز روی تو بخجالت بود ز کم ثمنی
کسی که جاه جهانی بخویشتن گیرد کند بخدمت صدر تو خویشتن فکنی
نه بیند ازهمه آل نبی همال تو کس توهم نبینی بر کس همال خویشتنی

حسود جاه تو درچاه محنت است وحزن
بسر نیاید تا جاودان ز بی رسنی

در مدح محمد بن علی بن محمد الهروی

ایا ستوده بتو خانوادهٔ نبوی . جهان گرفته برأی صواب وعزم قوی
توئی بحق شرف دین کردگار جهان نه دین بودنه شرف هر کجا که تو بنوی
اجل سید عالم سپهر جاه وشرف محمد بن علی بن محمد الهروی
بزرگوارتر از تو ندید کس بجهان بزرگوار تر از تو توئی و باز توی
جهان پیر کهن گشتهٔ ز کار شده بدولت تو جوانی گرفت باز و نوی

اگر بر آدمئی صد زبان پدید شود — زصد زبان همه مدح و ثنای خود شنوی
شبی که از تو فقیری دو صد غنی نشود — بروز ناری تا بامداد و کم غنوی
غریق منت احسان بی شمار تواند — بزیر منت باری مدان که تو گروی
پیمبری بسخا گر کسی کند دعوی — ز دوستی سخا شاید ار براو گروی
زرای تو همه کس بر ره صواب روند — ز رای خویش تو هم بر ره صواب روی
منازعان تو هر چند طاعن و قویند — بنزد اهل خرد جمله طاغیند و غوی
اگر ترا بجهان بیعدد عدوست رواست — بگاه کینه قویتر ز صد جهان عدوی
منازعان تـو نار عداوت افروزند — زبخت تو همه بر نار خود شوند شوی
گرفته اند نکو خواه و بدخوه تو مدام — یکی طریق ضلالت یکی طریق سوی
عدوت با تو برابر بود باصل و نسب — اگر برابر باشد کلیم باشطوی
کسی که با تو دم اتحاد و صدق نزد — اگر چه هست موحد یکی است با ثنوی
ثناو مدح تو برسوزنی فریضه شداست — ز اتحاد تو با فخر تخمهٔ نبوی
همیشه تا که شناسند اهل حکمت و شرع — صحیح راز سقیم و ردیف راز روی

هزار شاعر استاد باد مداحت
چو بحتری و جریر و چو اصمعی لغوی

در مدح وزیر

ای صاحبی که بر وزرا صدر و سر توئی — فرخ وزیر داد ده دادگر توئی
نام عمر ترا و ز همنامی عمر — در سیرت عمر چو عمر نامور توئی
نام عمر بعدل و سیاست سمر شدست — امروز هم بعدل و سیاست سمر توئی
از عدل او بگرد جهان جز خبر نماند — واکنون عیان کنندهٔ این خوش خبر توئی
در مذهب تناسخ اگر راستی بدی — گفتی هر آنکه دید ترا کان عمر توئی
چون خلق را بداد عمر دل نهاد گیست — شاید گران یکی نبود چون دگر توئی
از عدل تو خلایق درخواب رفته اند — وز حرف عدل اندر خالق سهر توئی

اسلام را بلاد و کور بی نهایت است — تیمار دار جمله بلاد و کور توئی
بی تو جهانیان همه بیروح صورتند — از بس بزرگواری روح صور توئی
بر جان آنکسی که بجان کسی ازو — اندك ضرر رسیده تمامی ضرر توئی
از گونه گون هنر دل تو گنج گوهر است — واندك هنر خریده بگنج گهر توئی
گنج گهر توئی وز احسان و مردمی — گنج گهر دهنده بمرد هنر توئی
از یك بدست کلك مظفر بوقت کار — بر صد هزار خنجر و تیر و تبر توئی
آشوب و شور و فتنه و شر هر کجا که خاست — آرام شور و فتنهٔ و آشوب و شر توئی
گنج و ولایت و حشم پادشاه شرق — اینها همی که بر شمرم سر بسر توئی
گر شاه هر ترانه پسر هست چون پسر — ور شاه را پدر نه توئی چون پدر توئی
لابد که شاه را پدری او ترا پسر — او مشتهر بدان و بدین مشتهر توئی
از تیغ پرورندهٔ شغل پدر شه است — وز کلك پرورندهٔ ملك پسر توئی
صاحبقران ستاره شمر جز ترا نهاد — صاحبقران برغم ستاره شمر توئی
آنکس که پیش همت و دست جواد او — گردون زمین نماید و دریا شمر توئی
از حلم و از تواضع و از جاه و از شرف — گردون سرکش وزمی بارور توئی
جانهای سرکشان چو فدای تن تواست — ایشان تنند جمله بران تن چو سر توئی
هر کس ندیده شکل قضا و قدر بچشم — از عزم و جزم شکل قضا و قدر توئی
بر مسند و سریر وزارت بفر و زیب — چون بر سپهر طلعت شمس و قمر توئی
زین پیش فر و زیب بد از مسند و سریر — واکنون سریر و مسند را زیب و فرّ توئی
نزد رعیت و حشم پادشاه شرق — صدر ستوده خصلت نیکو سیر توئی
تیر از کمان ظلم چو انداخت ظالمی — تا بر ستم رسیده نیاید سپر توئی
کاریگر است تیر سحرگاه عاجزان — بخ بخ ترا که رسته ز تیر سحر توئی
گردون بشرم سیر کند برسر تو زانك — از پای قدر و همت گردون سپر توئی
طوبی است در جنان شجر و این خجسته ملك — امروز چون جنان و چو طوبی شجر توئی
اولاد و اقربای چو برگ و بر تواند — بروی ستوده برگ و پسندیده بر توئی

کس نیست در زمانه که در سایهٔ تو نیست   ای چون درخت طوبی ملکو توئی
تا مستقر طوبی خلد است خلد باد   هر مستقر که ساکن آن مستقر توئی
هرگز مباد سایهٔ عمرت گذشته زانك   طوبی توئی و سایهٔ یا بر گذر توئی
خیرالبشر شفیع تو بادا بروز حشر   کامروز خیر امت خیرالبشر توئی

در مدح وزیر صدر جهان

ای صاحبی که صاحب صاحبقران توئی   وندر جهان کسی بهست از جهان توئی
صدری کز او نبازد خلق جهان توئی   بدری که او بنازد بر آسمان توئی
اندر بر سعادت و اقبال دل توئی   وندر تن مروت و انصاف جان توئی
مر درّ و گوهر شرف و احترام را   امروز در حقیقت دریا و کان توئی
همنام خویش را زره داد بی شکی   همراز وهم طریقت وهم رسم وسان توئی
ازدین پاك وسیرت نیکو وخلق خوب   بنیاد خیر واصل صلاح وامان توئی
در محفل سران و بزرگان روزگار   صدری که نام صدری زیبد بدان توئی
ملك دو پادشا چو دو بستان بفرتست   یك سرو سایه دار بدو بوستان توئی
دارد خلایق از رمه بی شبان نشان   تیمار دار این رمهٔ بی شبان توئی
نام و نشان داد ندادند بی تو کس   امروز داد ورز ز نام و نشان توئی
برهیچ خلق فتنه نینگخته است دهر   باشد براو درست که فتنه نشان توئی
از جود بی نهایت و از فضل بی قیاس   رشك روان حاتم ونوشین روان توئی
از فتنه آسمان بزمین برزدی اگر   معلومشان نبودی کاندر میان توئی
محبوب هردلی توئی اندرمیان خاك   مذکوراین سبب را برهرزبان توئی
فرزندوار خلق جهانرا بپروری   گوئی که خلق را پدر مهربان توئی
اقبال و بخت ودولت باشند همنشین   آنراکه همنشین بشراب وبخوان توئی
وانراکه تو شدی بنمك میهمان همی   هم مرو را بجاه وشرف میزبان توئی

والا جلال دین شرف اهل بیت را — هم میزبان فرخ و هم میهمان توئی
دل شادمانه دار و نشاط وطرب گزین — کاندرخور نشاط ودل شادمان توئی
بادا بنیك بختی جاوید زندگیت
کز نام نیك زندهٔ تا جاودان توئی

در مدح وزیر

ماه رجب فرخ و نوروز جلالی — گشتند قرین از قبل فرخ فالی
فال همه عالم شود از هر دو مبارك — گیرند اگرخال خود از صدر معالی
صدری کـه همه ساله ببینندهٔ او بر — فرخنده بود روز چو نوروز جلالی
والا پسر صاحب عادل کـه پدر وار — شد بر هنر و ملك هنرمندی والی
فرزانه ضیاء الدین کز همت والا — خورشید فلك را نپسندد بهمالی
بیش از عدد آنکه بود ذره خورشید — بخشد بکمین سائل خود درووآلی
آید بر هرکس که بدوکرد تولا — از بخشش او نعمت و دولت متوالی
حالی بر او هرکه در آید بسوآلی — آسوده دلی یابد و حالی و مآلی
افزون بود از اختر گردون بشماره — آنچ ازکف اوماحضری باشد ومالی
از همت او هیچ عجب نیست گر آید — از همت او شوئی و از چرخ عیالی
ای از شرف و رتبت خـاك قـدم تو — گردون برین سافل و درگاه توعالی
داد است ترا رفعت وعزوشرف و قدر — کت درخور آن دید خدای[1] متعالی
ازخدمت درگاه تو عالی شود آنکس — کز مهر وهوای تو دلش باشد عالی
بدر فلك فضلی و در هرهنر و فضل — انگشت نمای همه عالم چو هلالی
نی نی نه هلالی توکه برچرخ فضایل — چون شمس وقمر زینت ایام و لیالی
خلق همه عالم ز تو با نفع و منالند — بر عالمیان عالم نفعی و منالی

---

۱ - این بیت در نسخهٔ ع و س نیست .

از جاه تو و مال تو در دهر کسی نیست　　ناکرده بحاصل غرض جاهی و مالی
بس کس که بمال تو کند دوست نوازی　　بس کس که بجاه تو کند دشمن مالی
گردون نسگالد بجز از نیك تو زیرا　　اندر دل تو نیست بجز نیك سگالی
ذات تو باوصاف محاسن محکی است　　وز جملهٔ اوصاف مساوی متعالی
از نیك فعالی است همه خلق ستوده　　باز از تو ستود است همه نیك فعالی
مثل تو کسی نیست بعالم ز بزرگان　　زان کز پدر خویش پذیرفته مثالی
طبع خرم صاحب عادل بتو فرزند　　چون روضه خلد است و تو در روضه نهالی
هنگام بهار است و نهال اکنون بالد　　زیبد که در آن روضهٔ فرخنده ببالی
زان روضهٔ فرخنده نهالی که ببالا　　باشد برو بر گش همه فرخنده خصالی
تا روضه خلد است و در او رسته نهالی　　آن روضه مباد از تو نهال آمده خالی
تا سال و مهی آمدنی باشد بادت　　فرخ سر ماهی و خجسته سر سالی
عیش تو خوش و ناخوش از و عیش معادی
کار تو نکو وز تو نکوکار موالی

در مدح سعد الملك

هم بجمال و کمال و هم بجوانی　　کس بپدر ماند اینچنین که تو مانی
هر که ترا دید سعد دولت پنداشت　　گرچه نماندست وی تو دیر بمانی
آینه سعد دولت است جمالت　　آمده در تو ازو پدید نشانی
بروی مانی بهر کجا بنشینی　　گوئی آنجا مثال وی بنشانی[1]
هر که نظر در تو کردمی بنماید　　در تو خیال پدر چو واحد و ثانی
بهر جمال پدر مثال تو بر تو　　هر نظری خواند نیست سبع مثانی
نامداز تو امان بدی بجهان کس　　جز تو نبودی حقیقتی و گمانی

---

۱ ـ نسخه س ـ از وی بی وی بهر کجا که نشینی　　هم کنف خود خیال او بنشانی

آب گهر برد گوهر سخن تو — وآبروی در کلام تو ز روانی[1]
هست پدیدار تو امان فلك را — از جهت خدمت تو بسته میانی
از ره تشبیه تو امانی گوئی — باپدر خویش مانی و تو امانی
صورت ومعنی توئی بصورت ومعنی — نام ورا زنده دار تا بتوانی
ازتوجهان ای جهان بصورت ومعنی — هست مزین تراز صور بمعانی
چون پدر وجد بخلق نیك و بخلقت[2] — پاك سرشت وستوده خصلت وشانی
سیرت وسان وسرشت وخلقت وخلقت — هست پسندیده تراز آنکه تودانی
چشم خرد را زبس شریفی نوری — جسم هنر را زبس لطیفی جانی
حشمت توقیع تست ملك سلیمان — امر ترارام گشته انسی و جانی
دولت تمغاج خان عالم عادل — داده ترا برسر وزیران خانی
حاسد جاه ترا زحیرت و غیرت — سینه چو آتشکده است ودیده خانی
تیرگی کلك مصری دو زبانت — به زفروغ دو رویه تیغ یمانی
شاه بتیغ دورویه ملك ستانداست — داده بکلك توتا کند دو زبانی
ازدوزبان کلك خودچو تیغ دورویه — داد دهی خلق را و دادستانی
صدر رفیع تو برترین مکانست — تو متمکن ببرترین مکانی
کف ترا کان و بحر خوانم چون هست — در کف رادتو وصف بحری و کانی
از کف راد تو درو گوهر گیرند — این بثنا گوئی آن بمدحت خوانی
خوان مدیح توسوزنی خوهد آراست — چاشنی است این قصید وسرخوانی
ازتو دعا و ثنای تو ابدالدهر — بادا نا منقطع چوسیر سوانی

بخت جوان توسوزنی را داده
ازپس پیری جمال وفر جوانی

۱ـ این بیت در نسخه ع وس دیده نشد

۲ـ در نسخه س چون پدر وجد وعم بخلق و بخلقت

در مدح علی بن احمد

چوتیر غمزه بناز و کرشمه اندازی　　　نشانه ازدل مسکین من کنی ای غازی
نخست با تو بدلبازی اندر آمده‌ام　　　چودل نماند تن در دهم بجانبازی
مرا چوجان بیازی شداست قربانت　　　بود همیشه رو اگر بجان من تازی
گهم بغمزهٔ زهراب داده خسته کنی　　　گهم ببوسهٔ بیجاده مرهمی سازی
چوهیچ زخم توایدوست بی نوازش نیست　　　مرا بغمزه بزن تا ببوسه بنوازی
هزار عاشق داری و من هزار ویکم　　　بمن نپائی و زانان بمن نپردازی
یگانه‌ای بنکوئی یگانه ایم بعشق　　　همیخوریم غم عشق تو بانبازی
مرا بعشق توطشت‌ای پسرز بام افتاد　　　چه رازماند طشتی بدین خوش آوازی
خوش است عشق توگو آشکار یار ازاست　　　خوش است باتوام از آشکار یا رازی
بچاره سازی با خصم تو همی کوشم　　　که مروزی را افتاده کار با رازی
سپر نیفکنم ازخصم تو همیکوشم　　　که خصم نبود بی طاعتی و طنازی
چومشك عشق توغماز من شدای دل وجان　　　بدیع نبود ازعشق و مشك غمازی
خبر بمجلس ممدوح من رسید که تو　　　چگونه بردل مداح او همی تازی
سپهر فخر وعلا افتخار دین که بدو　　　کنند تفاخر دین پیمبر تازی
ز چرخ صید کند نسر طایر و واقع　　　عقاب همت او از بلند پروازی
ایا بزرگ وسرافراز مهتری کت نیست　　　نه در بزرگی یار ونه درسرافرازی
نسیم خلق تواز آهوان تاتاریست　　　سموم خشم تو از کژدمان اهوازی
بطبع پاك زیادت کنندهٔ خردی　　　بکف راد زبن بر کنندهٔ آزی
مهیب تر ز هژبری بروز رزمی وباز　　　لطیف ترز غزالی ببزم بگمازی
نیازدیده بروی توبازکرد از آنك　　　نیاز دیده نئی پرورده نازی
بنیاك نامی مشهور گشتی و معروف　　　از آنکه باکف رادی و بادر نازی

سخای حاتم پیش سخای توزفت است نبرد رستم پیش نبرد تو بازی
همیشه غالب و قاهر بوی باعدا بر مگر که اعدا کبکند وتومگر بازی
بمدح تو سخن من بهفتمین گردون رسید بی‌رسن از چاه هفتصد بازی
هزار سیخ بیکدست اگربدست آری بدست دیگر هم در زمان براندازی
بنزد توهمه اعزاز اهل دانش راست که اهل دانشی و مستحق اعزازی
هزار سال ترا عمر باد در اعزاز
که گر شمار غلط گردد ازسر آغازی

درمدح عمید احمد

من ندارم باور ار گوئی که به زانسان پری روی آن زیبا پسر بین تا بود زینسان پری
در جمال آن پسر بنگر که اندر روی او خیره ماند آدمی و عاجز و حیران پری
با پری گر گوی نیکوئی بمیدان بفکند گوی‌وچوگان بفکند بگریزداز میدان پری
ایکه اوصاف پری دانی جمال او به بین تا بود مانندهٔ دیوار آن جانان پری
قامت چون سرو بستانست جانان مرا نیست ازقامت چوسرو بوستان ایجان پری
سرو چون ماند بقد آن نگارین بیشتر در میان سر وبستانی کند اوان پری
در ومرجانست دندان ولب جانان‌و نیست با لب ودندان‌همچون‌در وچون‌مرجان‌پری
گوی‌سیمین‌دارد‌وچوگان مشکین آن پسر باچنین گوی وچنین‌چوگان کند‌جولان‌پری
در و مرجان لب و دندان او را هر زمان بندگی خواهد نمودن از بن دندان پری
با چنین گوی وچنین چوگان بمیدان نبرد بفکند گوی‌ازجمالت بشکند چوگان پری
گر پری زانسان بخوبی نه بدی هرگز بدی سالها متواری و پنهانی از انسان پری
آن پری کو هست‌پیدا نیست زانسان‌خوبتر چشم انسان خیره ماند در جمال آن پری
آدمی پنهان شود همچون پری از شرم او بر خلاف آنکه گردد زادمی پنهان پری
هست برهان آن پری را کادمی‌صورت‌شود ور چنین گوئی ندارد هرگزاین‌برهان‌پری
اینك‌اینك‌چون‌غلامان‌عرصه می‌خواهدزدن عارض‌خود پیش صدر عـارض غلمان پری

خواجهٔ عالم حکیم عارض احمد آنکه او	فخر انسانست و او را میبرد فرمان پری
صف‌زده بینی پری رویان به پیش تخت او	چون‌سلیمانست گوئی خواجه و ایوان پری
مجلس او همچو بستان سلیمانست باز	صف کشیده پیش او چون سرو در بستان پری
هر پری کز امر او بیرون شود شیطان‌شود	چون در آرد سر بخط او شود شیطان پری
خدمت او تاج دارد بر سر ایمان خویش	گرزدینداران همی‌دارد درست ایمان پری
چون پری بینم به پیش‌خدمتش گردد یقین	کافریدست از برای خدمتش یزدان پری
تا چو خلق او بگیرد بهره از بوی‌خوشش	گاهگاهی آدمی را زان کند نقصان پری
کرد پیمان‌خواجه تا شعری بر آرم‌درردیف	من ردیف‌شعر خود کردم بدان پیمان پری [1]
هست انسان بنده احسان‌درست‌است‌این سخن	او زانسان پیش دارد بندهٔ احسان پری

جان وانسان بندهٔ فرمانبرش بادا مدام
تا بتازی هست انسان آدمی وجان پری

در مدح وزیر گوید

ای بر سریر دولت و اقبال متکی	مخدوم بی‌خلافی و ممدوح بی‌شکی
والاوجیه دین که سپهدارشرق‌وغرب	فخر آرد از تو نایب فرزانهٔ زکی
بر تیغ اوست تکیه که شغل کلك تو	مردان تیغ زن شده بر کلك متکی
میدان فضل ومرکب اقبال در جهان	همتای تو سوار نه‌بینند بچابکی
با جود کف رادتو آید گه عطا	بسیاری سخاوت حاتم باندکی
در جود بر زیادتی از معن زائده	در فضل فضل داری برفضل برمکی
فضل از نژاد برمك آتش پرست تو	تو از نژاد مهتردین وز علی زکی
در علم با زمین مطبق برابری	درقدر و جاه برز سپهر مشبکی
تا لوح آسمان‌چك ارزاق خلق شد	تو خلقرا بمردی مضمون آن چکی

---

۱ – این بیت درنسخه س – نیست .

روزی ز آسمان بسر کلك تو رسد — تا تو بسیم کلك ببخشی بزیرکی
گر سایه کف تو در افتد بممسکی — اندر زمان بیفتد ازو نام ممسکی
صد یك از آنکه تو بکمین شاعری دهی — از بلعمی بعمری نگرفت رودکی
پیری ز راه عقل وجوانی زروی بخت — وندر بساط لهو بکردار کودکی
چون کودکان ز دایه ومامك زبخت خویش — دیدی نشان دایگی و مهر مامکی
چونانکه شهد وشیر مکد طفل نازنین — توشهد وشیر دولت و اقبال میمکی
تا برتو برگ گل نزند دست روزگار — بختت بپرو راند در ناز و نازکی
دولت رکاب بوسه دهد گاه برنشست — چون داغدار مرکبت آرند بیرکی
آن دیده را که در تو نظر باشد از حسد — روید بجای هر مژه‌ای تیر ناوکی[1]
از روزگار خلق شکایت کنند بتو — وز تو بروزگار کسی نیست مشتکی
هستند سروران بجهان صد هزار پیش — ازفضل وازکرم توسروصدر هریکی
در زیر بار منت تو هست یك جهان — شرح و بیان بکار نیاید که کی و کی
دولت ز مهتر متهتك جدا بود — از تو جدا مباد که بس بی تهتکی
تا جنت است و دوزخ باشد هرآینه — این مسکن موحد و آن جای مزدکی
اندر دل حسود تو باد آتشی زده — چون آتش جهنم با سهم مالکی
از خرمی و لهو دل پرنشاط تو — همچون جنان و پیش تو رضوان براندکی
هرگز مباد برتو فذلك شمار عمر — کاندر شمار فضل و کرم بی فذلکی
چونین قصیده گفت بزیبائی ادیب — اندر حق امیر سماعیل گیلکی

هست این جواب شعر بزیبائی آنکه گفت
یارب چه دلربای و فریبنده کودکی

---

۱ - در نسخه ع این بیت اضافه شده است .
واندل که در میان دوچله بکین تست — در وی رسد زقوس فلك زخم بیلکی

در مدح دهقان اجل عمیدالدین

سرو سیمین من ای من ز غمت زرین پی ‌‌ ‌ دل من با تو چرا چون دل تو با من نی
آن سرافرازی چون سرو تو با من تا چند ‌‌ ‌ وین چونی بی‌تو تهی دل بدن من تا کی
چون نی تافته ام پی سپرای آخته سرو ‌‌ ‌ بر دل باخته ام چند نهی تافته نی
گر بنی نقش کنم شکل تو بر تخته سرو ‌‌ ‌ تخت کی گردد آن تخته و آن شکل تو کی
تا در آئی چو یکی سرو بمیدان نشاط ‌‌ ‌ در یکی جام چونی برده سبك ریخته می
تا بـه بینم ترا وز توبـه نی نقش کنم ‌‌ ‌ سرو بالای سلیمی و نکو روئی می
نی گویا بلب آری و چو بلبل بدمی ‌‌ ‌ تا بگویم ز سهی سرو تو نی ناطق حی
سرو چه کز لب او گویا گردد نی خشك ‌‌ ‌ کس نشانی ندهد جز تو بصد برزن و حی
سرو بسیار به از نی بهمه جای ولیك ‌‌ ‌ هست یك نی که به از سرو کدامست آن نی
نی دهقان عمید است که صد میدان سرو ‌‌ ‌ آید از ریشه برون و برهش گردد پی
سرو بستان سخا کز نی ککلش بعطا ‌‌ ‌ نامه جود و سخا طی شد بر حاتم طی
سرو آزادهٔ باغ نسب و فرخزاد ‌‌ ‌ که نیش فرخ پیکی است ز سر ساخته پی
آنکه در سرو و نی از سبزی و زردی است بود ‌‌ ‌ از کفش جود و سخا رسته چو خون در رگ و پی
آنکه چون سرو زره دارو چونی تیغ زنند ‌‌ ‌ حشم داد یك عادل بر دشمن وی[2]
صورت شیرین اش نقش کند بر تن سرو ‌‌ ‌ از دل تیره دواتی چو دل این اوی[3]
سرو اگر یابد آب از نی شیرین خط او ‌‌ ‌ بدل کندر زاید شکر از سرو چونی
سر نی سبز شود در مه دی چون سر سرو ‌‌ ‌ گر ز سرسبزی او یاد کند نی در دی
نی او سیر چو بر سرو روانش دل داد ‌‌ ‌ بوستان هنر آراید چون صاحب ری[4]
حاسد جاهش اگر تازه چو سرو است بآب ‌‌ ‌ زود گردد چونی از نار هبا ولا شیئی
از سر نی کـه میـان بستهٔ فراش ویست ‌‌ ‌ سرو اگر بوسه دهـد گردد آزاد زعی

---

١ - و٢و٣و٤ - این ابیات در نسخه ع نیست .

طبع من رود نی است آب ده از مدحت تو / وندرین شعر نی و سرو خورند آب از وی
تا ببستان و نیستان گذرد برنی وسرو / نور خورشید بر آنجمله که تاریکی حی
رخ اعداش چونی باد وسرش باد چو سرو / سال عمرش بعدد باد فزون از الفی
ناصحش باد سرافراز چو در بستان سرو
حاسدش پای فرو گل شده چون نی دردی

غزلیات

باده پیش آر

ساقیا پیش آر باز آن آب آتش فام را | جام گردان کن ببر غمهای بی انجام را
ز آنکه ایام نشاط و عشرت و شادی شده است | بد بود بیهوده ضایع کردن این ایام را
مجلسی در ساز در بستان و هر سوئی نشان | لعبتان گلرخ و حوران سیم اندام را
باده پیش آور که هنگام است اینك باده را | هیچگون روی محابا نیست این هنگام را
خام طبع است آنکه میگوید بچنگ و کف نگیر | زلفکان خم خم[1] وجام نبید خام را
مجلس عیش و طرب بر ساز و چون بر ساختی | پیش خوان آن مطرب مه روی طوبی نام را

هر کجا طوبی بود آنجا بود خلد برین
نزد ما پیغمبر آورده است این پیغام را

دلبر جانان

باز دیگر زه دل من دلبری جانان گرفت | باز کاری کان بلا بد بر دل و بر جان گرفت
باز بیچاره دلم در جور آن دلبر بماند | باز مسکن جان مسکین کوی آن جانان گرفت
جان و دلرا از من آن جانان دلپرور ربود | بوده و نا بوده و یاد مرا نسیان گرفت
ساخت کار جان و دلرا دلبر جانان ولیك | سوخت از هجران تنم کز هر یکی هجران گرفت
مونس جان و دل من دلبر جانان من | آدمیزاد است لیکن روی و خوی جان گرفت
تا بر او پیدا شوم پنهان شود از من همی | گوئی از من آشکارا جان و دل پنهان گرفت
روی اگر گویم بمن بنمای ننماید بمن | وای حال آنکه چون من یار نافرمان گرفت
طوف کردم گرد کوی او برای روی او | ناگهان از چشمه های چشم من طوفان گرفت
درمیان گریه ناگه آه کردم از جگر | تا همه کویش بر آب و آتش سوزان گرفت

---

۱ - در نسخه م - خم بخم جام نبید خام را

هرچه کردم تا به بینم روی او سامان نشد　　کارچون من عاشقی هرگز کجا سامان گرفت
بیدل و بی جان و بی جانان و دلبر مانده‌ام　　کیست آن کو کار دشوار مرا آسان گرفت
تا نیابم دلبر و جانان نیابم جان و دل
بیدل و بی‌جان ز مولانا سبق نتوان گرفت[1]

با من چرا نگفتی

چرا نگفتی با من بتا بروز نخست　　که عهد و وعده و پیمان من مدار درست
بمن مده دل واز من وفا مجوی بدانك　　جفای آخر باشد ز من وفای نخست
وفا نمودی از اول جفا کنی آخر　　درین دل آنچه نبات ثبات قول [illegible]
چنان نمودی از اول که چست از ان منی　　کنون چو می نگرم زان دیگرانی [illegible]
زتیغ خوی تو تن را بخون دل شستم　　دل از امید وصال تو می ندانم شست
برای خویش روا کنون که عاجزم[2] با تو　　همه مراد مراد تو بنده بندهٔ تست
درست رفتی در عهد و وعده و پیمان
زهی بعهد بدو وعده‌های پیمان سست

عهد و وفا[3]

ای شده عهد تو بر کینه و پیکار درست　　بوفا عهده تو نا آمده یکبار درست
با من ارعهد ترا نیست درستی و وفا　　هست با تو بوفا عهد من ای یار درست
بت دلداری و من عاشق دلدادهٔ تو　　عهد من با تو بود چاره و ناچار درست
گر مرا عهد توای دوست شکسته است رواست　　آن شکسته است که ندهمش ببسیار درست
بعزیزیست مرا عهد تو هم قیمت زر　　زرخی زرد و شکسته نه چو دینار درست
ای نمودار ز بتخانه فرخار بما　　بتو گردد صفت لعبت فرخار درست

---

۱ - این بیت در نسخه ع نیست. در نسخه‌م - بی‌دل وجان پیش مولا نادر نسخه م گوئی ازمن اودل وجان مرا بنهان کرفت.　۲ درنسخه م عاجزیم بتو.　۳- این غزل درنسخه ع وم دیده نشد.

کاروانهـای تبت دارد زلف تو بهم | بیکی تار شکسته بیکی تار درست
ازشکنهای سیه جعد تو باید پرسید | خبر گمشدگان ره تاتار درست
همه درحسن وجمال توبدیدیم عیان | آنچه از یوسف مصر یست باخبار درست
گر ترا گویم صد یوسف گویم که بدین | صد یك ازوصف توشد گفته مپندار درست
بسا من اوصاف تو نایافته گر رو بکنم | پیش دهقان اجل احمد سمسار درست
هنری عین دهاقین که کجا وچه خرد | جز بعین هنرش ندهد دیدار درست.

آن خداوندی که رای ورو ش روشن اوست
بهمه شغل صواب و بهمه کار درست

بوی بنفشه

یار مرا خط بنفشه زار بر آمد | بوی بنفشه زخد یار بر آمد
یار سر از شرم چون بنفشه فرو برد | گرد گلش تا بنفشه زار بر آمد
بردلم از زلف بیقرارش یکچند | عشق فرود آمد و قرار بر آمد
با سر زلفش نگشته کار بیکسو | خط چه بلا بود و بر چه کار بر آمد
سبزه بعالم ز نو بهار بر آید | بر لب او سبزه بی بهار بر آمد
عارض آن بت فروغ نار همی داشت | خط چو دود از فروغ نار بر آمد
نـار دلفروز او بـدود بپوشید | وز دل پرسوز من شرار بر آمد
گفت که از دستبند عشق تو جستم | کم خط آزادی از عذار بر آمد
گفت که در پای دام جور تو ماندم | گرنه یکی خط که صد هزار بر آمد
زلف تو بسیار کرد جور بمن بر | خط تو از بهر اعتذار بر آمد
کار من از عشق آن نگار بیاراست | کان خط مرغول چون نگار بر آمد

چون بجمـال نگار خود نگریدم
مه بشمـار ده و چهار بر آمد

توچو آهوئی

غالیه غاشیهٔ زلف پریش تو کشد   بو ازو باز ببیگانه و خویش تو کشد
ریشهٔ جیش ترا خاصیتی دان که ز چرخ   جرم مه را بکمند آرد و پیش تو کشد
ماه گردون بری از جیش تو نتواند برد   آب رخسار تو تا ریشهٔ جیش تو کشد
ایکه عاشق کشی و کینه کشی کیش تو شد   بس غما کاین دل بیچاره ز کیش تو کشد
تو چو آهوئی و در چابکی و زیبائی   چون سر آن مژه چشمک نیش تو کشد
بار عشق تو کم و بیش تو در وعدهٔ تست   از کجا عاشق دلخون کم و بیش تو کشد
نازنینی تو ولی ناز ز اندازه مبر
تا دلم ناز رخ و زلف پریش تو کشد[1]

خاك زمستان[2]

زنده شد خاك زمستان کشته از بادبهار   ساقیا زان آب همچون نار افروزان بیار
خاك بستان را بده زان آب آتشگون نصیب   تا کند هر شاخساری را چو مستی بادسار
ز آبگون بخت روان کیخسرو آتش حشم   گنج باد آورد کرد از باطن خاك آشکار
خاك از آب و ابر از باد صبا فرزند زاد   لالهٔ میناتن قطران دل آتش عذار
آتش عشقی که نوزادان آب و خاك را   بدنهان از باد پیدا شد زبس بوس و کنار
رست از خاك چمن گلبن چو اسبی آبگون   بادرا داده عنان درزینش از آتش سوار
بادگیر گوش عاشق گر نباشد خاکبوس[3]   بشنود نعت گل آتش فروغ آبدار
تاج دین محمود بن عبدالکریم آن بادلطف
آب صفوت صدر خاکی حلم آتش اقتدار

---

۱ - این بیت در نسخه ع - دیده نشد ودرنسخه م - نوشته شده‌است:
بکشم بار کم و بیش تو در وعدهٔ تست   از کجا عشق تو یابد کم و بیش تو کشد
۲ - این غزل در نسخه ع — در قسمت مدایح نوشته شده و در نسخه م - دیده نشد. ۳ - در نسخه ع - خاکپوش.

لعبت بدیع

ای سرو رسته از طرف جویبـار بر — بر سرو و ماه سلسلهٔ مشکبار بر
ای لعبت بدیع و نگار بدیع چین — برصورت تو فتنه بچین در نگار بر[1]
جائی که گل رخت بود ایماه کی خرد — گلبرگ تازه را بدل خار خار بر
فصل بهار گشت برون آی سوی باغ — وزباغ باز خانه دل بی غبار بر
بنگر که فر باغ گلست ای نگار بس — کف را تهی مدارو بتنگ وکف آر بر
دو بلبلند ماده و نر برکنار سرو — بر سرو ما ده لحن زند برچنار بر
گوید یکی که سال نو آمد زیار به — می‌یار سال نوکند از مرغ پاز بر[2]
گوید که بار دیگر خرم بهشت شد — ای باغبان بکس دو بسته مدار در
ایعاشق‌اندر آی‌وگل‌افشان‌بروی‌دست — وندر هم آر با صنم میگسار سر

می‌خور بگرد باغ و گل کامکار گیر
بی مور و مار نیست گل کامگار گر

ایدوست

مارا زغم عشق توایدوست بس آخر — آن‌شادی وصل‌تو کجارفت پس آخر
وصل تو زمن رفت وپس وی‌نگرانم — گر بازنگردد نکند روی پس آخر
داریم هوا و هوس وصل تو در سر — جاوید نمـانند هوا و هوس آخر
هم با من بیچاره بیك حجره در آئی — گردد دل تو نرم بگفتار کس آخر
یکروز نیاید که یکی یار موافق — با تو نفسی صدق زند بی‌مگس آخر
وزصحبت ناجنس‌خسان‌دست بداری — تاچند بودصحبت ناجنس‌وخس آخر
گرعمرمن ازدهربجزیکنفسی نیست — با تو بهمان یکنفسم هر نفس آخر
هرگز برمن بی دگری راه ندانی — ره رفت نداند برموئی جرس آخر
ای زلفك تو دزد و دل من عسس او — آندزدبدست آردیکشب عسس آخر

---

۱ - درنسخه م — بچین و تتار . ۲ - درنسخه ع - پاربر - درنسخه م - باربر .

فریاد رسم کوئی یکروز بجانت
چون کار بجان آمد فریاد رس آخر

عشق و بهار

عشق و بهـار وفرقت یارو تن نزار — آورده اند بر دل من کار وصعب کار
تیماردوست با من وازمن بریده اوست — هجران یار با من وازمن گسسته یار
فصل بهار با من نازك چو برگ گل — لشگر برون زدم چو گل سرخ در بهار
تا کامکار گردم بر دشمنان ملك — یکسوشدم زبرگ گل سرخ کامگار
هنگام گل ز لعبت گلرخ جـدا شدم — در دیـده وصال خلیدم ز هجر یار
بر اختیار خلق نه بر اختیار خویش — بهر صلاح خلق سفر کردم اختیار
جستند خلق رنج من ازمهربان خویش — من رنجشان کشیدم وبرخود[1] نهاده بار
رنجیست اینکه چون بحقیقت نگه کنم — نازاست وراحت از پس این رنج بی شمار
ای گلبن نشاط دل من بفضل کن[2] — بی من مباش تازه و بر گل مکن کنار

تـا من چو از سفر برسم از رخان تو
بر گل کنم کنار خود ای چون گل بهـار

لذت عشق

عمرم افزونی گرفت از لذت عشق عمر — لـذت عشق عمر عمر مرا نارد بسر
ور بسر خواهدشدن عمرمن اندرعشق تو — هم بسر باز آرم از عشق عمر عمری دگر
بر رخ چون جنتش کردم نگاهی درزمان — ازلب چون کوثرش بوسه مزیدم چون شکر
گفتم ای شیرین پسر گویند درجنات عدن — برلب کوثر[3] عمرساقی دهد صبح آبخور[4]
برلب کوثر عمرساقی بود آنجا چوهست — برلب تو کوثر اینجا طرفه کاری ای پسر
با بناگوش ولب وزلف سیاه و خال او — عشقبازیرا بدانم داد چون دید ظفر

---

۱ - درنسخه ع - بردل . ۲ - درنسخه ع - زراه مهر . ۳ - درنسخه م - علی. ٤- درنسخه ع - صبح الظفر

گفتم ایجان پدر دانی پدر داری بگفت — چون‌عمر باشم چه خواهی‌تا نباشم دادگر
عشقبازی با[1] عمر بازی همی پنداشتم — بود باری بازئی با جان و کاری با خطر
عهد با عشق عمر چونان ببستم[2] من‌ولی — عشقبازیهای پیشش راهبا کرد و هدر
جزعمر معشوق اگر گیرم نیم چون‌رافضی
خارج ازممدوح جزسید حسین‌بن‌عمر

خط نگار من

خط نگار ترك من‌چون طوق‌قمری برقمر — یـا چون قطار مور برگرد قمر بسته کمر
وان زلف پرچین‌وشکن‌خمیده چون پشت شمن — بر روی آن سرو چمن ژولیده موافروز بر
خط بدیع آیین اووان زلف‌مشك آگین‌او — بر دوزخ رنگین او دلرا[3] برید از یکدگر
یکروز با او ناگهی کردم براهی همرهی — میرفت آن سروسهی پیش من ومن براثر[4]
میدیدم آن بـالای او وان رفتن زیبای او — وز مهر خاك پای او هزمان برافشاندم بسر
ناگاه‌صبر ازمن بکاست‌در جان‌ودل افتادخواست — شهری برین‌محضر گواست‌این‌راندارم‌مختصر[5]
دردامنش آویختم صدگونه رنگ آمیختم — وزدیده گوهر ریختم‌در پیش آن‌روشن گهر[6]
پس‌گفتم ایزیبا نگار از داغ عشقت زینهار — از کرم وتیمار تو کار اندهٔ‌کنم داری خبر[7]
من فتنه‌ام برچهرتو برچهر همچون مهر تو — دل داده ام از بهر تو یکره بجانم باز خر
آویختم برموی او بوسی‌زدم برروی او
وز چهره‌نیکوی اواز بوسه گشتم کامور[8]

---

۱ ـ درنسخه م ـ نی‌عمر. ۲ ـ درنسخه ع ـ من‌که دل درنسخه م ـ عمرخوبان نبستم من ولی. ۳ـ در نسخه ع ـ پیوسته شد بریکدگر ـ درنسخه م ـ گیرند عطر از یکدیگر . ٤ ـ در نسخه م ـ میرفتی . ٥ ـ درنسخه ع ـ درپیش آن سروسهی میرفت ومنهم براثر ٦ ـ درنسخه م ـ در پیش آن روشن‌گهر. ۷ ـ این‌بیت درنسخه م ـ نیست ۸ ـ این بیت‌درنسخه ع. نیست‌ودرنسخه م این چهاربیت‌اضافه شده است :

گفتا نئی دل گرم من عاشق شدم چه جرم من — زین پیش مشکن جرم من‌هان‌آبروی من‌مبر
با دوستی پیش‌آمدم زانپس‌که باخویش‌آمدم — خود بادل ریش‌آمدم گفتا توئی ازمن بتر
(نسخه‌م ـ بازت‌ره‌خویش آمدم گفتا که‌خودرا خود بتر)
(نسخه م ـ کم دارو این آه وفغان) — اورا بمان وین یکزمان کمتر بکن آه وفغان
این‌گفتگوی این و آن بگذار برمن در نگر

درنسخه ع وم بلافاصله این سه بیت اضاقه شده‌است :

لابه ده وبر باخودش زی خانه باصدکش مکش — (درنسخه‌م ـ به‌ده‌وبرناخوششزین‌خانه باصدکفش)
دامن بگیر و درکشش در خانه وبر بنددر (در نسخه‌م ـ دربنددر)
در نازده برروی او بوسه‌فره برروی‌او (درنسخه‌م ـ ده‌یازده برروی‌او)
واحسنت وزه‌برروی اومیگوی وبوسه میشمر — گرخصم اوآگه‌شود باتوبدل کین خوه شود
خوهی سخن‌کوته شود بگذر ازآن زیبا پسر (درنسخه م ـ سه‌داوه بابی سپر)

لعبت نخجیری چشم

زلف‌چون قیرتوای بی‌تو مرا روز چوقیر   هست شبگیرورخ خوب‌تومه درشبگیر
مه بشبگیر حقیقت ندهد نور چنان   که رخ خوب دلارای‌توزان‌زلف‌چوقیر
بسر زلف چو نخجیر تو دام دل ماست   که بر آویخته از طرف چمن بدر منیر
دل دیوانهٔ ما از در زنجیر تو شد   گرشدست ای‌پسر اینك‌دل‌واینك زنجیر
تیر مژگان تو ای لعبت نخجیری چشم   دل‌ما خست‌چنان چون دل نخجیر بتیر
گر بنخجیر کسی تیر گشاید نه عجب   ای عجب بر دل ما تیر گشاید نخجیر
سپه آرد مهت از مورچه مشکین پر   تا تو از مملکت حسن شدی عزل پذیر
نزد عشاق تو باری همه الفت که تو   زان سپه بود ایا بر حشم خوبان میر
وان اسیران که بزنجیر خم زلف تواند   هم بمشکین شکن خط تو باشند اسیر
آنگه آرایش گیرد ز جمال تو جهان   که شود خد تو از خط تو آرایش گیر
چون ز برجدشود آن بوسه گهی کوراهست   گونه بسد و لعل و مزهٔ شکر و شیر
با چنین بوسه گه آن به که زمین بوسه کنی   بروزیری که امامست وهمام‌است‌وامیر

آن امامی که بدوخانهٔ دین شد معمور
وان وزیری که ازودیدهٔ ملك‌است‌قریر

خواهی بوفا کوش بتا خواهی کین توز

بنمود بمن روی نگارین خود امروز   دلبند من آن کرد که مه روی کله دوز
در آرزوی روی نگاریش بدم دی   آن آرزوی دینهٔ من راست شد امروز

---

۱ - در نسخه ع - با چنان بوسه گه آنگاه زمین بوسی کنی
بروزیری که امامست وامامست وزیر - درنسخه م - امامی که وزیر

میتافت بکف رشته ومیدوخت بسوزن
ترك کلـه آن روی چو روی گل نوروز
من شسته بنظاره و انگشت همی گز
آب ازمژه بگشاده وغلطان شده چون کوز
گفتم که ایا بـاتو دلم چون قد تو راست
چون زلف توشد پشت من اندرغم تو کوز
چندین غم تو خوردم و نـاز تو کشیدم
از عشق من وناز خود آگـاه نئی نوز
پیدا نتوانست جواب سخنم داد
ازشرم برافروخت دو رخسار دل افروز
پیروزه نگین خاتم از انگشت بمن داد
یعنی که شود عاقبت کار تو پیروز
من بر سر میدان تو گردانم چون گوی
خواهی بوفا کوش بتا خواهی کین توز[1]

چون گل نوروز

مشکین کله برگل نهی ای ماه کله دوز
تا درمه دی باز نمائی گل نوروز
ای چون گل نوروز برخسار و ببالا
بر سر و سر افراز سر افرازی و فیروز
گر سرو و گلت خوانم مانی بگل وسرو
مفراز سر ازکبر و رخ ازکینه میفروز
چون سوزن باریك توداریم تن خویش
ای مـاه کله دوز کله از تن ما دوز
تا چون کله[2] دوزی حسن آموزی از ما
بر دست و گریبان تو باشیم ره آموز
نی نی هوس است اینکه همه برسرچاکر
اینك دل وجانم توخوهی سازوخوهی سوز
خوه اسب وفا زین کن وزی مهر رهی تاز
خوه تیغ جفا آخته کن کین زرهی توز
من بر سر میدان تو گردانم چون گوی
وندر کوی هجران توغلطانم چون کوز

لاله رخ

تا بسته ام بدان دورخ لاله فام دل
مانند لاله سوخته دارم مدام دل
گشت ازطپانچه لاله رخ من رخام رنگ
در عشق روی لاله رخان رخام دل

---

۱ ـ این بیت در نسخه ع وم نیست. ۲ ـ تاچون توکله دوختن آموزی ازما.

دانه است و دام خال و خم زلف آن صنم　　　من سال و ماه بسته بدان دانه و دام دل
تا دیده لحظه لحظه بدان بت نگاه کرد　　　نوشید باده غم او جام جام دل
چون دید رنج فاقه بدل بر حلال کرد　　　بر دیده کرد خواب و غنودن حرام دل
در هجر آن ز دیده و دل دوستر مرا　　　بیخواب گشت دیده و ناشاد کام دل
جز بر وصال دوست نخواهند یافتن　　　خواب تمام دیده و شادی تمام دل
از من چو یار عزم سفر کرد پیش ازو　　　بربست بار رحلت و برداشت کام دل
هر منزلی که دوست در آنجا نزول کرد　　　آمد به پیش و کرد بدو بر سلام دل
با دل چگونه پخته شود کار خام من　　　صدگونه کار پخته من کرد خام دل

گوئی مرا که صبر کن و دل بجای دار
آخر چگونه صبر کنم با کدام دل

روی تو

ای رنگ خواسته زلبان تو فام لعل　　　وی خواسته ز رنگ رخان تو فام لعل [1]
خرم رخان تو که ازو ساخت لعل فام　　　زیبا لبان تو که ازو خواست فام لعل
روی ترا شناسم و لعل لب ترا　　　جز روی و جز لب تو ندانم کدام لعل
گر بر رخام رو نهی و بوسه ای دهی　　　گردد ز عکس آن رخ نیکو رخام لعل
بیننده[2] لب و رخ تو خواند فام تو　　　لعل ای غلام و روی و لبت را غلام لعل [3]
تا کی بفرقت لب و رخسار لعل تو　　　بر کهربا ببارد جز عم مدام لعل
از گونهٔ لب و رخ تو خواند نام تو　　　لعل زمردی خط و یاقوت نام لعل [4]
در آرزوی آنکه من و تو بمجلسی　　　مست شراب و بر کف جام مدام لعل

---

۱ - این بیت در نسخه م- نیست. ۲ - در نسخه ع- ازگونه رخ و لب تو...
۳ - در نسخه م نیست . ٤ - در نسخه م رخسار و لعل تو

روی تو لعل وروی من ازعکس روی تو   لعل ومدام لعل و ازو گشته جام لعل

ترسم ز زرد روئی روز[۱] وشب و مباد
گشته قضا بسیلی قاضی امام لعل

در دل تراهواست که بامن جدل کنی

ای روی توچوچشمهٔ خورشیددرحمل   وز زلف تو زنند شب تیره را مثل

بگشای زلف تافتن اندر فتد بـروز   بنمای روی تا بشب اندر فتد خلل

کز روی وزلف تو بزمانی هزاربار   اندر تو آن کند که شب و روز رابدل

ای درکمند زلفك تو حلقه فریب   وی در کمان ابروی تو ناوك حیل

هرکواز آنت خسته شودجز بدین مبند   هرکو بدینت بسته شود جز بدان محل

پنهان اجل بشوخی جزع تواندراست   پیدا شده بخوشی لعل تو در امل

ارجو که جزع شوخ توازناز بغنود[۲]   تابهره یابم از خوشی لعل تو لعل

در دل تراهواست که بامن جدل کنی   درجان من مرادکه باتوکنی جدل

هرچنددرجدل صنما دست دست تست   بامن رهی مکن تو بجای جدل جدل

من شاخ کلکم ای بت وبار هوای تو   کردست نکته برمن مرحوم مستدل

برهیچ نکته کلك[۳] نباشد روا مگر   بر کلك سیدالوزرا صاحب اجل

آن صدر دین ودنیا[٤] کوکار خلق را
دینی بعلم سازد و دنیاوی ازعمل

بتا باتو کجم؟

راست اینست که جز باتو بدل راست نیم   جز بر آنراه که رای دل تو خواست نیم

گر کجم باتو بتا یك نفس اندر همه عمر   با خداوند جهان هم[٥] نفسی راست نیم

---

۱ ـ در نسخه ع ـ آن در نسخه م ـ کز روی و ۲ ـ درنسخه ع ـ غنود. ۳ ـ درنسخه م ـ برهیچ فلك تکیه نباشد. ٤ ـ در نسخه م ـ کاسباب خلق را ۰ ٥ ـ درنسخه م ـ نیم نفس.

زانکه برحسن برافزونی‌وبر کاست‌نئی — من بعشق تو بر افزونم و برکاست نیم
هر کسی‌درسر سودای‌تو بنشست‌و بخاست — من کسی کز سر سودای تو برخاست نیم
راست قد تو چو پیراسته سرویست سهی — من رهی آنکه جز آن سرو بپیراست نیم
گر دل از عشق رخ خوب تو ناراسته‌ام — بندهٔ آنکه رخ خوب‌تو آراست نیم

خواهش ز تو بوس است‌و کناری نخوهم
مایل آنچه زتو خواهش بیجاست نیم

ای سیمین سرو

ای جفت‌دل‌من‌از تو فردم — وی‌راحت‌جان ز تو بدردم
تا با دل‌وجان‌من تو جفتی — من ازدل‌وجان‌خویش فردم
رنجی که‌من از پی تودیدم — دردی که‌من ازغم توخوردم
بر گوی و بیازمای یکبار — تا بشناسی که‌من چه مردم
من شاخ وفا و مردمی را — کی‌چون‌تو گسسته بیخ کردم
داری دل‌وجان دهم بعشقت — در ششدر اوفتاده نردم
ای سیمین سرو در فراقت — چون زرین‌فال زارو زردم
بیجاده لبا زفرصت تست — رخساره‌چو کهربای‌زردم[1]
با لشگر هجر توهمه‌سال — ز امید وصال در نبردم
بر رهگذر بلاست وصلت — از رهگذر بلا نبردم
با آتش‌و آب دیده و دل — گردد زتوجوی با دو گردم
زان آب چوخاک خارمندم — زان آتش همچو بادسردم

عشق‌تو بجان شگرد دارم
تا عمربسر شود شگردم

---

۱ - رخسار چو کهربای زردم

فریاداز جور تو

ای‌نگاراز حد گذشت‌این فتنه‌و بیداد تو   کی‌توان فریاد کرد ازجور بی بنیادتو
فتنه و بیداد کن‌جاناکه بر تو فتنه‌ام   همچو بر تو فتنه‌ام بر فتنه و بیداد تو
تا تواید‌لبر بشادی[1] زی کله دوزی‌شدی   خود کلاه مغ نداند دوختن استاد تو
گرمن‌ازچشم‌توخواهم‌دورشدیك‌چشم‌زد[2]
چشم‌من باد آژده از سوزن پولاد تو

باتو روی آشتی ندارم

ندارم با تو روی آشتی رو   طریق آشتی نگذاشتی‌رو
ره ناداشتی را پیشه کردی   گرت نیك آیداز ناداشتی‌رو
بنزد آنکه دارد دردلت‌جای   چوماراسرسری‌انگاشتی‌رو
چو جوی مردمی ومهر مارا   نراندی وبخاك انباشتی رو[3]
چو گفتم آتش‌اندرفعل بدزن   حدیث‌من بباد انگاشتی‌رو
زتوشام‌وسحرخوردیم[4] دردشت   بنزد آنکه او راچاشتی‌رو
بیازی‌خطبه گردانیدی‌ازما
بروهان‌ای‌خطیب‌داشتی‌رو

سپیددلم‌راسیاه کردی

سپید[5] کاراکردی دلم بعشق سیاه   بگازری در مانانکو نبردی راه
تو گازری‌سره‌دانی‌بجامه‌شستن‌لیك   چودل‌بدست توافتدسیه‌کنی و تباه
سپید کاروسیه کاردست‌وزلف‌تواند   تو بیگناهی ازین‌هردوای‌ستیزه‌ماه
سپید کاری‌هرجامه‌را بدست‌سپید   سیاهکاری دلرا بزلفکان سیاه[6]

---

۱ - درنسخه م- بشاگردکله دوزی شدی. ۲ - درنسخه م-گرمن آزاری بچشم توخواهم یك چشم‌زد.
۳- این‌بیت درنسخه م- نیست ٤- درنسخه م- خوردیم وفرداست ٥ - نسخه‌م-سیاه کارا.
٦ - نسخه‌م - سپیدوخشك شود دیرشسته توبگاه - درنسخه‌ع- این‌بیت نوشته شده‌است.

بروزابر بنور رخت چوازخورشید   سپید وخشك شود دیر شستهٔ تو بگاه
در آب چشمه چو شد پای تو بجامه زدن   در آب چشم زند دست عاشق تو پناه
بیازمای مرا تا چگونه ام در آب   بسنگ در زن و اندر نورد تاه بتاه
بدار[1] چوب تو سر برنهم کلنگ بزن   زعشق روی تو بیزارم ار بگویم آه
مرا ز عشق تو آن بس بود بتا که بود   نظاره گاه دو چشمم جمال تو گه گاه
مدار بازرهی را اگر کنم گه گه   زروی مهر بدان روی همچو ماه نگاه
گمان مبر که بروی توای بهشتی روی
نگه بچشم خیانت کنم معاذالله

بغدادی نگاری

بیا ای دیده در بغداد دجله   اگر داری بدل بر یاد دجله
بچشم من نگر تا هست افزون   یکی چشم من از هفتاد دجله
زهجر روی بغدادی نگاری   مرا ازدیدگان افتاد[2] دجله
ورابی دجله بغداد است دوزخ   مرا دو دیده بی بغداد دجله
دوچشم من چو بغداد رخش دید   هوای او بچشمم داد دجله
اگر با چشم من گردی برآید   زبی آبی کند فریاد دجله
چنان بارم ز عشق او که آید   بچشم من سراب و باد دجله
ببغداد ار یکی نامه فرستم   که همچون دیدهٔ من باد دجله
بچشم من چو آب آید ز بغداد   که ازشرم تو بازاستاد دجله
الا تا در جهان بنیاد بغداد   همیدارد بآب آباد دجله
بقای دجله و بغداد من باد
که با بغداد نیك افتاد دجله

---

۱ - این بیت در نسخه م- نیست. ۲- نسخه م - بگشاد .

ای پسر

ای پسری کان دوزلف بُرده[1] داری — واتش رویت بزلف در زده داری
سرزدهٔ زلف تا بعشق رخ خویش — سر زده ما را بزلف سرزده داری
سرزده عشق من از نسیم دو زلفت — تا که سر زلف ای پسرزده داری
تیرگی از زلف وروشنائی از روی — بر زبر صبح شام برزده[2] داری
رایت خوبی چو برفرازی ورخسار — از بر خورشید باختر زده داری
بارگه عسکریست دولت شیرینت — بر صدف درو بر شکر زده داری
تیر مژه‌ات را چنانکه بر دل تنها — بر تن و برجان و برجگرزده داری
از دولب ارغوان و لاله ز عشقت — بر دورخ من سرای سرزده داری
دورخ چون آذرتو یکنظرم برد[3] — سرز گریبان ناز بر زده داری
من در خدمت زدستم ونتوان گفت — جز در خدمت کدام در زده داری

بنده پذیری کن ومگوی بجانت
رو که جز این دردگرزده داری

زلفک تو

چرا کند بسرزلفک تو گل سپری — چو کرد بایدش از باد پیش گل سپری
زبوی زلف تو ورنگ و بوی گل پسرا — شگفت نیست که گردند مشك و گل سپری
گل رخ تو ندانم چرا همی سازد — بگرد ماه[4] برازمشك ناب حلقه گری[5]
که تا به بینم زلف تو و بگویم زه — بدین شکنج پذیری بداست وحلقه وری
چه وقت بوسه دهم بر گل دوعارض تو — گرفته حلقهٔ زلف تو لاله برگ طری
مراچه زهره ویارای این سخن باشد — گزاف لافی گفتم بدین گشاده دری
چراپسند ندارم زلعب زلف ورخت — غزل سرائی بر هر دوان بلفظ دری

۱ــ درنسخه م سرزده. ۲- درنسخه ع- برسرزلفت دلیل غمزه‌داری. درنسخه م- برزلف لیل و برقمرزده داری ۳- درنسخه م- بودوهمچنین نوشته شده‌است- چنگ من و دامن نیاز تو باتو. ٤ درنسخه م- دراز مشك. ٥- درنسخه ع- این بیت نیست.

زبس عزیزی و بی باکی ای پسر گویم بجان بنده دری یا بجان بنده دری

هزار بار بگویم که را زعشق ترا نهان کنم نکنم بیدلی و پرده دری

چو بیدلان بسر کارخویش باز روم چو ناگهان بسر کوی بنده در گذری

فراق تو اسفا گوی کرد خلقی را بدانسبب که زیوسف بسی تو خوبتری

بلا وفتنه و بیداد تو گرفت جهان
پس ای پسر تو ستمکارهٔ چرا عمری[1]

دو نرگس او

بسم ز نرگس سیراب ولالهٔ خود روی که نرگس بت من لاله در کشید بروی

سیاه و لعل چو لاله است نرگس بت من سیه چو روز من از عشق و لعل چون رخ اوی

بآینه نگرید آن نگارو دید در او بنور نرگس سیراب ولالهٔ خود روی

شد آن دو نرگس او فتنه بر دو عارض او چو من بر آن صنم[2] سرو قد مشکین موی

زجوی نرگس بر لاله راند او بر جزع چنانکه گشت جهان لاله رنو نرگس موی

ستاره نامی و مه عارضی و غالیه موی مه و ستاره گرفت از تو نور و غالیه بوی

ستاره بارم بر روی خویش از غم آن که تو بغالیه مهٔ را بپوشی ایمه روی

منجمی راگفتم که هیچ نجم فلك بود چو نجم کله دوز پیش من برگوی

جوابداد که بر آستان حسن و جمال یکیست نجم کله دوز و تو منجم اوی

منجم توام ای نجم آسمان جلال همیشه از نظر وصل تو سعادت جوی

بچشم دل نظری کن بمن ببین که مرا زچشم سر بدو رخ بر روان شدست دو جوی

بآب دیده چو من خویشتن همی شویم تو دل زمهر و وفای من ای دو دیده مشوی

بمن نویس یکی نامه پیش از آنکه رخت زخط مشگین چوگان بزد بسیمین گوی

---

۱ - در نسخه م - تو ستمکاره و چرا عمری . ۲ - در نسخه ع - بدان .

بیاد رویهٔ نخشب دو زلف بر رخ زن   که تا دهد همه راعبده[1] گل خودروی

بپیش بادنه آن نامه تا بمن برسد   که هیچ خنك نیابی چو باد باتك و پوی

بگوی و صافی آن نامه را بزن عنوان

بپیش نامه تو با خواره بندم گوی

غزلیات جدی حکیم سوزنی دراینجا پایان می پذیرد

---

۱ - درنسخه ع-که هیچ پیك نیابی چو باد درتك و پوی - درنسخه م-که هیچ پیك نیابی چو باد باتك و پوی.

از این پس غزلیات هزل آمیزوی آغاز میگردد .

باز باد اندر فتاد

باز باد انـدر فتاد این سرخ (۱) سر چپغوز را — باز بتوان مغز کردن [illegible]

چون ستان من باز گردم سرش بر گنبد رسد (۲) — چون سقونی لعل سازد (۳) [illegible]

بامدادان در شود بیرون نیاید (٤) شام را — ور شبانگه در شود بیرون [illegible]

همچو مـاری کو بهر سوراخ مـوری در شود — نشنود آهسته باش و نرمک [illegible]

چنگ در نیمه‌ورمن زن خوش بمشت اندر بگیر — تا بچنگ آورده باشی مار [illegible] (۵)

گر سر او را بزر وسیم درگیری رواست — این سراپا سیم انداز [illegible]

این جواب آن کجـا گویـد سنائی غزنوی
بـاز تابی در ده این زلفین عـالم سوز را

گل و خار

ز..ن سر حشر هیچ گلنار نیست — چو ... س هیچ گلبن پر از خار نیست

ترش روی کس[6] خود نه بینی از آن — که رویش ز بس مو[7] پدیدار نیست

بسهوار شود .. در .. س ترا — برون آر حالی که دشوار نیست

کسی باشد آسوده از درد سر — که با .. س خود اورا سرو کار نیست

مبر سیم وزر را ببـازار .. س
کـه ... س را کنون هیچ بـازار نیست

آنکه به..اون همه خلق جهان آمد است — .. من است و از دمش کار بجان آمد است[8]

روده درست و گرده کن گرد سرودرا زتن — مار سپید زهر زن زهر زنان آمد است

صاحب سرو[9] جهرما کور کل دو بهر[10] ما — تنگ ز فراخ مردوزن زو بفغان آمد است

بر سر فردی عدس ریزد دوغ بی مگس — کامد از جحیم کس کور چنان آمد است

---

۱ در نسخه ع ـ بد ـ در نسخه م ـ سر بتغوزرا ۲ ـ در نسخه م ـ چون شبانان باز غلطم سرش بر گنبد رسد
۳ ـ در نسخه ع ـ گردو ـ در نسخه م ـ چون ستونی نعل گردد ٤ در نسخه ع ـ نیاید شامگه
٥ ـ این بیت در نسخه ع نیست ٦ ـ در نسخه ع خود کس ۷ ـ در نسخه ع ـ موی دیدار و مو پدیدار نوشته شده است ۸ ـ در نسخه ع این بیت اضافه شده است برون آرش از: به . . . درسپوز ز.. تا به ... راه بسیار نیست
۹ ـ در نسخه ع ـ چهره در نسخه م ـ چهرما . ۱۰ ـ در نسخه ع ـ دو بهره .

.. ر منا براستی کوری دوغ و مـاستی چهره‌چنانکه خواستی‌راست‌چنان آمداست
باد سر زهار ما روز نهـاد یاد ما مار خور کبار ما سیم ستان آمد است
دشمن افتخار دین خسرو شود بزیر این
زانکه بغایت این لعین سخت کمان آمداست

ایـام چوتو دلبر طناز نیابد

رخ تازه چو تو هیچ دگر تاز نیابد تا گم نشوی زانکه کست بساز نیابد
آغاز مکن نازو بهرجاکه خرانند در شو ،که کس انجام چو آغاز نیابد
آوازدرافکن بخریداران،وین گوی که چون‌تو ،کسی سیم براندازنیابد [1]
برروی خریدارمزن سیم ومینداز [2] هر کت نخریداز پس آواز نیابد [3]
کالای بهائی چو ببازار در آرند بی [4] پـای خریـدار بـاعزاز نیابد
بس‌تازگه ای‌تازکه تویافتی از ما [5] از مادر خویش‌و پدر آن تاز نیابد
تو شهد نیستانی و در کام نیاری [6] او کامه بیاورد و شتر غاز [7] نیابد
ده مرغ مسمن [8] توبتنهائی خوردی کر کوه بره کاوی انباز نیابد [9]
از دو لب نوشین تو تا بوسه ربایم با نوش لبت تلخی بگماز نیابد
ای تازه غلامباره چنان یافتهٔ تو گوئی که غلامباره [10] چنین تازنیابد
اینست محابات [11] یکی شعرسنائی
ایـام چو تو دلبر طنـاز نیابـد

۱ - درنسخهٔ ع- هرکم نخرد ، ازپس آواز نیابد- نسخهٔ م - هرکم بخرد ازپس آواز نیابد . ۲ - نسخهٔ ع - بینداز. ۳ - :نسخهٔ ع -کرچون‌توکسی سیم برانداز نیابد - نسخه م - که چون تو، کسی سیم براندازنیابد . ٤ - نسخهٔ م - بی‌پای خریداران اعزازنیابد . ٥- نسخهٔ ع - بس نارکه ای تازدودریافتی ازما - نسخهٔ م -کس تارکه ای تازتو دریافتی ازما. ٦ - نسخهٔ ع- بیازی . ۷- نسخهٔ ع - اوکامه‌ودرشیریکی غازنیابد . ۸ - نسخهٔ م - مثمن. ۹ - نسخهٔ ع -کره‌وبره‌کاوی بده انبارنیابد نسخهٔ م -کرکودره‌کاوی بده انبازنیابد . ۱۰- درنسخهٔ م - همی تاز نیابد . ۱۱ - نسخهٔ ع- محاوات ومبارات نوشته شده - نسخهٔ م - محابات.

نور رخ تو قمر ندارد

.. ری دارم که خر ندارد ‌‌ ‌ ‌ ‌ خر تا بکلاه بسر ندارد
مانند یکی درخت جیلان ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ سرکنده که برگ و بر ندارد
.. نی داری که صد چنین .. ر ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ تا .. یسه خورد ، خبر ندارد
دارد کلهی ز اطلس سرخ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ لیکن کمر بزر ندارد[1]
آنکس نکند بدو دلیری ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که قوت شیر نر ندارد
اینست جواب آنکه گوید ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ نور رخ تو قمر ندارد

عاشقان پیش تو گر تحفه همه جان آرند

تاز بازان که ترا پیش گروگان آرند ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ تا یکی پس نگری .. ن بگریبان آرند
بسر حمدان .. نت چو گریبان گردد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ آن گریبان که در او گردن حمدان آرند
چند ازین لاغر .. ران پس ایشان بطفیل ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ مر گریبان ترا سوزن پنکان[2] آرند
بکلانی و بخردی منگر ، شاد بزی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ خردخواهی و کلان ، هرچه خوهی آن آرند
کار وانگاه میان پای ترا .. ایه و .. ر ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ نوك خربنده بانبوهی شریان آرند
ازدر مرز توای خوش پسر اوقات جماع ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ تیز خوش زمزمه یابی که با نبان آرند
ای بسا باد که در نایژه[3] بوق نهند ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ تا ز انبان تو یك تیز بالحان آرند
تندی و توسنی آغازی و خران نشوی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ تندو توسن ببرند آخر و خران آرند
رطبی[4] زیر و بسی گوئی سامانم نیست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ تو خوهی ور نخوهی ، کار بسامان آرند
از پی صره[5] زری که میان پای تراست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بمیان پای تو شب دزد میان ران آرند
هر زمان بینی کان دزد میان ران ترا ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ غل بگردن برو پا کنده بزندان آرند
هر که او پاچه خورد ازره .. ن وقت سحر ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ با مدادان بگاهش[6] سره[7] بریان آرند
تاز بازان چونه[8] در زیر زبونشان باشی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بدل سیم سره مشت چو سندان آرند

---

۱ - درنسخهٔ ع - این بیت افزوده شده :

زرین کمرش توکن ازیرا ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ در خورد کله، کمر ندارد

۲ - نسخهٔ ع -کمان - نسخهٔم -کیان . ۳ - نسخهٔ ع وم - ازنایژهٔ . ٤ - نسخهٔ ج - زیرخسبی. ٥-نسخهٔ م - برتپی. ٥ - نسخهٔ م - ازبی حیره . ٦ - نسخهٔ ع - بکامش. ۷ - نسخهٔ م - سروبریان. ۸- نسخ ع و م - چوبدندان وزبونشان باشی .

بدوسه پشم کـه آری بزنخدان چو پشم   تو چنان دانی کز کرده پشیمان آرند
..ن چون خرمن گلبرگ تو جائی نبرند   که زنخدان ترا خار مغیلان آرند
رو ، که گر ریش چوفرعون کسی موسی‌وار   بدر .. نت عصاهـای چو ثعبان آرند

این جوابست مر آنرا که سنائی گوید
عاشقان پیش تو گر تحفه همه جان آرند

عالم‌سعد ، احمدمسعود

شید گانی[1] سهمگین کولنگ و بی‌هنجارشد   بره هموار او خس رست ونا هموار شد
وان دهان کز کوچکی نقطهٔ پرگار بود   از فراخی بازهمچون دایره پرگار شد
زلف مشك افشان او بر ماه چون زنجیر بود   ریش شلفك[2] کردو زلفش پیشه‌چون‌زنارشد
بر بنا گوشی که رنگ او بچشم عاشقان   دسته دسته گل نمودی پشته پشته خارشد
وز لبی[3] کز وی برشك آید عقیق آبدار   چون سفال بیهده بی آب و بیمقدار شد
زر مشت افشار بودی بوسهٔ او را بها   سبلت آورد و سزای تیز مشت افشار شد
صد هزاران جبه و دستار گشت[4] ازوی گرو   تا شبی با تاز بازی خفت و بی شلوار شد
زلف او تا دست بازی بود ، چنبر وار بود   مرز او تا گند بازی[5] گشت چنبر وار شد
خال او صفار[6] سالار است واوازرشك خال   بوق روشن کرد وبی سالارو بی صفار شد
دست بردیوار بود آنکه زبس نغزی که بود   رفت نغزی مسخ گشت وروی در دیوارشد[7]
گرد شهر خویش پیش خویش‌وبیگانه بسی   خورد دست افزار ها تا وقت پای افزار شد
باجهانی خر فشار از خانه بیرون می‌نرفت   وز بلای سوزنی از خانمان آوار شد
دولتی روئی بنا میزد[8] که با چندین گنه   صاحب خاص شجاع الدین سپهسالار شد

عالم سعد ، احمد مسعود ، کز سعد فلك
هرکه باوی یار شد ، باوی سعادت یارشد

---

۱ - نسخهٔ ع ـ سدکافی . ۲ ـ نسخ ع وم ـ سک سک . ۳- نسخهٔ م ـ وان بسی - ٤ - نسخهٔ ع شد
٥ - نسخهٔ ع - تاگندناکون گشت - نسخهٔ م ـ تا . . . بازی‌گشت . ٦ - نسخهٔ م - سالار صفاراست
۷ - نسخهٔ ع - هرکه باوی آن که میخ روی بر دیوار شد - نسخهٔ م - مسخ بر دیوار شد .
۸ ـ نسخهٔ ع - بنام ایزد .

ای کودکان

.. ر من ای کودکان ز کارفرو ماند
زار بگریم بر او که زار فرو ماند

.. ر نگویم ز کار ماند ، چگویم
رستم دستان ز کار زار فرو ماند

.. ر نبد ، شیر بد که از فزع او
شیر شکـاری بمرغزار فرو ماند

سال بر آمد مرا به‌پنجه و او را
پنجه فرو ریخت ، وزشکارفروماند

بود مرا خرزه ای چنانکه نیارست
خر بمری پیش اوز هار فرو ماند

ماده خری تنگ بسته را بنهادم
چنبر بگسست و در نوار فرو ماند

باز بر آنگونه سست گشت که گوئی
ماده خری زیر تنگ بار فرو ماند

کره سوی ماده خر برد ببیابا ن
مژده که آن کنگ خرفشارفرو ماند

آنکه‌سر از نیفه[1] برفروخت‌چو برخاست
خفت و سر از پاچهٔ ازار فرو ماند

آنکه ز بیگانگان نفیر بر آورد
اکنون ازخفت و خیز یار فروماند[2]

رنج میان‌پای کف و.. ن و...س ازوی
خاست که از کارهرچهار فرو ماند

دل‌نکنم تنگ از آن سبب که دراینکار
بهترازیـن کس دو صد هزارفرو ماند

چه باید کرد

مرا .کر بدر .. ن یار باید کرد
بزخم خرزه ، در .. ن فکار بایدکرد

اگر بدانم کورا دو .. یه باشد و بس
ز روی شفقت ، .. یه چار باید کرد

وگردرم دهم[3] وبی درم جمع ندهد
درم بدست بود گیر و دار بایدکرد

همه ، حدیث جماع ورباب بایدگفت
همه ، حکایت کش و فشار بایدکرد

ورا دو دست بدربر نهاده باد و مرا
ز راه در ، بکلیدان نظار بایدکرد

ز راه در ، بکلیدان نظر توان کردن
زپیش آن ، در کوی[4] استوار بایدکرد

همه‌سراست ، ولیکن چویارنبود تن[5]
نخست باری تدبیر یار بایدکرد[6]

---

۱ - نسخهٔ ع ـ بیضه - نسخهٔ م ـ نیفه بر سپوخت . ۲ - درنسخ ع وم این‌بیت اضافه شده است :
آن‌که بیك شب دوآبه (جماع) کردی سی بار   اکنون درسی‌شب ، ازدوبار فروماند
۳ - نسخه ع - دهد - نسخه م ـ وگردرم خوهد . ٤ ـ نسخهٔ ع ـ کوی ـ نسخهٔ م زنیش آن درکوی ،
٥ ـ نسخهٔ ع - همه درست بود لیك یارچون نبود . ٦ ـ این‌بیت درنسخهٔ م نیامده است ،

اگر بعمری یاری چنین بدست آرم — بدانم آنکه باوی چکار باید کرد

جواب شعر معزیست آن کجا گوید

مرا گذر بسوی کوی یار باید کرد

پسر عبد

ای مرز تو اندر خور .. ر پسر عبد — در مرز تو بینم خور .. ر پسر عبد

علاك درمرز تو چون دید ، همانگاه — دانست کـه از در .. ر پسر عبد

یکره زدرصدق نگوئی که چه گوئی[۱] — آن روی تو بـامنظر[۲] .. ر پسر عبد

دیدی بگه اندر شده باپشم همه غرق — آنقامت چون عرعر . . ر پسر عبد

صد .. ر دگر دیدی استـاده مهیا — بر .. دن تو ، همبر .. ر پسر عبد

.. ر پسر عبد چوشه بود ، تو گفتی — .. ر دگران لشکر .. ر پسر عبد

ای گنده جمالی بجای تو در ین شعر

بودم همه مدحتگر .. ر پسر عبد

آنشب که مرا بود می وصل بکف بر

امروز منم .. ر وخدو کرده بکف بر — چونان زده ام جلق، چو چخماق[۳] نجف بر

تا آب منی از سر نیمور برون جست — چونانکه جهد گربه بموش از پس رف بر[٤]

چون اشتر لوکست گروگانم و لیکن — ازگه علف او و سر او بعلف بر

پیر خرفر توت کـه مارا جمعی داد — صد بار بـه از حور بهشتی بغرف بر

حیران[٥] زده بودند صف ازبهر خراره[٦] — استاده یکی حیز از یشان بطرف بر

بگرفتم ودر بردم از آنگونه که آن حیز — از زیر برون جست و برافکند بصف بر

حیزان چو بدیدند چنان زخم گروگان — دل زار زوی تیر هدف رفت بتف بر

از طاق میان پای هدف گشت بصحرا — مر تیر زنان راست بسوراخ هدف بر

طبع پسر مسعود از گفتهٔ ترفند — چون طبع پدر گشت باشعارطرف بر

---

۱ ـ نسخهٔ م ـ چه دیدی . ۲ ـ نسخهٔ م ـ آن روز تو برمنظر . ۳ ـ نسخهٔ ع ـ چو چخماخ بکف بر ـ نسخهٔ م ـ چو حجاج بکف بر . ٤ ـ نسخهٔ م ـ زانسان که جهد گربه پس موش برف بر. ٥ ـ نسخهٔ م ـ خیران ٦ ـ نسخهٔ ع و م ـ جراره .

مسعود اگر زنده‌بدی ، از پی این شعر — کردی زه واحسنت بمن شهره خلف بر

این خاطر واین طبع که من دارم در شعر — فخرم ببخارا و سمرقند و نسف بر

اینست محا بات[1] یکی شعر معزی

آنشب که مرابود می وصل بکف بر

سوزنیم

سوزنیم ، مرد باندازه .. ر — تازه دل وغاز رخ و یازه[2] .. ر

راست باندازهٔ .. ر منست — هر که بودخورده بی اندازه .. ر

بهر سپرداری هر گنده ای — دارم یك تیر چو اندازه .. ر

تازه مسافر چو در آید ز راه — راست[3] کنم تا در دروازه .. ر

بر سر هر کوی جوانمرد وار — نقل برون آرم و پر وازه[4] .. ر

چون ز سر کوی نگارم رسد — پیش برون آرمش از گازه .. ر

آش نهم حلق فرودینش را — بر عوض قلیهٔ دوپیسازه .. ر

پیش کشم جلت سرینش همی — نعل زره بندم و شیرازه[5] .. ر

وز پی آرایش رخهای .. نش — آب سپیده زنم از غازه .. ر

تا بر من باشد هر ساعتی — میدهمش تازه بر تازه .. ر

در زدم آوازهٔ دعوت بشهر — بر اثر دعوت و آوازه .. ر

سوزنیم

سوزنیم ، موم دل و خـاره .. ر — پیر ترش روی شکر پاره .. ر

قاضی دعوی مرا نشنود — تا نبرم سوی زنش[6] پاره .. ر

هر که به بیاعی من.. ن فروخت — سود کند هر شب صد باره .. ر

زیر کتان[7] آنکه‌چون‌دانگ‌سنگ — خایه همیدارم[8] چون یـاره .. ر

هر کـه عمل کرد بدیوان من — خایه برو جامگی و واره[9] .. ر

---

۱ ــ نسخهٔ ع ـ مبارات ــ نسخهٔ م ــ مجابات. ۲ ـ نسخ ع وم ــ تازه . ۳ ـ نسخهٔ م ــ پیش برم. ۴ ـ نسخهٔ ع وم ـ بروازه ٥ ـ نسخهٔ ع ـ بنوك زه وشیرازه .. ر ـ نسخهٔ م ـ بسوك زه و شیرازه .. ر ٦ ـ نسخهٔ ع ـ باره . ۷ ـ نسخهٔ ع ـ زیرکسان ـ نسخهٔ م ـ زیر کنان. ۸ ـ نسخهٔ م ــ همیدارم و چون باره . ۹ ـ نسخهٔ م ــ داره .

طفل بدم خفته بگهواره در — خاسته چون دستهٔ گهواره .. ر
برزمی اکنون چوبغلطم ، ستان — ساید بر کوکب سیاره .. ر
از در نظاره نیم من و لیك — هست مرا از در نظاره .. ر
از پی تازان غریب آزمای — کرده مرا از وطن آواره .. ر
عاجز و بیچارهٔ من گشته یار — کرده مرا عاجز و بیچاره .. ر
تاز نماندست که نسپوختم — در گذر تیزش صد باره .. ر
بوی دهان نوش[1] کند مغز پاك
هین که حکیم آمد وسرباره[2] .. ر

٭٭٭

سوزنیم مرد باندام .. ر — شاعر پخته سخنْ خام .. ر
مرهمه را شاه شش اندام ، سر — هست مرا شاه شش اندام .. ر
روز وشب اندرطلب کاف[3] ..ن — آخته دارم چو سر لام .. ر
مردی مصلح بدم و نیکنام — کرد مرا[4] مفسد و بدنام .. ر
بودم در خورد هزار آفرین — کرد مرا از در دشنام .. ر
کردبکابین زن و فرزند[5] وباز — گردن من در گرو وام .. ر
از همه پیران زمانه منم — خار صفت رومهٔ گلفام .. ر
با همه بیمایگی ، افراختم — چون علم غیبت ، بر بام .. ر
پنجه و شش سال ز شلوار من — برد بهر کوی بپیغام .. ر
هر که بیاید بر من میهمان — شام خورد .. روپس‌ازشام .. ر
بزم مرا یابد مهمان من — اول جام می و انجام .. ر
چون‌سگ‌دیوانه،گزیده‌در آب — صورت سگ بیند درجام .. ر
خشت بود بالین ، بستر حصیر — خادمك ترك دلارام .. ر

---

۱ ـ نسخهٔ ع ـ بوس کند ـ نسخهٔ م خوش کند. ۲ ـ نسخهٔ م ـ سرداده. ۳ ـ نسخهٔ ـ ع ـ کاف و نون
۴ ـ نسخهٔ م ـ درخور. ٤ ـ نسخهٔ ع ـ زن ومرد تاز ـ نسخهٔ م ـ زن‌وفرتاز . ٥ ـ نسخهٔ م ـ قاصی

آئی مهمان کـه منم میزبان دیو می آشام که آشام .. ر

خانه بابرام برم تاز را

تا بخورانمش بابرام[1] .. ر

رای بر آنست که بیرون زنم

سوزنیم ، مرد گرانمایه .. ر — پیر سبکروح گرانسایه .. ر

باهمه خلق‌ازره خوش صحبتی — خوش‌خوی‌وسازنده‌وباخایه .. ر

باشد پیرایهٔ پیران[2] خرد — باز منم پیری پیرایه .. ر

طفل بدم ، دایه ببر در کشید — پر شد هردو بغل دایه .. ر

ماده[3] نهادند بگهواره در — زانکه نگنجید در اومایه[4] .. ر

شش بچهٔ گریـان درهفت سال — سود همیدادم و سر مایه .. ر

راست خوهی هیچ خر دیزه را — نیست بدین منزلات و پایه .. ر

دی ز در بام برای مزاح — عرضه زدم بر زن همسایه .. ر

مانچه[5] اندودن .. س را بدوغ — خواست زمن عاریه ایرایه .. ر

قلعهٔ گورنگ[6] بگیرم چوآك — دارم چون‌گرزبرین قـایه .. ر

رأی بر آنست که بیرون زنم

گردن این بدرگ خودرایه .. ر

یا قوتی کبیر فروش کباده خر[7] — درجمله ، باچهارپسر هست‌پنج‌خر

دوخرشهاب‌ومنتخب‌است‌وعمرسیم — محمود گشت خرکره و پیرخرپدر

مرپنج لنگ لاشه در اتمه پوش را — خربنده‌ام زمان بزمان خر سوارتر

در..ن خر شدن بستیزه مثل زنند — ایشان خرستیزه کش‌ومن ستیزه بر

دربارهجوشان کشم ازگوش تا بدم — خواهم بچوب‌رانم‌وخواهم بهیروهر

---

۱ - این بیت‌است درنسخهٔ ع وم دیده‌نشد . ۲ - نسخهٔ م - مردان، ۳ - نسخ ع‌وم - ناو، ٤ - نسخ ع وم غایه . ٥ - نسخه ع - بامجه و مامجه نوشته شده - نسخهٔ م - بامچه . ٦ - نسخهٔ ع - غورشك - نسخهٔ م - عورشك . ٧ - این هجویه در نسخهٔ ع وم دیده نشد .

خر کره وخری را کردم ز بار هجو — آزاد بار ، یعنی محمودك و عمر
بار هجای آندو بدین سر نهم بجبر — خربنده را تصرف باشد بدینقدر
خرمردمندهرسه ، نه‌مردم‌نه‌خرتمام — از هردونام‌همچو شترمرغ بهره ور
ای تیز صد هزار خر خر سپوز باد — درریش آن‌پدرکه توهستی وراپسر
وی صد هزار ..ر به .. ن برا دری
کورا توئی برادر و این بود ماحضر

جواب شعر شرف

منم کلوخ خر افشار کنگ خشك سپوز — حرامزاده و قلاش و رند و عالمسوز
چو گاو گمشده ام تا بشاخ بر نخورم[1] — بهر کجا که رسم در برم یکی بتیوز[2]
بتاز بازی درشهر گشته ام شهره — بگونه گونه لباسات و حیله ودرو[3] دوز
نه شعرتازی دانم نه علم و فضل و ادب — درست یاب بدیشان نبوده ام یکروز[4]
ازین سپس من و مرد مواجران حرون[5] — مح[6] وفلاخن‌وگنجشك‌وكبك و.. یه و گوز
من و دو یارك من تاز را بحجره بریم — همی‌کشیم و سپوز و همی کشیم و سپوز
چنان‌کشیم و چنان در بریم تا گه روز — که خواب ناید همسایه راز فوزا فوز
چوسر بر آرد گنده ، سرش فرو گیریم — بزخم سیلی و موز روند بر کافوز
دریغ از آن شرف وحشی وفضائل او — که عاشقست بر آن لاله روی لالك دوز
بنای مذهب تازان بفضل بر بودی — بجز شرف[7] نبود کس بتاز بر ، فیروز
جواب شعر شرف نیست این معاذالله
من آنکسم که مه دی کنم[8] بدم نوروز

بخواهم گفت[9] وصف سرخ کناس — چو کرد اندر دلم ابلیس وسواس

---

۱ ـ نسخهٔ ع ـ نرنخورم . ۲ ـ نسخهٔ ع ـ بلتوز ـ نسخهٔ م ـ نیموز. ۳ نسخهٔ م ـ حیلت درروز .
٤ ـ نسخ ع وم ـ درست نان بدلشان نبوده‌ام یکروز. ٥ ـ نسخهٔ ع ـ هواجران ومواجران جرون .
٦ ـ نسخهٔ ع ـ نخ و . ۷ ـ نسخ ع وم بندی. ۸ ـ نسخهٔ م ـ که همی‌دی کنم . ۹ ـ نسخهٔ ع ـ بخواهم کرد ـ نسخهٔ م ـ نخواهم گفت .

ابوالعباس ترشروی

ترشروئی، ابوالعباس نامی نشسته بر بساط آل عباس
بتن مانندهٔ روباه مسلوخ بسر مانندهٔ بیغوز نسناس[1]
بسان پاچهٔ گاوی که از موی برون آرد وراشا گرد دواس
نشان طوق بر گردن چنان چون غلام ارمنی جسته زنحاس
کلاهی بر سرش، رسته کلاهی برون در دست[2] برد هیچ فلاس
چومس از روی سرخی و ز سختی چو روی و آهن و پولاد و الماس
همیشه سارق سرقین[3] مهلع کلید حجرهٔ فرماق و قیماس
صفات خواجه نیمور منست[4] این که گفتم پیش این یکمشت نسناس
چه نیمورو چه اشنان کوب بقال چه نیمور و چه گندم کوب هراس
من این نیمور خود را وقف کردم علی صبیا نکم، یا ایها النـاس
اگر نیمور من روزی بمیرد کفن باید و راسی جامه کرباس
رفیقا کاف .. ن بر .. ر من نه پس آنکه خوه بکف، خواهی بیاماس

چرا دزد سنائی از خطیری[5]
نخواهم خورد زرق و هزل و وسواس[6]

ریش دلبر

تاختن آورد بر بتان ختن ریش باز نگردد بمکرو حیلت و فن ریش
بردل خوبان اینزمانه بیکبار کرد گشاده در بلا و محن ریش
وای و دریغا که خیر خیر سیه کرد عارض آن ماهروی سیم ذقن[7] ریش
آوخ و درداو حسرتا که بر آورد گرد ز فرق بتان چین و ختن ریش
دلبر من ریش را برابر من کرد آوخ ازین دلبر و برابر من ریش
بوسه گهی کاندر او حلاوت جان بود راست بزد چون خلیده نی، بسمن ریش[8]

---

۱ ـ نسخهٔ ع ـ تیغوز. ۲ـ نسخهٔ ع ـ ازدستبرد ـ نسخهٔ م ـ ازدستبرد هیچ قلاس. ۳ ـ نسخهٔ ع ـ سرکین ـ نسخهٔ م ـ سرقین اسلع. ٤ ـ نسخهٔ م ـ حمدان من اینست. ٥ ـ نسخهٔ م ـ حطیری. ٦ ـ نسخهٔ م نخواهم خورو هزل وزرق وسواس. ۷ ـ نسخهٔ ع ـ غنچه دهن. ۸ ـ نسخهٔ ع ـ دست براو چون خلنده خار زمن ریش ـ نسخهٔ م ـ دست بردچون غلیدهٔ نی من ریش.

چه زنخ دوست‌را ز زلف رسن بود[۱] چاه‌شدانباشته ، چوگشت‌رسن ریش
دار حسن گشت یار من بدرازی چون رسن آویخته زدارحسن ریش
تنگدلم ، کان نگار تنگ دهن را تنگ درآمد بگردتنگ دهن ، ریش
کشن پرازنیشکر بر آمدو بگرفت جای بر آن شکرین عقیق یمن ریش
گرد بنا گوش آن نگارین بگرفت جای‌شکن گیرزلف توبه‌شکن ، ریش
پیش‌شمن[۲] شانه آن صنم زدی‌اززلف زد بدل زلف شانه پیش‌شمن[۳] ریش
بتکدهٔ عشق را وثن رخ او بود بت نپرستدشمن چوگشت‌وثن ریش
ای پدر از درد ریش کندن فرزند جامه دروخاك پاش برسروکن ریش
جان پدر رحم کن بجان پدر بر سست بیکبارگی فرو مفکن ریش
من صفت ریش توچه دانم کردن ای همه تن‌ریش وبازای‌همه‌تن ریش

ای چو خران .. ر خورده، ریش فرومان[۴]
تـا چو دم گاو در کشی بدهن ریش

تاختن آورد بربتان ختن ریش

ای بهمه تن گناه کرده ، مکن ریش هست[۵] سزای عقوبت همه تن ، ریش
دل بسك[۶] اندر شکن چوکشن بر آمد بیش زناخن بردی در مشکن ریش
ریش فرومـان و پیر کودك خود باش رخنه[۷] مکن ناخنان‌خویش ومکن‌ریش
ریش بمان تا کلان شود بتمامی .. ر خوری پیش سینه باز فکن ریش
شرم نکردی که مرد برنا گشتی راز روی .. ر ، میکنی زذقن ریش
ریش بر آورده ، .. ر نتوان[۸] خورد با تو از ینگونه هیچ گفت سخن‌ریش ؟
از تو کلانتر ، هزار کس را گادم تیر سر .. ر انگشت مجن ریش
.. ن کلان ترا نگردد کـاسد رونق بـازار ، بـا دوازده من ریش
ریش مکن تیر مـاه ، تا ببهاران همچو گیاورد بد روی بمسن ریش[۹]
فصل بهاران بوقت داری زنهار باز نداری ز جای ریدن من ریش

۱ ـ نسخهٔ ع ـ چاه زنخدانش‌را ززلف رسن بود. ۲ و ۳ نسخ ع و م ـ سمن ٤ ـ نسخهٔ ع ـ فروهل .
٥ ـ درنسخهٔ ع و م نیست. ٦ ـ نسخهٔ م ـ بشك . ٧ ـ نسخهٔ م ـ زخمه . ٨ ـ نسخهٔ م ـ نتوانی خورد .
۹ ـ نسخهٔ م ـ همچو کیا روید رواسفن ریش .

.. ن من آن ریش ریش[1] کرده زنخدان　　بر مکن‌ای .. ر خواره مادر وزن ریش
بر زنخت باد کفچه، کفچهٔ[2] .. رم　　سرد لقائی[3] بمان و کفچه مزن ریش
این بهمان وزن و قافیه است که گفتم
تـاختن آورد بـر بتـان ختن ، ریش

ای‌شادی‌روزی‌که‌برآری‌پسراریش

زنهار بهش باش که ناری پسراریش　　تا نفکندت درغم و زاری پسرا ریش
کار کبش[4] موی یگانه کن‌از آن پیش　　کانبوه فرود آید و کاری پسرا ریش
بر گرد زنخدان تو ، ناکشته بروید　　هرچندکه‌بدروی[5] ونگاری‌پسراریش
برکن بسر ناخن تیز از دل بیرحم　　ازبیخ دوتاری و سه تاری پسرا ریش
باحیش بگرمابه رووروی بدان خار[6]　　تاچون علم ناصری آری پسرا ریش
برآخر گرمابه‌چه‌خاری زنخ‌ازحیش[7]　　از شانه بدهلیز بخاری پسرا ریش
این هست بر آن قافیهٔ شعر جمالی
ای‌شادی روزی‌که بر آری پسراریش

شنیدست‌ازکسی‌کزسنگ سیم‌آیدهمی‌بیرون

بچشم عاشقان[8] آید سرین گرد گلرنگش[9]　　زهی خفتنگه نرمش‌زهی خارشگه تنگش
صفات..ن آن کودک‌چگویم‌خود، که آن کودک　　همه ..نستو ..ن و..ن زپایش تاشتالنگش
ندانم تاچه خواهدشد بسال بیست کاندرده　　نگوید آخ ، اگرتا .. یه بفشارد خرغنگش
شنیداست ازکسی،کزسنگ‌سیم آیدهمی بیرون
زبهرسیم ورزیدن خوش آمدبوق چون سنگش

---

۱ ـ نسخهٔ ع ـ راست. ۲ ـ نسخهٔ م کفچه کفچه ک .. رم . ۳ ـ نسخهٔ م ـ سردبقائی. ٤ ـ نسخهٔ ع ـ کنش ٥ ـ نسخهٔ م ـ بدروئی و کاری . ٦ ـ نسخهٔ ع ـ باخیش نگر تانروی روی بدان غار. نسخهٔ م ـ باخیش بگرماوه رووروی بدان‌خار. ۷ ـ نسخهٔ ع ـ برآجر گرمابه چه خاری زنخ خویش. نسخهٔ م ـ بر آخر گرمابه چو خاری زنخ از خویش . ۸ ـ این غزل در نسخهٔ م ـ دیده نشد. ۹ ـ نسخهٔ ع ـ بچشم فاسقان .

ای بلبل خیل تو طربناک

ای سرخ سطبر سخت زگناک[1] ای .. ن مواجران ز. تو چاك
در پیش در تو از پی سیم پیشانی و سینه هاست بر خاك
آکی نرسیده از تو بر من صد بار ترا[2] ز تو رسد آك
در کار و برون کار هستی گه دامن و گه دوان و گه ماك[3]
پاکی و پلید گردی آنگه بر .. ن کسی که بر گرد پاك
فلاشی پاك بر گرفتت و ز حال تو آگه است علاك
تا بیش[4] سنائی این نگوید[5]
ای بلبل[6] خیل تو طربناك

این غم عشق به پیرانه زیاری جستم

ای پسر تا بمیان پای تو در نگریستم[7] جز بیاك چشم گروگان برتو نگریستم
زار بگریستنی بود مرا از ره .. ر زان گریستن[8] بتو بر درد تو من بگریستم
بیست دانی[9] تو بمعنی و بصورت یکروز من غلامباره بصورت یك و معنی بیستم[10]
عجب از گفتهٔ طیان که باشد پس خر من نه استم پس خر زانکه نه آخر حیستم[11]
تاز بازی را بگزیده ام[12] از اول کار هم برین باشم و بینم که بآخر چیستم[13]
تا بدین .. ر مرا عرضه بگیری پسرا که بدین .. ر پسر خواندهٔ آغاجیستم
آنکه خر گویدمر .. ر وراکای مهتر من بجای تو یکی سوزناك درزیستم
برمن ای تاز یکی تیز تو بهتر زجهان تیزده برسر بوقم که جهانی زیستم[14]
این جوابست مر آنرا که بگوید طیان
این غم عشق بپیرانه ز یاری جستم

---

۱ ـ این شعر در نسخهٔ م ـ دیده نشد. ۲ ـ نسخهٔ ع ـ مرابتورسد آك . ۳ ـ نسخهٔ ع ـ کیماك .
٤ـ نسخهٔ ع ـ پیش. ٥ـ نسخهٔ ع ـ بگوید. ٦ ـ نسخهٔ ع ـ ای بلبل و.. ۷ ـ نسخهٔ م ـ بتو بر نگرستم
۸ ـ نسخهٔ ع وم ـ زان گرستن بتو بر درد تو من نگرستم . ۹ـ نسخهٔ ع ـ نیست .. لی ـ نسخهٔ م ـ روئی.
۱۰ ـ نسخهٔ ع ـ بستم. ۱۱ـ نسخهٔ ع ـ بآخر جستم ـ نسخهٔ م ـ نه آخر خستم. ۱۲ ـ نسخهٔ ع ـ بگزیدم.
۱۳ ـ نسخ ع وم ـ چستم. ١٤ ـ نسخ ع وم ـ رستم .

منم که روح علوم زمانه را بدنم

منم که از سر حمدان عقیق در یمنم[1] ... بسرخ..ری کس نیست همچنان که منم
مرا سزد که کنم در جهان به ..ر منی ... که هر منی است گروگان هفده هژده منم
من آنکسم که ز بس تیز شهوتی .. رم ... ز بیم .. ن همه شب پاسبان خویشتنم
سرش بخاك زنم هر گه آب ریزم ازو ... برنگ آتش سازم چو باد در فکنم
چو کرم پیله، من از بیم مار گرزهٔ خویش ... بجای خواب همه جامه گرد خویشتنم
بزیر پی سپرم سرش را چو سیر بود ... بگاه گرسنگی زانکه بشکنم ذقنم
زبان بی دهن است اینکه من همی دارم ... بگرد شهر طلبکار بی زبان دهنم
هر آن دهن که بعمدا زبان دراو کردم ... چه گفت، گفت که بستی دهان[2] پر سخنم
زبان دو باید اندر دهان چو بستودم ... هر آنکه بیخرد آگه که کجا بود زفنم
دهان هر خرو هر بیخرد زبان مرا ... نشاید ، ازپی آنرا که افضل زمنم
کسی خوهم که بشعر تفاخر این گوید ... منم که روح علوم زمانه را بدنم
جمال و مفتخر بلخ بامی آنکه زشام ... بیاد او همه شب تا بصبح جلق زنم
چو بامداد به بینم جمال و صورت او ... دو دست[3] و گردن حمدان خود فروشکنم
ایا جمالی[4] ازین امتحان که کردستی ... نه عاجزم نه فرومانده ام نه ممتحنم
کم ازتو شاعر باشم که بر لبم دایه ... نخست شعر[5] چشانید وانگهی لبنم
مرا مفاخرت این بس بشاعری، که چوتو ... نه دزد شعر نوم ، نه رفوگر کهنم
هر آنچه خواهند از من، همانزمان گویم ... زمان نخواهم[6] واز هر دری سخن نکنم

جواب شعر جمالیست ، آن کجا گوید
منم که روح علوم زمانه را بـدنـم

هر چند که از عشق تو در کوی ملامیم

هر چند که گنگیم و کلوکیم ولکامیم ... تن داده ودل بستهٔ آن دول غلامیم
دودرم بدهان کرده خریدار سه بوسیم ... شمشیر بکف کرده طلبکار نیامیم

---

۱ — در نسخهٔ ع - این شعر در قسمت مطایبات آمده است . ۲ - نسخ ع وم - که بست این زبان ره سخنم . ۳ — نسخهٔ م — دودسته کردن . ٤ — نسخهٔ م- ایاجمال . ٥ — نسخهٔ ع — شبر . ٦ — نسخهٔ م — ضمان.

اندر طلب تاز ازین کوی بدان کوی   نیمور کشان کرده بگرد در بـامیم
درحجرهٔ تاریك من و تـاز معطل   از بام بشام آمده وزشام ببـامیم
چون رودهٔ[1] خوشیده..س گنده نخواهیم   تا دزپی آن سی ودومن دنبهٔ خامیم
بـابامچـهٔ ..س نسزد وام[2] بگردن   کز گردن نیمورقوی توخته[3] وامیم
دانند همه کس که ره..س ره عامیست   ..ن راه خواص است ، نه مامردم عامیم
با اینهمه ، در علم فرو کفتن تازان   گه عامی صرفیم و گهی خواجه[4] امامیم
تا تاز سجود آرد ، بروی بر کوعیم   چون تازر کوع آرد ، بروی بقیامیم
زانروی که یاردل[5] هرتاز مدامست   مولای مدامیم و مدامیم و مدامیم
گویندهٔ تازیم نه چون خواجه جمالی   بر هر سر نیمور قوی کرده مقامیم

این شعر بر آن شعر جمالی است که گفته است
هر چند کـه از عشق تـو در کوی ملامیـم
صنما تا بکف عشوه عشق تو دریم

ای سنائی تو کجائی که بخون تو دریم   تا بنیمور هجا نفحهٔ[6] شعرت بدریم
هر کجا شعر تویابیم نقیصه[7] بکنیم   ورترا نیز بیابیم ، به ..ن در ببریم
اندبار ازتو و دیوانه عطیه کل و کور   کلتر و کورتر و غرتر و دیوانه تریم
تحفهٔ تست و عطای تو عطیه کل و کور   ماهمه ساله و راکاج بیاد تو خوریم
گردن دول تواز سیلی چون دیم کنیم   تو مپندار ازین کار که ما کفشگریم
تو مپندار که تا او بر ما باشد ، ما   روی زی هجوتو آریم و ازودر گذریم
هرزمان شعر تو آرد برما این کل کور   نعره برداردو گوئیم نه گنگیم و کریم
سرماخوردیکی گنده سراز بهرخدای   توچه دانی که چه در گندسرودردسریم[8]
شعرهای توبخوانیم و براوسخره کنیم   ورکند سخرهٔ ما ،سخرهٔ او رانخریم
چندگوئی که سخنهای سنائی نخرند   نخریم و نخریم ونخریم و نخریم

---

۱ - نسخ ع وم - درهٔ . ۲ - نسخهٔ ع- دام ۳۰ - نسخهٔ م - بوخته وامیم . ٤ - نسخهٔ م - خواص انامیم. ٥ - نسخهٔ ع - ناز- نسخهٔ م - تاز. ٦- نسخهٔ م - قضچه . ۷ - نسخهٔ ع- نقیصه نکنیم- نسخهٔم- نقیضه . ۸ - این بیت در نسخهٔ ع - دیده نشد .

ای سنائی ز من و کور عطیه خبری | جستجومی نکنی، دانی تابرچه‌دریم[1]
چند گوئی که سنائی و سنائی و ثنا | نه‌سنائی زرسرخست‌ونه ماازگزریم[2]
ای‌سنائی بجزاین‌هست که توباهنری | ای‌سنائی بجزاین‌هست که‌مابی هنریم
هنر اینست که تو می بهلی، مانهلیم[3] | پس پشت، که تومی بغری، مابغریم
دوست‌ویارتواینکورعطیه‌است‌درست | بشکند آرزوی تو چوبدو درنگریم

این جوابست مر آنرا که سنائی گوید
صنما تا بکف عشوهٔ عشق تو دریم

۴۳ غاز

جماع آن صنم سر و قدسیم اندام | زشرع گشته‌بمن بر بروز روزه حرام
غلام شرع همی بود باید ازبن گوش | نگشت گرد .. س زن‌بروزو .. ن‌غلام
فکند بایدم از حرمت مه روزه | طعام شام به‌بح و جماع صبح بشام[4]
برون ز روزه[5] بهر نیمروز بود مرا | بحق سرخ سر لعل فام خود انعام[6]
کنون به نیمشب افتاد وشرمگینم‌ازو | چو وام دار زروی طلب کنندهٔ وام
چنان بوسوسه افتد دلم ز بهر جماع | که در نماز ندانم قعود را ز قیام
که نماز ترا ویح در رکوع و سجود | بو هم .. ر همی در برم به .. ن امام
بروشنائی قندیل بشمرم صف صف | که .. ن گردوسرین‌سمین کجاوکدام
بهر نمازی از گاه اولین تکبیر | درین خیال بوم تا بآخرین سلام
بلای‌من همه زین .. رسهمناك منست | که می تباه[7] کند بر من آنچنین ایام
مرا محل و مقامیست در کلان .. ری | که هیچ خررا نبود چنین محل‌ومقام
چراستایش‌حمدان خود کنم چندین | برمز مرزن خود را همی دهم دشنام
که‌مهتریست‌درین‌شهر، آمده‌ازطوس[8] | بسال که زمن و، مه زخر[9] بدان اندام

---

۱ - نسخهٔ ع : جستجوئی نکنی تابچه اندیشه دریم - نسخهٔ م - جست‌وجوئی نکنی‌باوی‌تابرچه‌دریم . ۲ - نسخهٔ ع - گذریم وگرزیم هردو آمده‌است - نسخهٔم - نه‌سنائی ز زرسرخ ونه ما از گرزیم ۳- نسخهٔ ع- نهلیم - نسخهٔ م- نی‌بهلی مابهلیم. ٤- نسخهٔم- جماع صبح بصبح وطعام‌شام بشام ٥- نسخهٔم-بروزروزه. ٦-نسخهٔم‌ا اندام. ٧-نسخهٔم-که مر تباه. ٨- نسخ ع‌وم- چومهتریست‌درین شهرمازحضرت‌طوس ٩-نسخهٔم- زهن.

حریف .. ایدو مهمان و مطرب و ره پوی — برون ماه صیام و درون ماه صیام

رشید اسلام او را لقب همی خوانند
زهی ر شاد کز و ظاهرست در اسلام

جلال الدین کیست ؟

زسیم ساده یکی کوه دیده ام بدو نیم[1] — دو نیمه کوه که دید است کان بوداز سیم
زسیم ساده یکی کوه ، لیك پنداری — که کرده‌اند بشمشیر کوه را بدو نیم
گهی بگونهٔ کافور کان بود از گل — میان کاخگه اندر زلعل حلقهٔ میم
چهی است درکه واز سیم کرده سیمایش — که دارد ازگل و گلنار افسری بدو نیم
فراز او همه سیم و نشیب او همه زر — کران او همه خوف و میان او همه بیم
کهی که دیدهٔ[2] نسرین از و شود حیران — کهی که خرمن سوسن وراکند تعظیم
بنرمی و بسفیدی مثال تل سمن — بپاکی و بنظیفی بسان در یتیم
بجهد شیشهٔ سیماب گر در او ریزی — بشیشهٔ تو کند شوشه های زر تسلیم
زهی کهی و خهی چشمه ای که اندروی — قرار گیرد مار شکنج و ماهی شیم[3]
هر آنکه سایهٔ آنکوه دیدو آن چشمه — بدید سایهٔ طوبی و چشمهٔ تسلیم
و لیك راه مخوفست و کس بدو نرسد — مگر کسی که خدایش بداد کف کریم

جلال دین سبب افتخار چار ارکان
کزاو نظام گرفته‌است صحن هفت‌اقلیم

ما فرش بزرگی بجهان باز کشیدیم

ما فرش بزرگی بجهان بازکشیدیم[4] — بس .. ن غلامان نکو روی دریدیم
شلوار عروسان زره زلف گشادیم — بر گنبد ترکان پریچهره خزیدیم
بس گندهٔ مغلوك کهن را یله کردیم — ور گنده[5] پی فرمان ، دشنام شنیدیم
بس کودك زرین کله سیم بنا گوش — کو را بکله بر کلهٔ بوق کشیدیم

---

۱ – این شعر درنسخهٔ ع – تحت عنوان مطایبه ، درقسمت مطایبات نوشته شد ودرنسخهٔ م دیده نشد . ۲ – نسخهٔ ع – که دیدکه . ۳ – نسخهٔ ع – سیم . ٤ – این غزل درنسخهٔ م – دیده نشد . ٥ – نسخهٔ ع – وزکندهٔ بی فرمان .

از بهر رضای دل این .. ر نگون بخت — از گنده کسان . ادن .. نی طلبیدیم
چون نیك نگه کردیم از روی حقیقت — راهی خوش و بهتر زره پشت ندیدیم
آنـراه رهانیـد مرا از غـم و غصـه — تاظن نبری کاین ره بی مرزه گزیدیم

اینست جواب غزل خواجه سنائی
ما فرش بزرگی بجهان باز کشیدیم

ای سنائی بیا

ای سنـائی بیاو قد خم کن — باد بوق مرا به .. ن کم کن
بسربوق من فرودم تیز — بـدهان دهل دمادم کن
خود[1] بی تیزرا دمادم دم — خود[2] بی دبدبه دمـادم کن
گرد .. ی ز جز اجت خسته — تازه و گرم گرم مرهم کن
آدم خس کشی بود[3] پدرت — روزوشب کاروشغل آدم کن
تا شبانگاه خس بگلخن کش — تا سپیده دم آتش دم کن
شعرهائی که گفته ای بسپاس — هر کرامدح گفته‌ای ، ذم کن
هر کراهجو گفته‌ای بستا — وان پراگنده ها فراهم کن
هر گه آنجمله جمعشد بفرست[4] — دل ز کار نقیصه بیغم کـن
مدح گفتن مسلم است بتو — هجو گفتن به‌ن مسلم کن
گر مسلم کنی و گرنکنی — گفتنی گفته شد، لم‌ولم کن[5]

هم بر آنوزن گفت سلمانی[6]
ای سنائی بیـاو قد خم کن

آخر چه هست این ؟

ای خصلت تو هشتن، آخر چه خصالست این — وی فعل تو بر گشتن، آخرچه فعالست این
در.. ن هلی و هشتی، بر گردی و بر گشتی — ای مایهٔ هرزشتی، آخرچه خصالست این

---

۱ - نسخ ع و م - چودمی ۲ - نسخهٔ ع - چوکنی دبدبه - نسخهٔ م - چومی دمدمه. ۳ - نسخهٔ ع - خس کش است نر پدرت - نسخهٔ م - خس کش است برپدرت . ٤ - نسخهٔ ع - هرگهی جمله میشود بفرست - نسخهٔ م - هرچه شود به‌ن بفرست. ٥ - نسخهٔ م - اوولم کن . ٦ - نسخهٔ ع - که سنائی گفت.

در..ن برودر..ن هل، مندیش حرام از حل
ای سوده به..ن پلپل آخر چه بلا لست این[1]
بسیار تو بر آنك ، دادی بمیان را نك
ای دونك خر آنك آخر چه وبالست این[2]
در باغ کفت حمدان بنشاند نهال کان
ای پورزن[3] دربان، آخر چه نهالست این
.. نت چوشگال کورانگور خور نیمور[4]
ای خرزه خور تیمور آخر چه شگالست این
هرروز مرا پرسی ، دو پانزده باشد سی
ای کوبرهٔ طوسی آخر چه سؤالست این
مثل تو ندیدم کس ، کو داده بود از پس
ای گنده دل پرخس، آخر چه خه الست این
ریشت بکنم بشنو ، تا باز برآری نو
بر سبلت خود دری رو، آخر چه سبالست این
..ن توچنان رنده ، گالی است گه آگنده
ای مردك خربنده آخر چه جوالست این
پیش دل تو بد دل ، از.. ادن بی مشکل
ای .. ل مقامر دل[5] آخر چه شکالست این
ای باخته خالك را ، وی مانده دوالك را
ای برده سفالك را ، آخر چه سفالست این
از بیم مرا ایدر ، ریدی بشوال اندر
ای خواهر خالت غر، آخر چه شوالست این

چون شعر سنائی کم گویند درین عالم
ای چون تو ندیده جم، آخر چه جمالست این

ای سنائی دم در این عالم قلندروار زن

ای پسر ریش آوریدی گل کش و دیوار زن
بادسرد از درد ریش آورد کی دیوار زن
گاه بی ریشیت گنتم دست بر دیوار نه
مرمرا گفتی رو ای غرزن سر دیوار زن
پار بر من لاف پریشی زدی وخوش زدی
گر بحسن امسال چون پاری،فزون از پار زن
سرکشی کردی وسر گشتی و پشت سر زدی
آن بسر شد ای پسر، هنجار دیگر کار زن
فاقه وادبار بی ریشی خورو بسیار خور
باد سرد از یاد بیریشی زن و بسیار زن
بر گل خیریت خیره خار بر رست ای پسر
خیره منشین جان بابا، خر بگیر وخار زن
داوسرسنگی به بیریشی همی صد کان زدی
داو دودانگی به باریشی بسیصد بار زن

---

۱ ــ نسخهٔ م ــ چه ملالست این . ۲ ــ این بیت در نسخهٔ ع ــ دیده نشد و در نسخهٔ م ــ چنین نوشته شده :

بسیار بو برانك ، دادی تومیان رانك ای .. لك خرانك ،آخرچه وبالست این

۳ ــ نسخهٔ ع ــ مورزن درمان ــ نسخهٔ م ــ پورزن درمان . ۴ ــ نسخهٔ ع ــ چه . ۵ ــ نسخ ع وم ــ هل.

نقش کعب ازدو یك وشش پنج و سه و چار داد — هان[1] دو و یك را همه شش پنج و سه و چار زن

ریش آوردی برو آسانترای دشوار خم — کار آسان گر نیایی، چنگ در دشوار زن

روی را ازمن[2] ببر وز پیش من آواره شو — ورنه بر راه رهائی رویکی به آواره زن

.. یر .. ن توندارم، خیزو بالا راست کن — .. یر ..ن خویش جوئی، چنگ در پالار زن

هان وهان کم گوی که خود[3] بی ثمر گشتیم و پیر — بردهان همچو .. ن خرس .. س کفتار زن

گر غلط پندار[4] پنداری که هستم، نیسم — خاك در چشم غلط بین غلط پندار زن

توهمان یاری که بودی، لیك ریش آورده ای — تیز بر ریشت زن گر تیز نبود هار زن

این جواب آن، کجا گوید سنائی غزنوی

ای سنائی دم درین عالم قلندر وار زن

مرا عشقت بنامیزد بدانسان پرورید ایجان

چوزاب روی توریش[5] چو آتش بردمید ایجان — بخاك پای تو کان باد بوقم آرمید ایجان

زرویم روی رادر کش، نهان کن ریش زیر کش — چو بتوان ریش خودخوش خوش بدومشتی کشید ایجان

فروغ آتش ریشت چنان شعله زند گه گه — که پندارم بدوزخ برنخواهی برنوید ایجان

یخ پرورده شد عشقت بسردی زاتش ریشت — ترا آتش فروزان شد، مرایخ پرورید ایجان

همه روی چوایمانرا بریش آتشکده کردی — سزای روی خود کردی چنان کز تو سزید ایجان

نه بینم روی توزین پس، نه مانند تودیگر کس — کزان ریش چو بندخس بچشمم خس خلید ایجان

سواری در بیابانی ز تو پرسید ره کوره — زبیم سرخ منجوقش ترا ریش بردمید ایجان[6]

زریشت گرچه رنجورم، نگویم کان به ..ن من — به ..ن تو که بتوانیم[7] خودرا .. ن درید ایجان

نه جان تست کمتر کن بر آرو سر بکن ازتن — خدا انگشت با ناخن بحکمت آفرید ایجان

چو آئی[8] خیره وانکه نیکتر وبهتر وکوته — اگر دردست کند ته ته توان جمله برید ایجان

بسان خار زرد آلوخلنده[9] سبلت آوردی — که یارد پیش آن لبهات شفتالو خرید ایجان

---

۱ – نسخهٔ ع – نقش کعب ازدو ویك وشش وپنج وچارو سه نسخهٔ م – نقش کعب ازدو یك شش پنج وسه وچار به . ۲ – نسخهٔ م – بپوش ازپیش من . ۳ – نسخهٔ ع – کزخوبی سمرگشتم بخلق – نسخهٔ م کز خوبی سمر گشتم بدهر. ٤ – نسخهٔ م – بینی و پنداری . ٥ – نسخهٔ ع – ریشی . ٦ – نسخهٔ ع – زبیم سرخ میخونش همی اسبش رمید ایجان . نسخهٔ م – ز بیم سرخ منحوس تو اسبش در رمید ایجان . ۷ – نسخ ع وم – نتوانم. ۸ – نسخهٔ ع – چرائی خیره وانکه تنگترو نسخهٔ م – چه آئی . ۹ – نسخهٔ م – خلیده.

کلوخ امرودئی کردم که شفتالوت زدآبی[1]   مگر بـا دانهٔ آبی تـوانم کافنید ایجان
حسن[2] آئی بنزد من که اندر کان شفتالوت   نیامـد دانهٔ آبی نه آبی[3] تر پدید ایجان
نه‌خود گفتی[4] که‌من روزی‌میان‌خانه ازده‌تن   بدندان در زدم دامن بروزن برپرید ایجان
چوحال توچنین یابم تو دانی کاینقدر دانم   نباید ازفلان پرسید وبهمان در رسیدایجان
ندارم مهر تو یکجو ، ندانم کهنه ای یا نو   بریش‌خویش‌ری‌ورو که‌درماندی[5] بریدایجان

کرا شاهد جنین آید ، سنائی وار کی گوید
مرا عشقت بنامیزدبدانسان پرورید ایجان

کودکان تنك قبا

این کودکان تنگ قبای فراخ .. ن   کردند ..ایرو کیسهٔ ما هردوسرنگون
ازبسکه..ایروکیسهٔ ماسیم‌وآب‌داد   نی‌سیم‌ازآن برآیدنی‌آب ازین برون
آنجاکه سیم بود ، دراوماندبادپاك   وانجا که‌آب بود ازورفت ناب خون
بسیار کودکان الف قـد بپیش من   چون‌دال ونون شدند زنادانی وجنون
ما نیز برگزاف به . . دیم تاشدیم   زینسان‌میان‌شکسته‌چودال‌ونگون‌چونون
تاسیم بود، بودمیان پایشان چوسیم   دادیم سیم وکرد میان پای فی‌البطون
بردندجمله سیم بسیلی وچوبدست   از مـا بدستمایهٔ . . نهای سیمگون
روزو شبان بگنبد سیمینشان زدیم   هر ساعتی ز دستهٔ سیمین یکی ستون
چون‌دسته‌شدخمیده‌وگنبدفرودرید   کم‌شد[6] مزه، مزه‌نتوان کردازین‌فزون
زین‌پس‌فسون ولابهٔ‌ایشان چراخریم   چون‌مارمرده‌مان‌به‌نمی‌جنبدازفسون[7]
جستیم تازخران[8]، تا ایر سخت بود   چون ایرسست‌گشت‌چوخران[9] وچه‌حرون

---

۱ — نسخهٔ ع ـ شفتالوست زودآنی ـ نسخهٔ م ـ زورانی. ۲ ـ نسخ ع وم ـ خس‌آبی ۳۰ ـ نسخهٔ ع ـ بن ندید ـ نسخهٔ م ـ نیامد دانهٔ آبی نه‌آبی تن بدید ایجان . ٤ ـ نسخهٔ م ـ که روزی من . ٥ـ نسخ ع وم ـ درماندی ورید ایجان . ٦ ـ نسخهٔ ع و م بزه . ۷ ـ نسخهٔ ع ـ چون مرده ایرمان نه همی جنبد ازفسون ـ نسخهٔ م چون مارمرده مان نه همی جنبد ازفسون . ۸ ـ نسخ ع و م بردیم ـ بردیم ناز حیزان . ۹ ـ نسخهٔ ـ ع ـ خیران ـ نسخهٔ م ـ چون حرب ست‌گشت چه حران وچه‌حرون.

درداو حسرتا که از امروز تا بپوک[1]
ما سست ایر ماندیم ، ایشان فراخ . . ن

خداوندی سخی طبعی ، که از دل[2]

زسیم خام[3] دارد آن[4] پسر . . ن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نباشد درجهان زان خوبتر . . ن
چوزر پخته شد درخسارمن، زان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که سیم خام دارد آن پسر . . ن
بگردی و بسختی وبتنگی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نباشد مثل او هر گزدگر . . ن
فدای . . ن چون سیم[5] تو، سیمم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که نزدمن بهاست از کان زر . . ن
نبندد کس به . . س بر، زرو گوهر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که باشد در خورزرو گهر . . ن
از آن هرماه خون پالاید از . . س ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که خون کرده است هر کس را جگر . . ن
بکاهد . . س تن و . . ن جان فزاید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که . . س زهر است وچون شهدوشکر . . ن
فزاید دیدن . . ن در بصر نور ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ همی گویند از آن اهل بصر . . ن
پسندیده تر است از . . س بصد بار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بنزد هر دمان معتبر . . ن
نخواهم جنت و . . س ای برادر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ اگرچه می‌رود سوی سقر . . ن
بریزد بال و پر مرغ بختت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چوناگاهت بر آرد بال وپر . . ن
اگر کارت چوزر باید که گردد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ فدای خویش کن ای سیمبر . . ن
وگر آزاده ای مهمانت آید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ به پیشش آرحالی ماحضر . . ن
پدروارش نصیحت کردم وگفت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چوجان پرورتوایجان پدر . . ن
که چون آری بتحفه،صله یابی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بپیش آن کریم نامور . . ن
جلال آل یاسین ناصر دین ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که آید پیش ایر او بسر . . ن

---

۱ ـ نسخهٔ ع ـ حشر ـ نسخهٔ م ـ هردوکلمهٔ مرك و حشر نوشته شده است .
۲ ـ این شعر درنسخهٔ ع درقسمت مطایبات نوشتهٔ شده ودرنسخهٔ م اصلا دیده نشد ۳ ـ نسخهٔ ع ـ زسیم ساده
۴ ـ نسخهٔ ع ـ آ بسر ۵ ـ نسخهٔ ع فدای . . ن همچون کوه ، سیمم ۶ ـ نسخهٔ ع ـ نشر

کریمی ، سرفرازی ، نامداری که .. رش را بود دایم مقر ..ن
خداوندی ، سخی طبعی که ازدل
ندارد دست چون[1] اورا بسر.. ن

ای رسیده شبی بگازهٔ من تازه بوده بروی تازهٔ من
نرم گشته بلوس و لابه من گرم گشته بآفر[2] ازهٔ من
لعل کرده رخ مزعفر خویش بمی همچو آب غازهٔ من
نیم مستك فتاده و خورده بی‌خیو[3] این خدنگ یازهٔ من
از دبر کرده تا بجای درای[4] در تو این گردن جمازهٔ من[5]
شکمت همچومشك گردان پر گشت از دوغ پشت مازهٔ من
چو تو ، بسیار تا زتیز فروش دیده پروارهٔ حوازهٔ[6] من
کس‌از آنجمله شادمانه‌نگشت بتب گرم و خامیازه من
همگنان‌عمرمن‌خوهندوتو..ل[7] گور من خواهی و جنازهٔ من
بزیم کوری ترا چندان که دگر ره رهی بگازهٔ من
حلق زیرینت باز چرب کند
قلبهٔ[8] خشك دو پیازهٔ من

---

١ - نسخهٔ ع ـ چو ٢ - نسخهٔم - ابا فرازهٔ من ٣ ـ نسخه‌ع- حذو ٤ - درنسخهٔ م بجای این مصرع مصراع دوم بیت بعد آمده است .
٥ - نسخه م : ارو برکرده تا بجا داری بی‌خدو این‌خدنك یازهٔ من
٦ - نسخه‌ع - تازهٔ من ٧ - نسخهٔ ع- جوازهٔ من - نسخه م پروازه وجوازهٔ من ٨ - نسخه‌م - همگان عمر من خواهند وتوكان ٩ - نسخهٔ م ـ قلیهٔ .

تا سرمن همی بود بردوش[1]

[1].. ن ترك من ، آن بت سیمین — هست سرخ و سپید و گرد و سمین
..ایراز آن .. ن بعافیت[2] هرشب — سیم[3] بستر کند[4] سمن بالین
تنگ حلقه است..ن چو خاتم و ایر — در نشیند بخاتمش چو نگین
نه همه .. ن چو یکدیگر باشد — نه همه میوه ای بود شیرین
فرق چندان بود ز .. ن تا .. ن — کز زمین ، تا بآسمان برین
طبع کش سرد باشد و ناخوش — رخ کند زرد و دل کند غمگین
نرود همچو من بجز ره .. ن — هر که با خویشتن ندارد کین
از سرین نیست درجهان خوشتر — سال ها من بیازمودم این

تا سرمن همی بود بر دوش
در دل من بود امید سرین[4]

ای گشته ز تابش و صفای تو

سهل است سنائی سنای تو — وین قدر و فضیلت و بهای تو
نزدیك کسی که او خرد دارد — کمتر ز بهیمه(ای) بهای تو
اشعار ترا بجملگی دیدم — آورد عطیه مان عطای تو
بردیم عطیه ترا بر .. ن — خوه پورتو[5] و خوهی بقای تو
هرشعر ترا نقصیه ای[6] گفتم — این بود وجزین نبد سزای تو
در .. ن[7] مهل و بگوی شاهد — آئینهٔ[8] روی یا قفای تو
کاینه قفا چنان بود گوئی[9] — کاینجا[10] بچه شاهد و عصای تو
مشك اکنون که موی میبابد — اسبیل و ترا بود گیای تو[12]

---

۱ ــ این (غزل) در نسخهٔ م دیده نشد . ۲ ــ نسخ ع ــ سیمگون . ۳ ــ نسخهٔ ع ــ گل کند بستر... ٤ ــ نسخهٔ ع ــ دردل من هوس بود زسرین . ٥ ــ نسخهٔ ع ــ خوه مرك تو. نسخهٔ م ــ خوه پورتو باش وخوه بقای تو. ٦ ــ نسخهٔ م ــ نقیضه‌ای . ۷ ــ نسخهٔ ع ــ بهل و ــ نسخهٔ م ــ مهل و مگوی ۸ ــ نسخهٔ ع ــ روی ما ــ نسخهٔ م ــ باقفای تو ۹ ــ نسخهٔ م ــ کوی . ۱۰ ــ نسخهٔ م ــ کانجا .
۱۱ ــ نسخهٔ ع ــ مشکی اکنون که بوی می یابد. یاسنبل تر بود گیای تو. نسخهٔم ــ مشك اکنون ببو که میبابد.

آگاه شدی ز ماجرای من　　آگاه شدم ز ماجرای تو
بالا بنمای ای سنائی هان　　تا چند[1] کزی است بوریای تو
هر کس که ترا بدید، لعنت کرد　　بر آدم پیر پارسای تو
اینست جواب آن[2] کجا گوید
ای گشته ز تابش وصفای تو

روز از ما بگریخت

شمس برگشت ز چرخ، همچو زرین طبقو　　چادر لعل کشید، گرد گردون شفقو[3]
روز ازما بگریخت، شب چو در ما آویخت　　لؤلؤ لالا ریخت زیر نیلی طبقو
مینمود از خرچنگ زهره[4] را پیش آهنگ　　چو بروی شه زنگ بر چکیده[5] عرقو
من بکنجی در بست، خفته بودم سرمست　　در گروگان زده دست از برای جلقو
بانك چنگ آمد و نای، جستم[6] از شوق ز جای　　بنگریدم ز سرای همچو یاری رفقو
گفتم ای[7] جمع که اید، بر درورسم چه اید　　پس نکوتر[8] چه زئید در جهان خلقو[9]
گفت کاین قوم ظریف همه هستند حریف　　باده بی اینها[10] زیف کرده اندر حلقو
مه محمد ز عراق، مایهٔ حسن وفاق　　گنده برده بوثاق، بر نهد بقر بقو
گر کسی از شعرا، گوید این راقوفا　　گو بدین کن[11] هجا تاش گیرد حلقو
قصهٔ وزین سخن، گو بدین قاعده کن　　فاعلا تن فعلن باق بق باق بقو

ترك من خورده نبید، دی برم مست رسید
وز سر خشم کشید آنمه برمن بخقو[12]

---

۱ - نسخهٔ م - کژی است . ۲ - نسخهٔ ج وم - او. ۳ - نسخهٔ م - سفقو. ٤ - نسخهٔ م - زهره وپیش آهنك . ٥ - نسخهٔ م - برنشسته عرقو . ٦ - نسخهٔ م - ذوق . ۷ - نسخهٔ م :

گفتم ای جمع کنید برره ورسم جنید　　پس بگو برچه زنید زین جهان خلقو .

۸ - نسخهٔ ع - زچه آید ۹ - درنسخهٔ م - این دو بیت اضافه شده است :

مطربان دیدم کش، سرو بالا، مهوش　　چنگهاشان درکش، جمله درمی غرقو
مطربانی بنوا، ساز، ماکرده نوا　　زان یکی گفت مرا هیچ از بی باده زقو

۱۰ - نسخهٔ ع - ریف - نسخهٔ م - زیف گردد اندرحلقو. ۱۱ - نسخهٔ ع - گو بدینگونه هجا - نسخهٔ م - گو بدین کن هجا . ۱۲ - نسخهٔ ع - بچقو - نسخهٔ م - نحقو .

گره زده سر زلفین دلگشای که چه

خوره شده بمیان پای من بپای که چه — فکنده زیریکی گنده زاوگای که چه[1]
میان پای یکی ..لدوغ ریز که چون — به پیر دانشی وطفل گوه خوای که چه
چو گردن شتری[2] کرده خویشتن برخیر — دو ایه بسته بخود[3] همچنان درای که چه
تو هر زمانی گداتری و من کرده — توانگری همه در کار تو گدای که چه
یکی نگوئی هر تاز[4] راکه ای گنده — کنی بما ستم و جورغم فزای[5] که چه

جواب آن غزلست این که گفت مختاری
گره زده سر زلفین دلگشای که چه

دوش درخواب ترا دیدم

ریش بادوش[6] رسید از بن گوش ای گنده — از بن گوش کشان ناوه بدوش ای گنده
ریش تو آمد و برد از تو جمالی که بدان[7] — تیز کردند خریداران روش ای گنده[8]
بدو سه پشم چنان کار تو گشته است ترش — که بجای تو بوددیو سروش ای گنده
من خریدم بسلم جای دگر جور ترا[9] — تو برو جای دگر نسیه فروش ای گنده
دوش در خواب ترا دیدم مانندهٔ دیو — رفتم از دیدن تو دوش زهوش ای گنده
لب چون خوشهٔ خوشیدهٔ او بین و برو — عشق جوشان مرا بین و بجوش ای گنده
یله کن چندگهی تابزیم باالوخوش[10] — که ترا دیدم و برداشت دروش ای گنده

چو نئی خندان[11] ریشی چندان خوش[12] ولوشم کردی
نیك ریش تو برآمد خوش ریش[13] ای گنده

---

۱ - نسخه ع - بتیز گاه روو آی و گوه خای که چه ۲ - نسخه م - سری کرده خویشتن برخیز ۳ - نسخه ع - بخود بر چو دودردی که چه - نسخه م - بخود نیمه خودورای که چه ٤ - نسخه م مربادرا ٥ - نسخه ع وم - چو دست خر کره ای میخورد فرای که چه - در نسخه م - بجای خر ، خو نوشته شده است .
٦ - نسخه م - تا دوش ۷ - این بیت در اسخه ع نیست . ۸ - در نسخه ع وم - این بیت اضافه شده است
ریش تو از در روئیدن وریدن گشته است — خیر برخیر بریشت ری وروش ای گنده
مصراع اخیر در نسخه م چنین است : چیر بر خیزو بریشت ری وروش ای گنده . ۹ - نسخه ع - چوزی را - نسخه م - حوری را ۱۰ - نسخه ع - جوش - نسخه م - بازو خوش ۱۱ - نسخه م - چوبه بی ریشی ۱۲ - نسخه ع و م - نوشم کردی ۱۳ - نسخه ع - خوش و نوش - نسخه م - نیك ریشیت بر آمد خوش و نوش ای گنده .

عقل و جانم برد شوخی آفتی پتیاره‌ای

تاز بازم ایر من در .. ن هر زن باره‌ای[1] — زین مناره شبه ایری .. یگان[2] چون باره‌ای
بدرگی ، سرخی، درازی، کفته‌ای، آشفته‌ای — کافری، ..س دشمنی .. ن‌دوستی، ..ن‌باره‌ای[3]
فاخته طوقی ، شتر لفجی ، غضنفر گردنی — خرسری ، غژغاوموئی ، اعوری ، عیاره‌ای
زین سراپوئی ، یك‌اندامی ، درشتی، پر دلی — مغ کلاهی ، مغ روی ، بر آب[4] رودافشاره‌ای
بد .. سی[5]، جغریق کاری، پای‌لغزی[6]، سرزنی — بلغم‌اندازی، کلی، سرگین کشی، گه‌خواره‌ای
پرخدوئی ، زشتخوئی، خیره روئی، خربطی — چوب کوبی، آهن وپولاد و سنگ خاره‌ای
معده کوبی، ناف کاوی[7]، دل دری، شش‌افکنی — گرده گون‌رود آکنی، تن‌سوزه‌ای، ..ن‌خاره‌ای[8]
دوغ‌ریزی، رب‌روی[9]، اوطی‌نژادی، ..ن‌دری — عاشق .. نی‌که دارد درگه و در ساره‌ای
تیز خشمی ، زود خشنودی ، قناعت پیشه‌ای — داروی هر دردمندی ، چارهٔ بیچاره‌ای
بینی اندر کیرکان تا زتن چون بنگری — کوه تازی ، تازبینی در بن هرتاره‌ای[10]
هرزمان در رومهٔ گه بیزمن چون بنگری — هرنخی[11] چون‌دانگ‌سنگی‌هرگی‌چون‌باره‌ای[12]
گاه .. ون گردنش بینی برابر داشته — پیر پنجه ساله را با کودك گهواره‌ای
از سر نیمور من هرگز کجا بیرون شود — عشق هرسرگین فروشی ، مهرهر..ن‌باره‌ای
هرکرازین .. رسرخ وسخت‌من‌درخوربود — رایگان .. یان کنم[13] بی‌رشوت‌وبی تاره‌ای
ایری سخت رایگا آواز در عالم زدم — تا بدین آوازه[14] باز آیند هر آواره‌ای
خوردن . ایر مرا بر خیره گر منکر شدند — دیدنش[15] اجرای، . لانرا کم از نظاره‌ای
چون سنائی شاعری برسازم از نیمور اگر — بر سر نیمور ترسا وار بندم شاره‌ای

هم بر آنوزن سنائی گفت سلمانی بچه
عقل‌وجانم برد شوخی ، آفتی ، پتیاره‌ای

---

۱ - این قصیده درنسخهٔ ع در نسخهٔ مطایبات آمده‌است . ۲ - نسخهٔ م - خایهٔ چون باره ای . ۳ - نسخهٔ م - پاره‌ای - ٤ - نسخ ع وم - میغ رو ، دیرآب زودافشاره‌ای . ٥ - نسخهٔ م - حفریق . ٦ - نسخهٔ ع - پای تیزی - نسخهٔ م - پای میری شرزنی . ۷ - نسخهٔ ع - سینه کاوی . ۸ - نسخهٔ ع - گرده‌کن ، روده دری ، بن‌سوزه‌ای ، چین خاره‌ای - نسخهٔ م - کرده‌کون زردآکنی برسوزهٔ ..ن، خاره‌ای ۹ - نسخهٔ ع - دبه‌رو . ۱۰ - نسخهٔ م :
بینی اندر کیرکان وارتن چون بنگری — فرسخی چون دانك سنگی هرگی چون باره‌ای
۱۱ - نسخهٔ ع - هرسخی . ۱۲ - این بیت درنسخهٔ م دیده نشده . ۱۳ - نسخهٔ ع - بی‌شهرت - نسخهٔ م - بی‌رشوت وبی پاره‌ای . ١٤ - نسخهٔ ع - آواره . ۱٥ - نسخهٔ ع - دیدنش‌را آخر ای .. لان .

ای راه ترا دلیل مردی

ای مرز ترادریده مردی   زانمرد[1] بتورسیده دردی
برتیز گهت نهاده سرخی   وزنانگهت کشیده‌زردی
آن‌ایر که‌رایگان‌بخوری   بادمن جو،خری‌نخوردی
اندرهمه‌شهر خود نیابی   جزتو، که‌ترا نگاد[1] مردی
و دردسترسی‌بدی،همانا   ایرتو ، ترا جماع کردی

اینست‌جواب آنکه گوید:
ای راه ، ترادلیل مـردی

پرسند از او که چند هجا گفتی

ای سید[2] کتب خانه برآشفتی   تا ابلهی وبیخودی و خفتی[3]
گفتم هجای[4](تو) چوگل غنچه   آنرا بباد سبلت و بشکفتی[5]
گشت آن‌شکوفه‌دست‌بدست‌ازتو[6]   کز خلق رنگ‌و بویشین‌ننهفتی
شطرنجی از هجای من آگه شد   تا خاك[7] ره بکوی برون رفتی
آرام‌کی پذیرد تا محشر   آن‌کتب خانه راکه بر آشفتی
سهل است کتب خانه برآشفتن   کتبی بخانه بردی[8]وخوش‌خفتی
بپذیر زخم مور هجای من[9]   چون‌زخم مار را[10] تو پذیرفتی
من باوی ار بهجو فتم . خیزم   تو پایدار باش که تا نفتی
گرچه نوردد او بهجای من[11]   من در هجای او نکنم ز فتی

---

۱ ـ نسخهٔم‌ـ زان مرز ۲ ـ نسخه‌ع ـ ای کتب خانه دار ـنسخه‌م ـ ای شید کتب‌خانه ۲ ـ اسخه‌ع بیخودی آلفتی‌ـ نسخه م ـ بیخردی ٤ ـ نسخه ع ـ گفتم یکی هجای ٥ ـ نسخه‌ع ـ بباد سبلت نشکفتی نسخه م‌ـ بیادسبلت بشکفتی ٦ ـ نسخه م ـ شکفته ۷ـ نسخه‌ع ـ تو ۸ ـ نسخه‌م ـ کتبی بخانه برنه‌و... ۹ ـنسخه ع وم‌ـ او ۱۰ ـ نسخه‌ع‌وم ـ مارمارا پذرفتی ۱۱ ـ نسخه‌ع‌ـ اوگرچه‌دور زد بهجای من نسخهٔ م ـکوجو وزردا و بهجای من .

باشد که علم هجو بکه افتد[1]　　او ما بقول کردن و من مفتی

یک هجو را هزار عوض گویم
پرسند از و که چند هجا گفتی[2]

چرا ز روی لطافت بدین غریب نسازی

چرا از راه لطافت بدین قضیب نیازی[3]　　کزین قضیب عزیزی وزین قضیب بنازی

قضیب سخت عزیز است و بامنست[4] که او را　　بصد زبان بنوازم ، زهی غریب نوازی

بدست گیرم و آنکه بدو چگویم ، گویم　　رگ آوری وسطبری و پای لغز و درازی[5]

توئی که لندی و سیکی بهندوئی و بترکی　　توئی که ایری و ایری بپارسی و بتازی

چو گردان سگ تازی مطوقی و زطوقت　　رمیده تاز مطوق چو آهواز سگ تازی

چو سر بر آری[6] باموی رومه گوئی رازی　　چنانکه از تو بیابم[7] نشان شاهد رازی

سه ایر باشم گر زانوان[8] به ایر بر آئی　　سه پای گردم گر..اگان بزانو[9] بازی

همه نقیصهٔ شعر تو ای سنائی خران　　بوصف حمدان گفتم زروی طیبت و بازی

جواب[10] این غزلست[11] آن کجا سنائی گوید
چرا ز روی لطافت بدین غریب نسازی

گاه آن آمد که شب بر خوری[12] شلغم زنی　　وز کرم نانی گرت[13] باشد مر آنرا هم زنی

روز در هیزم چدن باشی بصحرا تا بشب　　آتش اندر دیگ شلغم گر زنی[14] محکم زنی

خلق را از خوردن هر خوردنی بدخو مکن　　چون تو شلغم خواره‌ای. آن به که بر شلغم زنی

---

۱ - نسخهٔ ع وم - باشد چو علم هجو نکو افتد ۲- این بیت در نسخهٔ ع دیده نشد - در نسخهٔ م - بجای نسخهٔ دوم چنین آمده است : میپرس از او که چند هجا گفتی . ۳ نسخهٔ ع - نسازی - نسخه م نتازی ٤ - نسخه ع - مایلست مرا او را نسخهٔ م - نامی است من او را ٥ - نسخهٔ ع - راستی و درازی - نسخهٔ م - بیسر او درازی ٦ - نسخهٔ ع - گوئی بجعد برشده مانی ۷ - نسخهٔ ع - نیابم نشان شانهٔ بازی ۸ - نسخه ع: گر - نسخه م - کز زانو بیان ۹ - نسخهٔ م - تازی - در نسخهٔ ع وم این بیت اضافه شده است :

بدین گروگان گرچه فراخ . . . و . . آید　　جماع دانم کردن بهٔ از امیر و نیازی

در نسخه ع در مصراع دوم بجای امیر ، کلمهٔ اثیر نوشته شده است . ۱۰ - نخ ع وم - آن - این ۱۱ - نسخهٔ ع - خود برخوردی - نسخه م - شب برخوردی ۱۲ - نسخهٔ ع وم - نانی کرامت باشد آنرا ۱۳ - نسخهٔ م - چون زنی .

گاه آن آمد بتا کاندر خرابی دم زنی

میخکی[1] سازی کزین در دیگ شلغم میکنی ‌ ‌ ‌ شلغم پخته بسیخی پنج و شش برهم زنی
کوزو سیر و لفت و شلغم ترب و کاك و برك کرم[2] ‌ ‌ ‌ گرم گرمک میخوری، تا چند گومی غم زنی[3]
برحذر باشی ز سوزانی و اف و پف کنی[4] ‌ ‌ ‌ تا دهان مرده ریگت را نسوزی خم زنی[5]
چو خبرداری ز سوزانی و ازدردی که هست[6] ‌ ‌ ‌ به علف باشی و گرنه لقمه در مرکم زنی[7]
چون قراقر در شکنبه[8] مرده ریگت اوفتاد ‌ ‌ ‌ گر من[9] از تو هم نخواهم زد، تو از من خم زنی[10]
..ن سوی سرخس کنی و زباد شلغم مردوار ‌ ‌ ‌ تیزها در سبلت مجدود بن آدم زنی

این جواب آن، کجا گوید سنائی غزنوی
گاه آن آمد بتا کاندر خرابی دم زنی

---

۱ - نسخه‌م - میخکی . ۲ - نسخه ع - شلغم پخته و برك کلم - نسخه‌م - کوزوسیرو نفت و شلغم ، برك شفتالو و کرم ۳ - نسخه ع کو بی غم زنی - نسخه‌م - تا چند که بی غم زنی ٤ - نسخه‌م - زسوزانی و ازدردی درست ۵ - در نسخه‌م - بجای این مصراع ، مصراع دوم بیت بعد آمده است ٦ - نسخه ع - ازدردش درست این مصراع در نسخه‌م نیامده است ۷ - نسخه ع - مو کم زنی - نسخه‌م - ده مرکم زنی .
۸ - نسخ ع و م - درشکم ۹ - نسخه ع - خم - نسخه‌م - خم ندانم ۱۰ - نسخ ع و م - رو تو ازمن خم زنی

مسمطات

در مدح افتخار دین علی

نو بهاره تازه پیدا کرد رنگ وبوی خویش — بر گرفت از باد مشکین گل نقاب از روی خویش
بوستان چون جلوه زد گل را بطرف جوی خویش — کرد گل عاشق جهانرا بر رخ نیکوی خویش [1]
مرغ دستانزن بلحن حلق دستانگوی خویش — خواند از گلبن بگلبن یار خود را سوی خویش
تا مرا روز نشاط مهتر خوشخوی خویش
این دهد یاری بمداحی و آن اندر غزل

آب روشن تیره گشت از ژالهٔ ابر بهار — خاك تیره گشت روشن از فروغ لاله زار
ابر نیسانرا ببار آورد در شاهوار — غنچه ازشوخی ببر بگرفت آن در را ببار [2]
لاله سیراب درینسان پر از رنگ و نگار — درج در شاهوار است از عقیق آبدار
گفتئی لاله است یارب بالب و دندان یار
گر نبودی تیره دل چون حضم دهقان اجل

نرگس خوشبوی باز از خواب خوش بیدار شد — چشم بی‌دیدار او باز از در دیدار شد
در چمن با شنبلید و با بنفشه یار شد — سبزه چون دیبا و گل چون نافهٔ تاتار شد
بوی و رنگ سنبل و دیباش بستانخوار شد — بوستان آرای هم بزاز و هم عطار شد
ابر نیسان رایگان [3] غواص لؤلؤ بار شد
تا بکف راد ممدوحم زنند او را مثل

افتخار دین علی فرزند فخرالدین خال — آنکه زینت یافت گیتی زو چو رو از زلف و خال
فخر دین خال با قدر سپهر است از کمال — افتخار دین علی چون آفتابست از جمال
زان سپهر سروری و حشمت و جاه و جلال — آفتابی گر چنو پیدا شود نبود محال
آن سپهر بی فنا وین آفتاب بیزوال
تا قیام ساعه باد آن بی‌غبار این بی‌زلل

---

۱ - نسخهٔ ع : مغزجانرا کرد مشك آگین همی از بوی خویش
شانه زد سنبل سحرگاهان همی بر موی خویش

۲ - نسخهٔ س - آن گوهر ببار . ۳ - نسخهٔ س - ابر نیسان‌را بکان .

آن خداوندی که طبعش چون بهار آراسته است سرو بستان سری از جاه او بر خواسته است
از مکاره وز معایب سربسر پیراسته است دست او از دوستی سائل عدوی خواسته است
روی بخت او همیشه چون مه نا کاسته است خط امرش حصن امن خلق را پیراسته است
خلق را با بسته چون باران حاجت خواسته است
باد و کف راد او باران وابل کم ز طل

آنخداوندی که فردوس است ازو شهر نسف اهل حضرت راست از اقبال او جاه و شرف
بر خلایق ناید از وی جز مراعات و لطف مردمی از خلق او زاید چو لؤلؤ از صدف
نیست جزوی در صف آزادگی دارای صف مال درباذد بجود و مردمی از کلك و کف
درهنرمندیست گوئی صاحب رأی خلف
درجوانمردیست گوئی حاتم طی را بدل

مهتری کز وی برونق گشته کار مهتری مهتران در خدمتش بندند بار مهتری
تازه شد زو سیرت و رسم و شعار مهتری چون سرای اوست عزو افتخار مهتری
در سرای اوست یکسر گیرودار مهتری شدفزون از اعتبارش اعتبار مهتری
شاد و برخور دار باد ازروزگار مهتری
تا حسود او شود غمخوار و خوار و باخلل

ای جوانبختی که تخت بختت از کیوان براست در فلك فرمانبر رأی تو سعد اکبر است
بر بد اندیشان تو بهرام کینه گستر است مجلس بزم ترا خورشید رخشان ساغر است
چون قدح گیری بمجلس زهره چون رامشگر است چون قلم گیری ترا تیر فلك چون چاکر است
مه بهر ماهی دوره چون نعل زرین پیکر است
بر امید نعل اسب تو گردد لعل

۱ - نسخهٔ ع : ازکسی می برنیاید جزتو کارمهتری شد فزوده ز اعتبارت اعتبار مهتری
مهتران از خدمتت بندند بار مهتری تازه داری سیرت ورسم وشعار مهتری
درسرای تست یکسر گیرودار مهتری چون سرای تست عز و افتخار مهتری
شادو برخوردار باش ازروزگار مهتری تا حسود تو شود غمخوار و خوار و باخلل
نسخهٔ س : - مهتری کزوی مزین گشت کار مهتری کوس او کوبند بر درگاه بار مهتری
مهتران از خدمتش بندند بار مهتری تازه شد زوسیرت ورسم وشعار مهتری
چون سرای اوست عزو افتخار مهتری در سرای اوست یکسر گیرودار مهتری
شادو برخوردار باش ازروزگار مهتری تاحسود اوشود غمخوار و خوار و باخلل

ای یگانه مهتر فرزانه راد بی مثیل   ای کف راد تو ارزاق خلایق را کفیل
در هنرمندی و رادی بی عدیل وبی بدیل   صاحب صمصام را هستی بهم نامی عدیل
افتخار آرد بتو دین جهاندار جلیل   فخردین بدخواه جاهت را بخواهد مر ذلیل
جاه تو خواهد عریض و عمر تو خواهد طویل
عزو اقبال تو خواهد بی زوال و ام یزل

خاندان فخر دین دایم بتو معمور باد   طبع فخرالدین همه ساله بتو مسرور باد
مر دل و چشم ترا از تو سرور و نور باد   مهر تو در دل چنان چون سرّ دل مستور باد
چشم بد از دوستدار دولت تو دور باد   حاسد جاهت بدل محزون بتن رنجور باد
دهر بر اعدا و بر احباب تو زنبور باد
قسمت این طعن نیش وبهر آن طعم عسل

درمدح صدرالدین

خسرو سیارگان بیرون شد از برج حمل   برج ثور از فر خسرو یافت مقدار و محل
مال وگنج گاه قسمت کرد برسهل و جبل   بست بستان را ازگوهرهای گوناگون جلل[1]
از جواهر شد مرصع باغ و بستان زین قبل   سخت بی همتا و نادر باشد از روی مثل
خسرو اندر آسمان وینجا پدید از وی عمل
همچو اینجا صاحب و اقبال او بر آسمان

بوی زلف دلربایان باد بر صحرا وزید   همچو خط جانفزایان بردمید از خاك خوید
آب چشم ابر عاشق وار بر بستان چکید   همچو روی نیکوان در بوستان گل بشکفید
بلبل اندر بوستان شد مست نا خورده نبید   مست وارازعشق گل دستان والحان بر کشید
از پس پیری جوانی در جهان آید پدید
گوئی از اقبال صاحب همچو جنت شد جهان

---

۱ - نسخهٔ ع - دلال - نسخهٔ س - کلال ۲ نسخهٔ س - ازصحرا وزید .

باغ و بستان از در دیدار شد دیدار کن　　کار عشرت ساز و کار دیگر اندر کار کن
لهو و شادی و نشاط و خرمی بسیار کن　　با بتان و گلرخان آهنگ زی گلزار کن
عیش را تدبیر ساز و لهو را هنجار کن　　عندلیب خفته را از خواب خوش بیدار کن
خویشتن با عندلیب چابك الحان یار کن
مدح صدر دین و دنیا صاحب عادل بخوان

صاحب عادل که ظلم اندر گداز از عدل او　　بردل ظالم نهد مظلوم گاز از عدل او[1]
رسم و آئین عمر شد تازه باز از عدل او　　جفت گردد دررمه گرگ و نهاز از عدل او
بر سر شاهین و در بازوی باز از عدل او　　میکند کبك و کبوتر جای باز از عدل او
می‌کند از صعوه شهباز احتراز از عدل او
سازد اندر جنگل شهباز صعوه آشیان[2]

آنخداوندی که از بخت جوان و رای پیر　　ملك را بر ملك داران از قلم دارد چو تیر
از چنو دستار بندی بی عدیل و بی نظیر　　نیست الحق تاجدار ملك تورانرا گزیر
از صریر کلك صدر و فر فرخنده ضمیر　　فرخ و میمون بود بر پادشا تاج و سریر
پادشاهی را که باشد صاحب عادل وزیر
گردد از اقبال صاحب پادشا صاحبقران

ای ندیده چشم دولت چون تو صاحبدولتی　　هرکه بیند روی تو زان پس نبیند محنتی
نیست در گیتی چو تو صدر مبارك طلعتی　　نیست بر روی زمین مثل تو گردون همتی
ازخلایق نیست چون تو نیك خلق و سیرتی　　معنئی تو از جهان و دیگران چون صورتی
هستی از ایزد تعالی بندگانرا نعمتی
شکرگویم از تو تا برما بمانی جاودان

---

۱ – در نسخه‌س این بیت اضافه‌شده‌است :
نیست برمظلوم ظالم سرفراز از عدل او　　بردل ظالم نهد مظلوم گاز ازعدل او
۲ – نسخه س - سازد از بس ایمنی کبك‌وکبوترآشیان – این چهاربیت‌درنسخه ع نیامده است .

هر که خواهد کز شرف بر آسمان پهلو زند چنگ در فتراك صاحبدولتی چون تو زند
وانکه یك گام ازخط فرمان تو یکسو زند چرخ نگذارد مران یك گام را تا دو زند
دهر بر اعدای تو تیغ از دل و بازو زند دهر چون تیغ از دل و بازو زند نیکو زند
وانکه در حکم تو بنهد گردن و زانو زند
مرکب دولت در آرد بخت نیکش زیرران

ای همه دنیا باقبال تو شادان شادباش دین قوی بنیاد شد از تو قوی بنیاد باش
عالم از داد تو آبادان شود با داد باش عالم آبادان کن و در عالم آباد باش
خلق هست از تو بآزادی ز غم آزاد باش عام مسکین را بیاب داد دادن داد باش
مر عروس دولت جاوید را داماد باش
وز سبکباری رعیت ساز کابین گران

تا جهان باشد جهان بادا بکام و رأی تو ملك در فرمان کلك مملکت آرای تو
سرمهٔ چشم بزرگان باد خاك پای تو وز بزرگان هیچکس ننشیند اندر جای تو
باد در حفظ ملك دین تو و دنیای تو دولت و اقبال باد این بنده آن مولای تو
همچو گردون سبز بادا فرق گردون سای تو
وز بد گردون تن و جان تو بادا در امان

مسمطات جدی پایان پذیرفت

مسمطات هزل آمیز

عاشقم بر کل شبلی که سرش بی مو است   چهره بی زحمت زلف خوش عنبر بوی است[1]
کوه نیکوست براو گرچه کل بد روی است   گوی سیمین صفت جا می نشست او یست[2]
کوه سیم است چرا بیهده گویم گویست
عشقش آورد بدین بیهوده گفتار مرا

شاهد شاعر اگر مسخره باشد شاید   زانکه از شاعر و از مسخره بزم آراید
سیلی و ژاژی این میخورد آن میخاید   چون شود طبع خوش این میهلد آن می..اید[3]
پس بدینروی مرا بی کل شبلی باید[4]
ور نباشد کل شبلی نرود کار مرا

آن کل شوم بیك تیر دل از من بر بود   عشق برعشق چو آروغ بر افروز فروز[5]
یاسمن گون رخ : و ن را بزهـارم بنمود   شب ز سودای ویم دیده حمدان نغنود
کرد بی جرمی آن کل کلان ... و ن جهود
بغـم عشق بدینگونه گرفتـار مرا

نیز کل بودی چون نای بگوش . ایرم   بنوائی بـر بودی دل و هوش . . ایرم
حلقهٔ نوش[6] بدی چشمهٔ نوش ایرم   زده در چشمهٔ نوشش سر و گوش ایرم
کل شد وبرد به . . ون‌داغ ودروش ایرم
اثری ماند از آن داغ بشلوار مرا

کل‌شبلی برازینگونه که‌دل خواهد خواست   بدو رخ ماهی بذرفته خسوف‌وشده‌کاست
قـامتش سروی کز نیمه ببـاید آراست   جفته گاهی بسفیدی و بلعلی می و ماست
تا بر آن چفته بخفتم نتوانم برخاست
تا بصد کـاخ نکرزندی بیدار مرا

---

۱ - این مسمط درنسخه‌س دیده نشد . ۲ — نسخه‌ع ـ
دلبر و دلشکن و دل کـل و دلجویست   گوی سیم است که بس خوب وخوش‌ونیکویست
۳ - نسخه‌ع - چون شود طبع نکو مسخره‌را می . . اید   ٤ - نسخه‌ع ـ مرا خود کل شبلی باید
٥ - نسخه‌ع ـ برآورد فزود   ٦ - نسخه‌ع - حلقهٔ گوش بدی

کل شبلی شد ازینجا و مرا شد معلوم ماندم از صحبت آن جفته سیمین محروم
سخت کردم بدیگر جای‌سر ایر چو موم رخت دل بردم هر سو ز هوای کل شوم

وانهمه مهر وی افکند بر حاجت بوم
تاوی آگاه شود ساخته کا چار مرا

حاجب بوم جوانمرد بسیم و زر و زن گز ره حکم و تواضع بدهان و گردن
یکمنی خورد همی سیکی و سیلی ده من بید خلق همه عمر به پیوست سخن

ازنکو خواهی هرگاه که پیوست بمن
خواست تاپیش خداوند بود یار مرا

عاشق ومست ویم زانکه بدین میمون دست یال میشوم سیهلک را کاخ اندر بست
خواست آن‌یال‌چوجلان‌تنش[1] از کاخ‌شکست خواست بی‌فایده‌بدچون نشداز...دن بست[2]

بشکند گردن آن غرزن و امیدی هست
که بتنها نتواند بود او یار مرا

حاجب بوم یکی باز سپید است بفال ...ایگانش چو جلاجل شده دمش چو دوال
خاصه را صید گرفتار میان چنگال عامهٔ مردم را داده از آن صید حلال

در دعا گوید صدر همه عالم همه سال
یا رب از صیدْ حلالش تو نگه دار مرا

آنخداوند که خر را ادب الکند کند آنچه باشد بدر . . و ن بگلو غند کند
نام .. و ن و .. س و سنبوسه و بلکند کند بخورد چندان کان سرخ سرش گند کند

ور بشهوت نظری بر فلك نند کند
رام گردد فلك و گوید بفشار مرا

سر آن دارم کاندر گذرم از سر هزل مدحش از دفتر جد خوانم نز دفتر هزل

---

۱ ـ نسخهٔ ع ـ یال‌وخلال نیش ۲ ـ نسخهٔ ع ـ خواست بیفایده چون نشد از.. دن بست

کعبه مدحت او را نگشایم در هزل　　شجر مدحت او را نکنم پرورهزل
گرچه بباغ سخنم با بر جد و بر هزل
جد و هزل آمده پیدا چوگل وخارمرا

خار در چشم کسی باد بفصل گلشن　　که بدیدار خداوند ندارد روشن
ذوالمناقب که بیفزود خدای ذوالمن　　شرف و منقبت او ز همه خلق زمن
سخن خوب چنین گوید با اهل سخن
من بوم مادح او نبود مقدار مرا

آنخداوند که مر دین هدی راست ضیا　　کف بخشنده اش ابریست معلق ز هوا
که بباران سخاوت بودش میل و هوا　　رأی رخشنده‌اش تابنده تراز شمس‌ضحی
ماه گوید که نه گر قبله‌کنم رأی ورا
راه گم‌گردد بر گنبد دوار مرا

قدم همت او فرق فلك را سوده است　　نظر او خطر اهل هنر بفزوده است
رودکی‌واریکی بیت زمن بشنوده‌است　　بلعمی وار بدوده صلتم فرموده است
جز برادی و جوانمردی او کی بوده است
هرگز این رونق و این تیزی بازار مرا

پسر صدر کبیر است و ازو نیست بدیع　　خلق نیکو و[1] رخ چون گل تازه بربیع
همچو روزی ز خداوند بعاصی و مطیع　　کرم اوست رسیده بشریف و بوضیع
صلت نیك فرستند بشاکر تشییع[2]
بر اثر کاین صله بپذیر و میازار مرا

تاکه درچشمه خورشید ضیا باشد و نور　　چشم بد باد درایام ضیاء الدین دور
دل او تا نشود خالی فردوس از هور　　یکی لحظه‌مبادا شده خالی زسرور
تا جهان گویدش الصدر جهان تا دم صور
یکدم از لهو و لعب مگذر و مگذار مرا

---

۱ - نسخهٔ ع - خلق نیکوی ودهان　۲ - نسخه ع - بعطاکرد منیع

شاعر ساده سخنم

ای کمال‌النسب از بهر خداوند مگوی کان ندیمان گزیده‌ز کجا کردی روی[1]
هر یکی همچو سگ لاك دوان از پس‌بوی ضرر نقل و هلاك قدح و مرگ سبوی
بدم مفت دوان در بدر و کوی بکوی دم ران خورده بوقتی‌که نبدشان دم روی
همه مردند ولیکن چو زنان قبه بسوی
سر این طایفه خر پسر بوالخطاب

قاضی آن بد نسب خر روش ترك نژاد که چو دید اوکله کیسه زرش آمد یاد
آنکه بی سیم کسی نبد از ارش نگشاد سیم وی دادی واز مهتری این دارد یاد
جاودان بادا آن جای طهارت آباد که سراج الدین بگرفت و به پشتش بنهاد
کویم از سفرهٔ او گرچه نگویم که نه..اد
نان خائیده برون کرد و درانداخت لعاب

چو ازو در گذری نوبت بهزاد آمد آنکه با سیرت الفیهٔ ناکار آمد
سربت[2] او چو از آن کار بفریاد آمد بخر انبار کنی دعوت چون باد آمد
این بهزاد صد و سی من آزاد آمد رگ پشتش چو تبر دستهٔفرهاد آمد
.. ن او مر .. س سربت را استاد آمد
بگه‌خوردن حمدان چودوسه‌خورد شراب

پسر کافی آن تا بت بستان افروز جفت آذر گون با لاله رفیقی دلسوز
آفرازه زده بر سبلت و ریش از کز و گوز پسر زین پی مسخرگی را شب وروز
عاریت داده بدو سبلت و ریش و بیغوز بنجارا شده هنگام صبی علم آموز
تاج برهان اجل کرده وراخشك سپوز
چولحافی را گفتی که همی گاد غراب

باز قاضی حسن آن‌دم زنخ نو کرده بدل اندر همه را نرخ بیکجو کرده
در پی خرزهٔ سادات دوا دو کرده وان بامید خر انبار روا رو کرده

---

۱ - این مسمط در نسخه س - دیده نشد . ۲ - در نسخهٔ اصلی چنین آمده است .

بنفاق و بریا لاولم ولو کرده چون سگان نیم‌شبان بانگ عواعو کرده
بنجا را شده و حجرهٔ یکرو کرده
بدم نان بکشان رفته کشان .. ن بشتاب

قاضی اسعد که عمیداست اوخزاعی نسب است مرکز دانش وسرمایهٔ فضل و ادبست
بعجم زاده ولی فخر نژاد عربست دیدن طلعت میمونش طربرا سبب است
سخت عالی نسب وخوشخط ونیکولقب است بابت مردم کوانگ لگام عربست
با چنان روی نه ..اد است کس اورا عجبست
بسنه گوید من این ندیدم در خواب

راست گوید همه دید است ببیداری در خورده بسیار بمستی و بهشیاری در
.. ونش خو کرده بخردی بکلان کاری در بوده یکسان بستانی و نگونساری در
گشته درمانده ببیماری ...ون خواری در نا شکیباست بدو علت بیماری در
مرد خواهد که بگیرد بشب تاری در
تا کی وچند به ..ون در زندش‌قاباقاب

دیگر اسکاف حکیمی که بخوی‌مگس‌است دول حلواست چو حلوا زهمه بازپس است
بانگ بیهوده همیدارد گ‌ـزی جرس است وز بسی گنده دکانش بمثال جرس است
گرچه با مایه کمی دون و دنی و دنس است در سرش از شرف و جاه و بزرگی هوس‌است
شرف وجاه چووی تیره‌دلی این نه بس است
که به نزد تو خداوند بود روشن است

ده برون کن که اگر دیرتر آنجا پاید هر زمان بر هوس او هوسی بفزاید
وی چو در مجلس تو مرغ مسمن خاید ماهی زنده به . ون جای دگر خوش باید
پیش ما آید و انگشت بگه آلاید خود ورا آن سزد و آن خورد و آن شاید
خویشتن را زپی دادن ...ون آراید
از پی این دود درید رو باب بباب

کرم رویست ولیکن چونکت آغاز زد بیکی نکته بناجور برف انداژد

دوزخ آنرا که خرد از سخنش بگدازد سیفك چنگی باید که رهی بنوازد
زآتش گرم سماعیش سری بفرازد تا زگرمی سر حمد انش بزانو یازد
خرکل گوزی پر سیفك چنگی تازد
تا بشهباز نگاهی نکند خر بصواب

من بیچاره مگر بر رخ آن مه نگرم که چو در وی نگرم جامه بتن در بدرم
بزبان با سخن او سخن مه نبرم بر لب او که همی گوید شهد و شکرم
تو دهی بوسه و من خامش بوسه شمرم ور تو کاری دگر آغاز کنی خون بخورم
نه ویست از رحم مادر و پشت پدرم
که بذین کار مرا باتورسد غیرت وتاب

ذوفنونست که او هست ازین پرده برون چون ندیمان دگر مرد ندیده پس .. ون
گشته معروف بحلم و بوقار و بسکون نی چو من اندککی دارد در مغز جنون
در سمرقند ز ننگ گهکی گوناگون جامه چینی را سم ستانداست زبون
جامهٔ چینی اورانه چگونه‌است ونه‌چون
همه را چام شرابست ورا جام سراب

در خانی زپس اوست و بآنحلقه دراست نتوان گفت کز آنهاست کز آنها بتراست
سرخ مرد است ولی چاره چه‌دانم چوغراست سرخ عر نبود در زیر برنگ دگر است
فلسفه داند و از فلسفه دانان خر است کز دوتن زیر یکی باشد ودیگر زبر است
زبری را بفتادن ز بلندی خطر است
زیرکی ورزد وزبری کند آن حکمت باب

ایخداوند یکی شاعر ساده سخنم بمزاح است گشاده همه ساله دهنم
با ندیمان ثو عشرت زنم وربح کنم نه ندیمان تو . لند و بدیشان شکنم
بلکه خود را بندیمان تو می بر فکنم کر ندیمان تو .. لند ندیم تو منم
باد در .. ون ندیمان تودم ذقنم
سرهر موئی بر ایرخری بسته‌طناب

نامه سر بمهر

نامه آمد سر بمهر از قاضی استر بمن   زان امـام سخت گام بدلگام جفته زن
زان حرون بدرك تازافکن پالان شکن   کرده پیدا اندر آن نامه زهرمعنی سخن
گفته گر بارگران بگداختم برخویشتن
تا بلند اختر شدم از همت خواجه اثیر

استری بودم زمان هرگز نبودم بارکش   همچومن نابارکش باری بند در شهر کش
می‌خرامیدم بگردشهرکش‌رهوارو کش   جل‌وپـالان پیش من‌ابریشه‌ین‌بدپنج وشش
روی بندم پرزگوش ماهی و طوسی حبش
از برای چشم بدرا بسته بودم خیر خیر

استری بودم نکوآئین وزیبا در صفات   خواجه ازبارگران بردن مرا داده‌نجات
یافته از زخم چوب وازفل ویران برات   خوردن من شهدبود وشکروقند ونبات
آب من بود ازمی خوشخوار چون آب حیات
خوردن آب مرا نای عـراقی بد صفیر

استری بودم‌گرازان پایکوب و مسخره   ازعلف پرگردمی اندر زمان تا سر دره
توبره جنبـان بدم کار علف بودی سره   اززنخدان ریش راآویخته همچون‌دره
نی پسندیدم علف جز سینه مرغ و بره
رغبت من‌کم‌بدی پیوسته زین کاه‌وشعیر

ازبرای راه دارد هرکسی استر نگاه   تاکه رفتن بره پادر رکاب آرد بگاه
جـز صفی دین پیغمبر اثیر ملـك شاه   کوچومن استربماند ورفت‌خود بیرون زراه
هست روی آنکه گردارم بنزد اونگاه
پیش‌اوخواهش کنم بپذیر آن خواهش‌پذیر

استراز فعلم ولی از آدمی دارم نژاد   هیچ اسب ازهیچ خراسترچومن بدخونژاد

---

۱ ـ این مسمط در نسخه س ـ نیامده است .

فعلهای استران دارم در آیین و نژاد　　آخورخود رایگان ازتوسنی دادم بباد
گرچه بودم استری خرد وجوان وباکشاد
جای من بگرفت قاضی برسخان آن گاو پیر

آنکه در گوسالگی در غور قاضی شاهوار　　دم او برتافت هرکس اندر آوردش بکار
در رباط چارسو کاسولا کا بینی هزار　　ریح او آلوده هریکرامیان ران وزهار
گرورا من گاو خوانم تونداری استوار
بنگراندریك رده دندانش گرهستی بصیر

تابه بینی نیست چون گاوانش دندان زبر　　زیر دند انهاش را بشکست باید از تبر
درحق وی نیك باشد هرچه هست اندربتر　　هست قاضی برسخان گاوو دوخروارش پسر
این آن هردو پسر دزدیده در .. و ن پدر
گر بدرد باك نبود گو بمیر

برسخان شهریست دروی مردمانی چون کلاب　　استخوان خواران ونانرا هیچ نادیده بخواب
بر کدو از موی اسب بافته کرده رباب　　گندم وارزن که مارا نان مرایشانرا شراب
نکبی ونحسم کنند وخورد وشد مست وخراب
زاب تتماجی که باشد سرد و بی بنکود وسیر

بود قاضی برسخان در شهرخود مردی کلان　　بود مهتر زاده ای با نعمت و با خانمان
جفد ومار وماهی او را ملوك برسخان　　کس ندانستی جزاو اندازه وکوش وکران
سبز مرغانی که اوبادست وبین بودی بران
باغ وبستانرا رها کرده قطار اندر غدیر

آنچه او آورده بد ازبرسخان روز نخست　　از شنیده بازگویم گوش زی من دار چست
بود آورده بکشتی زنده در گوئی درست　　خوردحمدانهای سخت وگشت بند گوش سست
رایگان کانان .. ونی یافت ازوی هرکه جست
تاکه در پیری برآوررند لای از قعر بیر

ساخت قاضی درکشانی ملك واسباب تمام　　یافت درشهر کشانی برهمه کس بانگ ونام

حشمتی نزدیك خاص وحرمتی نزدیك عام   خورد رشوتها ز دست هر کسی وسود ووام

پیر گشت و پخته گشت و برنگشت از کار خام

خام کامی هم بماند تا بسوزد در سعیر

آنچه بروی خواجه صدرالدین همی دارد نیت   گر بگویم زود گیرد برتن خود تعزیت

گر براه تمشیت بروی بماند تقویت   از پس این شعر دیگر شعر باشد مرثیت

ورز قاضی باز دارد دست خواجه تربیت

کس نباشد درهمه عالم مر اورا دستگیر

در بخارا چون پدردیدند قاضی رازپس   هر کسی دست و گریبان شد برایش باعسس[1]

بسکه دزدیدند فرزندان من خرباجرس   مرخدا وندان خر راکس نبد فریاد رس

کس نیامد تا شود شادان برنج هیچکس

تا نماند برسخان درهمچوقاضی دزد وخر

چند گویم هجو قاضی برسخان بیهنر   چند بر خوانم حدیث نامهٔ قاضی عمر

کز پس این نامه نامهٔ دیگر آید بر اثر   همچو این نامه که بر خواندم بخوانم آندگر

بس کنم از هجو قاضی برسخان بی خطر

پیش صدر این خداوند هنرمند خطیر

خازن خاقان اعظم خسرو مالکرقاب   آنکه پیش رای او تیره بماند آفتاب

آنکه دریا پیش کف راد او باشد حباب   آنکه شرمنده بود از دست در بارش سحاب

آن اثیر ملك کاو آرد چوپا اندر رکاب

ماه نعل مرکب او گردد از چرخ اثیر

آنخداوندی که از کیوان بهمت برتر است   مشتری رای است و چون بهرام کینه گستر است

آفتاب و زهره مر بزم ورا اندر خور است   کاین بساز ساغر زرین و آن خنیاگر است

تیر و مه هر یك مثالش را غلام وچاکر است

بر فلك زیبنده هر دو این پرند و آن دبیر

---

۱ – نسخهٔ ع – گفت آه آخر مرا بندید بر پشت عسس .

احمد لاك لالكی

ای همه تا ز بارگان سری و آشکارگان یك‌یك‌وجمله کارگان‌رب دروغ فشارگان
بر سرنان نظارگان پیشتر از ستارگان آنکه بد از خیارگان‌گشت زایرخوارگان
طرفه غلام بارهٔ احمد لاك لالکی

چون سگ‌لاك میدود بو که بجای درشود بانگ سماع بشنود . . ون بشراب[۱] مگرود
گردد مست و بغنود بو که کش ادب رود باش که بینئی شود احمد لاك نارود
طرفه غلام بارهٔ احمدلاك‌لالکی

باز زخوی کودکی رفت ز ناز و نازکی داد زکات ده یکی گوه ز ماه کاکلی
کالی را بچابکی قاضی را بسالکی پیش ملوك چندکی احمد لاك لالکی
طرفه غلام بارهٔ احمد لاك لالکی

احمد لاك قاب خفت وز ضرر شراب خفت درخورکان‌باب‌جفت‌راست‌که‌همچو آب‌خفت
مست شد و شتاب خفت برگذرد باب‌خفت الحق بس صواب حفت کرد پی ثواب خفت
طرفه غلام بارگی‌احمدلاك‌لالکی

احمد لاك دمبدم خانه نورد بی ستم خورد شراب پیش‌و کم برزد برزمین‌شکم
با همه‌کانش دمبدم کار کننده چون درم برد بدست چپ علم دم لم و دم لم و لم
طرفه غلام‌بارگی احمدلاك‌لالکی

احمد لاك را برز گفت علی کاك پز کای چوحریروخز وبززین‌خو دیاوه نیم گز
سخت شده چو چوب گزدندان برنه‌و مگز وزره ..ون یکی بمزجزتوکه داند این لغز
طرفه‌غلام بارگی احمد[۸]لاك‌لالکی

---

۱ - نسخه ع و س ـ تا شود ۲ - نسخه ع ـ زجوی ـ نسخه‌س بجوی . ۳ - نسخه ع ـ گوه‌زراه کانگی نسخه‌س ـ ده‌یکی . .ن ز تباه کانکی ٤ نسخه ع‌وس ـ پیش ملوك جی‌وکی(حی‌وکی) ۵ - نسخهٔ س ـ راست‌یکی‌و نیم خواب خفت ٦ - نسخه ع وس ـ با همه‌کاش ۷ ـ نسخه‌ع - دم‌دم‌ودم للم‌للم - نسخه‌س ـ دم‌لم دم لم دم لم ۸ - این بیت در نسخهٔ س نیست ،

مقطعات

در مدح نصیر الدین

ای نصیر دین که جز مدح و ثنای صدر[1] تو   هیچ کاری نیست این طبع سخندان مرا
بحر و کان گشته است طبع و خاطرم در مدح تو   مدح تو در و گهر بحر من و کان مرا
هست نظم مدح صدر تو غذای روح[2] من   تا نگویم مدح تو نبود غذا جان مرا
گر چه شعر دیگران از شعر من نیکوتر است   هم تو به داری ز شعر دیگران آن مرا
تا ضیاء الدین ز بس تحسین تو بر شعر من   جمع فرمود این دو سه ژاژ پریشان مرا
چند مدح صاحب عادل همیباید نخست   تا بود آرایشی اوراق دیوان مرا
گر بتحسین فارغی یابی که بر هد چند شعر   گلبن بستان کنی ژاژ[4] بیابان مرا
ور نیابی فارغی از بس تقاضای درست   بر کند سالار یك پشم زنخدان مرا

تا فرستند آق سنقر را بنزد من قنق[6]
تا بخاید چون شکر لبهاش دندان مرا

خداوندا

خداوندا چو راه خیر تو بر بندگان حق   نشد بسته بیك ساعت نه بر اموات و بر احیا
بدان در این سفر با تو بخیر اندر نبی فالی[5]   گشاد از جامع خیر الکلام خالق الاشیاء
عسی ان تکرهو شیئا بر آمد خیر پیدا شد[6]   که خیر است اندرین آیت عسی ان تکرهو شیئا

سفر بر تو مبارك باد و فال بنده روینده
که فال بنده روینده است بر خارا و روهینا[7]

عمر عادل زمانه[8] توئی

ای همه کار تو برونق آب   وی همه رای تو نکو و صواب
عالم از عدل تو شده آباد   خانه ظلم و ظالم از تو خراب

---

۱ ـ نسخه ذات تو   ۲ ـ نسخه ع و ت ـ جان می   ۳ ـ نخه ع ـ خار
٤ ـ نسخه من ـ قتق   ٥ ـ نسخه ع ـ بدان تا این سفر با تو بخیر اندر بنی فالی ـ نسخه س بدان تا این سفر بر تو بخیراند رهی فالی   ٦ ـ نسخه ع ـ ترا بد خیر پیدا شد   ۷ ـ نسخه ع ـ روئینا   ۸ ـ این قطعه در نسخه س دیده نشد

سبب زندگانی خلقی　　سبب زندگانی است در آب
ای ز جودت سراب بحر محیط　　دل راد تو بحر بی پایاب
در سر طاق بی حمایت تو　　بنمودی بچشم خلق سراب
بتو ای صاحب اجل شادند　　جملهٔ عالم از شیوخ و شباب
عمر عادل زمانه تو ئی　　شاید ار نیستت پدر[1] خطاب
خلق بر تو دعا کرند امروز　　تو نشسته بخرمی و شراب
بر تو باد از کردگار جهان
مر دعاهای خلق را ایجاب

ای شهاب دین

پایم بکوفت تنگی کفش ای شهاب دین　　تا پای کوب کرد مرا کفش پای کوب[2]
ای من بجای کفش تو کفشی بجای من　　گر مردمی کنی کنم این ریش چای[3] کوب
خواهم که آستان تو زرین کند خدای
چه آستان که آنچه بود درسرای چوب[4]

ای بر از هفت آسمان جایت

ای بر از هفت آسمان جاهت　　زیر هفتم زمی است بد خواهت
آسمان هفت بود تا اکنون　　آسمان هشت شد ز خرگاهت
آسمان نخست خرگه تست　　فلك و ماه مسند و گاهت
چهرهٔ خویش آسمان دوم　　سوده بر آستان درگاهت
همچو ماهی بقدر بی همتا　　ورنه ماهی کجاست همتاهت
همچو مه رخ نما گه و بیگاه　　تا ببینم گاه و بیگاهت
همچو مه رهنما و روشن باش　　که همه روشنی است در راهت
دور داراد از کسوف و محاق
کرم فضل و عون اللهت

---

۱ ـ نسخه ع ـ شایدار نیست باب تو خطاب　۲ ـ نسخه س ـ باپای کوب　۳ ـ نسخه ع ـ جای کود نسخه س ـ جای روب　نسخه ع و س ـ چه آستان که هر چه بود در سرای کوب (نسخه س ـ خوب
۴ ـ این قطعه در نسخه س دیده نشده

نمانده هیزم هیچ از برای مایك شاخ

کسی که یکره بر تو نیاز عرضه کند ... رسانیش علم بی نیازی از بر کاخ
سوآل من بتو گیراتر است میدانم ... از آنکه آتش افروخته بهیزم تاخ
حدیث هیزم ازان گفته شد که در خانه[1] ... نمانده هیزم هیچ از برای مایك شاخ[2]
ز بسکه هیزم نسیه ستاده ام بنده[3] ... وجوه خواهد هیزم فروش مسجد تاخ[4]
نهاده اند زن و بچه من از سر ما ... بسان سك بچه نیفور بر در سوراخ
از آن که تا بر همسایگان خجل نشود ... همی زند زن من سنك نافه بر چخماخ
مرا ز چکچك چخماخ یافه باز رهان ... فرست هیزم تا دیك بر نهد طباخ
در این زمان بکش استاخی مرا دبدانك
مرا سخای تو کردست پیش ازاین استاخ

صدر وزیران

صدر وزیران که بر شهنشه توران ... جز سر کلك تو ملك راست ندارد
راستخوهی جست این خروسك ته..ون ... هیچ بدائی بسعی تو نگذارد[5]
تا شده رنگین ز خلقت تو خداوند ... رفت سوی ماکیان و حوزه ندارد
هست اجازت ز صدر تو که رهی وار
کرم زمین را بداغ بوسه بر آرد

سخای تو

ای بزرگی که شمهٔ خلقت ... بهمه خلق مشکبوی رود
پیش کف عطاده تو محیط[7] ... همچو پیش محیط جوی رود
هر که نزد تو مدح گو آید ... از سخای تو شکر گوی رود
بنده در راه خدمت تو همی ... بر رهی همچو تار موی رود

---

۱ ـ این قطعه در نسخه ع دیده نشد ۲ ـ نسخه س که نیست مرا ۳ ـ نسخه س نه کاشیده نه تاك و نه پیله و نه شاخ ٤ ـ نسخه س ستانده‌ام از من ٥ ـ مسجدماخ ٦ ـ این قطعه در نسخه س دیده شده ۷ ـ این بیت در نسخه ع نیست ۸ ـ زشتی زی بنده هیچ راه نیارد ۹ ـ این نیخت در نسخه ع دیده نشد ۱۰ ـ نسخه س ـ مسیح و محیط هر دو نوشته شده است ۱۱ ـ در نسخه ع وس این بیت اضافه شده است :

بهمه جای شکر تو شنود ... هر که را از تو جستجوی رود

گر نگوید بدل مرادش هست
که سوی خانه سرخ روی

شهاب دین

شهاب دین محمد محمد بن علی — که نیست در فلک دین بتاب توخورشید
شهاب ثاقب شیطان فقر و فاقهٔ من — توئی و هست بنور تو مر مرا امید
کسی که مجلس تو دید پیش مجلس تو — سیه سپید نخواهد ز مجلس جمشید
چو عود سوزد فراش تو که صد یک آن[1] — نسوخت[2] در سرها[3] کیمیاد هیزم بید
حدیث هیزم بر لفظ بنده زان معنی — همیرود که مه دی به بید باد وزید[4]
بدولت تو اگر دولتم کند یاری — به ... ون ماه وی اندر برم بقهر نوید
عقاب زرین بیرون پرانم از روزن — چو وی ببام من آرد کبوتران سفید

بهای هیزم من دفع قلب آتش را
زری جوابش فرمای تازئی جاوید[5]

خواجه فخر آور

گر کسی بر ماوراالنهر خراسان سر سزد — از ره امن و صیانت، خواجه فخر آور سزد
خواجه فخر آور که هر موئی که بر اندام اوست — گر بخواند هر کس آنرا، کیمیای زر سزد
هر که با او دل ندارد راست چون زر خلاص — ز آتش غم همچو زر در بوتهٔ زرگر سزد
زرگر زرده کش اندر زرگری و زردهی — سامری شاگرد زیبد حاتمش چاکر سزد
هر که دارد دست پیش اوچو عبهر پیش خور — با کف پر زر بکردار کف عبهر سزد
هست عبهر دست سائل، خور کف زر بخش او — دادن خلعت بعبهر بیگمان از سر سزد[6]
قیمت کسری[7] زر را اعتقاد پاك او — گر بسنگ امتحان آری بصد گوهر سزد[8]
گوهر پاکش بزر اعتقادش یار شد — لا جرم زان زر و گوهر بر سرش افسر سزد
زیوری دارد ز زر و گوهر آزادگی[9] — مر چنین آزاده ای را آنچنان زیور سزد

۱ـ نسخهٔ ع و س ـ بصد یك آن (س ـ آنك) ۲ ـ نسخهٔ س ـ سوخت ۳ ـ نسخهٔ ع . درسره ٤ ـ نسخهٔ ع ـ بینده داد نوید ـ نسخهٔ س بلند باد وزید ٥ ـ نسخهٔ ع ـ زری چو آتش فرمای و شاد زی جاوید ـ س جوابش فرمای و شاد زی جاوید ٦ ـ نسخهٔ ع و س ـ از خورسزد ۷ ـ نسخهٔ س قیمت کیسوی ۸ ـ این بیت در نسخه ع نیست ۹ ـ نسخهٔ ع ـ کوهری زادازکی نسخهٔ ـ س کوهر از آزادکی

زر بخاك اندر بیفزاید شنیدستم بسی گر بود معقول و این را داشتن باور، سزد

حاسدش چون زر افزاینده اندر خاك باد

ور چو قارون گنج زر دارد، بخاك اندر سزد

این شعر بسر بردم بر قافیهٔ بر [1]

ای صاحب عادل که سر وصدر کباری و ندر سر تو نیست بیك ذره تکبر

جاه و شرف و منزلت تو بکمالی است کافزون تر از آن نـاید در حد تصور

با این شرف و منزلت و حلم و تواضع تغییر نکـردی کـه مبـادات تغیـر [2]

احرار جهان بندهٔ احسان تو گشتند چونانکه جز از تو نتوان یافت کسی حر

بحریست دل تو که کمالش کرم و بر ابریست کف تو که نثارش گهر و در

از گوهر و در هیچ تهی دست نیم زانك در مدح تو ام عـامل دریای تفکر

در خانهٔ من از گهر و در خبری نیست گر جبه و گر جیب تهی هست، سخن پر [3]

تا هست سخن ورز سخن دور نمانده است چون من بغم خویش و وی از من بتحیر [4]

بر نام من ار فال گشائی ز کرامه بینی بخط اول قـد مسنی الضر

یکدانهٔ بر نیست مرا در همه خـانه این شعر بسر بر دم بر قـافیهٔ بـر

بر مسند عز و شرف و بخت همی زی [5]

تا حاسد جاه تو بمیرد ز تحیـر [6]

صاحب اجل عادل کبیر [7]

بخت جوان صاحب عادل برای پیر کرد این بنای خرم پدرام، دلپذیر

گشت این نشستگاه چو خلد برین بخلق از فر صاحب اجل عادل کبیر

صدری که زیر منت اویند خاص و عام ز آزاد و بنده وزن و مرد و جوان و پیر

صدریکه همچنو نخوهد دید تا ابد نی هیچ شهر خواجه و نی هیچ شه وزیر

---

۱ ــ این قطعهٔ در نسخهٔ س نیست ۲ ــ این بیت در نسخهٔ ع نیست ۳ ــ نسخهٔ ع ــ در جبه و در جیب تهی هست سخن بر ٤ ــ نسخهٔ ع من از وی بتحیر ٥ ــ نسخهٔ ع ــ بزی شاد ٦ ــ نسخهٔ ع بتحسر ٧ ــ این قطعه در نسخهٔ س نیست

چونانکه ازصدر مراورانظیرنیست هم نیست این‌خجسته‌سرای‌ورانظیر
آبـاد بـاد تـا ابد این جایگه بوی
تا گرد خاك ساکن،گردان بود اثیر

آب‌انگورو‌هیزم گوز[1]

خداوندا چو بر خاك سمرقند شود باد دی دیوانه کین توز
دو کس را حق حرمت‌دارد وبس چوباددی وزد کین توز و تنفوز[2]
یکی آنرا که دارد آب انگور دگر آنرا که دارد هیزم کوز
بمرو شاهجان باشی تو آنگـاه که اینجا لشکر سرما کند فوز
چو اینجا لشکر سرما در آید نخستین بـار بربنده کند خوز
گر از باده نیابد اندر اوبوی ور از هیزم نه بیند اندر او سوز
بمن گوید نگفتی با خداوند نترسیدی چنان‌روزاز چنین روز
کنون ای قلتبان زین در بدان در همیرو چون گدایان تو بدر یوز
اگر خواهی که از جاه تو بنده شود بر لشکر دیمـاه پیروز
بخط بنده از آموی تا مرو همه ره‌تاخ میسوزو می افروز
بگو ز اینجا خطی ما را عوض ده وز اینسان‌سوختن‌کس را میاموز
بده در مهرگان می تا بدان می ز دیمه مست باشم تا بنوروز
بشـادی‌رو،بعز و ناز باز آی همه کام و مرادل بینـدوز
ولی را گاه‌نه و بر گاه بنشان عدو را جان کن و در چاه بسپوز
درو دوز جهان بادا بدستت
دل حاسد درو چشم عدو دوز

که هراسانم از گرانی هوس

ای امیری که هیچ علمی نیست که تو آن علم را نکردی درس

---

۱ ــ این قطعه در نسخهٔ س دیده نشد ۲ ــ نسخهٔ ع ــ دگر کس‌را بسازاندردهدسوز

حصن عقل و کمال وفضل ترا نرسد تیر وهم کس بمترس
آنچه شیر از سروی اوست ببیم و انچه بینی شیر از اوست بترس
هر دو را خم کن و خطی بنویس
که هراسانم از گرانی هرس

مستوفی شرق

مستوفی شرق، شاه محمود محمود گهر فشان در پاش
از عالم جود گرد عالم جود تو سمر، سخای‌تو فاش
در سایهٔ بخت تو بخندد بر چشمهٔ آفتاب خفاش
جز مردم دیده نیست عریان از جامهٔ تو زو ز برك و تاش[1]
در پای چو من هزار کس‌را نوك قلم تو است نقاش
گر جامه نشان کنی، کنم پوش ورغله نشان کنی، کنم آش
گر سیم دهی هزار احسنت ور زر بخشی هزار شاباش
این خواهم و آن نخواهم از من ناپیر نه مقرنس و نه بگتاش[2]
هرچ از تو عطا ببنده آید
از بنده بتو ثناست پاداش

صدر بزرگان نظام دین[3]

نزد بزرگان به از قصیدهٔ دلگیر قطعهٔ شیرین و عذب و چابك ودلکش
آمده بودم که تا بمدح تو ای‌صدر شهر بخارا را کنم بمشك منقش[4]
صدر بزرگان نظام دین بتفضل گوش کند قطعهٔ رهی راخوش خوش[5]
گاه بالحان ثنا سرای تو باشم گاه غزلگوی بر بتان خوش و کش
خاطر من عرضه داده بود سخن را عارضهٔ تب رسید و کرد مشوش

---

۱ - نسخهٔ ع و س از جامهٔ تو ز زیرك و تاش ۲ - نسخهٔ ع - نکباش نسخهٔ س - باید که نه سنقرم و بکتاش ۳ - این قطعه در نسخهٔ س نیست ٤ و ٥ - در نسخهٔ ع این دو بیت مقدم و موخر نوشته شده

شد تن من همچو زر پخته بزردی
کز تف‌تیرهای تیز بود در آتش
یك دو سه تا تب اگر بتن بفروزد
رفته باین جان و بردریده باین کش [1]
بر دل من یاد مجلس تو گذر کرد
تب ز من اندر نوشت‌بنگه و مفرش
به شدم و بهتری نصیب تو با دا
چهرهٔ تو چون گل طری و بر اورش
روی بنخشب نهاد خواهم‌ازاینسان
چهره بزردی چو آ فتاب چه کش
خانه‌خوهم‌رفت‌چون‌خروسك که‌گون
سوی یکی ما کیان‌وجوجگکی‌خوش
رنك دگر کن مرا بکسوت‌رنگین
خواهی ذرعی فرست و خواهی‌ابرش
تا بجهان خوشی است و کشی ای‌صدر
خوش زی و کش با سمنبران پریوش

خدای‌یار تو بادای خدایگان شرف [2]

خدای یار تو باد ای خدا یگان شرف
جهان بکام تو ای شاه کامران شرف
ز نسل پاك امیر احمد سپهسالار
توئی شهنشه بر کلك جاودان شرف
بر آسمان شرف انجمند آل علی
تو آفتاب کمالی بر آسمان شرف
ببوستان شرف خرمی و فخر از تست
که سرو آخته قدی ببوستان شرف
همه سلامت و سر سبزی و بلندی تو
که خلقرا بتو دادن توان نشان شرف
تن شرف را جانی و زندگی نبود
تن شرف را پیوسته جز بجان شرف
بشفقت تو قویدل شدند و خواسته‌دار
ضعیفکان دعا گوی خاندان شرف
همی بکادهٔ ویران خویش باز شوند
زبان بشکرتوبگشاده ای مکان‌شرف [3]
حق تو را نتوانند توخت جز بدعا
دعای نیك به از خدمت ای زبان شرف
دعای ز اول گویند تا بآخر عمر
خدای یار تو باد ای خدایگان شرف

---

۱ - این بیت در نسخهٔ ع نیست ۲ - این‌قطعه در نسخه س دیده نشده است ۳ - این بیت در نسخهٔ ع نیست

صدر دین

صدر دین صدر جوهری‌نسبان[۱] ای ترا جوهر سخا در کلك[۲]
چون رسانی بنیم شست بنان حوت سیمین ببحر نوشین‌سلك[۳]
نبود از تصرف تو برون یك بدست‌اززمین نه‌ملك‌ونه‌ملك
شاه ملك جهان بتیغ گرفت تو سراسر جهان بگیر بکلك
دشمنان‌تو نلك و تو رطبی[٤] از قیاس رطب‌نبا شد نلك[۵]
حاسدان تو قد خلت خواندند در نبی فالشان بر آمد تلك

نیك صدری علیك عین الله
چو دعاخوانده‌شد بخوانم‌الیك[٦]

میر عالم زین دین

میر عالم زین دین ای آفتاب از تو برشك ای مرا خار تو گل خاك تو زر نال‌تو نشك[۷]
گندمم امید کردی و کرنجم وعده داد گر توانم از خبل می ننگرم کوذاب وکشك[۸]
وعده و امید را طی کن معین کن صلت ای روان حاتم طائی و معن از تو برشك
کز درازی وعده و امید فرسوده شود شیر راچنگال‌و دندان پیل را خرطوم‌ویشك[۹]
بد سگال جاه تو بادا چو گندم کفته‌بر چون کرنج دانه‌دان از دیدگان‌بگشاداشك

باد لطف ایزدی بر فرق تو بیزیده مشك
حق زحلق حاسدت‌چون آب‌زرواکرده‌مشك[۱۰]

صدر خاندان رسالت[۱۱]

ای صدر خاندان رسالت سه سال شد تا بر ستانهٔ تو مصلی ز دم بگل

---

۱ - نسخهٔ ع بسنان ۱ - نسخهٔ ع درسلك ۳ - نسخهٔ س - مشکین‌سلك ٤ - نسخهٔ س - ملك و تور طبی ۵ - نسخهٔ س - ملك ٦ - نسخهٔ ع و س چو دعا گفته‌شد چه خایم علیك ۷ - نسخهٔ س مشك ، ۸ - نسخهٔ ع - وزتونتوانم گرفتن با حیل کوزاب و کشك نسخهٔ س - کز تو هم وزتحیل می پزم کوداب و کشك ۹ - نسخهٔ س - خرطوم‌ووشك ۱۰ - نسخهٔ ع - چون ز حلق حاسدت ریزان چو آب اندر زمشك نسخهٔ س - خون‌زحلق حاسدت جون آب ریزیده زمشك ۱۱ این قطعه‌درنسخهٔ‌ع‌وس‌دیده نشد

پوشیدم از تو خلعت و خوردم ز تو نعیم
هر کس همین کند که بتو گشت متصل

در زیر ظل عون تو کردم پناه خویش
بر چیده دامن از همه چون آفتاب وظل

اندودن سپهر بگل محتمل بود
پوشیدن سخاوت تو نیست محتمل

هستم بصد هزار زبان از تو شکرگوی
بر خدمت تو فتنه بسیصد هزار دل

ور صد هزار سال کیم خدمتت بجان
باشم در آن مقصر و شرمنده و خجل

اندیشهٔ کفاف و تمنای طفلکان
کردند بازم از زن و فرزند منفصل

سه ماه تا ز فاقهٔ ایشان برون جهم
خواهم شدن بسوی سمرقند مرتجل

بی خدمت تو خود نتوانم سه روز بود
کاین هجر جانگداز تر آید مرا ز سل

اکنون بر آستانت کنم سجدهٔ وداع
تا او ز من بحل بود و من از او بحل

تا باز خدمت تو رساند مرا خدای
آنجا بر که باشم اینجا بده سجل

بر تو دوام رحمت حق ناگسسته باد
کز من دوام نعمت تو بود ناگسل

صاحب عادل دستور شه دشمن مال[1]

صاحب عادل دستور شه دشمن مال
که ببخشیدن مال است ترا رغبت و میل

نال زرین تن سیمین دل مشکین سرتست
آنکه هست از کف او سائل و زائر را نیل

آید از بذل تو نعمت بسوی سائل تو
همچنان کز که سوی نشیب آید سیل

کمترین فایدهٔ کز سر بروکرامات ترا
معن بن زائده و حاتم طائی است طفیل

ای چو خورشید فروزندهٔ اطراف نهار
هستم اندر هوس مدح تو آناء اللیل

والی بطنم[2] و با من بثنا خوانی تو
بدعا گوئی یک خانه فراز آمده خیل

از تهی دستی و از تنگی اسباب معاش
آمد از بخت بر ان خیل و بر این والی ویل

تسئلن الفا الکیل زدم تا بعطا[3]
پاسخ اوف لنا الکیل[4] دهی او فی الکیل

تا تو باشی نخوهم نان خود از عمرو وزید
نور خورشید نخواهم ز سها و ز سهیل

باد در دفتر اعمال تو از اصل ملک
طالع مالک ثابت شده و فضل فضیل

---

۱ - این قطعه در نسخه س دیده نشد   ۲ - نسخه ع - والی نطقم و   ۳ - نسخه ع . از نبی فال زدم فال لکیلا بعطا   ٤ - نسخه ع - پاسخ اوف لنا الکیم داد اوفالکیل

کسوت عمر ترا آنکه بخیاط نخست از ازل کرده گریبان زابد با ذایل

باد بد خواه ترا تقدمهٔ جان کندن
کندن ریش و بر و سبلت و گیسو باویل[1]

ز بی نانی جامه‌ها بنان دادم

سوار هنرشاه اولاد میران براق مدیح ترا سرج کردم
بخاطر بدم خشك چوق قاع صفصف ز اقبال تو فرج بر فرج کردم[2]
با شجار و انهار معنی طبیعت چو سغد و سمرقند و ساغرج کردم
ز سینه دمی بر نیاوردم الا در آن دم زدن یادتو درج کردم
بمدح و ثنا ارجمندی خود را ز مدح و ثنای تو باارج کردم
بپیرانه‌سر هفت‌نان خواره گشتم چو بازن حدیث‌ازسر فرج کردم
پی نان فرزندوزن یاد حکمت[3] قضا گیرو سالوس در کرج کردم[4]
ز بی نانی ای صدر ترسم که گویم
مرا جامه دادی بنان خرج کردم

آداب خدمت[5]

بزرگوارا از حکمت آن‌سزد که نخست بر آستان تو آداب خدمت آموزم
پس آنگه ارز توچیزی خوهم بوقت‌خوهم که تا کند کرمت بر مراد پیروزم
همی دریده شود بر تو پردهٔ رازم هر آنچه پیش تو درم به پیش تو دوزم
چراغ عمر مراکم‌شد است روغن عیش نه‌من بمیرم‌نه خوش همی بر افروزم
شدم چراغ حکیمان ،چراغ بی روغن چنانکه طیان گفته است‌اندر آن سوزم
ز جامه جامه[6] بتن بر نماند چندانی که کنج چشم کنم‌پاك و بینی و فوزم
بجان توکه‌خودامروزرا ندانم نان ز بیست‌روزچنین بوده ام که امروزم
بجز در تو ندارم درین دیار دری و گربودم در دیگر نه مرد در پوزم
دری‌گشای‌باقبال خود کزان در دست بمشت بر نهم ادبار را و بسپوزم

---

۱. این بیت در نسخه ع نیست ۲ - نسخه ع مرج برمرج کردم ۳ - نسخه س نان حکمت
٤ - این بیت در نسخه ع نیست ٥ - این قطعه در نسخه‌س نیست ٦ - نسخه‌ع مرا زجامه

زمانه باد ز اعدای دولتت کین توز
که تا بدولت تو کین محنتم توزم

سوزنی پیر دعا گوی[1]

صاحب خسرو نشان کز تو ورای روشنت روشنائی وام خواهد خسرو سیارگان
همچو اندر خسرو سیارگان کردن نظر در جمالت خیره ماند دیدهٔ نظارگان
نیست بر رای تو پوشیده که چون غمخواره گشت سوزنی پیر دعا گوی تو از نان خوارگان
جامه بر تن پاره کرد از جور نان پارگی درغم بیجامگان مانده است و بینان پارگان
چارهٔ بیچارگان کشور ایران توئی
کار این بیچاره سازای چارهٔ بیچارگان

رشید الدین شه ارباب نظم

دیدم رشید دین شه ارباب نظم را بر لشکر سخن چو رشیدی خدایگان
گنج سخن گشاده و هر نکته‌ای از آن افزون ز گنج و قیمت صد گنج شایگان
نثرش بری ز لغو و خطش از خطا و سهو نظمش ز زحف و حشو و زایطا و شایگان
من رایگانش هستم بنده بر آنکه گر دیدار او بجان بخرم هست رایگان
در هر هنر زمانه بر او مادری نمود داد از برای او دگران را بدایگان
مرد سخن وی است بتحقیق و ما همه
طواف ریش و سبلت و حمال خایگان

ناصر الدین بن ناصر الدین

شهنشاه عدلست بر آل یاسین اجل ناصر الدین بن ناصر الدین
بتاج شرف بر، سعادت بنامش نبشته سلام علی آل یاسین
فلك زادهٔ دار ملك نبوت سزا وار احسان، سزاوار تحسین
بملکی که او دارد از فضل ایزد ندارند شرکت ملوك و سلاطین

---

۱ ــ این قطعه در نسخه س دیده نشد ۲ ــ این قصیده در نسخه ع در ضمن مدایح آمده و در نسخه س بطور کلی دیده نشد

کمین بنده اوست در روم قیصر کهین چاکر اوست فغفور درچین
نیابی کس از خاص و ازعام گیتی که از باغ انعام او نیست گلچین
بدو گشت دینار چین دست سائل و ز آن شرم شد روی دینار پرچین
بمردی ندارد قرین همچو جدش علی مرتضی صاحب صف صفین
ایا جد تو بوده بر انبیا شه پدیدار تا آمده آدم از طین
توئی خسرو دار ملك سیادت سزاوار دولت چو خسرو بشیرین
رضای تو قصریست در صحن جنت خلاف تو سجنی است درقعر سجین
بقصر چنان مستقر سازد آنکو
کند آستان رضای تو بالین

خوبی و مردی کن[1]

ای صدردین ودنیا جاوید خرمی کن با اهل دین و دنیا خوبی ومردی کن
بر سروران دنیا هستی سر و مقدم دنیا چه قدار دارد دردین مقدمی کن[2]
چون آدمی بحرمت و ابنای تو رعیت اظهار کن ابوت تیمار آدمی کن
عیسی بن مریمی توازدو کف جوادت با جودمرده صنعت عیسی بن مریمی کن
عام زمائمی رابنو از و خاص خود کن وز خاصگان دشمن عام زمائمی کن
گر بلعمی وعتبی درعهد خود ندیدی ز آئینهٔ ز دوده عتبی و بلعمی کن
تا از غمی غنی به آن کن که بهتر آید احبا بر اغنی کن و اعدات را عمی کن
گر آسمان نباشد یا خودزمی نماند از قدر آسمان واز علم خودزمی کن
از غوره تا توان کرد درروزگار صهبا عشرت بچنك و غوره صهبای درغمی کن
ماه محرم آمد و آورد مهرگانرا آئین مهرگانی عیش محرمی کن
تا از لقب طرب به همواره باطرب زی
تا خرمی به از غم، پیوسته خرمی کن

چو آهی کردم از سینه زمستان گشت تابستان

حسام الدین والدنیا سپهسالار ترکستان که در یك زین توئی بیشك هزاران رستم دستان

---

۱ - این قطعه در نسخهٔ س دیده نشد   ۲ . این بیت در نسخهٔ ع نیست

سمرقندی بعدل تو بترکستان چنـان دانند | که ترکستان سمرقند وسمرقند است ترکستان
ببازار سر طاق سمرقند از دعـا گویت | یکی‌طرار تبریزی بچابك دستی و دستـان
بدست آورد مالی و چون در کول پر عـانی | فروشد از سر طاق و بر آمد از در دستان
بفضل و عدل معروفی بر آنجمله که در عالم | زنند از فضل وعدل تو ببستان بلبلان دستان
بفضل این قصهٔ پردردرا برخوان وچون خواندی | بعدل انصاف صاحب قصه زان ظالم بحق بستان
سر طاقست چون بستان و آن‌طرار چون میوه | بفضل و مردمی بفرست آن میوه بدین بستان
گلوی دردرا با سر که‌کم کرد و کتب سازد | بجای شربت سکباق عناب و سك پستان[1]
اگرچون شیر از پستان‌شدست آن‌مال‌ازدستش | ز عدل تو عجب نبود که باز آید سوی پستان
مرا از گلستان دانند بی تیمار مجلس کن | اگر هنجار آن مجلس‌نباشم باشم از مستان
زمستان بود کاین قصه فرستادم بدانمجلس | چو آهی کردم‌از سینه، زمستان گشت‌تابستان

چو شـارستان محفوظ است در بار توازحرمت
من این قصه فرستادم بدان فرخنده شارستان

هادی و هدایت

هدایت ز علم شریعت طلب | که علم‌شریعت نه علمیست دون
بنجم اقتدا کن ره شرع را | ره شرع را تو نئی رهنمون
چو هادی بود نجم دهقان اجل | شود بر هدایت،هدایت فزون

اگر نجم هادی نبودی خدای
نگفتی و بـالنجم هم یهتدون

ممدوح من[4]

ای ولینعمت‌و ممدوح گه و بیگه من | نیست بی شکر تو روز و شب‌وسال‌ومه‌من
کرم و جود و سخا رسم‌وره‌وسیرت تست | شکر ممدوح تو شد سیرت‌ورسم و ره‌من
گه بود زحمت من بر دگران گه نبود | جود بسیـار تو بـر داشت گه و بیگه من

---

۱ - مرغابی ۲ - نسخه ع - گلو درد ترا درمان اگر نیکو بیندیشی بجای شربت سکباج عناب است و سه پستان ۳- درنسخه ع،در قسمت هزلیات نوشته‌شده

از کرم هر چه ببخشم ز تو به نشنیدم　　لا جرم جز بکرم راند دل ابلـهٔ من
کاغذ جامع خواهد ز توکه سیم‌جماع　　آن ز بان شفق نا متنا سب خوه من
از کم و بیش هر آنچ ازتو بخواهم‌برسد　　هست بر جود توبست دل‌وتکیه‌گه من
کودك‌شوخ زبون‌گیر زبون‌خواه رسد　　که خوهد هفت میان پای‌وی‌اندر نه من
در همه‌روز و شبم پشت بمن‌تاپس عید　　میکند چرخ بهرروز بپنج و ده من
الله الله درمی ده بـر هی منت کن　　تا چو آید ببرد باده تو پنجه من
باد عمر تودرازاز پی آن‌تاگردد
بمدیح‌تو در ازی سخن‌کوته من

محمد بن علی[1]

صدر میران محمد بن علی　　که فلك را ز قد تست علو[2]
هست‌چون‌شیعه‌رابر آل‌علی　　من رهی رابخدمت توغلو[3]
از کریمان یگانه‌ای‌چونان　　که‌ندارد‌زمانه‌مثل تو دو
آرزو هست کآستان تـرا　　خاك روبم بدیده و ابرو
انـدرین آستان پنـاه برم　　ز آنکه ناایمنم ز کید عدو
بیکی کنج در خزید ستم　　از همه دوستان‌شده‌یکسو[4]
بودم آنکه‌زلفظ لؤلؤ بار　　بارم اکنون زدیدگان لؤلؤ
از بد چرخ آسیا کردار　　خشك‌شددردهان‌بنده خدو
کام من‌خشك‌وخردگان‌مرا　　می نیاساید آسیای گلو
از همه چیزهـافکندستند　　مهر من‌بردوسیب‌وزردآلو
نان نیارم خریدن از بازار　　ور بیارم ،بهای نانم کو
باز کردن زشوربا‌خوردن　　اندراین‌چندروزعادت وخو
از سر مردمی و جودو کرم　　وزره خلق و سیرت نیکو

---

۱ - این قطعه‌در نسخه س نیست　　۲ - در نسخه ع این بیت‌در آغاز قطعه اضافه‌شده‌است :
بعز دین ای‌من‌وهزارچومن　　غرقه‌در بحر برو منت تو　　۳ . این بیت‌در نسخه‌ع نیست　　۴ . در
نسخه ع این بیت اضافه شده: همچو عودم در آتش‌سوز ان　　بی خداوند‌عنبرین گیسو

روزکی چندرا ببنده فرست		اندکی آرد پاره و چربو
تکیه بر همت و مروت تست		طمع من وفا شود ارجو
هرچه داری طمع وفا شده باد
از ملك لا اله الا هو

مرکب عمرت آهسته باد

ای شاه و شهریار دهاقین بمال و ملك		وی آفتاب و ماه فتوت بنور و ضو
ای حلقهٔ مرادتو در گوش روزگار		یعنی سپهر گردان وان حلقه ماه نو
چون حلقه عنایت تودست روزگار		در گوش من کشید و مرا گفت بنده شو[1]
سر بر سپهر سودم از آن بنده گشتنم		و آزادگیم گشت بدان بندگی گرو
در قصهٔ شکایت بنده ز روزگار		بنگر بچشم شفقت واز گوش دل شنو
بر نان گندمین تو بسیار سال ها		بودم بتیز دندان چون داس خوشه دو
بر بوی آنکه خرمن جو میکنم بباد		هر ساعتی به پنجه و ساعد کنم سکو
با نان گندمین بدم آنکه جوین سخن[2]		واکنون که گندمین سخنم نیست نان جو
از گندم تو نانی یکساله بردنی است		یکما هه را برات جو نو نویس و رو
بادی سوار مرکب اقبال تا ابد
آهسته باد مرکب عمرت، نه تیز رو

کتابخانهٔ قاضی ضیاء دین[3]

کتابخانهٔ قاضی ضیاء دین اله		که هست بر فضلای زمانه شاهنشاه
چو بوستانی خرم شناس کان بستان		بود ز باغ ارم خوبتر بسیصد راه
ز گونه گونه گل آراسته بهر طرفی		که دیده خیره شود چون دراو کنند نگاه
شکسته دیك سیاهی نهند در بستان		ز بهر چشم چو شد بوستان خوش و دلخواه

---

۱ - این بیت در نسخه ع نیست		۲ - س تا نان گندمم بود، بودم جوین سخن		۳ - این در نسخهٔ س نیست

چه‌حاجت است بدیك سیاه بستانرا گرفت باید دیوان من بدیك سیاه
سیاه باددل و روی وروزگار کسی که نیست مادح صدر وضیاء دین اله
نمود کوتـه دست عنـا ز دامن من
بود ز دامن‌او دست درد و غم کوتاه[1]

صدر دنیا و دین[2]

صدردنیاو دین که خاك درت اهل دین است سرمهٔ حدقه
در عالیت را ملوك زننـد بوسه بر آستـانه و طبقـه
بست عدل تو ایدی ظلمه خست حزم تو اعین فسقـه[3]
در نکو کاری و نکو نامی یافتی بـر جهانیان سبقـه
پدر اهل دین و دنیـائی از طریق مروت و شفقـه
از پی صحت تو هـر فرزند بر تو کردند جان خود نفقه
به شدی و عزیز جان ترا کرد ایزد ببندگان صدقـه
بزمان ده کـه تـا بمطبخ تو
گاو زیر زمین شود مرقـه

نظام الدین

نظام الدین شه والای میران ایا ذات تو از رحمت سرشته
هوای مهر تو ایزد تعـالی بدلهـای خلایق‌بر نوشتـه
ندانم یکتن از کل خلایق که در دل تخم مهر توبکشته
ثنا گوی ترا بی تو دل از غم بدونیمه‌است‌چون‌امرود کشته
بدودر رشته رنجوری‌واز رخ ز چرخ دیده‌ور آن‌رشته هشته
دم‌عیسی کناد آن‌رشته‌راپشم و گر آن رشته را مریم برشته

---

۱ ــ این بیت در نسخهٔ ع نیست ۲ ــ این قطعــه در نسخهٔ س دیده نشد ۳ــ این بیت در نسخهٔ ع نیست ٤ــ این‌بیت در نسخه ع نیست ٥ ــ نسخه ع‌وس‌ــ آنرشته‌را نیست

دعــای دوستداران تو بر تو
اجابت باد و آمین از فرشته

قاضی سدید [1]

محترم قاضی سدیدای خلق‌را	رای و تدبیر صواب آموخته
در میان کار بوده سالهــا	هم دریده شغلها هم دوخته
وام داری دارم ازسرمای دی	وام او خواهم بآتش سوخته
نیست هارم تا برانم پیش او	حشمت چخماق‌وسنك‌سوخته
هائطی و روستائی و خلج	بی بهـا هیزم بمن بفروختـه
هیچ تدبیری توانی ساختن
کاتشی سازم بلند افروخته

شه امیر نژادی‌وزیر والا قدر

شـه امیر نژادی[2] وزیــر والا قدر	که چون تو نیست امیر ووزیر والائی[3]
ز عدل تو چو سمرقند هیچ شهر نبود	چو عزم تو ببخاراست‌چون بخارائی[4]
همی روی ببخــارا و بنده بی طاقت	چنانکه گوئی امروز هست و فردائی[5]
اگر بخدمت‌تو دیر بر رسد‌بنده
خدای‌داند‌کش‌نیست‌تاب‌برنائی[6]

خواجه محمد بن محمد که‌بی بهار	خلق خوش تو گل شکفاند بماه دی
بویـا تر است خلق‌لطیفت‌بسی‌از آن	کز آتش و گل افتد درآبگینه‌خوی
امروز بنده خواهد مهمانت آمدن	کزیخ‌چوآبگینهٔ شامیست زیر پی[7]

۱ـ این‌قطعه‌در نسخهٔ‌س نیست‌و درنسخهٔ ع در هزلیات آمده است ۲ ـ نسخهٔ س و ع ـ شه نژادامیران
۳ ـ نسخهٔ س ـ که چون تو هیچ وزیر و امیر و والائی ۴ ـ نسخهٔ ع و س چون بخارائی
۵ ـ نسخهٔ ع و س ـ فردانی ۶ ـ نسخهٔ ع ـ خدای‌داندجز این‌بخاطر مانی ـ نسخهٔ س ـ خدای داند تا باز بینیش یا نی ۷ ـ نسخهٔ س ـ زیرنی

دست تهی نیاید، بازاهدك بود[1] آن کز نفاق هست[2] چو عبد الله ا...
با خویشتن بیارد اگر دسترس بود گلرخ بتی لطیف وچو در آبگینه می
تا هوشیار، سنك وی و آبگینه تو چون مست گشت، سنك تو و آبگینه وی
بر ساز مجلسی که نباشددر او کسی جز لعبتی که چنك زند جز مثی[3] و نی
احمدحریف‌وار ز رامین سخن کند یا آنکه باز گویداز ایشان حدیث حی[4]
اینست شرط بنده: بدین شرط، بنده را گر میزبان شوی شو، اگر نه، فرست می
تا بنده میهمان تو باشد بخوان خویش[5] تا آمدن ز بنده غنیمت شمار هی[6]

تا مدتی که طی نشودنامه وار چرخ
از گشت چرخ نامهٔ عمرت مباد طی

جزای بهشت

در خاك شایقی[7] و نجیبی نگاه کرد شیخ اجل رشیدی و دید آن موافقی
دنیا فرو گذاشت بر ین نا موافقان بر موجب وفاق نجیبی و شایقی[8]
جنت[9] موافقان را آماده کرده اند هست از موافقان سخن بی منافقی
یا رب جزای هر سه موافق بهشت کن
کامرزگار جرم و گناه خلایقی

دهقان‌زاده[10]

مدح دهقان‌زاده طبع از زنك بزدایدمرا تا نگویم مدحت او، طبع نکشاید مرا
تانکوخواه ویم، دولت نکوخواهد مرا تا ستایم مر ورا، ایام بستاید مرا

---

۱ - تا زاهدك بود ۲ - نسخهٔ ع و س - آن کور پر نفاق
۳ - نسخهٔ ع - جزبتی که نی - نسخه س - جز مثی که نی ٤ - نسخهٔ ع - احمد حریف نی درو اسعد حدیث نی - وانکس که باز کوید از ایشان حدیث نی - نسخهٔ س - احمد حریف نی و ز اسعد حدیث نی - وانکس که کوید از منشان جز حدیث می ٥ - نسخهٔ ع و س - بجای خویش ٦ - نسخهٔ ع و س - شمارومی - شمارمی ٧-٨ - نسخهٔ ع و س - در خاك سابقی و سابقی ٩ - حسب ١٠ - این قطعه در نسخهٔ اصل ت و بدل س دیده نشد و تنها در نسخهٔ ع آمده است

[illegible] شب چو بندیشم که فردا سر نهم بر آستانش — بامدادان از شرف سر بر فلك سایدمرا
[illegible]گر صلت گیرم ز دست دیگران بسیار چیز — تا نگیرم اندکی زو، کار برناید مرا
[illegible]ازید کش بسیار به باشد ز بسیار کسان — من همی دانم که خود اندك نفرمایدمرا
[illegible] برای آنکه زو عیدی بیابم روز عید — برتن این سی روز، روزه هیچ نگزایدمرا
از گراینده نباشد سیم اودرجیب من — از سبکباری بناگه باد بر باید مرا
هست ارزانی بدان آن مهتر آزاده خلق — کز ثنای او زبان در کام نا سایدمرا
جز ثنای او مباد ا زینتی در شعر من — تا بدانگاهی که ازخاطرسخن زاید مرا

نور دین[1]

نور دین نورعین مهر و وفا — آفریده شده ز لطف خدا
هر که ازمهر وازوفا زاید — زونیاید بعمر جور وجفا
نور دین را هر آینه نکند — اف افواه دشمنان اطفا
هست دیدار توشفای قلوب — چشم مرضی بودبسوی شفا
مفضلا مقبلا گشاده درا — منعماً مکرما گشاده کفا
دو کف کفهٔ مروت را — متبرك چو مروه اند وصفا
حرفهٔ تو سخاوتست وکرم — وین دوحرفه است حرفهٔ ظرفا
آفتابی و نیست ممکن آن — که کنند آفتا ب ر ا اخفا
خلف آن پیمبر ی بجمال — نیستی گر بنسبت ازخلفا
که پدر در فراق صورت او — دیده پوشید و گفت یا اسفا

سوگند ها[1]

خسرو آل امیران ای امیران سخن — درثنا ومدح توروشن دل وروشن ضمیر

---

۱ ـ این قطعه در نسخهٔ اصلی ت و بدل س دیده نشد و تنها در نسخهٔ ع آمده است ۲ ـ قطعه درنسخهٔ اصلی ت دیده نشد.

صدر دریادل نظام الدین که باشداز قیاس پیش دریـای دل بیحد تو، دریـا غدیر
ای ببذل سیم و زر از غایت جود و کرم دست‌رادتو ز پـا افتـادگان را دستگیر
پایت ار رنجور شد از سوزن زرین رکاب یکدوروز آسوده شو بر گوشهٔ سیمین سریر
چون ز دست راد تو خلق جهان‌در راحتند دست‌خود برپای خودنه‌تاشوی‌راحت‌پذیر
تا بخاك پای تو سوگند ماباشد درست
برزمین‌بخرام‌خوش،تاگرددت‌سهل‌ویسیر

سالار بك[1]

سالار بك کـه بخشش کف جواد تو کمتر فزونتر آمد از گنج شایگان
تشریف یافتی وجمال ا ز صفی دین و اشراف‌بر سر رمه هـای‌خدایگان
بادت خجسته این عملی را که‌یافتی هرگز بود مبارکبادم برایگان
دانی که دیر گاه بر آمدکه داده‌ای در باب‌سیم ، مادر زررا بدایگان[2]
تا تو مقصری بحق سیم تار من[3]
یکباره شرمگینم‌زین.. روخ. یگان

باغ[4]

آرامگه اهل‌حکم کردی این باغ ای باغ توآرامگه اهل حکم به
ارباب‌حکم‌مدح‌تو گویندد‌راین‌باغ چندانکه بودنزد خردمدح‌زذم به
تا اهل‌سخن درسخن مدح‌توباشند ز اعضای همه‌اهل سخن‌باشدفم به
گوشی که نیوشندهٔ مدح‌تونباشد آن‌گوش‌اصم‌باد،که‌آن‌گوش‌اصم‌به
آن شهره بنائی که‌درین‌باغ‌نهادی کارایش آن‌هست‌ز دیدار صنم به
چون بیت حرم باد زجاه توبحرمت تو شاد دراو، تا بود ازشادی غم به
بر روی زمین تانبود به زسمرقند وز روی خوشی‌تاکه‌بودقند زسم‌به

---

١ ــ این قطعه در نسخهٔ اصلی ت دیده نشد ٢ ــ نسخهٔع‌ــ در تاب سیم تارزری‌را بدایگان ــ نسخهٔ س ــ در یاب سیم بار رهی را بدایگان ٣ ــ نسخهٔ س ــ تا ز من ٤ ــ این قطعه در نسخهٔ ت و س دیده نشد و تنها در نسخهٔ ع آمده

در شهر سمرقند بخوشی گذر ان دل
با قند لبانی برخ از رنك بقم به

مدیح تو[1]

ای خاطرم از نور مدیح تو منور
جزمدح تو درفکرت من نیست مصور
از خلق تو هر گه بزبان آرم لفظی
چون خلق تو گرددم از آن لفظ معطر
خورشید سپهر کرم وجود وسخائی
نور تو در آینده ز هر روزن و هر در
بیش از عدد ذره فشاندی وفشانی
دینار و درم بر سر هر خادم و چاکر
هر خادم وچاکر که چو من نزد تو آید
یابد ز تو تشریف مهنا و مکرر[2]
ازدست تو ای دست تو از چرخ زبردست
وز خط تو ای خط تو فرماندهٔ کشور
بردم سوی محمود عمید اکرمه الله
گفتم که بده آنچه در اینجاست محرر
صد بوسه بران خط زد و گفتا که درینجاست
سیصد درم عدل ز سلطان مقرر
امروز نمیدارم فردا برسانم
گر بایدم افزود بدان سیصد دیگر
باری، بجز این نیست که فردا برسانم
هر روز همین گوید زان لفظ چو شکر
در شهر توئی داور و من میخوهم آورد
فردا برسانم را امروز بداور
از وی طلبم یا تو یا نز وی و نز تو
یا هم ز وی و هم ز تو، بر چیست مقرر؟[3]

فرمان تو بر بنده روانست و روان باد
بر خلق همه روی زمین تا گه محشر

ناصر دین[4]

ای ناصر دین سید اولاد پیمبر
ای عالم جاه و شرف و دانش وتمییز
از غایت جود و کرم و بر و مروت
نا خواسته بخشی بهمه خلق همه چیز
آن بخت ندارند که ناخواسته یابند
چیز این دوسه تا شاعر بی مغز چو گشنیز

---

۱ ـ این قطعه در نسخهٔ س نیست ـ در نسخهٔ ع هم ضمن قطعات جدی نوشته شده است ۲ ـ ع تشریف و زر و سیم مکرر ۳ ـ این بیت در نسخهٔ ع نیست ٤ ـ این قطعه در نسخهٔ س نیست

چون کار بخواهش رسد، از شرم و خجالت ... باشند گدازنده چو بر آتش ارزیز
آنروز که تو خواسته ناخواسته بخشی ... کس مر شعرا را ندهد بار بدهلیز
ور باز رسانند بدان مجلس خرم ... ایشان سر خر باشند، آن مجلس پالیز
بختی است خود این طایفه و اکز گل ایشان ... گر کوزه کنی خشك نشود آب بکاریز
زین سود بآئین تو برند بخروار ... زر و درم آنقوم که ارزند بقفیز
از مطرب بدز خمه و شب بازی بدیاز ... سنك و سرخ و خبه زن و مسخره و حیز
چون کار همه ساخته گشت از کرم تو ... باید که شود ساخته کار شعرا نیز
تا از می و از بت سخن انگیز دو ساغر ... می خوه ز بتان ختن و تبت و خرخیز
هر روزه بنو جامهٔ شادی و طرب پوش
تا جامهٔ غم را بدرد دامن و تیریز

مرغابی چیست

چیست مرغابی فراخته بال ... سر او را بدو جهت منقار
بر دو منقار او نهاده برنج ... جرم ماهی دو هفته دایره وار
تا نبرد[1] در آب مرغابی
نبرد[2] مه ستاره رابکوار

گویم نمرده ام

ایزد چو مرده خواند مر آنرا که مرد نیست ... من نیز خویشتن را مرده شمرده ام
از اعتقاد پاك و ز ایمان پر خلل ... بر مرك دل نهاده ام و دین سپرده ام
دشمن بدوستان خبر افکند مرك من ... این چند گه که زحمت ایشان نبرده ام[3]
آگاه باد دشمن من زانکه من هنوز ... دم سخت و سرخ روی و قوی ناك گرده ام
در مجلس جمال نکسبه نشسته خوش ... با پنج شش حریف و خوشم نه فسرده ام[4]
اندر بزرك داشت من آن مهتر بزرك ... با مهتران زیرك بیننده خرده ام

---

۱ ـ ع تا ببرد ۲ ـ نبرد ۳ از ایشان نبرده ام ـ ایشان ببرده ام ۴ ـ نبکوئی فسرده ام

بس بـادهٔ لطیف مروق چشیـده ام   بس شاهد ظریف نکو رو فشرده ام
چون ره گشاده گشت، نخواهم خط همه
با خویشتن سپارم و گویم نمرده ام

اگر بجود تو[1] ای مجددین نشد حاصل   بجد نمودن بیحد وجوه دستار م
دو کهنه دارم حالی اگر نوم باید
چو هردو کهنه فروشم، نوی بدست آرم

خروس[2]

یکی خروس، بمنقار دانه می آرد   سپس بحوصلهٔ ماکیان می انبارد
ببال مرغ دگر ماکیان همی پرد
طلسم کرده و بی ابر برف میبـارد

شهاب الدین مؤید

شهاب دین موید که بر سپهر هنر   بنور خاطری از آفتاب واز مه بیش
بآفتاب و به مه آن کند طبیعت تو   که آفتاب بحوامیش وماهتاب بخویش
عطارد از تو بردبر فلك بغیرت ورشك   چو خاطر تو شود تیز کام و نظم اندیش
بنوك خامه و زنبور خانـهٔ خاطـر   گهی چشانی نوش و گهی خوزانی نیش
چو دستخط خطا بخش تو بزیبائی   کدام جعد مسلسل کدام زلف نخیش
توانگری بکمال از نصاب فضل و هنر   توانگران هنر پیشه پیش تو درویش
بمن که سوز نیم گرچه کم نیم از سیر   بفضل بر، نظری کن بچشم همت خویش
ضرور تستکه بیگانه خویش خواهم کرد   بدینطریق که بیگانه میپرستم و خویش
سروش دادم تلقین که خواهم از توعطا   سروش اگر نبدی کان سور بود سریش
ز حال و کار پریشان خود بمجلس تو   گشاده کردم سر و گشاده شد سر ریش
بجود و فضل تو از دیگران ستوده تری   چنانکه جود ز بخل و چنانکه دین از کیش

---

۱ - س - اگر ز جود تو   ۲ - این قطعه در نسخهٔ ع دیده نشد

زکیش کدیه کشیدم سهام و بر تو گشاد
هدف زجود تو خواهد یکی مصحف کیش

رمضان آمد

رمضان آمد و هر روزه گشائی بربام ... بیکی دست نواله[1] و دگر دست فقاع
آتشی را که کند روزه همه روزه بلند ... شامگاهان بیکی لحظه کند پست فقاع[2]
خوشتر است از لب آن روزه گر روزه گشای ... لب آن کوزهٔ باد لب آن مست فقاع[3]
ماهی ازدریا آید بسوی شست بطوع ... گر طلی کرده بوی بر سر آن شست فقاع[4]
روزه دارانرا آن منج که در کوزه چکید ... زار زوی خود در دیده و دل جست فقاع
ای ولینعمت من خوان ترا احمد سرج ... بگلاب و شکر و مشك تبت بست فقاع
روز تا شامگه از بهر سر خوان ترا ... بر سر خوان تو هر شامی بشکست فقاع
لشکر آرزوی سینهٔ مهمان تـرا ... در یخ کوفته متواری بنشست فقاع
سال سرتاسر مست می احسان تو ام ... سازوار آید با مردم سر مست فقاع
من خود از خوان عنایت نخوهم بردولیك ... سی شبانگاه مرا راتبه کن شست فقاع
بفقاع تو من از گرمی روزه برهم ... نرهم گر زدم من نفسی رست فقاع[5]
گر بفرمائی بر کوزه دهم بوسهٔ شکر ... چون لب من بلب کوزه بپیوست فقاع

دیدهٔ حاسد و بد خواه تو بادا جسته
هم بر آنگونه که از کوزه برون جست فقاع

خطیب بیاع[6]

خطیب بیاع ای منعمی که در عالم ... کسی ندانم کز نعمت تو محرومست
خ ال و سیرت و رسم وره تو محمودست ... منزهی تو ز هر خصلتی که مذمومست
چنانکه گشت نبوت بمصطفی مختوم ... کنون مروت امروز بر تو مختومست

۱- نسخه‌ی نواله است و ۲ - این بیت در نسخهٔ ع نیست ۳ نسخ ع - و س - خوشتر است از لب معشوق، بر روزه کشای - لب آن کوزه میگون (مسکین) که درو هست فقاع ٤- نسخه س - گر حلی کرده بوی برسر آن بست فقاع ٥ - این بیت در نسخهٔ ع نیست - نسخهٔ س - نرهم چندی و وز سبلت من رست فقاع ٦ - این قطعه در نسخهٔ س دیده نشد

همه جهانرا معلوم شد کـه هر علمی که درجهان بود، آن علم برتو معلومست
رسید تیر مه و تیر روشن سرما توراست علم که پیکان چگونه مسمومست
میان جبهٔ من حشو نیست گرچه بسی بشعرم اندر حشو است و بر تو مفهومست
فرست جبهٔ مرسوم من بدست کسی بر من و، منم آنکو بژنده مرسوم است
بزی بکام دل خویش در جهان چندان
کزان زیادت نه ممکنست، موهومست

ای بنده

ای بنده طول عمر تو خواهنده از خدا از بنده یك حدیثك موجـز توان شنید
فصل زررز است، بدینگاه دست گیر[1]
چندانکه نیمدانك بزر ، رز توان خرید[2]

در اینجا مقطعات جدی حکیم سوزنی پایان می پذیرد

---

١ ــ فصل بر رز است بدانگاه دست گیر ٦ ــ بررز توان خرید

[illegible]

[illegible]

از این پس مقطعات هزل آمیز حکیم سوزنی آغاز میگردد [illegible]

[illegible]

خر خمخانه

خرسر خمخانه ای زنت غرو ایضا   هست مرا در هجای تو ید بیضا
هستی از شاعران مبعض کلی   جز تو همی[1] شاعرند بعضی بعضا
مایه فکند است در دل همه‌از تو   طلعت میشوم تو عداوت و بغضا
خودرا کردی بگرگ یوسف‌مانند   فال زدی، گرگ خورده‌بادت‌غضا[2]

ایضاً در شعر اگر نبود در آمد
خر سر خمخانه ای زنت غر و ایضا

بکلاه تو سوگند[3]

ایخداوند مرا ازغم بی دستاری   بکلاه تو که دوشینه تب‌گرم گرفت
بکلاه تو چرا خوردم سوگند گران
بسر من که مرا از سر من[4] شرم گرفت

خط من نیکوست

مدحتم را خط صلت[5] دادی   تا نمودی که‌خط من نیکوست[6]
بنده هم نیز بنده وار زدم   کوس‌مدح توپیش‌دشمن‌ودوست[7]

---

۱ - نسخهٔ ع و س-جز تو نمی شاعرند   ۲ - نسخهٔ ع - اعضا   ۳ - این قطعه درنسخهٔ ع در ضمن قطعات جدی آمده است ٤-نسخه ع‌ازسرخود ٥- در نسخهٔ ع و س در اول قطعه این بیت‌اضافه شده است : ای بزرگی که بنده‌آوردم (وازردم) کوس‌مدح تو پیش دشمن ودوست   ٦ - نسخهٔ ع و س - نزدم سیم کس (آن) بناخن کوست   ۷ - این بیت در نسخهٔ ع و س نیست

از تقاضای آرزو فرسود کفش من چرو[1] پای من پی و پوست

آن خط از بهررا بحی دادم[2]
نزدم سیم آن بناخن کوست[3]

هجو منی

کی چون توئی خراز همه اهل گزیدگیست[4] کاین هجو من ترا بتراز خر کریدگیست[5]
جز آنکه دیدمت پس پیر میره در[6] دیگر مرا بگوی که با تو چه دید گیست
من خر سپوزم و توخر، اینست جرم من اینجا نه خرفروشی و نه خرخریدگیست
هرروز خرتری‌تو ومن خـر سپوز تر خری وخـر سپوزی تـا آفریدگیست

از یك هجا ، زبان تو خر را بریده ام
باقی هر آنچه هست،نمك‌بر بزیدگیست[7]

خر دجال

ای خر دجال گرگ یوسف خوانی خود را این بذلهٔ لطیف کپك مخت
گرگ و خری هم بر آن‌مثال که‌خنثی دخت و پسر هم پسر نفایه‌وهم دخت
گر خریا گرگ پوست از تو کنم باز از جهت پوستین،نه از پی کیمخت
آنکه‌مرا پوستین وصوف وصلت داد آن تو کی داد گر قطـار کنی بخت
خام طمع شاعری و شعر تو هم خام نه طمع تو نه شعر تو،نخوهم بخت[8]
کعبـهٔ نظم سخن خـراب شد از تو همچو ز بخت‌النصر حظیرهٔ در تخت

اشتر بختی دوان دوان به ... س زنت
بخت نصر بر تو باد لعنت بر بخت

نامم محمد است[9]

---

۱ ـ نعل و چرم هم نوشته شده ۲ ـ اربحی ۳ ـ تا نمودی که خط من نیکوست ٤ نسخهٔ ع ـ ای خرچوتوز جملهٔ اهل گزید گیست ٥ ـ گزیدگیست ٦ ـ بر ۷ ـ نسخهٔ ع ـ نمك بر ترید گیست نسخهٔ س ـ نمك بربریدگیست ۸ ـ نخواهد بخت ۹ ـ نسخهٔ ع من از سخنت ـ س ـ به از سخنت



نامم محمد است و مرا حمزه خوانده ای | از نام حمزه فال گرفتم به از سخنت
از حا حلال زاده و از میم مرد مرد | از زی زنا کننده و از ها هلاك تنت

از چار حرف حمزه، معانی چنین طلب
ای پای پنجم خر حمزهٔ به . س ز نت

نظامی گشنیز خورد

نظامی در خراسان خورد گشنیز | که تا گشتش رسن[1] تابی فرامشت
بشهر خویش گوئی خویشتن را | نماید کان چه . ونست آن بانگشت

به . ون در برد باید سو کمان را[2]
فرامشتش کند و افکند بر پشت

این چیست ؟

چه . یر است این ز . یر خر زبردست | که خرچون دید زو، آنگونه بشکست[3]
خرنر را به . ون در کردم[4] این . یر | بسان ماده خر خوابید در غست
چو . ادم ماده خر را ، کره بفکند | چه این . یر و چه آن کره کز و جست
بنا میزد زهی . یر و زهی . یر | سطبر و سخت و کفك انداز و بدمست
چنان دیوانه گردد گه گه این . یر | که نتوانش بده زنجیر بر بست
سرش همچون سر ماهی است لغزان | بتن بر رومهٔ مرغوله چون شست
بحوض گوه باشد آشنا ور | بر این بود و بر این بود است پیوست

نداند جز کلایه[5] کردن گوه
کسی را که کلایه کردنی هست

در راه[6]

پیش آمدم براه یکی تا زنا گشاد | نیمور من بدیدن او باد در فتاد

---

۱ ـ نسخهٔ ع ـ که تا کشمش رید آنجا فرامشت ۲ ـ نسخهٔ ع ـ ترکمانرا ـ تا کمانرا
۳ ـ نسخهٔ ع رو آنگونه بشکست ـ س ـ ره آنگونه بشکست ۴ ـ نسخهٔ بس در بردم
۵ ـ کلابه ۶ ـ این قطعه در نسخهٔ ع نیست

بر من سلام کرد و کنارم گرفت تنگ   ایر از کرن سر بمیان[١] پای او نهاد

پنداشت آن پلید که حیران شدست تاز[٢]   واکنون همی بخانه خوهم بردو سیر[٣] . اد

بر می طپید گرد میان پای من بخشم   چون کودکی که بر طپد از زخم اوستاد

کودک چو[٤] این بدید بگفتا که چیست این   گفتم که ایر چاکر تو ای پری نژاد

برسر کله نهاده، کمر بسته بر میا ن   چون روی تو بدید بخدمت بایستا د

گفتا دروغ گوئی و لافی همی زنی   ایر اینچنین نباشد وایر اینچنین مباد

پوشیده زاهدیست بمو بسته ازکجا[٥]   میر جلیل سید ا سحا ق کف را د[٦]

تا چاکرانش از تو ستانند ناگهان[٧]   از زیر دامنش نتوانی برو ن نها د[٨]

گفتم که بارك الله شادی بروی تو
ایزد بفضل فال ترا گوشها دهاد

حکیم سوزنیم

حکیم سوزنیم چشم شاعران بهجا   چو چشم باز بدوزم بسوزن پولاد

بسان سوزن بی رشته خاطری دارم   بهر کجا که در آید، فرورود آزاد[٩]

چو رشته در کشم ازهجو یکجهان شاعر   بیکدگر بر دوزم که در نگنجد باد

کسی که گفت مرا هجو و نام خویش نگفت   کند چو سوزن هجوم در او خلد، فریاد

بگیرم آنکه ریشش یکان یکان بکنم   چو پرجوزه اندر ربوده گرسنه خاد[١٠]

بگویم ای زن تو گشته قلتبان شوهر   سیاهٔ حشر زن شده ترا داما د[١١]

مرا هجا چه کنی چون هجا بمن ندهی   هجای من ببدیع الزمان کجا افتاد

کنم مراو را تا هجو من[١٢] بدو برسد   وی از هجای من اندوهگین شود یا شاد

---

١ - ازگرانسری ٢ - باز ٣ - بردو خردگاد ٤ - چو آن بدید ٥ - پوشیده زند بیچی مویست از کجا ٦ - اسحق گفت و داد ٧ - تا چاکرانش بت بستایند نا گهان ٨ - برون کشاد ٩ - نسخهٔ ع بهر کجا که در آرم برون شور آزاد - س بهر کجا که در آرم فرو روم آزاد ١٠ - ع - چو شاهباز گرسنه که در رباید خاد ١١ - نسخهٔ ع - سیاهروی حشر زن ترا شده داماد - نسخه س - سیاهه زن شده خشدامن ترا داماد ١٢ - نسخهٔ س : کنم مراد را هجو ز من بدو برسد

نه من مراو را شاگردشایم‌ونه‌رهی نه آنکسی که‌مراو‌ترابداند استاد[1]

بیا و هجو مراپیش‌روی‌من برخوان اگر توانی درپیش‌روی‌من استاد

لفیظ[2] کردی‌فرزندخویش و میدانم که‌شعرباشد فرزند شاعر وزوزاد[3]

لفیظ بود که فرزند خویش کردلفیظ
که‌داندازین‌که ماندوکه‌داندآن زکه‌زاد

ای‌پسر

ای‌پسرگر[4] به . . س‌شوی چوبزرگان از پی تو خوان نهند وشمع فروزند

پس‌مشو از بهر آنکه ازپی‌یك . .س[5] کینه ز گربه بده طریق بتوزند

پرهٔ بینی کنند[6] و گوش ببرند سبلتها بر کنند و پنجه بسوزند

خاره بکوبند[7] ودست و پای ببندند سیر به . . ون درخلندودرز بدوزند

باز روانش در افکنند نگونسار تا که کلیددرش به . . ون‌بسپوزند[8]

گربه چو خصم بزرگواران باشد کایشان‌برسبیلت‌مکنکگان چوزند[9]

گربه . . س روز کور نیکونبود
کوری[10] کاین‌مهتران‌ستارهٔروزند

سوگنددروغ

عمر عاشق از املاك اجل فخرالدین پنبه دزدید و ندانست که آن بگزاید

خوردسوگندواز آن‌شومی‌سوگنددروغ
پنبه شد رشته و از . ونش برون میآید

دوسال هشوه خریدم

---

۱ ـ ع ـ افتاد ـ س ـ مراد ترابدست افتاد ۲ ـ نسخهٔ ع و س لقیط ۳ ـ ع شاعراستادـ س شاعر حق‌و داد ٤ ـ نسخه‌س‌ای‌پسرار گربه ٥ ـ ازبی‌کپی ـ از بی‌کسبی ٦ـ ع هر که بیتی کنند و ـ س سرکه به بینی چکند و ۷ ـ ع ـ چاره نگویندو ـ س ـ هرزه بکویندو ۸ ـ ع ـ باز کلید دری بکونش سپوزند ـ س ـ باز کلیدی‌بکونش درنسپوزند ۹ـ ع نکیکان چوزند ـ این بیت در نسخه س نیست ۱۰ ـ س ـ کوئی

آن گربزی که عشوه خریدم ازو دو سال   دوشش نخست عشوه که بفروختم خرید
...ونش اگر درست و گر نادرست بود   چون . . ر تا به . ایه دراو دوختم دوید
آگاه شد که سیم بدل دادمش مگـر
او نیز فکر کرد و چو بسپوختم درید

چیست آن

چیست آن جفت بهم ساخته همچون زن و مرد   چو فلك گرد بدورش فلك گرداگرد[1]
از برین برف همی بارد و زیرین باران   برف گرم آید هرچند بود باران سرد
سرد و گرمش را چون نیك بیندیشی تو
گرم و سردی نبود آنکه طبیعت آرد[2]

خمخانه

تا ز خمخانه یکی دست بحمدانم برد   دید چیزی بگرانسنگی چون ماهوی گرد[3]
هر رگی از وی بر خاسته چون نیزهٔ گیو   سر او همچو سر گـرزکی و رستم گرد[4]
آنچنان .ایر که در .ون خری بفشردم   نتوانست خر از درد همی تیز فشرد
مزد کردم پسری موی ستر را یکروز   نتوانست بدو هفته ازو موی سترد
با همین پیش من، آن گندهٔ دشوار پسند   گفت کاین .ایر تو بسیار حقیر آمد و خرد
وای بر .ایر تو ای میره که از بهر تو را   آب من بردی و وی آب تو هم خواهد برد
ماندم از شرم چو خر بر یخ و گفت از خجلی
کای خر آنکس که ترا .اد بیفتاد و بمرد

زن سعد[5]

دو دسته کاغذ سعدی نواختم فرمود   بحسب خواجه مؤید شهاب دین احمد

---

۱ ـ نسخه ع ـ چو فلك گرددو گردش فلکی گرداگرد ـ چو فلك گرد و بزیرش فلك گردا گرد ۲ ـ این بیت در دو نسخه ع و س نیست ۳ ـ ماهی گرد ـ بازوی گرد ۴ ـ س سر کودك رستم گرد ۵ ـ این قطعه در نسخه س دیده نشد .

اگر بمدح محمد همه سیه نکنم
هزار . ایرخر اندر . س زن اسعد

مهتران[1]

هر که را تا به . ایه بفشردم   آسمان مهتری بدو بسپرد
همه تا زان من بزرك شدند   من نمایم بچشم ایشان خرد

ای دریغا که می نه بتوانم
خویشتن‌رایکی‌به . ون دربرد

قائم‌الدهر[2]

قائم الدهر نیست الا .ایر   که شب و روز ایستاده بود
هر که جنبد بپیش او یکدم   آنگه آگه شودکه . اده‌بود
زانکه صاحب کرامتست‌اورا   بسته شلوار ها گشاده بود
هیچ گنده نیا بی اندر شهر   که نه زوریش بر نهاده بود
گنده‌را. ون‌بجای‌خواهدماند   چه زیان داردش‌که . اده‌بود
بیشتر قصداو کند کو را   ز نخی همچو سیم ساده‌بود

پس بمستی‌اگر شبی . اید
پیر مردی غلام باره بود

علی بن ناصر[3]

خجسته تاج معالی علی بن ناصر   بدهر[4] صابر بودم دراشتیاق تودیر
کنون‌چودیر بدست آمدی‌بدین‌زودی   مرو که‌نیست‌دلم[5] ازجمال‌روی‌توسیر
تو شاهزادهٔ‌نظمی‌ودر مصاف سخن   جهان ندید ونبیندچوتوسوار دلیر

---

۱ ـ این قطعه در نسخه س دیده نشد   ۲ ـ این قطعه در نسخه س دیده نشد   ۳ ـ این‌قطعه در نسخه س در ضمن‌قطعات جدی آمده است   ٤ـ نسخه‌ع بهر صبا بر بود ـ س بهجرصابر بودم ٥ـ مرو که بنده نیم ـ مرو که نیست مرا

مرا تو شاه سخن خوانده‌ای وشاه سخن — توئی نه‌من، که‌توئی چون‌من‌ومنم‌چون‌شیر
مرا زبان چو شمشیر شد تو تا گفتی — حکیم سوزنی ای با زبان چون شمشیر
برند شیر علم را به پیش صف لیکن — طمع ندارد‌ازو هیچکس شجاعت‌شیر
درست گفتی، لیکن نگفتی آن خطیب[1] — نبرد و نخاید بر کسی نباشد چیر
تراست چیره زبانی چو ذوالفقار علی — مرا چو تیغ پیاز و چگندرو آجیر[2]
اگر بتیغ زبان دشمن ترا نکشم — سرش ببخشم و . ونش بدرم‌ازسر .ایر[3]
بدولت تو به .ایری چو تیر روغنگر[4] — برون کشم ز در . ونش ایر را درغیر

بقات خواهم از امروز تا بفردائی
که گشته باشد دریای حشر دیر یزیر

خواجه امام

خواجه امام خطیب نوحی بادا — عمر تو از عمر نوح نیز فزونتر
نخشب گشته ز مصر خرم وخوشتر — عزت تو در وی از عزیز فزونتر
هر که ترا دوستدار نیست بنخشب[5] — گوه[6] بریشش‌درون‌و تیز فزونتر
خواجه حسین ترا بروی تو فردا — دعوت سازم ز بیست حیز فزونتر
مطرب وره‌گوی خوانم از برده‌صف — باده ز پنجاه قطر میر فزونتر
تا زان آرم به پیش او بنشانم — ازعدد کوز و از مویز فزونتر
رخ بسفیدی‌و زلفشان بسیاهی — از شب و روز دی وتمیز فزونتر[7]
هر یك مانند میر احمد از دول[8] — .ون بود بـاز از قفیر فزونتر
نزد غلا مبارگـان شهر نمـا ید — قیمت . ونشان ز یك‌پشیز فزونتر[9]

---

١ - نسخه ع - لیکن هماره تیغی کو   ٢ - س چگند رواجیر   ٣ - از این بیت ببعد یعنی سه بیت آخردر نسخه ع نیست   ٤ - س روغنگیر   ٥ - ز نخشب   ٦ - گوز بریشش   ٧ - ع - از شب و روز سرو ستیز فرونتر - س - ازشب وروز سروش نز فزونتر   ٨ . ع - میر احمد كدول - س - احمد اودول   ٩ - ع کون بواز سر قفیر - س - کون توباز

وز پی تو تازگی گریز گریزان   در حیل از ما که گریز فزونتر
تازی آرم چنانکه حلقهٔ . ونش   ناید از چشم کفجلیز فزونتر [1]

چیزی بفرست تا بسازم دعوت
زانکه ندارد درست چیز فزونتر [2]

مغز خر

مـرا مغز خـر داد خش دامنم [3]   که تا همچو خر گردن آرم بزیر
چر خر نرم گردن نگشتم ازان   و لیکن چو خر گشته‌ام سخت. ایر
خسو را خسو زادگان و را   به. ادم نشد . یرم از . اد سیر [4]

سقنقور بوداست نه مغز خر
بده‌من زر ارزدازو یاك شعیر

سوزنی ازابلهی چه کرد

سوزنی از ابلهی درید بسی مـرز   کفت بسی مغز . ون بخرزهٔ چون کرز
ای ملك اورا چو رفتنی شد ازین دهر [5]
با این مشتی دریده مرز ، بیـامرز

خر خمخانه

خر خمخانه لگد میزند از دور مرا   تا بنزدیکی تا . ایه به . ون در برهش
من بحمدان هجا هستم خر . ای همی [6]   تا لگد میزند او بر من، ونمیدرمش
بهجا گفتن سرد از دهنی چون . س خر
علك میخاید تابو که که و جوخرمش [7]

---

۱ - کر کفیر فزونتر   ۲ - س-ز هشت چیز فزونتر   ۳ - دیشب زنم   ٤ . این بیت در نسخه ع نیست   ۵ - چو رفتن آید زین دهر   ٦ - ع‌من بحمدان هجا سختم خر گای‌حریف س - خر گای و شرف   ۷ -ع- علك میخواهد یابو که‌که و جو خرمش

حنائی

دید حنائی به . یار میل زن خویش   وانچه کلان. ایر شهر خیل زن خویش
برد زنش را به .ایر خوردن مهمان   رفت بهر خانه ای طفیل زن خویش
دادبه . ادن بزن سبیل و ز کنجی   گرم فرو . ید بر سبیل زن خویش
غلهٔ امسـال اگر گروگان گردد   جمله بپیماید او بکیل زن خویش
مفت زن و زن بمزد گشت وفروجست   از نفقات نهار و لیل زن خویش
ویل نیاید اگر بقلب حنـائی   بر شده بیند بچرخ ویل زن خویش
کرد زن خویش را سهیل خر انبار   گشت حنائی همان سهیل زن خویش
بر سر او سیل غم براند زن و رفت   تا کندی ناودان بسیل زن خویش[1]

. ایر بـه . ون کسی بود کـه نگوید
دید حنائی به . ایرمیل زن خویش[2]

چیستان[3]

چو هاروت مرغی نگونسار چیست   دما و ند گردن[4] بزیر اندرش
وی اندر میان تشنه و گرسنه
همه آب و نان از فرو دو بر ش
ز فر بهی بکمالی که گر فریش کنی[5]   درود و نایره وروغن و دبیع و فریش
بدین قوافی زین بیشتر نخایم ژاژ
که ژاژخائی زشت است از من تجریش

شاعر مبارك هجو

من یکی شاعرم مبارك هجو   نیست حاجت مرا بدین تعریف

---

۱ ـ ع که وی و ناودان بسیل زن خویش ۱ و ۲ ـ این دو بیت در نسخه س و بیت آخر در نسخه ع دیده ن
۲ ـ در نسخه ع که آفتاب بجانیش و ماهتاح بخویش ـ این قطعه در نسخه س نیست
۳ ـ در نسخه ع نیست ۴ . دماوند گردان ۵ ـ

هر که را من هجا کنم گردد   گر بود دون‌دون، شریف‌شریف
گبر کلاخ را هجا کردم
یافت اسلام و خلعت و تشریف
نی نی ۰۰ لا ۰۰ لا[1]

هست از سفال جامهٔ سیکی بر آمده[2]   اندر سفال جامهٔ سیکی[3] بود حلال
نی نی نه نه نه نی نه نی نی بهیچ وقت
لا لا لا لا ال لا لا لا لا بهیچ حـال[4]

چرا زن گرفتم

زن کردم ای ولی نعم از برای آن   تا کدخدای گردم و مردی نکوشوم
آگه شدم که گر بمثل روی و انهم   در دست زن چو کاغذ تزویر گوشوم
لیکن نه باز گردم از شرم مردمان   کاندر خور تماخره و تیز تو شوم
از دعوت دو گونه و سه دست و چار پای[5]   آن شب که قصد کردم تا جان او شوم
امروز برك دعوت من بنده را بساز
تا امشبك یکی به . س زن فروشوم

نجم دین

ای نجم دین بخط تو عثمان نداد سیم   نه جمله بی میخم باوی چه فن زنم
دل بر کنم ز سیم تو تا از برای سیم   آلات روی عثمان چون سیم بر کنم
تو بشکنی برای آنچه دهی خط نجم را[7]   من نیز اگر نباشم سیم تو بشکنم
تو نجمی و بنجم توان یافت راه راست
آن کن که خویشتن بتو از راه نفکنم

---

۱ - در سخه ع و س در آغاز قطعه این بیت آمده است خمخانه را بگفتن بود محال کان بست (بشت) ریش اندیشه خر بی جل و جوال   ۲ و ۳ - نیلی سنکی   ٤ - این بیت در نسخه ع نیست در نسخه س - نی نی ننه نه نی نه نه نی نی بهیچ وقت - لالا لل لالا لل لا لا بکسی حال
٥ - ع از دعوت دو کوی و سه دست و چهار بشت   ۷ - ع تو بشکنی بدانچه که بر نجم خط دهی . س . تو نشکنی بدانچه خط را نجم دهی

من رمه بانم

از خر تر تا جرس گشاده زبانم — ناصر مغ را بتاج خرقان بانم
تاج ومرا با دو خر مباشرت افتاد — وی بغم این و من بحسرت آنم
تاج بمن گفت من مفلسف عصرم — بر رمهٔ گوسفند عقل شبانم
گرگ گیا خوار و گوسفند دریده — در رمهٔ من بوند ومن رمه بانم
عاجز کار منند لاله و زیرك — هیچ ندانندار اینکه هیچ ندانم

باهمه فرزانگی و عقل مغ اندیش
بر خر مغ عاجزم که پیروجوانم

میز بانی

بمیز بانی نزدیك آن جگر بندم — نوید دادم و آوازه ای در افکندم
حرام خواهد بودن کنون نوید مرا — هنوز ساختنی مانده کار کی چندم
خدو وایه و ایرچوسناك وجامهٔ خواب — شداست ساخته باقی بر اوچه پیوندم
بتنگدستی به زین کجا توانم ساخت — مگر بسازد تدبیر این خداوندم
چه مایه ابله و دیوانه غرزنم که چنین — بتنگدستی دل در فضول می بندم
چو من بدیوی و دیوانگی یگانه بوم — خرد بنزد من آید ازو نه بپسندم
ز حال من چو خداوندگار میداند — که نیاك مفلس وقلاش پیشه و رندم
ز میزبانی من ساخته کند پنجی[1] — وگر نه چارهٔ خود دراز خود فرو بندم[2]
بپنج چیز براو صلح کردم و نخوهم — تکلف ششمین گردهد بسوگندم

زنان و گوشت وسیکی وهم ز مطرب و نقل[3]
ز یادتی نخوهم ور خوهم خرد مندم

---

۱ ـ یخنی   ۲ ـ و گر بچاره خوروار خود فرو بندم س . وگر بچارهٔ خورد از خردفرو بندم
۳ ـ درنسخه ع نیز مطرب و نقل ر ـ س ـ زمان و گوشت و زر و سیم و مطرب و می و نقل

نجم کلاهدوز

غـلام طلعت نجم کلاهدوز منم[١] حکیم ابله و پیر جوان سپوز منم
جهان جدم و هستم جهانفروز بهزل مرا به‌بین که جهان جانفروز منم
بلندوروشن‌چونان‌بنورخاطرخویش زعشق‌نجم چو خورشید نیمروزمنم
بیاد نجم کله دوزهرشبی تا ر و ز زننده جلق بصابون نیمکوز منم
زعشق‌ابروی‌چون‌قوس‌ومشکبوموپش چوزه‌بخف‌وخراشید روچونورمنم[٢]
بدینصفت که‌منم کور رومه‌سوزهمی گمان‌برم که‌مگر کورروِمه‌سوزمنم
توباحیل[٣] زبخاراجوال‌وژندهٔ‌خویش بمن فرست که آنرا جوالدوزمنم
ز من محمد بافنده را سلام رسان که‌دوستیش‌بفامست[٤] وفام دوز منم
کشیدقامت و مکروی و مشکبوی‌ویست
خمیده قامت و جماح و گنده یوز منم[٥]

روی‌نیاز[٦]

سیراولادبوالفرج‌مسعود در مدح تو باز میدارم
بهرتازی که کارپای کند[٧] بتوروی نیـاز میدارم[٨]
بهر اندازه ای که هست فرست
که بهر پـای تـاز میدارم[٩]

اگر آبی رحم در چشم دشمن بچشم دوست گلنـار ملیسم
سپیدی روی من نور الهی که در دین‌مردیکرنکم‌نه‌پیسم
وگر پیرم چوشهوتراند باید جوان نوخط مقبول و کیسم

---

١ - این قطعه در نسخهٔ ع در غزلیات نوشته شده ٢ - ع همچو تو ز منم - س چوزه نحیف و فراشید رخ چو یوز منم ٣ - بسوی من - بساطین ٥ - که دوستش بوفائی و ٥ - حجاج‌و گندیوزمنم ٦ - در نسخهٔ ع در قطعات جدی است ٧ - ع بهرتاری که کار نای کند ٨ - ع - سرموری‌نیازمیدارم - س - بتو سوز و نیاز میدارم ٩ - ع که بهرنای‌بازمیدارم

بمحشر از شهیدان خنیسم

مرا تلخی نیاید دادن جان		چو انگشت شهادت شهد لیسم
بزیر تخته خواهد بود جایم		اگر سلطان ملك طاقد یسم
زخشت و خاك راهم غیسه روید		اگر از خاك ره یـا از نعیسم
سموم مرك چون غیسه کند خشك		اگر بیشك همان باد انیسم
وگر از دوك نال و پنبهٔ ریش		کفن ریسی حدیس بی مکیسم
خو که مرمرا گوید کفن ریس		بگورش بر تنم هرچ آن بریسم
ز تن جانش بپرد چون کبوتر		من از بام کبوتر می خنیسم
چو بی وسواس آن خناس میرم
بمحشـر از شهیدان خنیسم

اینست خشم

بورك هندی[1] بشد پشمینه پوش		پشم او را سگ نبوید اینست پشم
بـر رئیس شهر شـادان شد بخشم
وی[2] رضای او بخوید اینست خشم

خر مغ

تاج خرقان ببخارا بلب جوی بشیر		خر مغ . اد و بترسید ز تاوان دادن
بسمرقند کنونهم خـر مغ می طلبد		تا به . اید که ز حرفت نتوان استادن
خرخمخاقه زمن چون خر بریخ مانده است		عاجز از رفتن و استادن و از افتادن[3]
گفتم ای خواجه بدین حال مغ اندیش مباش
خر مغ نیست توانی خر ترسا . ادن

---

١ - بورك خیطی		٢ - وین رضای		٣ - درافتادن

خاك خراسان

خاك خراسان و خاك مملكت چین | همچو دو پله است آب جیحون شاهین
تـا ز خراسان نظامی آمد اینجـا | این بثری رفت و آن رسید بپروین
هیچ گرانتر ز سنگ سنگ نظـامی[1] | گو بخراسان که گیردی سبکی چین[2]

شـاه بشاهین در افکنا و مر او را
تا که چو طیار گردد آن پله با این[3]

خاطر سودا پز

راحتی دارم[4] بر منتجب الدین بثنا | صلت فاخر چونانکه بود از بر من
زانکه از نظم ثنای وی واءثال و یست | نان و آب وزر و سیم و خز و برد و بز من
هر که در من کند از دیدهٔ اعزار نظر | اوست مامون من و معتصم و معتز من
دارد آن صدر هنر پیشه که در بیشه نظم | هست هر شاعر چون شیر شکاری بز من
قصب سی گزی آنکس بر دازمن که بشعر | همبری باشد بر سی گز او سی گز من[5]
شعر من اطلس و خز است و تو آری در بزم[6] | زندپیچی عوض اطلس و جای خز من[7]
مدت شش مه از آن شعر مطول که گذشت | بایدش خواندن این قطعک موجز من
صلتی درخور آن شعر فرستند و رنی | شعر من باز فرستند نه از و نه ز من

پس از این قطعهٔ شیرین ترش انشاء اله
خامئی ناید از این خاطر سودا پز من[8]

---

۱ ـ ع زسنك سبك نظامی   س ـ ز سنك نیست نظامی   ۲ ـ ع که گیر سنگی چو لین
۳ ـ آن پله پائین   ٤ ـ ع راجهی داد ـ س ـ واجبی دارم   ٥ ـ ع فرهی دارد بر سی گزا
و سر گز من   س ـ فرمنی دارد بر سی گزا و سه گز من   ٦ ـ شعر من اطلس و خز نیست
و گرزان مجلس ـ شعر من اطلس و خز است و گروزان مجلس   ۷ ـ اطلس و بز و خز من
۸ ـ این بیت در نسخهٔ ع نیست

بیماری یار

دمل در آمد آن سره یار مرا به . ون[1] — من بودمش بداروی آندرد رهنمون

جائی گرفت با خطر آن بی خطرسکن — سکنی فکند و کرددر آن‌جایگه‌سکون

بیمار گشت یار نگارین من ز درد — چون زعفرانش گشت رخ لاله گون

نیزم قرار و طاقت آن درد دل نماند — پیراهن صبوری کردم ز تن برون

گفتم چه چاره سازم ای دلربای من — کزدرد و رنج‌تو دل‌من گشت پرزخون

گفتا ز من برو تو بسوی طبیب شهر — وز وی بیارمرهم‌شنگرف و داخلون

رفتم سوی طبیب و بیاوردم آنچه گفت — بر . ون او نهادم و او خفت سرنگون

بد ساعتی که ناله و فریاد بر کشید — آه از بلای دارد و شد درد من فزون

گفتم که دارو‌ئیست مراو هلاهلی‌است — دیدنش بس گران و نهادنش بس زبون

معجون کاف و نونی گویند مر و را — آمیخته علاجش از بهر کاف و نون

گفتار گران‌بودچو هلاهل‌بود رواست — بامن هر آنچه‌خواهی کردن بکن کنون

شادان شدم چو از وی دستور یافتم — وندر فتاد باد ببوق من اندرون

. ونی بگونه چون گل سوری‌و یاسمن — چون برف‌قطره‌قطره براو برچکیدخون

درنیمشی‌بپیش‌من آن . ون گشاده کرد — تـا سقف خانه نور برآمدستون‌ستون[2]

بسپوختم و را بحکمت‌و گفتم که‌پایدار — تا من ز بادبوق رهم تو زدرد . ون[3]

این بد علاج داروی دمل که گفتمت

گر بخردی مدار تو قول مرا زبون

---

۱ - این بیت در اضافات نسخه م نوشته شده

۲ - در نسخهٔ ع این بیت اضافه شده :

بنهادمش میان دوران این ستون خویش — ز ان بیشتر که گفتی چه و چرا و چون

۳ - در نسخه ع این بیت اضافه شده

چون شد تمام کار من او نیز رام شد — بی قرص و بی خباف و دعائی و بی فسون

ممدوح نمایند بسی بار خدایان — زین تنك دلان ؟ اینك درایان[1]

همچون زدهٔ مور نگرشان زده از حرص[2] — وز تنگی دست این گرهٔ شیر سرایان

خود را ز ره مدحت منحول مغرور — مداح نماینده بممدوح ثنایان

دامن گره افکنده بدامن همه هم پشت — هر روز روان گیر بدوشان[4] چو گدایان

تا صبح دمد آمده با خدمتگاران — تا شام شود در شده با زوزه کشایان

با خویشتن آورده بهر قاعده ای بر — کاسه شکنان راه کشان لقمه ربایان

از لکنش[5] معده است نه از طلعت فرخ — هریك بستم ساخته خود را چو همایان

شاگرد کل جو هر یند این همه در حرص — ز استاد فزونتر شده این لقمه ربایان[6]

از غایت بی بنگی و از حرص گدائی — استاده براه اینهمه یافه درایان[7]

پر کارتر[8] از سوزنی امروز کسی نیست — لیکن چو وی نیست کس از عالی رایان

او را در دستور خداوند جهان بس — بی حشمت و بی منت این بار خدایان

فرزانه امیر اجل صاحب عالم
کافراخته شد زو علم صاحب رایان[9]

خر نامه

خر مطران که آخرت عمر است — سوگوارانه جل و جامهٔ تو

نغمه کرد است کام سیخ زنم — خوه بناکام و خوه بکامهٔ تو

آن خر شاعری که آخر و میخ — نبود جز دوات و خامهٔ تو

کار خرنامهٔ تو میسازم — گوشمال ایاز نامهٔ تو

---

١ - ع زین سگدلان نیك درایان و سرایان س - زین تنگ دلان تنگ دران تنگ سرایان
٢ - همچو زدهٔ مور پدرشان زده از خر من ٣ - این بیت در نسخهٔ ع نیست ٤ - س هر روز روانگشته بدرشان ٥ - ع از کلشی ٦ - ع لقمه لعابان لقمه نیایان ٧ - این بیت در نسخهٔ ع نیست ٨ - س پر خیز تر از ع - تر خیز ترار ٩ - در نسخهٔ س این بیت اضافه شده :

هر روز و را دولت و اقبال ز سر باد — چندانکه جهانرا نرسد کار بپایان

ماهی و دانهٔ می نهی درراه | تا که افتد بپای دامهٔ تو
کارچادرهمی کنی بگزاف | تا چو معجرشود عمامهٔ تو
گر حلالت حرام شد اینك | من حلالی گر حرامهٔ تو
با کسان کسی کنی زجبین[1] | که همی کاود آب کامهٔ تو
ریشت ارشد شمامهٔ کافور | گه سگك باد برشمامه تو
بنوای شمامه نا و کیم[2] | آب در نـاوهٔ امـامهٔ تو
آن نویدتوراحرام این است | تا بیکسو شودعمامهٔ تو[3]

نیك[4] آئی بپیش اسب دوی
بتو نزدیك شد قیـامهٔ تو

مغز تو

شورنگها[5] بنزدتو نی نزدمردمان | از ابلهی خزینهٔ علمست مغز تو
شورنگ تو بدنگوران خزینه شد[6]
تا دزد کم رسد بسخنهای نغز تو

خواجه محمدبن موید

خواجه محمدبن موید که کمتراست[7] | دریا برابر دل تو زاب داشه ای[8]
بازیست همت تو که درزیر بال اوست | برچرخ نسرطایر و واقع چو باشه ای
بگذشته ای ز معن بمیدان مردمی | کور ابدی براق وترا لنگ لاشه ای
در دوستداری تو چنانم که گوئیا | توچون محمدی ومنم چون عکاشه ای

---

۱ ــ ع با کسانی کسی کنی رجلین ۲ ــ ناوکنیم ــ ناو کنم ۳ ــ غمامهٔ تو
٤ ــ اینك تنك ٥ ــ شورنگیا ٦ ــ شورنك تو مدنك در آن خزینه شد ۷ ــ در
نسخه ع در قطعات جدی نوشته شده است
۸ ــ آب و آشه ای ــ زابی آشه ای

بنگر بدوستی که مرا طرفه اوفتـاد | با دوستی بروی چو پشت دکاشه ای
آنگه که بود ساده ز نخ توختم بسیش | واکنون که کردریشی چون غورواشه ای[1]
با وی کز نخ سوز خوهم کرد گرم گرم | آتش فروزم از تو فرستی تراشه ای
من نیز خدمتی کنم از بهر موی ریش | عمزاده تو را بوفای دواشـه ای
تا در زمانه باشد سوزنگری کـه او | بر تختهٔ دو سوزن ساز در ماشه‌ای[2]

بر تخت باد جای بد اندیش تو ولیك
تخت کباب و رانش گرفته بماشه ای

سالار بك

سالار بك ای از دراحسنت وزه زه | ای خسرو احسان ترا لشکر ابه
زوار شده خسرو احسان ترا خیل | دست تو وزیر است قوی همت و بشکه
اجرائی[3] کز دست سخای تو رهی راست | از بهر که و له نرسید است زده نه[4]
در سر هوس فسق و فجور است و ندارم | یك جو که بر آن فسق توان کرد توجه
بی سیم که و له نتوان یافت بهر حال | در پای میانگین من آسوده ره که
مرسوم مرا نقد بده از پی آنـرا | تا پا سوی که بردم و دست سوی مه
آنگاه برون آیم سرمست و بن و آیز | چون سبلت اعدای تو باروهٔ پر گه
صله بده وشعر مخوان ازقبل آنك | تا بر تو و شعرم نکند خلق فهاقه
تا بادنه چون خاك بود آب نه چون نار | تامور نه چون مار بود کاه نه چون که

چندانت بقا بادا در دولت و اقبال
کز دور و سکون چرخ وزمین آید بسته[5]

---

١ ـ حور داشه ای ـ غور واشه ای ٢ ـ ز ماشه ای ٣ ـ اجری که ز دیوان
٤ ـ من ادبار ـ تن آویز ٥ ـ چرخ و زمین ما نه در نه ـ چرخ و سکون آید بسته

سعد ملك

سعد ملك ای وزیر دریادل		کف راد تو ابر پر ژاله
روید از ژالهٔ کف رادت		بر رخ سائلان تو لاله
بهر گاوی[1] خجندی رواق		بضعیفی شد است بزغاله
مار بر گاو[2] ناله برگردون		گاو را نیست طاقت ناله
شبکی ده بحاله وام شداست		پنج ازو حوله پنج ازو ماله
من و گوسالهٔ ویم با وی		شده ایم بیست وسی وچل ساله
بدو شاخ قلم چمید آرام		بهر وی مال و نعمت و کاله
خمره خمره همی برم هر روز		بهر وی شیر عمه و خاله
نکند شاخ بندو عیدی وی		عاجزم و آن خود درین حاله
بی جل و شاخ بنده هر دو بویم		باده عید را بد نباله
سعددین بردکاه آخور ما		نیمه کاه و نیمه کنجاله[3]
بزبان خرد زن لب و بینی		اگرت نیست ریش و پنجاله
جل خود و شاخ بند و عید افروز		از برای وجیه گوساله

وز ملك خواه عمر سعدالملك
صدوده عید و مثله ایضا له[4]

شمس دین

ای شمس دین بنام و بنواز[1] تو ابر به		جامه ات کفن نکوتر و جانت بقبر به[2]
از صوت وصورت تو هزاران هزار بار		غرنده ابر بهتر و درنده ببر به
هر چند مومنی چو نداری سخاوتی		از تو هزار بار جوانمرد گبر به

. ماده گاوی . سر گاو		۲ - باد بر گاو و		۳ - این بیت در نسخه س نیست
ـ نسخه س صدو ده عید گشته ایضا له		۵ . بنار و بنور		۶ . جایت بقبر به

پرگارتر از سوزنی امروز کجاست

از امت[1] مسیح نبی راهب از تو به   وز امت کلیم نبی از تو جبر به
گردن سطبر کردی از سیم این و آن   با سیلی و مصادره گردن ستبر به
گوئی که صبر کن صلت من بتو رسد   از صلت تو طمع بریدن ز صبر به
صبر است مدحت تو و شکر هجای من
هجوت همی کنیم که شکر ز صبر به[2]

در سبلت و ریش خویش بنگر

هان ای کل تا زدم مزن لاف[3]   ای تو بره ریش کون غراره
در سبلت و ریش خویش بنگر   هست از در عبرت و نظاره
جولاهۀ کار مانده گوئی   غرداش نهاده[4] بر تغاره
گوئی که غلا مباره ام لیك   گری و غری غلام باره[5]
انداخته باد یا نگونسار
در فقر چه از سر مناره

ولوله در ولوله در ولوله

مار بسی گرد حنائی خبه[6]   راه بسی داد گزر درد به
سوخت در . ون حنائی بدان   گزره . ون خورد بسی ناربه[7]
ولوله در واوله در ولوله   دبدبه در دبدبه در دبدبه
بر در . ونش چو بود خفته مست   . ایه او گنده تر از مصطبه
. ایری تا . ایه ندانم که چند   از کلهش یك گز تا غبغبه
روزی صد . ایر چنیق راتبت[8]   کم نکند هیچ از ین راتبه

---

١ ـ دراست   ٢ ـ این بیت در نسخۀ س نیست   ٣ ـ هان ای کل کمترك بزن لاف
٤ ـ غرواش   ٥ ـ گر غری و گر غلامباره   ٦ ـ جبائی جغه ـ حنائی حبه
٧ ـ داربه ـ بار به   ٨ ـ راتب است

کرمك پیله

اشرف ابریشمی چو کرمك پیله عمر بتزویر میگذارد و حیله
از پی دانگی چهارو سه زند از سر
بـر تـن پنگـان ز کعبتین هلیلـه

همه آلت درودگری

شاد بـاش ای مؤید سکنه ای جـوانمـرد مهتر هنری
نشود از تـو صنعتی پیـدا تا که برمغز کرمه ای‌نخوری
تا جوازه بدو تنه بکشند[1] درۀ چوب بوده را هبری[2]
وستره شو بدست یکتن بر ورنه ازهر دو بر میانه دری
بایکایك‌چوخوبرش‌جوکش[3] بروی تودوررو‌به وسه سری[4]
همچو بالا زبر گرفته دو تن رنـج اری بیـاران دگری[5]
بادو دستت چونیم خار شوی گر به بندند راستی نگری
همچوپرگار بر گشیدی خط گرد این چند عامی حشری
مال ایشان چورنده میرندی مال ایشان بزیر و تو زبری[6]
بر سمی گشته ای عوانی را کـه ز المـاس تیز نوك تری
بی برنداق گرد گردن تو نه بگردی و نه فرو گذری
چوسنه‌راست گشت‌برتوعمل جز بـه آب سیه[7] فرو نبری
همچو بقران[8] بزیربار شوی چون تراسه[9] زپیش وپس‌نبری
دسته تیشه در ..س زن تو
با همه آلت درودگری

۱ـ تاخواره‌بدور مه نکشد ـ بدوتبه نکشد ۲ـ ذره‌چوب‌نرده رانبری ـ ذره‌چوب بوده را نبری. ۳ـ بایکایك چه‌خوبروی وچه‌زشت ٤ـ این‌بیت‌درنسخه‌س نیست ٥ـ درنسخه س رنج آنی و بار این‌دگری ٦ـ مال‌رندیده زیروتو زبری ۷ـ حرمات سنه ۸ـ درنسخه س مقران ۹ـ درنسخه س تراشه

سوزنی گفت مدح توزخری

ای نجیب مـوید سکـنه — میخ کـوب کفـایت پدری
تا تو نبوی پدر شود بیکار — گـر بروی بلا و درد سری
هیچ گوئی براستی تو بدانك — همه را میزنی و چون نخوری
پیرنند نجیل[1] تنها خـوار — مانده بی کار و تو بکار دری
بربودی ازو ز سایه تیـغ[2] — موی‌ریش و سبیل و..ون ز خری
چون تبر تیشه با همه عملی — میزنی زیر و می بری زبری[4]
در تراش معاملت بـه قلم — پیش روی آبدار و با گهری
احمد تیشه را چو دسته نهی — ناله بردارد و گری و گری
هست معشوقه‌ایش‌همچون‌میش — راست بر چوب شهری وسفری
مانجه اش گوی را همی ماند — سه سو و نفر و دلفریب و فری
چون شکاف قفیزهٔ ایر است — آن شکاف ..سش چو درنگری
خود شکاف سنش نیاید تنك — گر که میره بمانجه اش ببری[5]
تا دو ساقش چونیم چارسوی — بر نگیری ز کار بی خبری
برکشی چون رسن زمصربچین — خط خط اندازهٔ ..سش شمری
گردبرگرد .. وش چون پرگاز — بر همان راه رفته می گذری
ورچوبرمه‌کمانچه برتوکشید[7] — لوك آنجـای را بسر نبری
پسر عمت از تو بار آرد[8] — گر تو آن چوب خانه را نخری[9]
به همه آلت درود گران — سوزنی گفت مدح تو زخری
پیش ازین کان خراج برگیرند — تو فـرو مانی از درودگـری
بسوی سوزنی تراشه فرست — این عمارت سبك شود سپری

۱- پدرت بدنجیل ۲- رسانه تیغ ۳- دهنش‌روی‌ابدان کهری- دهنش کشت‌از تراشه‌ری
٤- درنسخه ع نکنی باه‌مه‌تبر تبری ٥- گرباستره مانجه‌اش‌ببری ٦- بمطرآن‌فعل- زمصران فعل
۷- ورچو نرمه کمانچه بر تو کشند ۸- باز آورد- تاز آرد ۹- جامه را نخری - خانه را بخری

تا هنر شهره تر ز بیهنریست　　تا خطر خوبتر ز بی خطریست

باد بر مسند هنر جایت

که سزاوار مسند هنری

مومن نئی

شمس نامی و نور می ندهی　　ابری ای ایر خواره زن ابری

مؤمنم گوئی و نئی مومن　　گبری ای ایرخواره زن گبری

صبرتو تلخ[۱] و بر گوارو غلیظ

صبری‌ای ایرخواره‌زن صبری

تارو نزنك

بمی خواران[۲] فتادم از قضا دوش　　نبود اندر میان تار وترنگی[۳]

بنا گه تا ترنگان از در آمد[٤]　　یکی کنگی[٥] فروژولیده‌دنگی

ربابی[٦] دربرش چون کشتی نوح　　برویش برکشیده خام چنگی

بریشمها بر او همچون کبستها　　بدستش زخمه ای مانندکنگی

نشست‌وزود ماراساخت‌چنگی[۷]　　ولیك ازسیم‌ناشد باز چنگی[۷]

ترنك او بگوش ما چنان بود　　چو بر دندان مفازخم سنگی[۹]

ترنك او به جان آوردمان کار　　بجان[۱۰] آورد ترنك ناترنگی

شکسته برسرو دست وزبانش

بخایسکی وسنگی‌وکدنگی[۱۱]

---

۱ -سیری‌و تلخ　۲- بمی‌خوردن　۳-اندرمیانشان تارکنگی-میان ماترنگی　٤- بناگه تاز بکتیمان درآمد- بناگه تاترنگیمان‌درآمد　٥-ازین‌کنگی　٦-رمانی-زبانی　۷- بپاخاست چنگی　۸- ولیك ازمانشدآغازچنگی-ولیك ازسیم‌ما شدصلح‌جنگی　۹-درنسخه ع چوسردندان‌مفاجازخم کنکی
۱۰- بچنك آورد　۱۱-ع- کرنکی-س- بجای بستکی‌سنکی ترنکی

پسر سلمانی

روده سوزك مژه میکنی از نادانی — ای بهر کندن و هر سوختنی ارزانی
جان کن ای کورجگرسوزوسخن نیکوگوی — مژه وارونه چه کردند ترا میدانی
مژه بر هم نزنی شب ز غم هجران را — چو مژه نبود اگر زود رهی نتوانی
موی بینی نکنی لیکن موی مژه را — از برون می بکنی تاز درون بنشانی
پوستین سازی مر دیده خود را با ما — بایدی نفسرد ار هیچ به صحرا مانی
خبرت هست که در شهر بخارا سی سال — خرزه خوردی سبکی خرزه باسوهانی[1]
بسمرقند اگر چند کنون جهد کنی — بسلامت نجهی از پسر سلمانی

ای نظامی

ای نظامی کلکی بی‌سروبی سامانی — بنعوشاك و جهود ومغ و ترسامانی
خر سامانی با تو بنسب کوس نزد — بچه معنی لقب خویش کنی سامانی
پدر تو بره‌ای یافت بترکی بفروخت[2]
ترك سامان چودرو..ردشدی سامانی[3]

کل و سامان

نظامیا کل وسامان ببلخ هست دودیه — تو آن کلی وترا بلخ بار سامانی[4]
بمردمی که اگر ازکلی خجسته کلی[5]
وگـر ز سامانی سخت نا بسامـانی[6]

۱ــ خربزه می‌خوردی و از خرزه بسی‌سوهانی .. خرزه خوردی‌بیکی خربزهٔسوهانی
۲ــدرنسخه ع پدرتوبره‌ای‌یافت بترکی‌بفروخت ــ درنسخه‌س‌ــپدر توبره‌ای‌یافت بزرگی بفروخت
۳ــ درنسخه س شدی سلمانی
٤ــ توآن کلی بسروهم ببلخ سامانی‌ــس توازکلی زهمه‌بلخ بازسامانی ٥ــوقیح کلی‌ــ فزخج کلی ٦ــ وگرز سامان توسخت نابسامانی

نه‌مستی و پستی

خائی گنده[1] ترسا پرستی — در اسلام را بر خود ببستی
چه‌دست آویزداری اندر اسلام — زناری در میان آویزدستی[2]
بمستی بر سرحمدان نشستی — بر آسانی بهشیاری و مستی[3]
فرودی[4] بر سرش تاپشت..ایه — دلیل آری که نه‌مستی و پستی
همی گوئی زبر دست شماام — غلط کردی که مارا زیردستی

بدست محنت و ادبار و غم در
بسی عاجزتر از ماهی بشستی[5]

حنائی شاعر

حنائیا خبه شد[6] خلق شاعریت مگر[7] — که یك قصیده بگفتی ودم فرو خوری
بهژده‌نوزده ممدوح بر همان خواندی — خجل خجل بدر بیستم همی گردی
قصیده تو بتوگفت من که‌مامه شدم[8] — بوی بگوی اگر مردی و جوانمردی
مرا بخدمت ممدوح بیستم یله کن — روان نوزدهم[9] بس‌که از من آزردی

قوامی

قوامی همچنین بد ساز ماندی[10] — اسیر خرزه یك تـاز مـانـدی
در این یکماهه چندان ایر خوردی — که از دیگر غذا هـا باز ماندی
در حجره به روی دوستان بـر — ببستی ودر ... ون بـاز مانـدی

بهنگام جوانی دزد بودی
بپیری در غر وغماز ماندی

۱ـ جبائی ۲ـ درنسخه ع زناری درمیانت برددسی ۳ـع ـ نه‌در مستی بهشیاری نشستی
٤ـع ـفزودی ـس ـ فرودآ ٥ـ نشستی ٦ـع ـ جبائماخبه‌شد ـس ـحنائیا حبه‌شد ۷ـس بگوی
۸ـع ـمن دوتانشدم ـمن کتابه شدم ۹س ـ روان نوزده‌ای ۱۰ـس ـ تاسازماندی

امامزاده صابونی

فرزند من نبیرهٔ میمونی — ابلیس دیگر است نملعونی
اصرار کرده بر پدر آزاری — همچون امامزاده صابونی
آن را نصیبه از پدر آزردن — گرعمری[1] آمد وبره افزونی
این دیو بد نژاد مرا یارب — چونان کنی بحرمت بی‌چونی
گور ازمین گرفتن چون قارون — به تا مرا خزانه قارونی

داماد خر خواجه[2]

ای‌سوز نیك چون پسر خواجه کلاخی — بازرق و لباسات و فسون ودر ودوزی
سال تو بپنجاه و یك آمد که یکی روز — هر ایر ترا تنك نیامد در روزی
داماد خر خواجه بدی پیش بسی سال — و امسال خرو خواجه و داماد سپوزی

چون دزدان[3]

کیست آن گردشکم مردك رو به‌مانست[4] — دره در روی کشیده بشکم در دره نی
بی‌خبر باشد و بی آگهی ازصلح وزجنك — هیچ جنگی بجهان بی‌وی‌وصلحی‌سره‌نی
همچودزدان بکتف بسته و یکسر دارد — دردلی‌چون‌خورو کاخ‌خوره‌ومسخره‌نی[5]

فریاد من[6]

فریادمن همیشه ازاین ایر کافراست — ایراست وباعذاب عظیم‌است وسنگراست
وصفش ترا بگویم اگر خورده نیستی — ور خورده‌ای صفات وی‌ازمنت‌باوراست[7]

۱- کم‌عمری ۲- در نسخه-س-نیست ۳- در نسخه ع نیست - نسخه‌س- ۴- کیست آن گرد شکم‌مردکه رو به پست ۵- همچو دزدان بکتف بسته و او یك سردار دزد بیچون خورد کاخ خوره مسخره نی - ع نیست ۶- این قطعه در نسخه ع نیست ۷- این ابیات درنسخه س اضافه‌شده‌است

نازنین یار من[1]

نازنین یار من بمستی دوش
این بسیار خورده نوشش باد
خوش شبی بودو دوش یارمرا
همه شبها چنانکه دوشش باد

بشنو حکایتی ز من[2]

کورو کرودرازو سطبراست وسرنگون
سرگرد و بن‌قوی وسیه‌پوش واحه‌راست
طناز و پرهراس وچوپستانست درلباس
کناس‌و دیر آس‌ومیانش رگ آور است
نامش قضیب وخوره و کالم بدان واین
نیموروبوالعمیراست کنده‌چو کندراست
اندر شود به... ونها این این دزد وار
..ایه چو دیده بانی استاده بر در ست
چون..ایه طاق طاق کند ...ایه چاك‌چاك
در بسترم تو گوئی میدان نو درست
من دوش خفته بودم در بستر از قضا
گفتم بلای در کشاده در اندرست
بادی در اوفتاد بدین بوالعمیر من
گوئی که سختیش‌چویکی‌پای استرست
گفتا غلام خواهم چون ماه کنده ای
ور نه بدرم آنچه لحافست و چادرست
چون طاقتم نماند برون آمدم بدر
دیدم یکی غلام که گوئی صنوبرست
مست ازنبید منکروگم کرده‌راه خویش
موی‌زنخ درشت تو گوئی که کنگراست
برتافتم ازو رخ و گفتا که ای حکیم
خواهی‌تومیهمانی کومست چون‌خرست
گفتم چرا نخواهم بر خیز و اندر آی
کامشب ترا کتاب زمانست وشاعرست
من‌چون‌یکی‌دو..ادم وارخودبخواب‌بود
آنجا ببو فتاد که گوئی نه جانوراست
من دست پیش بردم و بگشاده بند او
تا.. دلش سخت فربه یا سخت لاغراست
دیدم برهنه ..ونی سرخ و سفید وگرد
..ونی نبود ..ون که یکی باغ بی‌درست
بسیار بوسه دادم و پس بر نهادمش
گفتم به..ون فراخی خلقیت چاکراست
آ ... دو ... رد کردم و آگاهیش نبود
گوئی که مست‌خفته بنزدیك مادر است

۱-س نیست ۱- در نسخه س این ابیات آمده‌ولی درسایر نسخ‌دیده‌نشد

بگرفتم و فشردم اندر میان پاش — گفتمش آرزوی...ون‌تو امشب‌مزوراست
خوش‌خسب‌ودیر خیزو مترس از بلای‌ایر — کت باك نیست گر همه گرزسکندراست

بشنو حکایتی زمن‌از وصف‌ایر من
کزایرهای سخت همین‌عنبر تراست

حجام زاده[1]

حجام زاده کودك پیروز شد چنانك — این را کریم بندیم آن را رها کنیم
بیرون‌شدازدو گوش وی آوازمادرش — باطبل‌ومیش‌شیشه که‌هان کارها کنیم

قویدست در شکار

بادو شکاربست نظامی دل و هوس — فتراك او نه‌بیند بی صید هیچ کم
گشته‌است‌برشکارچنان دست‌اوقوی — کز کوه خودهمی بربایدهمی‌مگس

حلالزادگی

چنان دودست ببوسید مانی از تبویق — که پیش بند تو ابلیس بندشست‌کند
حرامزادگی و نـا درستی پـدرت — حلال زادگی تو همی درست کند

دست تقدیر

چو در انبان عمر وزید نهاد — دست تقدیر گندم و جو من
تو ملامت‌مکن کزین‌سبب‌است — گرد این خاکدان دوادو من

۱- این‌قطعات تنها درنسخه س آمده است

خرخمخانه

خرخمخانه راجودان بماندست / وگر ماندست جو کو تا بخاید
بسنك هجو من دندان شکستست / که بی بیطار بیخش بر نیاید
سرش از سهمناکی شد بانسان / که جز پالیزبانان را نشاید
بجز آکنده و آخر نباشد / در آن محفل که او شعری سراید
همان نشخوار چندین ساله باشد / کسی را کز نکوهد یا ستاید
بهجو و مدح پیوندی ندارم / ز فیری و شهیقی میدراید
گهی خر کره میرش همی .. او / چو میر مرد و پیرك شد که ..اید

خریدم خانهٔ آخر بر آورد
بدربان تا بدروازه نیاید

خرك رفت

بیامد بیره تا مرسوم میره / بر آن آخر خورد تا کم گراید
زپیش من خرك رفت اوزمن بود / گرفته تب تب خر .کم نشاید
خوش مرك خر کیمخت کورا / مرا از خام خر کیمخت باید
چنان.. ادم به این هجو خر را / که از ..ون هجورادر...س گراید
مگر ریشش به..ه بازعفران شد / کنم ..ه بار تا نا کس نشاید
مجیر دین اگر بخشید شاید / وگر نه جو بران خر میفزاید
هجای خر شد افسانه طبیعت / که زنك خنجر از خاطر زداید
بخر بر آزمودم تیغ نفرین / بودبس کس که بر سك آزماید
ملیح الدین مونس را بقا باد / که اورا همچو من مدحت نماید

هجا بیچاره بادو جان خر که
که این بیچاره آن که رار باید

داند که نهاد شاعران چیست

گویند مرا که از نظامی — چون صله نداد باز خوه شعر
گفتم نخوهم که گفت‌خواهم — اندر ره او هزار ده شعر
شاه سخنست و مقبل دین — شاهی که ورا بود سپه شعر
یك بیت ز یك قصیده وی — معنی دارد فزون ز ده شعر
هر بیت ز شعر آن شه بیت — هر شعر زشعر اوست شه شعر
داند که نهاد شاعران چیست — گر نیکو شعر و گه تبه شعر
بی هیچ طمع کسی نگوید — در هیچکس ازپس سفه شعر
چون رسم چنین بود بهر حال — دندان بکند ز من تبه شعر
چون کرده بوم بدو تبه شعر — فرش صله باز گستر اند
یکر و صله یافتستی از من — دیگر بستان و باز خوه شعر
منشی ستد و هجا سرائی — آه ار گوئی هزار ده شعر
ای خسرو نظم را چو دستور — گوئی که تو شاهی و سپه شعر
پس چون بهجازبان گشادی — نا گفته مرا هنوز ده شعر
دانگیم نداده ای اگر چه — نیکو شعرم نیم تبه شعر
مغزاست خرد بجای میدار — دیگر برم از سر سفه شعر
گر همت‌خود سفید کاری — دانم که ترا کند سیه شعر
دانی که به حضرت سمرقند — بردم بر شه وزیر شه شعر
در اثمد تو چو باز کردم — شاید که کند مرا تبه شعر
یکشعر بس آن کتانه دق را — کاشراف بوددر آن دو ته شعر
وز منت آن بدیهه رستم — با دار مکن دگر شه شعر
بر توصلت از خرد بمانم — گر در تو نخواهم از سفه شعر
گیرم که تو مرد نیك شعری — من در حق تو شدم تبه شعر

منت چو نهی بمن برار چه — بردی بر شه وزیر شه شعر
نزدیك وزیر شه چه از تو — آرند یکی و دو و ده شعر
یحذانك نیابی ار توانی — گر خوانی بر همه سپه شعر
آن شعر که گفتمت بمن ده — کانداختنی نیم ره شعر
و آنرا که تو شعر گفته ای پر
گر صله نداد باز خوه شعر

کمال راهجا گوی

گویند کمال را هجا گوی — ای ..ون زن کمال پاره
کی لایق هجو چون منی بود — آن گنده زشت ایرخواره
در جوی .. س زنان او ایر — بر بست زهار وترب ساره
چون پشم شودزخم:.ونش — ایری که بود زسنك خاره
یکروز بدیده ام زنش را — بر گرده دیلمی سواره
اندر پس او نشست دیلم — با ایر دراز چون کتاره
وانگاه کمانك سیه ریش — از شادی او زده جراره
آن زند ز درد بر سر او — وین آمده زیر آن نظاره
گویند که غلامباره ام نیك — گر غر شد و گر غلامباره
انداخته باد پا نگونسار
بر قصر چه از سر مناره

گدای گدا پیشه

گدای گدا پیشه زاق و گنك — که دست توشل باد وپای تو لنك
تو گر باز گشتی نه شادان بغم — دژم چهره بار کش گشت تنك

بسا تنگدستا که بردند ازو — صلتهای فاخر بخروار و تنك
ز بخت بد تست بر بخت او — چو با بخت خود سر نه با او بجنك
کف مهتران چون ترازو بود — بیکتا پلاسیم و یك پله سنك
نصیب تو سنك آمد از بهر آن — که با فضل بودی و بی صبر و سنك
شدت راست ازپیش اوچار چیز — کزان چار چیزت بود عار و ننك

بزر بر خراج و بـه خانه حق
بسر برد یوس و به..ون در پشنك

بق بق بققو

دوش آن بت من بر فرستی ابلیققی — آمـد بـر من بـا دهنی فندقیقی
شوخ شغبی شیوه گری شهره نگاری — کز نور رخش برده فلك رونققیقی
گفتم که کجا بودی ای یار دلارام — کردی تو فراموش مرا مطلققیقی
اکنون چو رسیدی کله از سر نه پیش آی — تا با تو خورم چند می مروققیقی
بنشست و بخوردیم بسی باده دمادم — چون خسرو و شیرین چو یکی زورققیقی
مستك شد و افتاد و سر آورد سوی خواب — پیدا شد ازو گنبد سیمین بحقیقی
من نیز برون کردم چیزیکه نیارد — خفتن ز نهیبش ملـك دور ققیقی
در خیمه او بردم زینگونه علم را — او نیز امان خواست همی صبح حقیقی
کز بس بجنباندم از بس زدنم شد — حوضی که در و مرغ زند وق و ققیقی
این شعر بدان وزن وقوافیست که گفتم — و قـا و ققـا وق و ققـا وق و ققیقی

اینست جواب غزل خواجه سنائی
بق بق بققو بق بققو بق بققیقی

شیخا ادام الله عزه

مرا ایریست کو را هر که بیند — بگوید آفریـن اینست خوزه

بهارونی فرستادم به انفـاض	بیافتادش به هفت اندام لرزه
ورا آمد خطا از ایر خر این
ورا شیـخـا ادام الله عـزه

نان و جامه

عمری بخدمت توبدادم بطبع دل	از خدمتت نگشتم چون زن زایرسیر
چون ایر گشته ای بحق بنده سست رای	ایر سحاب اگر چه شود می بپای دیر
بی نان و جامه ایر کند خدمت ای پسر
فرمان و نان وجامه اگرهست نیست ایر

گیتی چو باغ کرد

صمصامك ازهجایم درشهر کاغ کرد	گوئی که ارسکوره.. هی خورده داغ کرد
مالیخ کاس پخته به اندر دماغ خورد	زان کاج بار خود راگنـده دمـاغ کرد
اندر پلاس گوشه صیاد ساده گیر	روئی چومرغ مرده وگردن چوزاغ کرد
از کاخ خوردن آنسك بیحمیت جهود	بی دوك پنبه کردن خود را بداغ کرد
از چشم ساده گوشه پالیزبان شبی	صمصام را به .. ار و دگر روز لاغ کرد
چون ساره ای نیافت بجنبید آتشین	آمـد پنیـره باروهمـه ساره کـاغ کرد
صدر بزرگوار چو آن ظلم اوبدید	زن را بگوشه ...اد ودلش با فراغ کرد
صدر جهانیان که جهان رازشعر غم	ران عـدوش راچـو سر کـره داغ کـرد
با او چراغ دولت خصمش نداد نور	کان خام پوستین بلب اندر چراغ کرد
بادا بـا کله خـر کله عـدوش
اندرمیان باغ که گیتی چو باغ کرد

اشرف ابریشمی

اشرف ابریشمی طریق منی کرد — بر خود باریک‌تر ز تار بریشم
او کمر بخل بست و سخت بر اندود — باب مروت بقیر و شلم و سریشم

دوش تدبیر کردم

دوش من یا ایرخود تدبیر کردم تا بروز — کاینهمه بدریده‌های خلقرا چندین بدوز
گفت خاموش ای خر و بندیش ای نااهل پیش — مرد خواهی تا بگاه حشر جون خرمی سپوز
گفتم آمد ماه روزه چون کنم تدبیر چیست — ای بساشلغم گزرقد برنشسته بردو کوز
گفت لابد روزه را حرمت بباید داشتن — خویشتن را یکرهه در آتش دوزخ مسوز
روز باشد تیز میکن.. لق میزن تا بشب — چون شب آمد..ادن ..ونی همی کن تا بروز

قافیه قوق

ای نکو خواه ترا محنت لا — وی بد اندیش ترا دولت بوق
نجم مریخ که شمس فلکست — بر بداندیش تو سازد توشوق
افتقر وارا از برج کمال — بسوی خصم تواند از داوق
بر دل خصم تو ماند یا ساق — تا شدی عامل مال یوسوق
از بس آمد شدن مردم دهر — در و درگاه تو بادا بولوق

بجز از قافیه قوق نماند
خر خمخانه سرارا برقوق

دیوان رشیدالدین

هر که دیوان رشیدالدین را ازپس آن — وصف منهاج نظر میکنداز آن طیراست
اوست در خیمه این پیر کبیری کبود — هنری شاهی کز هر هنری صد ایر است

هر چه در گیتی مرد سخنست الاوی   زن باریش کله گویم دانم غیر است

اهل خوارزم شناسند ز دور و نزدیك
که منم لیکن او برد قسکیکر است

سالار لولیان

سالار لولیان را گفتم برای خرد   از میخ هجو من خرخمخانه را بدرد
گفتا که‌میخ‌هجوتو..ون‌خوار آنخرست   ...ون‌ماچی‌خاردان‌بره‌کش‌حرب‌فشرد
خر فرد بود میره با سهل دیلمی   ورنه به..ون خر که‌باندازه‌داشت فرد

فتوای سوزنی

احوال قاضی و زن و مرد و غلام باز   گر خافی[1] است بر تورهی تا اداکند
روزی بقاضئی زنکی شوش ..ون طلب   شد باز کو هر آینه دفع بلا کند[2]
رخ کرد سوی قاضی‌و گفت‌ایکه رای‌او   برجمله خلق حکم قروح ودما کند[3]
مر پارسا زنم من و شوئیست بد مرا   هر روز و هر شبم ببلا مبتلا کند
شاید در گشاده[4] ده و دهلیز رفته پاك   گه گه در آید از دربام و دعا کند[5]
قاضی جوابداد که‌گرخانه ملك اوست   ازهر دری‌که خواهد حاجت رواکند
بیچاره‌زن‌خجل‌شدو گفت‌ای‌سزای‌عزل   این لوطیك معامله نا سزا کند
گفتا که‌نی ز پشت‌طبق‌نان همی خورد   گفتا رواست پشت طبق بر هوا کند
گفتا که نی همه بسوی کوه میرود   گفتا ز راه گشت بکه بر دعاکند[6]
گفتا که ای مسلمان در ..ون همیبرد   آن ایر مرده ریك از آنم دعا کند[7]

---

۱ - نسخه س - گرخامی اسمت   ۲ - نسخه س - روزی بقاضئی زنکی از جفای شوی   شدتازکون هرآینه دفع بلاکند . ۳ س - خروج دماکند   ٤ - نسخه س - دارم دری   ٥-س - وغاکند   ٦-س- گفتا زراه گشت سوی کوه‌میرود گفتا زبهرکشت بکه بردعاکند   ۷ - درنسخه س این‌دو بیت اضافه شده :گفتا بجامه خواب درون ازپی نکال   یکتای‌آنکهی کندم‌کم دوتاکند   گفتا که‌چیست اینهمه یکتادو آن دوتا چون‌زن‌زن ویست چرا اجراکند

قاضی بطیره رفت و بزن گفت خشمناك
دیوانه‌ای مگر تو بگو در کجا کند

گفتا که ناسزا و سزا چیست گرزنی[1]
باید زن حلال که شو را رضا کند[2]

قاضی عدول و منصف و دیندار و معتمد
الحق چنان سزد که ازاینسان قضا کند

... ونست جای..ایه بفتوای سوزنی
زیرا بخانه آید و ..ون بر هوا کند

بددل و بدطلعت و بدروی و بد دیدار

ای کل رواسك کند وسرسر خار
دیو با دیدار تو چو لعبت فرخار

کنگی گنده‌دهان و گنده‌ریش و کور
بد دل و بد طلعت و بدروی و بددیدار

دیگهای مایه تو پر غدد و کرم
و قیهای روغن تو پر گهین و هار

بر کران ریش تو واندر میان..ون
یله یلـه هار بینی سله سله مـار

عمر عاشق

عمر عاشق از آن ..ون نوردین پرداز
کرد غر آخته بیرون که منم جولاهه

هم کنون بینی کش میرحواله ..اید
گوید ای غرزن بر کش غله نه ماهه

ورنه در ..ون زنت ازنی تاایر حمار
بسر حمدان صد باره کنم ده راهه

یادداری

یاد داری آنچه با ..ون تو کردستم
خانه دهقان سید عبد سید بار

و آنچه بردکان دادیم از او ستاند
وانچه در پیشت فروخواند ازهجا اشعار

سر بزی کن سر بزی کن گنك کل کور
وین نجاست از میان شاعران بردار

بیش با ما درمیامیز ای طریق شعر
ای شعار شاعران را از تو شین و عار

---

۱ - هرزنی ۲ - بایدکه شوی خود را دایم رضا کند

امتحانی را که کردی‌ما توانستیم　　گفتن از ذوق درست یا غلط پندار
امتحان ما ز طبع شعر تو شعریست
کو ردیف لعل دارد عذب و خوش گفتار

جامه نیلی

خمخانه را حلال بگفتن بودمحال　　کان بست ریش لاشه خر بی‌جل‌وجوال
هست ازسفال جامه نیلی بر آمده　　اندر سفال جامه نیلی بود حلال

خر خمخانه[1]

بر درگه شاهنشه صد صاحب‌بارند　　با ثروت قارون همه وقوت قارون
ازسرخرخمخانه کسی‌چونکه‌نگفست　　خوب‌از چه‌قبل گوید دهقان‌مکارن[2]
سردست‌بسی گر که‌بنوبت گه‌خاقان　　نظاره گئی گوید قارن گه قارن[3]

شعر دلفروزین

به آزمایش اگر کوزه‌ای‌پر آب کنم　　صدا ثنای تو آید ز جوف کوزه‌من
اگر خلافی‌رفته‌است‌ازین سخن مارا　　بباد رفته ثواب نماز و روزه من
بشعر عذب دلفروز من نگر منگر　　بریش‌و سبیلت پتفوزو رنگ‌موزه‌من
بهانه جستم در شعر موزه قافیه کرد　　بدین بهانه فرست آن‌بهای، موزه‌من
بخر سپوزی از این قافیت فرو جستم
به ...ون دشمن تو بوق خر سپوزه من

پایان دیوان حکیم‌سوزنی
بتاریخ دهم‌خردادماه ۱۳۳۷

۱- این چندبیت در نسخه س نیزدیده شد　۲- درنسخه س - سکارن　۳- درنسخه س :
سرد وسمج آید که بنوبتگه خاقان　　نظاره کسی گوید قارن خرقارن

ضمائم

پس از آنکه چاپ قصائد بپایان رسید . در یك جنك کهنه و قدیمی متعلق بکتابخانه حاج حسین آقا ملك این قصائد از سوزنی دیده شد که جهت تکمیل دیوان بدرج آن مبادرت میورزیم.

در مدح سری بن السری

ای سرافرازی که هستی تو سری بن السری / جز سری بن السری نبود سزاوار سری
سرور بر اصل و گوهر برترین سرمایه است / مردم بی‌اصل و بی گوهر نیاید سروری
سروری چون عارضی باشد نباشد پایدار / پای دارد سروری بر او چو باشد گوهری
تا ترا از آسمان آمد حمیدالدین لقب / این لقب بر هیچکس نامد بدین اندر خوری
آسمان زیر نگین تست بر اعدای تو / تنك پهنای زمین چون حلقه انگشتری
مشتری دیدار صدری ناصرالدین زان قبل / تا برویت فال گیرد شد بجانت مشتری
ناصرالدین را جهان خوانم پس آنگه گویمت / ای جهان را دیدن روی تو فال مشتری
ازمحمد نام و خلق خوش بتو میراث ماند / گر بشایستی بماندی هم بتو پیغمبری
در کفایت بی‌نظیری درمروت بی عدیل / در سخاوت بی همالی در سخن بی‌یاوری
عالم وعامل بدرگاه تو رو آورده اند / این بشاگردی کند اقرار و آن بر چاکری
چاکران تو همه فرماندهان عالمند / ای همه فرماندهان پیش تو در فرمانبری
تا سخن‌پرور بوی ازصاحب رازی بهی / تا سخا گستر بوی ازحاتم طائی بری
گر بدندی هر دو نام آور دراین ایام تو / ازسخا وازسخن پیش تو گشتندی بری
نام هر دو زنده داری وتوانائیت هست / تا سخن‌را پر ورانی و سخا را گستری
مرزبانی برتو از دانش دری را برگشاد / تا بهر در میخرامی کش تر ازکبك دری
همچو من شاعر بباید تا چوتو ممدوح را / ازره درهای دانش خوانده یار وهر دری
کف و در فرمایمت چون تیغ احسان برکشی / سینه بدره کفی و زهره زفتی دری
ساحری باید نمود مر مرا در مدح تو / کاندرین باره تو ازهر ساحری ساحرتری
آنچه اندر یك دو بیت از صنعت شعری مراست / نیست اندر جمله دیوان شعر عنصری
در ثنای توسخن پروربوند اهل سخن / تا تو ازدست سخا اهل سخن را پروری
میوه من مدح و آب زندگانی اندر او / زنده نامی حاصل آید چون بدو در بنگری
چنبر ازهم بر گشاید چرخ ازاقبال تو / گر نگردد برره رای تو چرخ چنبری

تا بود گردان بگرد خاك آسایش پذیر ... چنبری گردون بی آسایش نیلوفری
همچو چنبرباد چفته همچو نیلوفر کبود ... حد وخد حاسدت از رنج واز بد اختری
خلق عالم از تو برخوردار و خواهان از خدای ... تا تو از اقبال واز بخت وجوانی برخوری

در مدح اطهر بن اشرف بن بوعلی[1]

ای که در ملك سیادت خسرو دریا دلی ... مفخری بر عترت مختار بی آل ولی
هر حدیث از لفظ تو دریست از دریای لفظ ... از دل دریا بر آید در تو دریا دلی
زینت آل حسین بن علی المرتضی ... میر میران اطهر بن اشرف بن بوعلی
بوعلی از اشرف واشرف ز تو نازد بحشر ... پیش مختار و علی آن شاه کافی وملی
آن علی کو عمروعنتر رابزخم ذوالفقار ... سر جدا کرداز قفا همچو ترنج آملی
آن علی کاندر مصاف صدهزاران خصم خواست ... هریکی چون رستم دستان وزال زاولی
آن علی را از نژاد بوعلی اندر جهان ... نیست همتای تو فرزندی بوالله العلی
گر کسی گوید که همتای تودیدم سیدی ... هم ترا دیده بود وان دیده دارد احولی
صد رو بدر مرسلان بدسید آخر زمان ... تو بنسبت صد روبد عترت آن مرسلی
سید اول وی است وسید آخر وی است ... سید آخر وئی گر آخری یا اولی
گر کند باتو کسی دعوی بصاحب گیسوئی ... گیسو ازشرمت فروریزد پدید آید کلی
خرمی هر محفلی از صدر آن محفل بود ... خرم آن محفل که توصدر وسر آن محفلی
محسن و مجمل بود در خور بمدح و آفرین ... آفرین بر تو که توهم محسن وهم مجملی
تیز رو باشد بسوی راه دوزخ روز حشر ... هر که اینجا در ره مهرت رود با کاهلی
منت ایزد را که من باری نیم زان کاهلان ... کاهلی آن ره بود یا خارجی یا حنبلی
گر مرا آئینه خاطر شود ز نگار گیر ... زنگ برخیزد چو ازمدح توسازم صیقلی
منزل آل ولی الله اعلی منزل است ... و ز همه آل ولی الله اعلی منزلی
دین حق را از کمال جاه توقوت فزود ... گر کمال الدین لقب داری که نی بر باطلی

---

۱ - این قصیده در نسخهٔ س دیده شده

آن کمال‌الدین توئی ای اطهر اشرف نسب
کز همه عالم بگو هر اشرفی واکملی

پیش حلم وجود تو هرگز نیارد کرد جز
کوه جودی ذرگی دریای قلزم جدولی

آفتاب جودت از نور افکند برمد خلی
درزمان چون سایه بگریزد ز طبعش مدخلی

شکر حنظل زکین مهر تو پیدا شدند
بر موالی شکری و بر معادی حنظلی

خار و گل دارند نعت عنف و وصف لطف تو
تا ولیرا بوی بخشی وعدورا دل خلی

شاعران از هر طرف نزدیك توشعر آورند
من بصدر تو خموش این نیست جز از تنبلی

وحی منزل بود مدح جد تو از آسمان
توچوجدخود سزای مدح و وحی منزلی

گر بدانم کز ثنا و مدح من خوشآیدت
در ثنای او نخواهم کرد هرگز کاهلی[1]

ور بدان کز طبع من زاید بوی راضی رسد
کاروان بر کاروان و خنگلی بر خنگلی

حاصل آندان گر پسند آید ترا اشعار من
یکدم از گفتن نیاسایم بود بی حاصلی

جویم از درگاه تو مرخویشتن را آبروی
همچو ازدرگاه هرون بو سحاق موصلی

باد درگاه تودایم جایگاه اهل فضل
گرچه درهرفضل از هراهل فضلی افضلی

در مدح دهقان غازی[2]

سپهر برین را همه بر سرفرازی
شد از همت و قدر دهقان غازی

کنون همچو بازیگران گاه کشتن
کند همتش را همی بند بازی

بود کهتری آرزو مهتران را
که او رای دارد بکهتر نوازی

نیاز آورو هر که یك روز پیشش
بماند همه عمر در بی نیازی

ایا سر فرازی که از خلق نیکو
بر احرار شاید که تو سر فرازی

ز خلق خوش تست شرمنده دایم
چه مشك تتاری چه بان حجازی

ز تو خلق پرورده عز و نازند
که تو اصل سرمایه عز و نازی

پدر از تو فرزند نازد ترا هم
چنان باد فرزند کز وی نیازی

بکم شاعری آن دهد کف رادت
کی محمود غازی به مسعود رازی

۱- این بیت در نسخه ع نیست ۲- این قصیده در نسخه س دیده نشد

یکی ترك تازی زبان آمدستم به مهمان بی‌عشرت‌وعیش و بازی
به ترکی و تازی بر او علم گفتم سر اندر نیارد به ترکی و تازی
به‌سیم و بمی کرد خواهم من امشب بر آن ترك تازی زبان ترك تازی
گرانی به صدر تو آوردم امروز کـه تـا کار مهمانی ما بسازی
به دریای آن سرو نازنده بالا کف راد خودرا سوی کیسه بازی
گر امشب گشاده شود حصن آن بت کنم باز فـردا بـه پشتت غمـازی

درازی این قصه کوتاه کردم
همه در بقای تو بادا درازی

در وصف معشوق[1]

بما یکی پسر اگر ره وفا سپری ز من نخواهم تیغ جفات را سپری
طریق عشق تو جان پدر بجان سپرم اگر نه باز بکین راه‌جان ما سپری
جمال روی تو یکچند که ندیده بدم کنون چو مردمك دیدگان بدیده دری
صفات روی تو آسان بود مرا گفتن گهی بشعر بدیع و گهی بلفظ دری
ترا به بینم و گویم علیك عین الله بنام ایزد و احسنت وزه نکو پسری
نگار ایزد بی‌چونی ای نگار زهی زهی نگار نگار و زهی نگار گری
بسرو مانی وماه بمشك مانی و گل چو بنگرم خود از این هر چهار خوبتری
قیاس نارم باسرو وماه زمشك و گلت قیاس سرو ومه ومشك و گل نئی دگری
چگونه گویم باسرو همسری که سری چگونه گویم باماه همبری که بری
اگرت گویم مشك و گلی شوی بگله گران کنی دل و گوئی بمن سبك نگری[2]
چه سرو سرو سهی وچه‌ماه ماه تمام چه‌مشك مشك طراز و چه‌ورد ورد طری
نگار لاله رخانی وماه مشکین زلف بلای لعبت چینی و حور سیمبری

۱- در نسخه غ درغزلیات نوشته شده ۲- در نسخه ع وس این بیت اضافه شده :
چه‌سرو خوانم وماه وچه‌مشك خوانم و گل چگونه خوانم کز من بهانه‌ای نگری

بچهره راحت روحی بطره درددلی — بغمزه حنظل‌نالی ولی بلب شکری
بیك کرشمه‌ویك‌غنج‌از آن‌دوشکرخویش — هزار دل بربائی هزار جان ببری
بتا بحورو پری مانی‌ازلطافت‌وحسن — قرار حور بجلد وبدنیی آن پری[1]
اگر صفات جمال‌تو بر تو بر شمرم — گمان‌مبر که کسی‌راهمال‌خودشمری
چنانکه‌من‌زدل‌وجان‌خویش بیخبرم — تو ازجمال خودای دلربای بیخبری
توازجمال‌چنانی که‌درجمال‌و کمال — بزرگوار خداوند زاده هنری
بزرگواری آزاده هنر مندی — که برسران بودش از درکمال سری
زدست رادوی آثار آز گشت تمام — بدور عدل وی ایام ظلم شد سپری[2]
بدوستش زازل بهر عیش وشادی‌شد — نصیب‌دشمن‌اوغمخوری‌وخونجگری[3]
جهان پراست ز آوازه جلالت او — ویست درحضر وصیت‌جاه اوسفری[4]
همیشه تا که بود در بد نسیم صبا — عدوی‌دولت او را نصیب‌در بدری[5]

غزل بصفات تو گویم

بر من آمد دوش آن‌دوچشم بینائی[6] — ز بهر جستن تدبیر رای فردائی
هر آنچه‌داشت بدل‌راز پیش‌من بگشاد — بلی‌چنین سزد از یکدلی و یکتائی
چه گفت گفت بخواهم‌شدن زتو یکچند — که تا ز فتنه خصمان من بر آسائی
پر آب کرد چودریادوچشم وازغم‌هجر — برخ از مژه بارید در دریائی
به آه گفت رفیقان مرا همی بایند — کنار گیرو و داعی هلا که را بائی
ببر گرفت مرا تنك وتنك واسب فراق — ببست و گفت که یارا تو برچه سودائی
چه اوفتاد وچه کردم گنه بجای تومن — چرا بجستن هجران چنین مهیائی
مگر وصال منت ناپسند بود بدل — که بر براق فراقم سوار بنمائی
بهجر خنجر بر پای وصل من چه زنی — بر این غریبی و بر نائیم نبخشائی

۱ــ نسخه عوس بتابحورپری مانیادگربردی قرار جوربدنیا وآشکارپری ۲-۳-۴-۵ این چهار بیت دردو نسخه عوس نیست ۶-در نسخه ع در ضمن غزلیات آمده‌است

عجب بدی که نبودی نصیب من مسکین فراق یارو غریبی و عشق و برنائی
بجان گرانی هجران چگونه‌ای دانی بسان خنجر زهراب داده برپائی
همی گرستم میگفتم از رکاب بدیع کجا روی و کجا باشی وچه‌وقت آئی
بگفت رفتن از تو ضرورتست مرا گمان مبر که‌زخود کامسیت خودرائی
بهر کجا که بوم در وفا و مهر توام بگفتم ایدل وجان‌خودهم این‌چنین آئی
بگفت تا بتو باز آیم آنچنان باید که دفتر از غزل و مدح من بیارائی
جوابدادم کای نور چشم وراحت جان شد این‌مراد توحاصل دگرچه فرمائی
همه غزل بصفات جمال تو گویم بمدح ناصردین سیدی و دلخوائی
جلال امت مجدالائمه ناصر دین اساس فضل و بزرگی واصل و دانائی
حسد ببرده بدو گر حسود آتشخوی بخاك ریخته آبش زباد پیمائی[1]
بمدح خلقت وخلق محامدش شب وروز هماره طوطی طبعم کند شکرخائی[2]
ببیند آنچه نبینند دیگران آن کس که خاك درگه او کرد کحل بینائی[3]
گسسته باد همی رشته دم آنکس را که دم زند بر او از منی و از مائی[4]

وزیر خجسته پی

ای پایگاه قدر تو بر خط استوی از فر تو چوخلد برین گشته‌استوی
در باغ استوی طرب انگیزو بگذران لحن مغنیان خود از خط استوی
جان راغذا سماع خوش وروی نیکواست زین‌هر دو باد جان لطیف تراغذای
صاحبقران توئی وجهان‌سر بسر تراست خود درجهان زشاهی صاحبقران‌بلی
ازشرق تا بغرب جهان‌را بنام نیك بخریدی ونوشت زمانه خط سری[5]
هر روز تا جهان نشود انتها پذیر اندرجهان نشاط وطرب‌راکن‌ابتدای
تو نفتدای شرقی و غربی بمهتری هرجا که مهتریست بتو کرده اقتدی

۱-۲-۳-٤ این چهاربیت دردو نسخه عوس دیده نشد ٦- در نسخه ع ضمن مقطعات آمده‌است
٥- درنسخه ع- چك سری - نسخه‌س خط شری.

شاه زمانه از تو وزیر خجسته پی
دارد عدوی خود را چون شاه درعری
آراسته است صدر وزارت بنام تو
چون مسند نبوت از سید الوری
ایزد چنان بلندی کاندرجهان نهاد
با همت تو کرد نیارد فلك مری
بر وفق همت تو نهاده است گوئیا
ایزد سرای عزت و جاه ترا بنی
تا یك تن ازثری وثریا مثل زنند
بادی تو بر ثریا خصم تو در ثری

در مدح نصیر الدین علی

بفر صاحب دولت نصیرالدین خدای
بهشتوار بیاراست این خجسته سرای
بهشتوار شود هر سراو هر مجلس
که کرد دیدن اوصدر دین ودینارای
بجاه صاحب عادل شد اینسرای بهشت
بجای رضوان دهقان درو بهشت آرای
بصحبت قدم صاحب کبیر امروز
زمین بنازد بر آسمان انـدروای
گر این سرای بفردوس برز آمدنش
کند تفاخر جایست وگربنازد جای
مثل زنند کریمان ز دوستی مهمان
که هست مهمان زیزدعطای جان افزای
نصیردین زخدای جهان عطائی خواست
رسید صاحب عادل بدو عطای خدای
کبیر عالم عادل چو بانشاط سرور
سوی نصیر خرامید شادو طبع گشای
اگر بدیده کشد کاس و کاسه زان دیدست
وگر بفرق سراستد بپایکه بر پای[2]
نصیر منت برجان و دل نهد امروز
اگر زجان ودل خویش سازداندر بای[3]
بود ز دعوت صدر کبیر با تقصیر
براه شرم وخجالت کند همه شب وای
خجالتی نخوهد حاصل آمدن چو بود
کبیر عذر پذیر و صغیر عجز نمای[4]
همیشه تا مثل از سایه همای زنند
خجستگی را دانش وران نظم سرای
خجسته دولت صاحب همای فرخ باد
سرای خرم دهقان چو آشیان همای
نصیردین را بادا همیشه آسایش
بزیر سایه آن دولت همای آسای

۱ـ نسخه عوس ـ کاس و کاسه دانه بدست ۲ـ نسخه ع ـ همی بفرق سراستد. بپاکه نه بپای
۳ـ نسخه س ـ اندر پای ۴ـ نسخه س ـ عذر نمای

در مدح نصیرالدین علی

نصیر دین کـه چشم پـادشائی[1] نبیند چون تو فرخ کدخدائی
جهان را کدخدائی جز تو نبود چنان چون نیست جز یزدان خدائی
اگر گویم بهمت آسمانی بمن بر هرکسی گیرد خطائی
بجنب همت تو آسمان هست چو دست آسی بپیش آسیائی
چنان کز همت عالیت زیبد نها دستی یکی عالی بنائی
جهات نو بنا کردی پس آنگاه همی خواهی جهانی را سرائی
بر این زیبا جهان خرم اندر بران چندانکه داری کام ورائی
نصیر دین یزدانی و دین را نیاید چون تو کس نصرت فزائی
خرد را نیست اندر هر طریقی چو رای روشن تو رهنمائی
بجز بر کلک و بر کافی کف تو جهان را نیست بندی و گشائی
عطای ایزدی بر خلق و کس نیست که نگرفت از کف رادت عطائی
جهان فانی شدستی لیکن الحق بجاه تو همی ماند بقائی
جهان خواهد بقای دولت تو بدان تا هـر ورا ناید فنائی
ببحر مدح تو با صد تکلف نیارد عنصری زد آشنائی
بجز طبع سخن سنجان کامل نباشد مدحتت را آشنائی[3]
بود وصف کمال تو بحدی بود قصر جلال تو بجائی[4]
که نه آنجا رسد هرگز خیالی نه ره دارد درینجا هیچ رائی[5]
توام گستاخ کردی تا درین بحر بدیهه میزنم دستی و پائی
دعا گویم ترا زین پس چو شوان سزای صدر تو گفتن ثنائی

خدا آنچه ترا به باد بدهاد
ازین بهتر ندانستم دعائی

۱ـ نسخه ع ـ پارسائی ۲ـ نسخه ع و س ـ چون تو نبود ۳و۴و۵ـ این سه بیت در دو نسخه ع و س نیست.

در مدح جلال‌الدین علی [1]

جلال دین نبی پادشاه شرق علی ⁂ که از شجاعت واز جود چون علی مثلی
ز نسل شاه حسین بن ذوالفقاری وهست ⁂ سر حسام ترا سهم ذوالفقار علی
بنور عدل تو آراسته است ملکت شرق ⁂ که‌شمس ملکی ورخشان‌چوشمس‌درحملی
ستاره را زبرون خوان پهلوان ساغون ⁂ نکوترین خلف بی‌خلاف و بی‌خللی
چو جد خویش سر وسرکش سیه‌علمان ⁂ سیه کنندهٔ روز عدوی بد عملی
ز بارگاه چو با رایت سیاه نسف ⁂ برون خرامی گوئی خلیفه را بدلی
خلیفه‌ای و گواهی خلیفه رایت تست ⁂ چنین نمائی از سایهٔ لوای علی
بگرد نعل تو چشم ملوك مکتحل است ⁂ تو نور مردم آن چشمهای مکتحلی
یلان و شیردلانند لشکر تو و تو ⁂ بنفس خویش چولشکرکشی وشیر دلی
سپاه و خیل تو زنبور خانهٔ اجلند ⁂ بدانگهی‌که توباخصم خویش درجدلی
اجل توئی ز امل حضمر او از تو اگر ⁂ امان خوهد املی ور جدل کند اجلی
ز تو مخالف روبه حیل بجان بجهد ⁂ که همچو شیراجل جان شکار بی‌حیلی
هزار چندان کزجرم خاك تا بزحل ⁂ بقدر وجاه و محل برگذشته از زحلی
خدم بوند وخول مر ترا افاضل از آناك ⁂ مربی خدمی و منبتی خولی
بنظم مدح تو تقصیر کردن اززلل است ⁂ ز اهل نظم اگر چند عافی زللی
اگر معزی بودی بدور دولت تو ⁂ وگر کمالی وگر جوهری وگر جبلی
همه ثنا و مدیح تو نظم کردندی ⁂ بطبع خاطر بی کیمیا و منفعلی
جلال دینی و باشد جلالی آن شاعر ⁂ که در فنون هنر باشد او وقنی ویلی
اگر جلالی باشد چنین کسی شاید ⁂ جلالی از چه لقب شد حکیمك تللی
بدیدهٔ تللی سوزنم که سوز نیم ⁂ نه هرچه سوزن درزی نهان میان تلی
فزون ازین نکنم یاد او که مجلس را ⁂ ملیك مقتدر حاکم قدیر علی
بحکم او ازلی بود ملك و دولت تو ⁂ گمان مبر که فرونیست قسمت ازلی

۱- در نسخه ع و س دیده شد

رباعیات

یك شهر همه حدیث آنروی نکوست دلهای همه جهانیان بستهٔ اوست
ما می کوشیم و دیگران میکوشند تا دست کرا دهد کرا خواهد دوست

✡

هر روز دل مرا زبانی دگر است با من بت من بهر زبانی دگر است
وان جان جهان هیچ نمی اندیشد کاخر پس این جهان جهانی دگراست

✡

صدرا باد آنمحشرت نامه سپید تا حشر مبادات سرخامه سپید
افتد که ز بهرمن کنی خامه سیاه تو خامه سیه کنی ومن جامه سپید

✡

جودکف تست هر که نانی دارد درخدمت تست هر که جانی دارد
گر اسب خطا کرد براوعیب مگیر یك اسب چه طاقت جهانی دارد

✡

از رای سدید عالم آرای سدید شد دور سپهر کارفرمای سدید
خورشید بشب نهان کند چهرهٔ خویش تا روز حجل نگردد ازرای سدید

✡

ای سیب زنخ کزتوام آبی رخسار از عشق تو دل چو نار دارم پربار
ای چشم وسرمیوه فروشان زنهار جز روی ودل رهی مجو آبی و نار

✡

باقی است در آن لب مزهٔ شیر هنوز منسوخ نشد زان خط چون قیر هنوز
خط را یله کن که از کمان ابروی تو چشم ز چپ وراست میزند تیرهنوز

تا عشق گل رخ تو در دل دارم
چون گل زغم توپای در گل دارم
تا زیر خم زلف تو منزل دارم
چون زلف تو کار خویش مشکل دارم

✡

هرچند که هیچ برنخورد از تو دلم
هرگز نشود بمهر سرد از تو دلم
تو خود رفتی ولیك از فرقت تو
شد منزل صد هزار درد از تو دلم

✡

دوش از تودلی بدرد وغم داشته‌ام
وز هجر ستمگرت ستم داشته‌ام
درد تو از آنچه داشتم اول عهد
کم بادم اگر ذرهٔ کم داشته‌ام

✡

برجان چو گشاده کرده‌ای دست ستم
تهدید مکن مل مرا بیش بغم
آنجا که من وعشق تو باشیم بهم
من خود صنما ترا ندارم محرم

✡

گفتم که غم عشق تو میمون کندم
کی دانستم که دیده پرخون کندم
ایجان جهان من از تو کی برگردم
دور ازتو مگراجل شبیخون کندم

✡

در عشق توخاك تیره شد مفرش من
هجران تو تلخ کرد عیش خوش من
از بس ستم فراقت ای مهوش من
چشم من پر آب شد از آتش من

✡

ایشاهد شیرین شکرخا که توئی
وی خو گرجور وکین ویغما که توئی
جور و ستم تـو هست آنجا کـه منم
جان و دل بنده هست آنجا که توئی

✡

ای شاه جهان جشن فریدون کردی
وانگه طرب از بادهٔ گلگون کردی
قارون بهزار گنج کو تا بیند
کز جود سرای گنج قارون کردی

ای تهمت من کشیده از خلق بسی
نابوده مرا بوصل تو دسترسی
چون در سرم افتاد زعشقت هوسی
تا سر ننهم ترا نمانم بکسی

رباعیات هزل آمیز

ایری دارم چو گردن شیر شما
رگهاست دراو چو پشت شمشیر شما
گر برنهم و سنك بود زیر شما
تا ..ایه بسنك در رود ایر شما

✡

گوئی که زایرخویش لافت نرسد
زینگونه سخنهای گزافت نرسد
..ون سوی من وساعتی صابر باش
تا ..ایه ببرم ار بنافت نرسد

✡

زخم بتر هجو من ای مادر غر
دست پدرت برید ومن سوزنگر
ازسوزن اگر ندیده‌ای زخم بتر
خواهی که نهم سرتو بردست پدر

✡

ای دزد هجا و مدح دیوان پدر
گوئی که شدم سوار میدان پدر
من رستم شعرم وتو سهراب منی
ازخنجرمن جان نبری جان پدر

✡

ای خم شکسته بر سر چاه کمیز
با سوزن سوفار درشت سر تیز
مستیز که بااو نه برآید بستیز
نی تونه چو تو هزار زنار آویز

✡

آنگه که بدی نبود رخ مه‌را خویش
جستن ز تو من نیافتم بهرهٔ خویش
اکنون آئی که گشت ..ونت درویش
چون گردن پیرگاو گردنکش ریش

✡

ای خواجه‌نشاطی من ای شهره رفیق
در جستن یار من نبودت توفیق
ایری دارم بن چو شبه سرچو عقیق
بفشارم قاق تا فرو تیزی قیق

تر ساز هجای تو تبرا نکنم تا روز ترا چون شب یلدا نکنم
سرچون سم خرمباد حمدان‌مرا گرپای زنت را چو چلیپا نکنم

☆

خمخانه سریست کوزه‌دارسرخم بسته است جلاجل جلالی بردم
هر چند خر منست از سر تا سم صد شکر کنم گر کنمش روزی گم

☆

خرسر سرخر سرد و خریك سر تو بر بال تو و بل به ...س مادر تو
تا چند حدیث فضل دختر گوئی ایر پسر من به ...س دختر تو

☆

ای رشته حکمت تو سر گم گشته در خانهٔ جهل آمده در گم گشته
از خانه بدر میای تا در ناید آواز منادیان خر گم گشته

☆

خورشید منم بشاعری سایه توئی پرمایه منم بفضل بیمایه توئی
گوئی که ز ..ون تست آویخته ایر آن‌ایر به..ون درشده تا ...ایه‌توئی

☆

یارب گل دینم از پژمردن درعصمت خوددار گه‌جان‌بردن
در دل دارم میوهٔ دل پروردن ایمن کنم از خزان کافر مردن

☆

شد کاخ شهنشاه مکان عیسی شدغرق‌عدوی شه‌چوخصم‌موسی
شد مملکت شاه سلیمان معنی از خصم چو نامهٔ گناه یحیی

☆

ایشاه محمد سیر یوسف وش داود شجاعت سلیمان مفرش
موسی وخلیل اندر آب و آتش الیاس وخضروار بزی‌خرم‌وخوش

ایشاه دل خصم تو دارد سوزن | خیاط غمست ومیگذارد سوزن
ازخون‌سر رشته‌کردست‌وتعب | ازسینه بدیده می‌بر آرد سوزن

✡

تاگشت پدید نصرجانرا دشمن | تاآمده‌برسپاهش ازخصم شکن
بردند و بدست مرك دادند نفس | احسنت زهی‌سپه نه‌مردندونه‌زن

✡

طوطی بپرید از قفس بلخ بمرد | چون دیدبجای‌نیشکر نیزهٔ غرو
چون‌بلبل بر گل‌بگل وسرو بسرو | واکنون‌بخس‌اندر آوردسرچوتذرو

✡

برداشت سپهر پردهٔ شرم از روی | بازیچهٔ خود فکند یکباره بکوی
افعال سپهر بیوفای کین جوی | میدان ومگوی باز میدان ومگوی

✡

ایشاه نظر بشاه گـردون کردی | کافاق بتیغ صبح گلگون کردی
شمس الملکی مسلم اکنون کردی | کز ملك بتیغ سایه بیرون کردی

✡

ایشاه بیك نظر که اکنون کردی | اقبال سپاه خلخ افزون کردی
تاج سر کیقباد و کیخسرو را | نعل سم اسب آل ساعون کردی

✡

ای‌صدرجوانبخت زبس غم خوردن | بی‌برك شدم بارگران بر گردن
نه توشهٔ زیستن نـه برك مردن | بی برگم وبی‌مرك چه‌دانم کردن

✡

ای ازگل مکرمت سرشت تن تو | شد خربره اهل تیغ چون دشمن‌تو
خون ریختن خربره در گردن تو | لیکن دیت خربره در گردن تو

دیك سیه انداخته از گوشه بام
رسمیست بسورها ز چشم بد عام
انداخت بسور صاحب از نام امام
چون دیك سیاه لعبتی سیم اندام

✡

سالاربك ای در صف احرار دلیر
دست تو که جود وسخا کردن جیر
از دادن سیم و از در افکندن شیر
تو عاجز من شدی و من عاجز ایر

✡

ای یافته دین ذوالجلال از تو ضیا
و ز تو کرم طبیعی و صدق و صفا
غایب مکن ایدوست که از نظم ثنا
غـایب نشدست هیچ حرفـی بخطا

✡

صاحب که ضیای عدل ازها نوزید
آهو بره شیر ژیـان شیر مزیـد
روباه غرور دهـر نزدیك رسید
چون گربه بلیسیدش وچون سك بگزید

✡

ای مامك توئی چارهٔ بی چارگیم
از تو صله خواستن بود یارگیم
گیرم ندهی جامگی و بارگیم
آخـر ندهـی سیم غلا مبارگیم

✡

در مجلس نوردین من شیر و دلیر
در صفه پادشا چـو بنشستم شیر
بر گرده گناه خویش بگرستم سیر
گاه از ره دیدگان و گاه از ره ایر

✡

با دشمنت از بهر صلاح تن تـو
سازم بمجاز خویشتن دشمن تو
دانی صنما که خار در دیدهٔ خویش
به زان دارم که خاك در دامن تو

✡

یکدسته گلی دارم وعشقی درتاخت
یکبوسه بدان زود بمن باز انداخت
گوئی بت من درد دل من بشناخت
از بهر دلم گل آبگینی بر ساخت

گردون چو طپانچه گاه رخسار منست
از روی سرشك تا غمت یار منست
سیاره سرشك چشم خونبار منست
گردون و ستاره ساختن کار منست

✡

بر درج عقیق سیم خندید لبم
بردست و لب تو سودها دید لبم
چون دست و دل ترا پسندید لبم
یکبوسه بصد طپانچه بخرید لبم

✡

بایدببرم دوست چوخون دررك و پوست
از دوست مرا مراد نزدیکی اوست
دوری ز بر دوست گزیدن نه نکوست
چه دشمن اگر دور خوهد بود چه دوست

✡

گردشمنی ای نگار وگر با من دوست
گر بوسه دهی و گر طپانچه زنیم
پیوسته نه‌ای چوباتو من دریك پوست
چون دست ولب تو درمیانه است نکوست

✡

از خنده مغاله چون فتد در رخ یار
از خندهٔ یار و گریهٔ من ناچار
ازگریه کنم سرشك چون کور قطار
لوری بمغاله افتد آخر یکبار

✡

غازی بکمند زلف شهریرا بست
دیوانه دلی دارم شوریده و مست
آنگه بسنان غمزه خلقی راخست
کان خسته و بسته دید ودرغاری جست

✡

اندر پیت ای دو دیده مستی رندند
جانا مکن از حرمت این ریش سفید
هر پاکی را بتهمتی بر بندند
کاری که بران خط سیاهت بندند

✡

چون فاختگان طوق بر آوردی زود
رویت علم حسن بعالم بنمود
طوقی که هزار بار ز اول بربود
خوش بوده‌ای وخوشی وخوش خواهی بود

عشق رخ سو کمانك نیم پلاس
بر کرد دل پلاس پوشان وسواس
دارد ز پی نیم پلاسش نسناس
ابدال کلیسیای تـرسایان پاس

✡

ای قدمن ازعشق توچون قدرین داس
وزخون‌جگرودودیده‌چون‌پرخون‌طاس
یا قـوت زر ارم بدرینم پلاس
از بهر تو و تو خود مدان ومشناس

✡

با مردم رند ایـدل و جان لوند
خوردی ببرادری فراوان سوگند
کمتر گر ازین برادران ای فرزند
گر یوسف یعقوب نیم آخر چند

✡

دل بستدم از کفشگری روی چو ماه
چون نجم کله‌دوز زمن شد دلخواه
آن نجم ازین ماه به آمد صد بار
چونانکه سرازپای وچوازکفش کلاه

✡

خلخی بغم خلخ و اندیشه غز
با رغم سو کمان و اندیشهٔ بـز
داریم بزی و سوکمانی کـه بجز
اینرا نتوان خواند شکر آنرا تز

✡

بز دنبه ندارد اندرین نیست شکی
دارد بز من دو دنبه و شاخ یکی
ما دنبه‌اش را قباله بستیم و جکی
شاخ بز من به ..ون هر بی‌نمکی

✡

خر سر سز تو سزای زخم تبر است
وز روی قیاس کرد گوئی دگر است
لیکن بمیان هر دو فرق اینقدر است
کاینجا ملحد بزیر و آنجا زبر است

✡

ای یار تبیره زن بایسته چو جان
وی همچو تبیره‌چست و باریك میان
دو رخ چو تبیره دارم ایجان جهان
یکچند بر اینم زن ویکچند بر آن

گازر بچه‌ای بروی رخشان خورشید — دو چشم من آب گیر هاروی [illegible]
زیرا که بآبست و بخورشید امید — من گازر را تا بشود جامه سپید

✡

درزی بچه در رنك زری آویزد — تا نام سپید کاریش بر خیزد
آوخ چه بلا و رستخیز انگیزد — کان یار سپید کار رنك آمیزد

✡

ای نیم حلالزادهٔ نیم خشوك — چون کعب کژی اسب تو حك من لولوك
با تو بقمار بر نیایم بحدوك — بر تو بر من سر بسر توك بتوك

✡

ای هجو مهی بار بداد برد خسوك — برنهر چو ماری وچو ماهی همه‌سوك
شست طلب ترا شکستم حم و لوك — جای تو در آب تیره یاد و گل سوك

✡

بو نصر طبیب اگر دهی خمرا زود — گردد ز تو مریم و مسیحا خشنود
بفرست شراب تلخ بل تلخی ازانك — تا سال دگر رنج نخواهمت نمود

✡

خمخانه بر از شمار خم ارزن — خوردی دم وران زاهل شهر و برزن
تا چند حدیث فضل دختر گوئی — ایر پسر من به ...س مادر زن

✡

هم خانه سرست وسوزنی خربنده — هست از خر وخربنده جهان پرخنده
امشب یکتا کردم وفردا من وخر — کاه و جو هجو و آخر آکنده

✡

در هجو من ای قوامی فرزانه — گر ماز شدی تا بسر خمخانه
من سوزنیم کنگ ونر و دیوانه — بندم و تیر هر دو از یکتانه

محمود جمال دین که با دوشمن ودوست | بر وعده تو خلاف را ناید پوست
آن وعدهٔ گندم تو امروز ایدوست | احسان کن وچون وعده برون آی ز پوست

☆

ایشاه جهاندار، جهاندار نژاد | هر ملك ترا ز خاك نصرت بنیاد
عالم چو ز آب دولتت شد آباد | شد دولت ملك ملك ناصر برباد

☆

ای حضرت تو شده پر از آب از تو | جامع شده تا نبرد محراب از تو
چیزی که پدید شد درین باب از تو | پذرفته کناد ایزد وهاب از تو

☆

ای همچو محمد و حسن با تمیز | فرزند حسن را چو پدر دار عزیز
تا او پسر خویش بنام تو کند | او را چو محمد و حسن دارد نیز

☆

شهوت بمراد رهمون اولیتر | پیوسته جماع سر نگون اولیتر
این یکدوسه قطره آب کز ایرچکید | نقصانی روحست به ...ون اولیتر

☆

همت مکن ای نظامی پست بلند | برطاق زراندود خود ازخیره مخند
گل چنبر هوسی‌ماميست ای کل‌رند | کز گردن تو رهاند و براسب افکند

☆

ای و اعجبی سدیدك فلسفه گوی | چون گربه صندل آمد ازخانه بکوی
بر تیزگه تاز نهادم دم و روی | یعنی که بتیز فرق کن مو از موی

☆

بر شاعر تاز زیر خسب حین روب | لت کوب خوهم کرد و برآرم آشوب
خیزد بمیانجی ازمیان پایم چوب | کاین کوفته مرا بمن بخش ومکوب

چون ماده خران شلف مو بدبکری | میرفت وپسر داشت خبر زان همی
دست پـدرش بریـده و طاقت نـه | تا باز کشیدی آن حلب را زری

✡

گندم ندهد کس بخر ای خردانی | خاصه چو تو پیر خر که کمتر دانی
ایر خر دجال به ...ون زن تو | تا ...ایه همی گویم این ارزانی

✡

ای از خر دجال بسی یافته بهر | یك گوش بردست او ویك گوش بنهر
خر زهره و هم بحنه تا از تو بقهر | خرمهره جدا کنم چوخرزهره ززهر

✡

روحی بجز مرثیه گوی من شد | بگریست بر آنکه جان من ازتن شد

. . . .



